



برای ترویج فرهنگ کتابخوانی به ما بپیوندید

<https://telegram.me/caffetakroman>



رمان عذاب دوست داشتن | نوشته شقایق - لام

telegram.me/caffetakroman

به نام خداوندِ فصلِ عاشقی

بخش اول رمان “عذابِ دوست داشتن”

فصل اول

اون روز قرار بود برای اولین بار با بچه های کلاس بریم بیرون!

به بهانه ی آشنایی بیشتر!

دانشکده ما ، یه دانشکده ی کوچیک بود ! اکثرِ واحد ها رو تنها یک استاد ارائه می داد. جوری که همه ی بچه

ها سر همه ی کلاس ها تکرار میشدند!

اون روز هم یکی از کلاس ها کنسل شده بود و به علت خالی بودنِ کلاس بعدی ، تصمیم گرفته بودیم تا

گروهی بیرون بریم.

انقدر زیاد بودیم که رفتن به کافه نشدنی بود. بنابر این به پارکِ معروفی که خیلی هم با دانشکده فاصله نداشت رفتیم.

بینِ بچه ها فقط مهدیس رو میشناختم. با مهدیس از قبل از دانشگاه هم دوست بودم و موقع انتخابِ رشته ، به

دلیل اینکه رتبه های نزدیک بهم داشتیم ، تقریباً یک جور انتخاب رشته

کرده بودیم.

جو بچه ها اصلاً منسجم نبود. یکی دوتا از پسر های کلاس داشتند همه ی تلاششون رو میکردند که گروه رو

دست بگیرند. بالاخره پیشنهادِ بازی داده شد و همگی موافقت کردند.

محسن معروف به شیطونک کلاس از جا بلند شد و گفت :

- بچه ها صندلی داغ بذاریم ؟

بچه ها به معنی موافقت، هورا کشیدند .

مهدیس با خنده گفت :

- خب ... حالا کی رو داغ کنیم ؟

چند نفری اسم محسن رو بردند که با مخالفت پسر ها روبه رو شدند.

کیان - تو این چند ماه به قدر کافی محسن شناخته شده ست . بهتره یکی از دخترا باشه .

مهدیس - خودت مثلاً " خیلی شناخته شده ای ؟

محسن - خیلی خب ! آقا کیان شما بگو کی باشه !

کیان هم نه گذاشت و نه برداشت و سریع گفت :

- شیرین !

با شنیدن اسمم به خودم اومدم گفتم :

- من چرا؟ من ناشناخته ام؟

بچه ها شروع کردند به تشویق من برای پذیرش این بازی .

« شیرین ، شیرین »

با خنده گفتم:

- خیلی خب ! خیلی خب ... کو این صندلیتون ؟ حالا چقدری داغ هست ؟

بچه ها روی صندلی های آلاچیق ، به شکل نیم دایره نشستند و مثلاً با این کار ، تو ضلع مقابل ، برای من جا

باز کردند. من هم تو جایگاه مشخص نشستم و گفتم:

- خیلی خب ، شروع کنید ... من آماده ام .

و با خنده اضافه کردم :

- خدایا به امید خودت .

محسن اولین سوال رو پرسید :

- با یه بیو گرافی شروع کن!

- شیرین هستم ، شیرین معتمد نیا ... بیست ساله ؛ صادره از تهران .

مسعود با خنده گفت :

- پس قد و وزن چی شد ؟

فرشاد - می خواهی بدونی از تو بلندتره یا نه !

مهدیس - قرار شد فقط از شیرین سوال بپرسیم !

گفتم - قد صد و هفتاد و سه ، وزن شصت و سه .

محسن - فرزند چندم خانواده ای ؟

- اول

محسن - خواهر و برادر داری؟

نه! تک فرزند هستم .

مسعود - دوست داشتی خواهر و برادر داشته باشی ؟

- خب آره ... همیشه دلم خواسته ... از تنهایی بدم میاد .

دلم میخواست اما...این خواسته، نشدنی بود!

کیان - خانم معتمد ، به رشته تون چقدر علاقه دارید ؟

- خیلی ... از همون اول علاقه وافری به رشته های توانبخشی داشتم.

معصومه - اگه فیزیوتراپ نمیشدی ، دنبال چه کاری می رفتی ؟

با خنده گفتم:

-بینایی سنجی!

و با اشاره به مهدیس ، ادامه دادم:

-انتخاب بعدیمون بود!

مریم - غذای مورد علاقه ات چیه ؟

-قورمه سبزی دیگه !

کیان - رنگ مورد علاقه ؟

- سبز ، آبی ، نارنجی فکر کنم تمام رنگها رو دوست دارم .

مسعود - متولد چه ماهی هستی ؟

- اول شهریور .

مسعود - فصل مورد علاقه ؟

- تابستون .

محسن - تو بچه ها ، از کدوما بدت میاد ؟

از اون سوالات بود! با خنده گفتم:

- از تو !

محسن - جدی می گی ؟

- نه ... کم پیش میاد من از کسی بدم بیاد!

کلمات آخر رو با خنده گفتم .

مسعود - به کی حس خوبی داری؟
محسن - منظورش اینه کیو دوست داری؟
با بدجنسی گفتم:
- هیچ کس رو!
کیان - جفتش رو جدی بگو دیگه!
- واقعا" به کسی حس بدی ندارم و به مهدیس حس خوبی دارم ... به هر حال ما دوستی چند ساله داریم . در واقع از اول دبیرستان ، باهمیم .
ملینا - تا به حال عاشق شدی ؟
به فکر فرو رفتم ...
محسن - نپرسید که چند بار!!
- خوش مزه !
محسن - حالا جدا" چند بار ؟
- تا به حال عاشق نشدم . کسی انقدر کامل نبوده که من عاشقش بشم !!
مسعود - اوه ! خانوم معتمد ، خودتون چقدر کاملید !
- من نگفتم که آدم کاملی هستم . به هر حال من هم کمبودهایی دارم و نقایصی هم در رفتارم... البته همه نقص هایی دارند .
محسن - پس با این حساب شما هیچ وقت عاشق نمی شید ، چون از نظر شما همه یه نقص هایی دارند و کامل نیستند .
خندیدم و گفتم :
- نتیجه گیری خوبی بود !
معصومه - کدوم خصوصیت باطنی و کدوم خصوصیت ظاهریت رو بیشتر می پسندی ؟
- از نظر ظاهری قد بلندم رو و در باطن ، دل فراموشکارم رو!
معصومه - دل فراموشکار؟
- نمیخوام از خودم تعریف کنم اما خیلی کم پیش میاد از کسی کینه به دل بگیرم.
دلارام - تو زندگی به چه چیزایی بها می دی ؟
با کمی تأمل گفتم :

- روابط دوستانه و انسان منشانه .

محسن - پول چقدر برات مهمه ؟ راسته که وضع مالیتون خیلی خوبه ؟

- خب پول یکی از ارکان اصلی زندگی هر کسیه ، و مسلماً " با ارزشه اما نه با ارزش ترین !

خیلی چیزها هم هست که با پول نمی شه به دست آورد ! در مورد وضع مالی هم ... خوبه ، خدا رو شکر .

مسعود - اتفاقاً پول ، رکن اصلیه ! پول که باشه ، همه چیز هست !

با قاطعیت گفتم :

- نه ! نیست !

مسعود - می شه توضیح بدی که چه چیزی رو نمی شه با پول به دست آورد ؟

سکوت کردم و به همراهش بغض .

مسعود - دیدی حالا ! خود توهم چیزی به ذهنت نرسید ! تو این دوره زمونه چیزای مادی که سهله ، چیزای

معنوی هم می شه با پول داشت ، حتی سلامتی ، یا عشق ، عشق رو هم

می شه با پول خرید ؛ برای این که مردم دنیا ظاهربین و مادی نگر شدن ... شما هم چون طعم پول داری رو

چشیدی ، به راحتی شعار می دی !

بغضم رو فرو خوردم و گفتم :

- پدر و مادر !

مسعود - پدر و مادر ؟!

- پدر و مادر رو نمی شه با پول به دست آورد ، نمی شه محبت اونها رو با پول خرید ... نمی شه ...

و بعد ناخود آگاه چشمهام تر شدند .

مسعود - من ...

مهدیس مانع از ادامه دادن مابقی حرفهای مسعود شد و گفت :

- بسه دیگه بچه ها !

همگی ساکت شدند. کسی سوالی نمی پرسید.

همه ی تلاشم رو کردم که عادی به نظر برسم و بعد گفتم:

-اگه امکان داشته باشه من برم.

مهدیس که برای همراهیم بلند شد ، زیر لب از جمع عذر خواهی و خداحافظی کردم .

اون لحظه دلم فقط و فقط خونمون رو میخواست.

صحبت های مهدیس رو متوجه نمیشدم. همه ی فکرم شده بود رفتن به خونه و دیدن عزیز ترین های زندگیم.

بالاخره از مهدیس هم خداحافظی کردم و تا رسیدن به ماشین با سریع ترین سرعت ممکن قدم برداشتم .

پشت رل که قرار گرفتم ، بغضم ترکید . ماشین رو روشن کردم و به راه افتادم .

اشکهام روی گونه هام می لغزید و سنگینی یه غم بزرگ دلم رو می فشرد . کمبود های زندگیم بدجوری عذابم می دادند ، کمبود پدر و مادر

نداشتن کسی که بتونی مادر صداش کنی،نداشتن پدر، نداشتن یه قهرمان تو زندگی یه قهرمان که بدونی همه جوره میتونی بهش تکیه کنی، زندگی من بدون قهرمان بود... جای خالی

پدر و مادر همیشه تو زندگیم حس میشد و چقدر بد که من عادت نمیکردم به این جاهای خالی...

نمیدونم چطور خودمو به خونه رسوندم،ماشین رو تو کوچه رها کردم و زنگ و فشردم. در باز شد..دویدم .کل مسیر و تا خود ساختمون دویدم.

اولین کسی که دیدمش ، زهده بود.

-سلام خانم،خسته نباشید.

-عزیزم کجاست زهره خانم؟

-تو اتاقشون.

بازم دویدم،تا اتاق عزیز . در و به شدت باز کردم .سرسجاش بود و با تسبیحش ذکر میگفت.

خیره شدم به صورتی که بین اون چادر نماز مثل فرشته ها شده بود،مهربون و دوست داشتنی. نزدیکش رفتم. فقط تونستم بگم

-عزیز جون...

و بعد سرمو رو زانوش گذاشتمو های های گریه کردم... فقط نوازشم کرد و چیزی نگفت.انقدری که آرام شدم و گریه ام بند اومد.

-چی شده شیرینم؟چی دلتو خون کرده؟

-عزیز..

-جان عزیز؟

-مامانم چه شکلی بود؟

سکوت کرد.یه سکوت طولانی و بعد گفت:

-مامانت خانوم بود.ماه بود.فرشته بود.

-بابام چطوری بود؟

زد زیر گریه.عزیز با شنیدن اسم پسرش هم گریه میکرد.

-روزگار به دوتا گلم وفا نکرد.خیلی زود چیدشون.

-عزیز

-جان دل عزیز؟

-من خیلی...

و دوباره گریه امونم رو برید.

-بگو شیرینم.نذار چیزی تو اون دل کوچیکت بمونه.

-من حتی یه خاطره هم از مامان و بابام ندارم.خیلی ها بودن که پدر و مادرشونو از دست دادند.اما دیدنشون.چهره هاشون یادشونه.صداشون یادشونه.حرفاشون

،نوازشاشون،دعواهاشون،محبتاشون رو یادشونه..اما من ..من یه خاطره هم ندارم هیچ صدایی، هیچ حرفی، هیچ
دعوایی برام خاطره نشده ..میبینی بدبختی منو؟من یه خاطره خوب یا بدم

ندارم که دل خوش کنم به همون...

-آروم بگیر عزیزم،آروم بگیر شیرینم...دختر خوشگلم...با این کارات عذاب میدی روحشون رو.

و بعد خودشم به گریه افتاد.

با گریه ی مظلومانه اش به خودم اومدم و خودم رو لعنت کردم که چند وقت یک بار میومدم و دلشو خون
میکردم.

ساعت حدودای ده صبح بود که از خواب بیدار شدم. خدا رو شکرمد که به پنج شنبه جمعه خوردم و دانشگاه
نمیرم.آروم تر شده بودم.خیلی آروم تر از دیروز. دست خودم نبود. چند وقت

یک بار غم از دست دادن پدر و مادری ک فقط سال اول زندگیم حضور داشتن ، بدجور عذابم می داد. پنجره رو باز کردم. هوای سرد اواخر آذر به اتاقم دمید و حس خوبی بهم دست داد. رو به آسمون گفتم:
-خدایا ببخش اگ ناشکری کردم.

حالم خیلی بهتر بود. پنجره رو بستم. دست و صورتمو شستم و به پایین رفتم .

عزیزم تو آشپزخونه بود و در حال سبزی پاک کردن.

سعی کردم صدام با انرژی باشه ، وقتی گفتم:

-سلام به عزیز ترین عزیز دنیا.

دست از کار کشید و دقیق نگاهم کرد. وقتی متوجه شد حالم خوبه ، نفسی از سر راحتی کشید و زیر لب گفت :

-خدایا شکرت!

-حال عزیزم چطوره؟

-تو خوب باشی ، منم خوبم مادر. بیا بشین صبحانه ات رو بخور.

پشت میز آشپزخونه نشستم. عزیز خودش صبحانمو آماده کرد. با اشتهای کامل خوردم تا مطمئن شه که خوبم و بعد سویی شرتمو پوشیدمو برای قدم زدن به باغ رفتم.

هوا عالی بود و یه جور خنکای مطبوعی داشت. نگاهمو به درختای سر به فلک کشیده ی انتهای باغ دوختم. آقا جون "پیر درخت" میگفت بهشون. اون قسمت از باغ یعنی همون انتهای

باغ قدیمی تر بود و بقیه قسمت بعدا درخت کاری شده بودند.

عاشق این خونه باغ بودم. اکثریت خونه ها و باغ های اطراف تبدیل شده بودند به ساختمان و برج و آسمون خراش و چی و چی... اما این خونه بنا به خواست آقا جونم دست نخورده باقی

مونده بود. همیشه همسایه ها و دوست و آشنا ، مستقیم و غیر مستقیم آقا جونو تشویق به کوبیدن و برج ساختن میکردن. اما جواب همه ی این پیشنهاد ها و اصرار ها یه نه بود. یه "نه"

قاطعانه. و من چقدر عاشق این نه گفتم های آقا جونم بودم. و چقدر عاشق این باغ و اون عمارت دو طبقه ی سفید رنگ. یه ساختمان دو طبقه ی سفید با یه عالمه پنجره و ستون و چندتا

بالکن، نگاهم سر خورد رو پنجره ی اتاق خودم، پنجره ی وسطی طبقه دوم، طبقه ی اول عزیز و آقا جونم زندگی میکردند و سابق قسمت جلویی طبقه دوم دست پدر من و قسمی پستی

محل زندگی عموم و خانوادش بوده، و این برای خیلی وقت پیش بود، یعنی زمان هایی که من به خاطر نداشتمشون، چون از قتی به یاد دارم تنها ساکن طبقه ی دوم خودم بودم، پدر و

مادرم وقتی یک سالم بود طی یک سانحه هوایی به رحمت خدا رفته بودند و عموم هم بعد از ازدواجش تنها چند ماه در این خونه اقامت داشته و بعد از بارداری اول زن عموم به شیراز

نقل مکان کرده بودند.

خانواده عموم رو تنها سالی یک بار یعنی همون عید به عید میدیدم، با عموم رابطه خوبی داشتم اما با سایر اعضای خانواده اش نه! نمیدونم چرا اما رابطه ها خیلی سرد بود، از دختر عمو

هام، سیمین و سیما، بیزار بودم، پسر عموم سامان رو زیاد نمیدیدم، اکثرا با خانواده اش نمیومد و اگر هم می اومد یکی دوروزی میموند و زود میرفت، عزیز هر وقت دلیل غیبتاشو از

زنعموم میپرسید، زنعمو در جواب یکی از اون خنده های نچسبشو تحویل میداد و با افتخار میگفت "بچم عاشق دخترخالشه و طاقت دوریشو نداره! همینه که زود بر میگرده!"

-شیرین خانم... شیرین خانم... تلفن.. با شما کار دارن! مهدیس خانومه!

با صدای زهره به خودم اومدم و چشم از باغ و ساختمون گرفتم.

شنبه صبح بود و من هنوز وارد کلاس نشده بودم که صدایی از پشت سر متوقفم کرد.

-خانم معتمد؟ شیرین خانم؟

به سمت صدا برگشتم، سپهری بود، مسعود سپهری! با تعجب گفتم:

-سلام! بله؟

-سلام، میشه چند لحظه وقتتونو بگیرم؟

-خواهش میکنم... بفرمایید.
-راستش خانم معتمد..میخواستم بابت اون روز... ازتون معذرت خواهی کنم،واقعیتش من از چیزی اطلاع نداشتم...یعنی...
جمله اش رو قطع کردم و گفتم:
-این حرف چیه آقای سپهری...من اصلا از حرفای شما ناراحت نشدم. یعنی اصلا تو حرفاتون مورد ناراحت کننده ای وجود نداشت.
-آخه به اون صورت که رفتین خیلی ناراحت شدم. خانم دلیری هم که علتشو گفتن خیلی خیلی بیشتر ناراحت شدم...متاسفم واقعا!
لبخندی زدم و به استاد که به کلاس نزدیک میشد اشاره کردم و گفتم:
-بهتره بریم،استاد رفت. من هم از هیچ چیزی ناراحت نیستم.
اون روز فقط دوتا کلاس داشتیم که تا ساعت 12 تموم شدند،قرار شد ناهار رو با مهدیس بخوریم و به پاتوق همیشگی رفتیم. پیتزا غذای مورد علاقه ام نبود اما پیتزا های این فست فود حرف نداشتند.
مهدیس پشت میز نشست و من رفتم که دستامو بشورم،وقتی برگشتم دیدم که داره با جعبه ی دستمال کاغذی بازی می کنه و سخت تو فکره،حتی متوجه برگشتنم نشد! دستم و مقابل صورتش حرکت دادم که به خودش اومد و دست از جعبه کشید.
-چی شده تو فکری؟
بی تفاوت گفتم:
-نه!هیچی!
-چیزی شده؟
-نه!یعنی آره! اونقدرام مهم نیست!
-مهم بوده که اینطوری تو فکری!حالا بگو.
-مهران!
-مهران؟

-آره، قراره هفته دیگه بیان!

-آها، همون پسر دایی پدرت؟ قراره برای خاستگاری بیان؟

-اوهوم، دیروز زنگ زده بودن.

-خب خودت از قبل خبر داشتی که بعد کنکور میان!

-خب آره!

-یعنی منظورم اینه که میدونستی و غیر منتظره نبوده!

با لحنی تلخ گفت:

-آره! میدونستم!

-ناراحتی مهدیس؟ تو که قبلا ازش زیاد حرف میزدی!

-دوشش ندارم شیرین!

-نداری که نداری! ناراحتی نداره که دیوانه! جواب رد میدی تموم میشه میره!

- به همین راحتی هام ک میگی نیست، الان دو ساله ک میان و میرن و من هر بار به یه بهانه ای جوابو به تعویق انداختم، یعنی بخدا از همون اول من میگفتم نه، اما پدرم هر بار

میگفت مهدیس امسال سال آخره و درساش زیاده، مهدیس پیش دانشگاه، کنکور داره واز این حرفا.. هر بارم میگفتم چرا رک و راست جواب نه منو بهشون نمیگی میگفت تو الان

بچه ای و حالیت نیست! فردا پشیمون میشی!

- خب کار پدرت ..خوب نبوده...منظورم اینه که...

میون حرفم پرید و گفت:

-میدونم، میدونی شیرین پدر من مادی نگره، همه چی و با پول می سنجه، هرکی پولدار تر باشه خواستگار بهتریه، اینام که پولشون از پارو بالا مبره! تازه دیروزم که به پدرم گفتم مخالفم

میگفت بسه دیگه دوسال بنده های خدا رو معطل کردی که جواب منفی بهشون بدی؟! دیگه حرفی نتونستم بزنم، تو جای من بودی چی میگفتی؟

سکوتم باعث شد که ادامه بده:

- مگه همین خواهرم مریم نبود؟ همه دوست و آشنا دیگه میدونستن که مریم و همکارش خاطر همو میخوان.
انقد این پسره اومد و رفت و انقد که پدرم بخاطر وضع پایین اقتصادی

سنگ رو یخش کرد که ... آخرشم مریمو به زور داد به پسر دوستش!
واقعا براش ناراحت بودم و نمیدونستم چه جمله ای بگم که آرومش کنه! با ناراحتی گفتم:
- غصه نخور.

پیتزا هامونو آوردن. خواستم بگم تا سرد نشده شروع به خوردن کنیم تا از این حال و هوا دربیاد که تو همین
موقع به صورتم دقیق شد و با یه حالت مردد اسمو صدا زد!
- شیرین؟

- بله؟

- میخوام یه چیزی رو بهت بگم.

منتظر شدم اما سکوت کرد و سرش پایین بود و این نشون میداد که کاملاً مرده!
پیتزا ها رو کنار زدم و دستاشو تو دستم گرفتم و گفتم:

- بگو ببینم چی میخوای بگی.

- قول میدی بین خودمون دوتا بمونه؟

- معلومه که میمونه.

- حس میکنم که دارم عاشق میشم.

انقدر حرفش غیر منتظره بود که با صدای بلند گفتم :
- چی؟

دوباره تکرار کرد.

- دارم عاشق میشم.

بعد از چند لحظه سکوت گفتم:

- عاشق کی؟

چهره اش رفت تو هم و معلوم بود با خودش سخت در حال مبارزست! اما بالاخره سکوت و شکست و گفت:
- مسعود!

چشمام چهار تا شد و اصلاً نتونستم حرفی بزنم. مسعود سپهری رو میگفت؟

-خودمم دیروز مطمئن شدم،وقتی حرف خواستگاری مهران پیش اومد ، من یاد مسعود افتادم.
با گیجی گفتم:

-حالا چرا مسعود؟

-چی میگی شیرین؟مگه دست خودم بوده؟دیشب اصلا نشد بخوابم،امروز تو کلاس تا دیدمش، حالم عوض شد،شیرین انگار جدی جدی عاشق شدم.

-اون چی؟از احساسش نسبت به خودت خبر داری؟

-نه من خودم تازه از احساسم با خبر شدم.. گمونم نمیکنم احساسی به من داشته باشه.

نمیدونم اما به نظرم با ذهن جور در نمیومد،عاشقی؟اونم از پسری که چیزی ازش نمیدونی؟اونم تو این زمان کم؟ به نظرم غیر ممکن بود،تنها گفتم:

-چی بگم.. یعنی اصلا نمیدونم که باید چی بگم..

-میدونی شیرین...باید همین حالا این احساسو از بین ببرم.. باید این علاقه تا پیش نرفته همینجا تموم شه...وضعیت مسعود و که میدونم.. یعنی میدونم حتی اگه اونم بهم علاقمند شه

جواب پدرم چیه!نمیخوام سرگذشتم مثل مریم شه..

سکوت کرد و چند ثانیه بعد دوباره ادامه داد، با خودش حرف میزد، یه جور درگیری درونی!

-اما هرچورم که شده باشه تن به خواسته ی پدرم نمی دم،من به مهران جواب مثبت نمی دم، شده تا آخر عمر هم مجرد بمونم اما نمیذارم پدرم خواسته اش رو بهم تحمیل کنه،من

مریم نیستم، باید با خود مهران حرف بزنم !

از خیر پیتزا خوردن گذشتیم و از فست فود بیرون اومدیم،اول مهدیس و به خونه رسوندم و بعد به خونه برگشتم.

واقعا براش ناراحت بودم و این بهم ریختگیش اذیتم میکرد، مهدیس تنها دوستم بود.. دعا کردم به آرامش برسه.

امتحانات ترم شروع شده بود و یک هفته ای فرجه داشتیم. در طول ترم که درس نخونده بودم و چیزایی هم که خونده بودم با مطالب جزوه برابری نمیکرد! نگاهی به جزوه انداختم. دست

خط مسعود بود، یعنی دست خط تنها کسی که جزوه هاش کامل بود. قبل ورود به دانشگاه شنیده بودم که همه از دخترا جزوه میگیرن. اما انگار برعکس شده بود. همه از مسعود جزوه

میگرفتن! دست خط قشنگی داشت. تمیز و خوانا. چهره ی قشنگی هم داشت... یه جور معصومیت خاصی تو چهره اش بود... همیشه مودب بود و برخوردش با احترام. تو اوج عصبانیت و

ناراحتی هم آرام و شمرده صحبت میکرد.

جزوه ی آناتومی سر و گردن رو کنار گذاشتم.

حالا چرا داشتم ویژگی های خوب مسعود و میشمردم خدا میدونست! البته تاثیر امتحانا هم بود. موقع امتحانا حتی به گل های قالی هم دقیق میشدم چه برسه به صاحب جزوه!

بایادآوری مسعود ناخودآگاه یاد مهدیس هم افتادم. دو روزی میشد که ازش بی خبر بودم. تلفن و برداشتمو شماره اش رو گرفتم. بعد از چند تا بوق جواب داد. صداش گرفته بود. مثل این

چند مدت اخیر.

-سلام شیرین.

با ناراحتی گفتم:

- صدات چرا گرفته؟

-علاوه بر صدام حالمم گرفتس!

-چرا؟ نکنه چون اکثر جزوه ها تو رو یاد مسعود میندازه!

خندید. منم خندیدم. گفتم:

-پریشب اومدن!

با هیجان گفتم:

-خب...

-هیچی..با خود مهران حرف زدم...گفتم دلم باهات نیست! باورت میشه شیرین که قبول کرد؟گفت اگه زودتر واقعیت و گفته بودم نمیداشته کار به اینجا ها برسه!بعدش به خانواده اش

گفته بود که منو اون به درد هم نمیخوریم و خود به خود همه چی حل شد.

با خوشحالی جیغ کشیدم:

-وااای مهدیس خیلی خوب شد که!

-آره خوب شد!

-دیگه پس ناراحتیت واسه چیه؟

-بابام که بیخیال نمیشه...از نظرش تاحالا بیشتر از حد ممکن مجرد موندم،همه ام که مثل مهران نمیشن!

- خدا بزرگه،از حالا فکر اتفاقای نامعلوم آینده رو نکن.

-شیرین...مسعود...نمیتونم از فکرش بیرون بیام!

...

-میدونم که نباید بهش فکر کنم، میدونم عاقبت این دوست داشتن قشنگ نیست..اما...اما نمیتونم!

چند دقیقه ای صحبت کردیم،آروم تر که شد تلفن و قطع کردم و رفتم سر جزوه ام!

به هر سختی ای که بود ترم اول گذشت و تموم شد ،شکر خدا همه ی واحدا رو ،حالا بماند با چه نمراتی، پاس کردم و تنها نتیجه ای که گرفتم این بود که از ترم بعد حتما درس

میخونم. دو هفته ای بین دو ترم ،تعطیلات بود و به این استراحت شدید نیاز داشتم و خوشحال بودم اما وقتی فهمیدم مهدیس به مسافرت میره حالم گرفته شد ، چون خیلی تنها می

شدم!

کم به یاد دارم به مسافرت رفته باشم. همون تعداد اندک هم مربوط می شد به دوران مدرسه و پیش دانشگاهی که با همکلاسی ها رفته بودیم،عزیز و آقاجون حوصله سفر نداشتن و

فقط گهگاهی به سفرهای زیارتی می رفتن!

اواخر دی بود و هوا سرد. از پنجره اتاقم نگاهی به حیاط انداختم. بخاطر برف دیشب یک دست سفید شده بود. به حمام رفتم و دوش گرفتم. و بعد از لباس پوشیدن و خشک کردن موهام

، به طبقه پایین رفتم! عزیز و آقاچونم تو حال نشسته بودند و چایی مینوشیدند. با صدای بلند گفتم:

- تنها؟؟ میدونین چقد عاشق چایی خوردن تو هوای سردم و صدام نزدیدی؟؟ اونم تازه با شیرینی ها ی مخصوص زهره!

آقا جون خندید و گفت:

- بیا اینجا ببینم وروجک!

کنارش جا گرفتم. با محبت دستی به موهام کشید و پیشونیمو بوسید و گفت:

- اتفاقا صدات زدیم زهره گفت حمای.

عزیز یه استکان چایی مقابلم گذاشت و آقا جون ادامه داد:

- داشتم با عزیزت در این باره حرف میزد که اومدی!

- کدوم باره؟

کمی از چاییش نوشید و گفت:

- محمد و زن و بچه هاش دارن میان تهران..

محمد عموم رو میگفت! وا رفتم و گفتم:

- عید نشده که!

عزیز گفت:

- میان که بمونن. دیشب محمد زنگ زد و به آقا جونت گفت.

اولش درست متوجه نشدم و تکرار کردم:

- میان که بمونن؟

- آره دارن میان تهران!

عملا عزا دار شدم و با بدبختی گفتم:

- کجا بمونن؟ چقد بمونن؟

- اول قرار بود بخاطر درمان مشکل پوستی زنعمو آذرت مدتی بمونن اما عموت دیروز میگفت کلا دارن به تهران نقل مکان میکنن!

و بعد رفت تو فکر و ادامه داد:

-باید چندتا کارگر صدا کنم تا اتاقاشون و آماده کنند.

بهت زده گفتم:

-یعنی جدی جدی دارن میان؟

آقا جونم با لبخند گفت:

-آره دیگه. برای تو خوب شد. دختر عموهاتو پسر عموت میان و از تنهایی در میای!

تو دلم گفتم میخوام صد سال سیاه تنها بمونم اما با چنین موجوداتی از تنهایی در نیام! ولی برای اینکه عزیز و آقا جونم و ناراحت نکنم به طرز مسخره ای گفتم:

-چه خوب!

اما در واقع غم عالم ریخت تو دلم! عزیز و آقا جون که به طرز مشخصی خوشحال شدند و از فردای اون روز همه غیر از من در تکاپوی آماده سازی خونه برای تازه واردین بودند. یه اتاق

برای عمو زعمو، یکی برای دو دخترشون و یکی برای پسرشون. که بعد از ورودشون، سیما و سیمین، دختر عموهام، چقدر از اینکه هم اتاقی بودند ابراز ناراحتی کردند! چه موجوداتی بودند

که حتی خودشونم نمیتونستن همدیگه رو تحمل کنن! انتظار داشتن که من طبقه دوم و خالی کنم که چنین کاری از من بعید بود!

طبقه دوم به وسیله ی پله هایی که از هال طبقه پایین منشا میگرفت، سه قسمت می شد. قسمتی که درست روبه روی پله ها بود؛ هال بزرگی با چند دست مبلمان. طرف راست پله ها

سه اتاق بزرگ بود که وسطی اتاق من و اتاق های اطراف یکیش اتاق مشترک پدر و مادرم و دیگری اتاق کار پدرم بود که چیدمانشون همونطور دست نخورده باقی مونده بود و در

هاشون قفل بود و تنها زمان هایی که من، یا عزیز و آقا جون و یا خدمه برای نظافت واردش میشدیم باز میشد!

در راهروی طرف چپ پله ها هم سه اتاق بود! که از دیروز به خانواده ی عموم اختصاص یافته بود و چند روزی طول کشید تا خونه به طور کامل برای تازه واردین آماده شه و در آخر

هفته عموم و همسرش و چند روز بعد هم دخترش و پسرش به تهران اومدند!

پنج شنبه عصر بود و به همراه عزیز و آقا جون مشغول خوردن عسرونه بودیم که مش رمضون، دربون خونه، خبر رسیدن عمو و زنعوم رو داد.

عزیز و آقا جون به سمت پذیرایی رفتند و من با سریع ترین سرعت ممکن خودم و به اتاقم رسوندم و لباس مناسب تری پوشیدم و به طبقه پایین برگشتم.

همه داخل پذیرایی بودند. وارد شدم، سلام کردم و به سمت عمو رفتم!

- بیا بینمت شیرین جان! بیا بینمت عمو...

و بعد محکم در آغوشم گرفت.

- هزار الله اکبر.. ماشا الله ..هر بار که میبینمت از دفعه قبل قشنگ تری...

با لبخندی تشکر کردم و به سمت زنعوم رفتم و بعد از احوالپرسی و روبوسی کنار عزیز جون جا گرفتم.

زهره اومد و پذیرایی رو شروع کرد.

عمو و آقا جون صحبت میکردند و من ابعاد زنعوم رو از نظر میگذروندم! قطعاً رو مبل تک نفره جا نمیشد...

- خوبی شیرین جون؟ با درسا چکار میکنی؟ شنیدم دانشگاه میری!

نگاهم و از ابعاد زنعوم گرفتم و به صورتش دوختم.

- خوبم..بله با اجازتون!

-سیمین منم امسال کنکور میده!

با لبخند کنترل شده ای گفتم:

- پارسالم که کنکور میداد! یعنی عمو میگفت که کنکور داشت!

خندید و گفت:

-آره بچم! رتبش هم خوب شد ولی اونی که میخواست نشد خب! انشاالله امسال میاره و همین تهران میخونه.

-بله..انشاالله.

عزیز با لبخند نگاهم کرد و گفت:

- شیرین تو همین تهران فیزیوتراپی می خونه.

زنعمو دوباره یه خنده تحویل داد و گفت:

- اتفاقا دختر برادر منم روانشناسی میخونه!

و من اصلا ربط این دو قضیه بهم رو درک نکردم!

عزیز سیبی که پوست گرفته بود و قاچ کرد و تو بشقابِ مقابلم گذاشت و رو به زنعموم پرسید:

- آذر جان پس چرا بچه ها نیومدن؟

- میان.. راستش قرار شد اول منو معتمد بیایم و چند روز بعد که کارا روبه راه شد اونا بیان!!

- همه چیز روبه راهه دخترم. اتاق ها رو آماده کردیم فقط میمونه جابه جایی وسایلِ خودتون که با چندتا کارگر

تو چند ساعت درست میشه به امید خدا.

به بقیه حرفاشون گوش ندادم چون با اشاره ی عمو به سمتش رفتم و کنارش جا گرفتم. صورتمو بوسید و

گفت:

- حال و احوالت چطوره عمو جان؟ خوبی؟ خوشی؟

- خوبم شکر خدا.

- با درسا چکار میکنی خانم دکتر؟

لبخندی زدم و گفتم:

- خوبه... میگذره!

- خب خدا رو شکر.. خدا رو شکر...

- شما خوبید عمو جون؟

- خوبم عمو.. این جابه جایی ناگهانی یکم اوضاعمو پیچیده کرده اما خب.. میگذره شیرین عسل عمو.. برات یه

چمدون سوغاتی آوردم.. هرچی که فکرشو کنی..

لبخندی به پهنای صورتم زدم از حق نمیگذشتم همیشه سوغاتی های خوبی نصیبم میشد!

ساعت هشت شبِ دوشنبه ، عمو برای آوردن بچه هاش به فرود گاه رفت. منم در حال کمک کردن به زهره

برای چیدن میز شام بودم. دو تا از غذا ها و یکی از سالاد ها رو هم خودم

درست کرده بودم.

ساعت حدود های نه بود که عموم و پسرش و دو دخترش از راه رسیدند. تو آینه صورت و موهام رو چک کردم و به استقبالشون رفتم! صورت دختر عمو هامو بوسیدم و با سامان پسر

عموم دست دادم و همگی باهم به پذیرایی رفتیم و زهره با چای و نسکافه از جمع پذیرایی کرد! سرو صدای جمع که خوابید نگاهی به سمین انداختم. دو سالی از من بزرگ تر بود و تا به یاد داشتم در حال کنکور دادن بود! و به قول زعمو هر سال هم رتبه اش خوب می شد اما اونی

نمی شد که می خواد! از نظر اخلاق کاملاً شبیه زعموم بود و از نظر ابعاد هم چیزی نمونده بود که شبیه زعموم بشه! سیما اما لاغر بود و بر خلاف مادر و خواهرش سبزه رو بود! هیچ

کدوم از اعضای این خانواده شبیه بهم نبودند. هر دو دختر چیزی از زیبایی مادرشون به ارث نبرده بودند. زعموم واقعا زیبا بود. چشمای درشت عسلی داشت و موهای قهوه ای روشن که

هیچ وقت رنگشون نکرده بود. زیر چشمی نگاهی به سامان انداختم. قد بلند و چهار شونه بود و چشم ابرو مشکی. چهره اش درهم بود و از وقتی رسیده بود ناراحت به نظر میرسید و زیاد

هم صحبت نمیکرد! چیز زیادی ازش نمیدونستم. فقط میدونستم که 27 سالشه و مهندس عمرانه و نامزد دختر خالش! یعنی از وقتی به یاد دارم زعمو دختر خواهرشو با لقب نامزد سامان

خطاب می کرد!

- شیرین جون تو دانشگاه چی می خونی؟

با صدای سیما به خودم اومدم و دست از تجزیه تحلیل عمو زاده هام کشیدم!

- فیزیوتراپی عزیزم!

- وای چه خوب.. کدوم دانشگاه؟

- بهشتی!

- واقعا؟

در جوابش لبخندی زدم که گفت:

-منو یه روز می بری دانشگاهتون؟

-حتما عزیزم.

دوباره بهش دقیق شدم بر خلاف بعضی از اعضای خانوادش ساده و یک رنگ بود. چهار سالی ازم کوچکتر بود. ولی خیلی لوس بود. خیلی خیلی زیاد!

با نسکافه ام سرگرم شدم که صدای آقا جون با سوالی که از سامان پرسید سکوت رو شکست:

-بابا جان ان شالله کی شیرینی عروسیتو می خوریم؟

چهره ی سامان حس کردم که در هم تر شد و به جاش زنعمو یه دونه از اون خنده های نچسبشو تحویل داد و گفت:

-ان شالله به همین زودیا.

تو همین موقع بود که زهره اومد و گفت شام حاضره و همگی برای صرف شام به سمت میز رفتیم عادت به شام خوردن نداشتیم و فقط گهگاهی که مهمون داشتیم برای حفظ ادب چند

لقمه ای می خوردم.

مشغول بودیم که عمو به یکی از غذاهایی که من درست کرده بود اشاره کرد و گفت:

-این غذا اسمش چیه؟

-ایتالیاییه!

با صدای سامان به سمتش برگشتم. سرش پایین بود و مشغول غذا خوردن! درست میگفت، ایتالیایی بود عزیز گفت:

-شیرین درست کرده!

به خودم اومدم و گفتم:

-اسمش تو خاطر من نمونده. از یه مجله خارجی یاد گرفتمش!

عموم با لبخندی گفت:

-شیرین عسل عمو آشپزیشم خوبه! غذا خارجی هم درست میکنه!

بعد از شام چند دقیقه ای به صحبت کردن گذشت و بعد خانواده ی عمو با شب بخیری به طبقه بالا رفتند. من هم بعد خوردن چای با عزیز و آقا جونم به اتاقم برگشتم.

یه هفته ای از ورود خانواده ی عمو به خونه میگذشت .تو همین یک هفته ضعف اعصاب گرفته بودم. انقدر که جیغ و داد و غر می شنیدم!

- ماما! ما! ان...مگه شما نم یدونید که من امسال کنکور دارم؟ چرا اتاقم با سیما مشترکه؟

- حرفا می زنی ها سیمین...اتاق به این درندشتی...سه برابر اتاق قبلیتونه!

- ماما! ان...سیمین و نگا...میگه می خواد طبقه بالای تخت بخوابه!

- خب بخوابه!

- وا ماما! اگه یهو تخت بشکنه و بیفته رو من چی؟ ماشالله پنجاه شصت کیلو نیست که...یه تنه!!!

- نه تو رو خدا..مثل تو یه تیکه پوست استخوان باشم خوبه...سیاهه دراز!

- باهم درست حرف بزنی بچه ها سرسام گرفتم!

سرمو تو بالش فرو بردم تا صداشون کمتر آزارم بده. شکر خدا از فردا کلاسام شروع می شد و لااقل صبح تا ظهر از صداشون در امان بودم!

بین همشون اما سامان یه طور عجیبی بود! خیلی عجیب! آروم و کم حرف... وقتی ام که صحبت میکرد انقدر شمرده و آروم حرف می زد و کلمات خوبی انتخاب می کرد که ناخودآگاه

متوجه نمی شدی چی میگه! یعنی در وهله ی اول حواس آدم پرت لحن صداش میشد!

صبح شنبه بود و قرار بود مهدیس به دنبالم بیاد..دوش گرفتم و صبحانه خوردم و بعد از آرایشی مختصری، لباس پوشیدمو منتظر تماس مهدیس شدم! انتظارم خیلی طولانی نشد که

تماس گرفت و گفت تا پنج دقیقه دیگه سرکوچه ست. کیفم و برداشتم و از اتاق خارج شدم. تو راه پله ها بودم که صدایی از اتاق سامان متوقفم کرد! صدای زنعمو بود. برام عجیب بود که

این موقع بیدارن، حس کنجکاوی مانع از رفتنم شد. چند پله عقب گرد کردم و دقیق گوش دادم. صداها اصلا واضح نبود و فقط چند کلمه ی بی ربط به گوشم خورد! تا اومدم رد شم

صدای بلند سامان متوقفم کرد!

- بسه دیگه... بسه مادر من... خسته ام کردید!

و بعد سکوت حاکم شد. با ظاهر شدن اسم مهدیس رو صفحه گوشییم به خودم اومد و پله ها رو دوتا یکی کردم و تا رسیدن به سرکوپه فقط تو فکر جمله ی سامان بودم!

با دیدن مهدیس همه چی از یادم رفت.. پیاده شد و همدیگه رو بغل کردیم... دقیق نگاهش کردم و گفتم:

- خوش تیپ شدی شیطون!

- یعنی از تیپم خوشش میاد؟

با تعجب پرسدم:

- کی؟

- اه... مسعود دیگه!

با حرص گفتم:

- به چه چیزا که فکر میکنی!

- زود بشین بریم!

در حال سوار شدن گفتم:

- چیه دلت براش تنگ شده؟

نشستم، ماشینو حرکت داد و گفت:

- آره.. بدجور هم!

- خاک بر سرت!

- شیرین؟

- هوم؟

- مسافرت اصلا بهم خوش نگذشت، مدام تو فکرش بودم.

سکوت کردم که باز صدام زد!

- شیرین؟

- چیه؟

- یعنی اونم به من حسی داره؟

- نه!

-زهرمار! چرا انقدر قاطع میگی نه؟

با بدجنسی گفتم:

-آدم همیشه باید به بدترین حالت ممکن فکر کنه!

-آها..خب...شیرین؟

-ها؟

-به نظرت چکار کنم که بفهمه؟

بی حوصله پرسیدم:

-چی و بفهمه؟

-اینکه من دوش دارم و دیگه!

با تعجب و کلافگی گفتم:

-والله ای مهدییس! این دو هفته چی به سر تو اومده؟ قبل رفتن مدام نطق میکردی که باید فراموشش کنم و حالا...

سریع گفت:

-میدونم..میدونم!

-خب!

-فقط نمیدونم که اونم به من حسی داره یا نه!

سرم سوت کشید، به نیم رخ جذابش که کاملاً هم جدی بود نگاه کردم و گفتم:

-چی کار کنم من از دست تو؟

-من فکرشم نمی کردم یه روزی انقدر از کسی خوشم بیاد! تو این نوزده بیست سال زندگیم یه بارم نشده که حس خوبی به یه نفر داشته باشم چه برسه به عشق و عاشقی..راستش

عشق مریم و همکارش منو از هرچی دوست داشتن و عشق بوده زده کرد..اون همه عاشق بودن و آخرش...یاد سختی هایی که مریم کشید می افتم عذاب میکشم...یاد اون همه

زجری که امید کشید می افتم...خودمو قانع میکنم که عشقم به مسعود آخر و عاقبتی نداره اما...یه ساعت نشده همه چی یادم میره و دلتنگش می شم!

دستم رو دستش گذاشتم... راهشو انتخاب کرده بود.. من نباید با حرفام اذیتش می کردم.

-تو که از آینده خبر نداری، شاید همه چی عوض شد، اونجوری شد که تو میخوای، تو کلت به خدا باشه!

بیست دقیقه بعد رسیدیم. مهدیس ماشینو پارک کرد و وارد دانشگاه شدیم. سر کلاس جز پنج شیش نفر که اکثرشونم تهرانی بودن کسی نبود. اکثر بچه هایی که برای سایر شهرها

بودن نیومده بودن! خدا رو شکر کردم که مسعود تهرانیه و اومده. وگرنه معلوم نبود تا خونه مهدیس و چطور باید تحمل میکردم! با بچه ها سلام و احوالپرسی کردیم و مهدیس رفت دربارہ

تشکیل شدن یا نشدن کلاس ها سوال کنه و وقتی برگشت گفت که کلاسای امروز تشکیل نمیشه! قرار شد به خونه برگردیم که کیان پیشنهاد بیرون رفتن گروهی رو داد. من بهونه

آوردم و از رفتن سر باز زدم اما با دیدن چهره ی دمع و ملتمس مهدیس خنده ام گرفت و در جواب اصرار کیان گفتم:

-خیلی خب، کجا بریم؟ کیا میان؟

دوتا از دخترا که خیلی هم با بقیه صمیمی نبودند عذرخواهی کردند و گفتند تو خوابگاه کلی کار انجام نشده دارن. بقیه مخالفتی نداشتند. بقیه یعنی کیان و مسعود و امیررضا و من و

مهدیس! خیلی میل به رفتن داشتم. خصوصا با این تعداد و این جمع. اما اگه نمی رفتم مسلما مهدیس هم نمی رفت و ناراحت می شد.

کیان گفت:

-بریم پارک!

در جوابش با صدای بلند گفتم:

-تو این هوای سرد؟

-هوا به این خوبی.

-نخیر، خیلی ام بده.

خندید و گفت:

-خیلی خب،کافی شاپ چطوره؟
و بعد اسم کافه ی معروفی رو گفت که همه موافقت کردیم!
من و مهدیس با هم رفتیم و بقیه هم قرار شد با ماشین کیان بیان!
همین که تو ماشین نشستیم مهدیس شروع کرد:
-والای شیرین این بهترین موقعیته!
با حرص گفتم:
-این هیچی نیست! این فقط یه اومدن اجباریه که بخاطر قیافه شما قبول کردم!
-می دونم... می دونم عزیز دلم...مرسی.
با حرص گفتم:
-خواهش میکنم!
-والای شیرین!
-دیگه چیه؟
-امروز باید بفهمم احساسش به من چیه!
-حتما سر میزی که کیان و امیر رضا هم هستن!پیچ چپ!
-اصلا حواسم نی!رفتن اینور؟
-آره!
-خب چکار با اون دوتا داریم؟
-آره خب.. می تونیم بگیم اون دوتا پاشن برن اونور و شما با مسعود تنها صحبت کنی!
-شیرین تو رو خدا جدی باش خیلی استرس دارم!
- والا اونی که جدی نیست تویی،مهدیس یه وقت آبرو ریزی نکنیا،یه وقت چیزی نگي که نباید! اصلا تو هیچی نگو..من قول می دم خودم بفهمم حالا امروز نشد یه روز دیگه!ولی یه جوری می فهمم!
-چون من راست میگی؟
-آره بابا آره! پیچ فرعی! فقط تو رو خدا تو لال مونی بگیر و حرفی نزن!تا همین جاشم خیلی آبرو ریزی کردی، با پیشنهاد کیان انقد ذوق کردی که از خجالت آب شدم!

-باشه باشه ..هرچی تو بگی...من ساکت میشم اصلا...ولی قول دادیا!

-آره، قول دادم! رسیدیم انگار.. یه جای پارک پیدا کن!

مهدیس ماشینو پارک کرد و پیاده شدیم، کیان اینا هم که قبلا رسیده بودن به سمتمون اومدن و همگی همراه هم وارد کافی شاپ شدیم، فضاش عالی بود، نیمه تاریک بود با بوی

ملایم قهوه! پشت میز بزرگی نشستیم که چند لحظه بعد کیان معذرت خواست و ترکمون کرد و به سمت انتهای کافه رفت!

مشغول صحبت بودیم که کیان با پسری برگشت، بهم خیلی شباهت داشتن اما معلوم بود که چند سالی از کیان بزرگتره، هر دو سر میز اومدند و نشستند که کیان معرفی کرد:

-کاوه برادرم و صاحب اینجا! خانم ها مهدیس و شیرین و آقایون مسعود و امیررضا از هم کلاسی هام! همه از آشنایی هم اظهار خوشحالی کردند، رو به کاوه گفتم:

-اسم و تعریف این کافه رو خیلی شنیده بودم اما متاسفانه پیش نیومده بود که پیام باید بگم همه چیز واقعا عالیه..محیط..دیزاین..نور..تابلوها..همه و همه یه حس خوبی به آدم میده! از

این به بعد زیاد اینجا خواهم اومد!

با لبخندی گفت:

-نظر لطف شماست، قدمتون به روی چشم!

و بعد از مکث کوتاه و نگاهی به کیان با شیطنت اضافه کرد:

-کیان هم خیلی از شما تعریف میکنه، باید اقرار کنم که تعریف کردنی!

نگاهی به کیان انداختم، لبخند کنترل شده ای رو لباش بود، رو به کاوه با لحنی جدی گفتم:

-لطف دارین!

کی بعد، سر میز بلند شد و رو به جمع گفت:

-تنهاتون میذارم! خیلی خیلی بهتون خوش بگذره!

و بعد دور شد، بارفتنش مهدیس رو به کیان گفت:

-نگفته بودی از این داداشا داری، ترسیدی تند تند پیام کافتون؟

کیان خندید و با اومدن پیش خدمت بحث خاتمه پیدا کرد و گیان رو بهمون گفت:

-بچه ها سفارش بدین.

امیررضا گفت:

-کیان جان به عهده ی خودت باشه. به هر حال با اینجا آشنایی داری و میدونی بهترینه این کافه چیه.

کیان هم با لبخندی رو پیش خدمت گفت:

-حمید جان لطفا اسپرسو با اون کیک شکلاتی معروف!

-چشم آقا کیان!

بعداز دور شدنش کیان با خنده رو به مسعود گفت:

-خب جناب نفر اول کلاس...چه حسی داری؟

مسعود هم خنده ای تحویل داد و گفت:

-مسلم حسی که تویه نفر آخر داری رو ندارم!

-خب حالا!حتما باید جلو جمع بگی!

-غریبه که نیستن! دوستامون!

مهدیس رو به کیان پرسد:

-حالا جدا نفر آخر شدی؟

-نه بابا خدا نکنه! پس امیررضا چکارس؟

تا سفارشات آماده شه کلی حرف زدیم و خندیدیم!

قهوه ها و کیک که رو میز چیده شدن از خودم بیخود شدم! در مقابل هرخوراکی ای خود دار بودم جز در مقابل

کیک شکلاتی اونم با این شکل و تزئین!یه کیک کامل با روکش

شکلات و تزئین عالی.شبيه به کیک های تولد.

آخر سر نتونستم خود داری کنم و گفتم:

-من عاشق کیک شکلاتی ام!

و همین جمله کافی بود تا کیان بخش بزرگی از کیک رو برش بده و تو بشقاب من بذاره!که در جواب این

کارش گفتم:

-نه تا این حد!

امیر رضا هم رو به مسعود گفت:

- ما هم که اصلا کیک دوست نداریم. مگه نه مسعود؟
و بعد خندید.

کیان بقیه کیک رو برش داد و تو بشقاب بچه ها گذاشت. طعم کیک و قهوه عالی بود! مشغول خوردن بودیم که گوشی مسعود زنگ خورد! عذر خواهی کرد و از میز فاصله گرفت. نگاهم

رو مهدیس ثابت شد که چشم از مسعود بر نمی داشت! حتما داشت از کنجکاوی می مرد که پشت خط کیه؟! چند دقیقه بعد مسعود برگشت و امیر رضا با خنده گفت:
- خانم بچه ها بودن؟

مسعود هم در جواب فقط خندید. دوباره نگاهی به مهدیس انداختم... و او رفته بود! همه ی عزمم رو جمع کردم. باید حرفی میزدm تا مهدیس از اون حال دربیاد.
- جدا آقا مسعود؟ به این زودی؟ حتما باید یه روز با همدیگه آشنامون کنید!
مسعود اما از ته دل خندید و گفت:

- نه این یه شوخیه بین ماها. پسر عموم پشت خط بود!
نفس راحتی کشیدم و به لبخند مهدیس نگاه کردم.
- شیرین دوباره کیک میخوای؟
به کیان نگاه کردم و گفتم:

- نه نه ... همینم نتونستم کامل بخورم!
تا اومد چیزی بگه امیر رضا گفت:

- کیان به خدا که ماهم خیلی کیک دوست داریم!

دوباره خندیدیم. تمام مدتی که تو کافه بودیم به شوخی و خنده گذشت و بعد، خدا حافظی کردیم و من و مهدیس از شون جدا شدیم.

روز های سرد زمستون در حال گذر بود و فصل بهار و عید در حال نزدیک شدن. به حضور اعضای جدید خونه عادت کرده بودم اما به سر و صدا شون نه! هیچ وقت هم عادت نمی

کردم. بیست سال تمام در سکوت و آرامش زندگی کرده بودم و به یاد نداشتم که حتی یک بار تو خونه صدای داد و فریاد بلند شده باشه! همیشه همه چیز آرام بود و خونه برام آرامش

بخش!

از روی تخت بلند شدم... یه بعد از ظهر دلگیر بود. نگاهی به تقویم انداختم. بیستم اسفند ماه بود و فقط ده روز مونده بود به بهار! پرده ها رو کنار زدم و پنجره رو باز کردم. هوای سرد به

داخل اتاق هجوم آورد... حیاط سفید سفید بود... ناخودآگاه لبخند روی لبام نشست... دستامو به لبه ی پنجره تکیه دادم و بدنمو به بیرون خم کردم. نفسم و با شدت بیرون دادم و با دیدن

بخار نفسم دوباره لبخند زدم.

با تقه ای که به در خورد از پنجره فاصله گرفتم.

- میتونم پیام داخل؟

سیما بود. گفتم:

- حتما.

و بعد پنجره رو بستم. اومد و لبه ی تخت نشست و گفت:

- چه کار میکردی؟ مزاحمت که نشدم؟

- نه کاری نداشتم... خوب شد اومدی!

- حوصله سر رفته بود. راستش شیرین از وقتی اومدیم اینجا خیلی دلم می گیره! تو شیراز خیلی دوست داشتی. اینجا خیلی تنهام.

صندلی میز کامپیوتر رو جلو کشیدم و روش نشستم و گفتم:

- خب بالاخره اینجا هم دوست پیدا میکنی!

- آره اما اونا دوستای بچگیم بودن... یعنی از بچگی باهم بودیم!

- می خوای فردا با من بیای دانشگاه؟

با ذوق گفت:

- جدی میگی؟ میشه؟

- اگه بخوای آره!
- خیلی خوبه!صبح ساعت چند بیدار شم؟
- هفت و نیم راه می افتم!
- پس برای اون موقع آماده ام..راستی شیرین.
- بله؟
- من خیلی اینجا ها رو نمی شناسم. کجا لباس شب شیک و قشنگ داره؟
- لباس شب برای چی؟
- با خنده گفت:
- که شبا بیوشمش دیگه!
- خندیدم که گفت:
- جشن سامان و سحر نزدیکه!
- سحر؟
- آره دیگه. دختر خالم!
- جدا؟ نزدیکه؟
- آره به احتمال زیاد همین عید که میاد جشن بگیرن!
- نمی دونستم..
- باید یه لباس شیک بگیرم. بیچاره نقره خانم! باید بده لباس بدوزن.لباس به سایش پیدا نمی شه.
- متوجه شدم داره سیمین و میگه.
- فقط بلده منو مسخره کنه و بگه سیاهه دراز. آدم سیاه دراز باشه ولی بشکه نباشه!لباس پیدا نکنه حالش جا میاد!
- زشته. به خواهر بزرگترت اینطوری نگو!
- بی قید شونه هاشو بالا انداخت و گفت:
- بیخیال!راستی مگه دانشگاهتون تعطیل نشده؟
- نه! احتمالا یکی دو روز دیگه!
- باشه پس!فردا صبح آماده ام!

بعد چند دقیقه رفت. بعد از رفتنش به حال طبقه پایین رفتم! آقا جون مشغول روزنامه خوندن بود! بادیدم روزنامه رو کناری گذاشت و گفت:

- به به .. دختر خوشگلم! بیا بشین بینم!

- سلام آقا جون.

- سلام بابا. امروز ندیدمت!

- تظاهر کلاس بودم بعدشم خوابیدم!

- خوبی بابا جان؟ همه چی خوبه؟ چیزی کم و کسر نداری؟

- نه آقا جون. خوبه همه چی!

زیر لب ذکری گفت و بعد زهره رو صدا زد:

- زهره... زهره خانم... بی زحمت از اون چایی های خوشرنگت برامون بیار.

با آقا جون مشغول صحبت بودیم که سامان وارد حال شد.

- سلام پدر بزرگ.. سلام شیرین.

- سلام

- سلام بابا جان. خوبی؟

- ممنون. خوبم.

و بعد رو به رومون نشست.

زیر چشمی نگاهش کردم.. خوشتیپ و با جذبه بود.. بخاطر قد و استایلش هر لباسی که می پوشید بهش می اومد! شلوار جین تیره رنگی تنش بود با بلوز اسپرت سورمه ای که به پوست سفیدش زیادی می اومد!

با دست موهاشو به عقب هدایت کرد... مشخص بود که کلافه ست!

- پدر بزرگ... راستش میخواستم باهاتون صحبت کنم!

آقا جون با آرامش گفت:

- چی شده بابا جان؟ بگو.

سکوت برقرار شد. یعنی سامان حرفش و نزد به خودم اومدم و از جام بلند شدم و گفتم:

- تنهاتون میذارم!

سامان اما با جمله ی من از فکر در اومد و سریع گفت:

-نه نه! نه شیرین! نیازی نیست که بری ..جدی می گم... اینطوری ناراحت میشم.

نشستم! چرا انقد اسممو قشنگ صدا میزد؟

زهره با سینی چای وارد شد و با اشاره ی آقا جون سینی رو روی میز گذاشت و رفت. آقا جون رو به سامان گفت:

-بگو بابا جان، چیزی شده پسر؟

-نه چیزی که نشده فقط همونطور که میدونید چهارم فروردین جشن منو سحره! یعنی ازدواج میکنیم!

و بعد دوباره سکوت کرد که آقا جون با مهربونی گفت:

-آره بابا جون ...چیزی لازم داری؟

-نه.. یعنی بله...راستش میخوامم ازتون اجازه بگیرم که با سحر مدتی رو اینجا زندگی کنیم، فقط چند

ماه.کمتر از یک سال.بعدش به امید خدا می ریم خونه ی خودمون!

تعجب کردم..چرا اینجا؟!!

آقا جون گفت:

-سامان بابا این چه حرفیه؟چرا اینجا؟منظورم اینه که چرا به خودتون سختی بدید؟ شکر خدا اونقدی دارم که

نذارم بچه هام سختی بکشن!یه آپارتمان همین طرفا...

سامان جمله ی آقا جونو قطع کرد و با چنان جدیتی گفت نه! که جا خوردم!

-معذرت میخوام اما نه، واقعا نه، شما همین که اجازه بدین جهیزیه ی سحر تو انبار باشه و مدتی با من اینجا

زندگی کنه کلی کلی در حقم لطف کردین!مدتی که تو شیراز کار می کردم

یه سرمایه ای جور کردم و اینجا هم شکر خدا با یه شرکت ساختمونی خوب آشنا شدم و قرارداد بستم..فقط اگه

شما این مدت و به ما مهلت بدید ساختمون ساخته می شه و واحد ما هم

آماده میشن ..اتفاقا نقشه ی ساختمونو خودم کشیدم!نهایتا 6 تا 9 ماهه دیگه آماده میشه و رفع زحمت می کنیم!

تمام مدتی که حرف میزد دهانم از تعجب باز مونده بود!اصلا نیازی نبود آقا جون کاری کنه با ثروتی که عمو

داشت می تونست...

شگفت زده شده بودم! آقا جون سکوت و شکست و گفت:

-قدم تو و عروسم رو جفت چشمام!
و بعد با حالتی خاص نگاهش کرد و درحالی که فنجون و برمی داشت گفت:
-خدا به کسب و کارت برکت بده بابا.خوش به حال عروسی که تو مردشی!خوشبخت بشید بابا جان..خوشبخت
شی پسر!م!

چایی رو برداشتم و گلومو تازه کردم.سامان گفت:
-این لطفتونو فراموش نمیکنم..با اجازتون دو روز دیگه میرم شیراز و احتمالا تا چند روز دیگه اثاثیه ی سحر
میرسه!بابا و مامان که فعلا تهرانش منم چند روز قبل جشن برمیگردم که

همه باهم بریم!
-برو بابا جان..نگران چیزی نباش!
دوباره تشکر کرد و بعد رفت!
منم زمانی رو با آقا جون و بعد با عزیز گذروندم و به اتاقم برگشتم..

آخرین روز کلاس ها بود و مهدیس به دانشگاه نیومده بود. بعد از خداحافظی با بچه ها سریع به خونه برگشتم و
با مهدیس تماس گرفتم!
یه گمونم گوشی به دست منتظرم بود که با اولین بوق جواب داد و با صدایی دو رگه گفت:
-وایی سلام شیرین...اتفاقا میخواستم بهت زنگ بزنم.
با هیجان گفتم:

- حالت چطوره؟چرا امروز نیومدی؟ناسلامتی روز آخر بود امروز..
-جدی میگی شیرین؟کلاسا تموم شدن؟
-آره دیگه بچه هام خداحافظی کردن!صدات چرا اینطوریه؟
-دارم میمیرم شیرین!سرما خوردم نمیتونم از جام بلند شم!همه ی بدنم درد میکنه!العنتی چه روزی ام اینطوری
شدم!احالا نمیشد بگی انقدر زود تعطیل نکن؟
-چرا اتفاقا گفتم!
-واقعا؟

- آره بابا! پس چی؟ رفتم گفتم بچه ها لطفا امروز خداحافظی نکنین، چون امروز مهدیس خانم نیومدن و با این کار غیر اخلاقی شما از دیدار یار محروم می مونن!
- زهرمار!
- بیخیال این حرفا! یه خبر برات دارم که اگه بشنوی تو آسمونا سیر می کنی!
- چی؟ چه خبری؟
- اصلا همون بهتر که امروزو نیومدی!
- چرا؟ چی شد مگه؟
- اصلا این جزیی از تقدیر بود که تو نیای و این اتفاق بیفته!
- ا... شیرین... میگی یا نه؟
- با بدجنسی گفتم:
- کار خدا رو می بینی؟
- کلافم کردی... بگو جون من.
- خیلی خب بابا.. امروز که همه خداحافظی کردن و داشتن می رفتن مسعود اومد پیشم و گفت ..بخشید خانم معتمد.. چند لحظه میشه وقتتونو بگیرم؟
- خب..
- منم گفتم البته ..بفرمایین.. چیزی شده؟
- خب! بعدش؟
- یکم این پا و اون پا کرد!
- خب!
- هیچی دیگه ..این پا و اون پا کرد!
- درد نگیری شیرین.. بعدش؟
- یادم نیست جون مهدیس.. فقط یادمه این پا و اون پا کرد!
- سرکارم گذاشتی شیرین؟
- نه بخدا... یادم اومد!
- جون مهدیس درست حسابی تعریف کن چی شد! بعدش هرچقد می خوای سر به سرم بذار!
- هر چقدر؟

-آره!

- بعد کلاس اومد پیشم و گفت خانم دلیری چرا امروز تشریف نیاوردن؟ منم از خودم گفتم که حالش خیلی بده و کسالت داره! که پرسید واقعا؟ یعنی خیلی مریض احوالن؟ منم گفتم می

بینید که نیومده، حالش خوب نبوده دیگه! جان تو به دلم افتاده بود داری میمری!

-بعدش چی گفت؟

-وای مهندس ناراحت شد، باورت می شه؟ بعدش گفت متاسفم..ان شالله که حالشون هرچی زودتر مساعد بشه و موقع خدا حافظی گفت که از طرفش سال جدید رو بهت تبریک

بگم...الو..مهندس؟

-اینجام..

-چرا صدات درنمیاد؟

-بگو جون مهندس که راست میگی؟

-دروغم چیه دیوانه؟

-وای باورم نمیشه،

-خودمونیم...وقتی گفتم حالت بده خیلی رفت تو هم،

-اصلا باورم نمیشه!

-هووم! منم جا خوردم!

-حالا یعنی نزدیک یک ماه نمی بینمش؟ ای کاش بودم امروز!

-اگه بودی که این حرفا رو به من نمیزد!

-راست میگی...وای چقدر خوب شد..چقد خوشحال شدم...وای...

-زهرمار! الان کجایی؟

-تو آسمونا!

-خب دیگه مزاحمت نمی شم...استراحت کن..دوباره زنگ می زنم!

-چشم، مرسی..مرسی شیرین..

تلفن رو قطع کردم و از اتاقم خارج شدم که مصادف شد با خروج سامان از اتاقش..آماده بود که بره و ساک کوچیکی تو دستش بود.پرسیدم:

-داری میری؟

-آره دیگه..آخر اسفند یا اول فروردین برمیگردم و ان شالله همه باهم می ریم! اونجا خیلی کار انجام نشده دارم!

-ان شالله که همه ی کارات درست و سریع پیش بره!

گفته بودم که لپش چال میفتاد؟

با لبخندی که چال لپشو مشخص کرد گفت:

-مرسی!مراقب خودت خیلی باش.

چرا انقدر نگاهش برام آشنا بود؟

رفتنش و نگاه کردم و تا آخرین پله چشمام باهاش بود!این چند روز اخیر جو خونه خیلی بد شده بود. تماما از اتاق عمو و اتاق سامان صدای جرو بحث شنیده می شد و من ، سامان رو

مدام گرفته و ناراحت می دیدم.پر سرو صدا ترین جروبخشونم برای همین دیشب بود که صداشون از در بسته ی اتاق منم رد میشد و واضح به گوشم می رسید.البته صدای عمو و

زنعموم بود و عمو مدام میگف "چندبار گفتم بذار کار این دوتا بچه درست شه بعد بیایم تهران!"
دلهم داشت از گرسنگی ضعف می رفت.ناهار نخورده بودم .به طبقه پایین رفتم و به زهره گفتم برام غذا گرم کنه!

روزا کند پیش می رفتن...انقدر کند که حوصلم سر می رفت.یه جورایی کلافه بودم...یه جورایی دلگیر...همیشه این روزا خوشحال و پر انرژی بودم و امسال بر خلاف سال های پیش

منزوی و بی حوصله شده بودم.انگار یه چیزی کم بود...یه چیزی سر جاش نبود...یه چیزی گم شده بود و بد تر از همه اینکه نمی دونستم اون یه چیز چیه!اکثر وقت ها تو اتاقم بودم و

تنهایی رو ترجیح می دادم. احساس بدی بود.. خیلی بد!
چند تقه به در خورد.

-خانم میخوان اتاقونو تمیز کن!

موبایلمو برداشتم و از اتاق بیرون اومدم و به هال طبقه پایین رفتم. همه دور هم بودند و میوه می خوردند.
عمو با دیدنم گفت:

-به به شیرین عسل عمو! کجایی عمو جون؟ کم پیدایی!

بی میل لبخندی زدم و کنار عزیز جون جا گرفتم. پرتقالی برام پوست گرفت .

-زحمت نکش عزیز..میل ندارم.

-شیرین؟ خوبی مادر؟ نکنه مریض شدی؟

بعد پشت دستش و رو پیشونیم گذاشت و گفت:

-تب که نداری خدا رو شکر!

لبخند زدم و گفتم:

-خوبم عزیز..نگران نباش.

-لااقل یکم از پرتقال بخور.

بی حال گفتم:

-چشم.میخورم.

زنعمو که به طرز قابل توجهی خوشحال بود گفت:

-امروز جهیزیه سحر رسید. باید یکمیش رو تو اتاقشون بچینم!

عزیز هم در جواب گفت که کارگرا هستن و تا قبل از تحویل سال اتاقو آماده میکنن.

سیما رو بهم پرسید:

-شیرین جون؟ پس کی بریم برای لباس؟

ای کاش بهش قول نداده بودم. هیچ میلی به خرید نداشتم و خودمم میتونستم یکی از لباس هایی که دارم و

پوشم و نیاز به خرید لباس جدید نبود! با این حال گفتم:

-هر وقت خواستی بری بگو که بریم.

دیگه چیزی نگفت. سیمین بلند شد و گفت که باید درس بخونه و به اتاقش رفت. زنعمو هم گویا وقت دکتر

پوست داشت و قرار بود که با عمو برن. رو به سیما گفتم:

-می خوای الان بریم؟

اولش خوشحال شد اما بعد گفت:

-نه انگار امروز بی حوصله ای. نمی خوام اذیتت کنم.

-نه اتفاقا بریم. یه هوایی هم بخورم حالم جا میاد!

آماده شدیم و به مرکز خرید رفتیم. سیما لباسی صورتی گرفت با کفشی به همون رنگ! منم پیراهنی مشکی سفید گرفتیم و انقدر تو پاساژا چرخ زدیم که هوس خرید کلی چیز دیگه هم

به سرمون زد!

بعد از چند روز نه تنها دل گرفتگیم برطرف نشد که بیشتر و بیشتر هم شد! و شب قبل سال تحویل به اوج خودش رسید! ساعت 12 شب آخرین روز زمستون بود و اعضای خونه بعد از

یه روز کاری خسته کننده به اتاقاشون پناه برده بودند و من اما خسته و بی هدف طول و عرض اتاقم و طی میکردم و دلم خیلی گرفته بود. از پنجره ی اتاقم به آسمون گرفته ی شب

نگاه کردم و دلم بیشتر گرفت!

پلیورم و تن کردم و شالگردنم و هم به دور گردنم بستم. به طبقه پایین رفتم و لیوانی نسکافه درست کردم و راه حیاطو در پیش گرفتم.

رو صندلی چوبی آلاچیق نشستم و دستام و با گرمای لیوان گرم کردم. جرعه ای از محتوایش خوردم و دوباره به آسمون خیره شدم و خدا رو زیر لب صدا کردم.

دلم پر بود و بدبختانه دلیلی براش نداشتم. انگار دچار یه جور افسردگی شده بودم. سعی کردم علائم افسردگی رو به خاطر بیارم!

ناخودآگاه اشکام سرازیر شدن و گونه هامو تر کردند. لیوان و کناری گذاشتم. با دستام صورتم و پوشوندم و از ته دل گریه کردم! خدا رو شکر کردم که فاصلم از ساختمون زیاده و کسی

صدای حق هقم و نمی شنوه! بغض چند روزه ام ترکیده بود و گریه ام بند نمی اومد!

-شیرین؟

یه آن نفسم تو سینه حبس شد و از ترس میون گریه، هینی کشیدم و ناخودآگاه تو جام ایستادم!

-شیرین تویی؟

تو تاریک روشن حیات چهره ی سامان و تشخیص دادم و قلبم شروع کرد به تند تند زدن!

نزدیک تر اومد، رو به روم ایستاد و به آرومی گفت:

-شیرین؟ ترسوندمت؟

دستم رو قلبم گذاشتم، می خواستم نذارم که از قفسه سینه ام بیرون بیاد!

-تازه رسیدم.. اومدم برم سمت ساختمون که از اینجا صدا شنیدم... چی شدی؟ خوبی؟

نفسم کم کم رها شد و تو تاریکی فضای آلاچیق به چشماش خیره شدم، حس خوبی از چشماش ساطع میشد

... بازم صدای آرامش بخشش تو گوشم پیچید..

-بهتری؟

نگاهم رو ازش گرفتم و زیر لب گفتم:

-اوهوم!

-چیزی شده؟

سرم و به علامت نه تکون دادم.. چقدر حالم خوب شده بود.. همه ی اون حس های بد به آنی دور شده بودند و

هرچی مونده بود حس خوب بود!

اشکام و پاک کردم و گفتم:

-ببخشید.. دلم گرفته بود.. همیشه وقتی نزدیک تحویل سال می شه دلم برای پدر و مادرم تنگ می شه.

و بعد خوشحال از دروغ قانع کننده ای که گفته بودم به چشماش خیره شدم.

با مهربونی نگاهم کرد و گفت:

-غصه ی چی رو میخوری؟ میدونم.. میدونم که خیلی سخته.. یعنی همیشه به درد تو فکر می کردم و برات

ناراحت می شدم اما هیچ آدم بدون غمی وجود نداره.. همه تو زندگیشون درد

هایی دارند، مهم اینه که نداشته هاتو فراموش کنی و دل خوش کنی به داشته هات.. شکر خدا تو داشته های

خیلی خوبی داری..

داشت همینطور حرف میزد. آروم و شمرده و قشنگ. اما متوجه نمیشدم داره چی میگه! فقط تو فکر اون جمله بودم که گفت من "همیشه به درد تو فکر میکردم و برات ناراحت میشدم" !
یعنی سامان قبلا به من فکر کرده بود؟ برام ناراحت شده بود؟
-متوجهی چی میگم؟

به خودم اومدم و سرمو تکون دادم!

لبخندی زد و گفت:

-حالا بیا بریم داخل. سرما می خوری!

شب تا صبح خوابم نبود و فکر کردم. حالم خوب بود. کل شب رو به آسمون گرفته نگاه کردم و دلم نگرفت! انقدر فکر کردم و به آسمون نگاه کردم که هوا رو به روشنی رفت و دم

دمای صبح بود که بالاخره چشمام بسته شد!

ساعت نه صبح بود که از خواب بیدار شدم. تنها دوساعت به تحویل سال باقی مونده بود!

اول به حمام رفتم و دوش گرفتم و وقتی بیرون اومدم سراسر انرژی بودم. مقابل آینه نشستم و موهام و خشک کردم. با اتمام کارم به تصویر خودم خیره شدم. خیلی ها بهم میگفتن که

خوشگلم. دوباره به تصویرم در آینه نگاه کردم. اینبار دقیق تر. زیبایی اسطوره ای نداشتم. چشمام رنگی نبود. بور هم نبودم. لبخند زدم. تو ذهنم کلی سوال نقش بست. یه جور درگیری

ذهنی... با لبخند بهترم یا بی لبخند؟

لپم هم چال نمی افتاد. یاد چال گونه ی سامان افتادم که موقع خندیدن مشخص میشد! سحر چه شکلی بود؟ خیلی خوشگل بود؟ چرا یه بار کنجکاو نشده بودم که عکشو ببینم؟ حتما عکسش رو صفحه ی گوشی سامان بود!

دستم رفت سمت لوازم آرایشم. شروع به آرایش کردم. با کلی دقت. عجیب بود اما می خواستم در نظر همه خوشگل باشم. وقتی آرایشم تموم شد دوباره دقیق به خودم خیره شدم. دقیق و

با رضایت. بعدش یه لبخند عمیق زدم از اونا که ردیف دندان های بلیچینگ شده ام رو مشخص می کرد.

به سمت کمد لباس هام رفتم.. فکر کردم که چی بپوشم.. همه ی لباسام و زیرو رو کردم و در آخر شلوار جین یخی که پایینش دابل سورمه ای داشت و تا بالای مچ بود به همراه تونیک

آستین بلند حریری سبز رنگ انتخاب کردم. با کفشای پاشنه بلند سبزم ترکیب فوق العاده ای شد. تل پاپیونی سبز رو روی موهام زدم و موهامو اطرافم پریشون کردم و مقابل آینه قدی

ایستادم.

اولین باری بود که انقدر با دقت آماده میشدم. قبل از امروز به این فکر بودم که یه لباسی بپوشم و نهایتا یه آرایش مختصری داشته باشم. اما امروز... به فکر فرو رفتم.. امروز چه فرقی

داشت؟ دیدن تصویر تمام قدم در آینه همه فکر ها رو از سرم بیرون کرد.. بلند گفتم عالی شدی شیرین... عالی...

چند ضربه به در خورد و باعث شد از جلو آینه کنار برم.
-بفرمایید!

زهره بود. درحالی که داخل می شد گفت:

-صبح بخیر خانم! آقا گفتن که..

جمله اش نیمه کاره موند و همینطوری بهم نگاه کرد
با لبخند گفتم:

-چی شد زهرا خانم؟ آقا جون چی گفت؟

چند ضربه به لبه ی میز تحریر زد و گفت:

-هزار الله اکبر خانم.. ماشاالله چقد قشنگ شدین!

اولین تایید رو گرفته بودم.

-خیلی ممنون لطف داری زهره جان. پدر بزرگم چی گفتن؟

-گفتن صداتون بزنم.. چیزی به تحویل سال نمونده!

-باشه. برو منم میام.

با رفتن زهره موهام و جمع کردم و شال آبی روشن رو رو موهام انداختم. عطر زدم و از اتاق بیرون رفتم. همگی دور میز نشسته بودند. آقا جون با دیدنم گفت:

- کجایی تو بابا جان؟ بدو که چند دقیقه بیشتر نمونده.

با صدایی بلند سلام کردم و گونه ی عزیز و آقا جون و بوسیدم و بینشون نشستم. سیما که در طرف دیگه ی عزیز نشسته بود سرشو به سمتم خم کرد و گفت:

- چقد قشنگ شدی.

تا خواستم جواب تعریفش رو بدم زهره صدام زد:

- شیرین خانم؟ براتون با پیک یه جعبه فرستادن!

با تعجب پرسیدم:

- برای من؟ از طرف کی؟

- بله به اسم شماست. خبر ندارم. رو جعبه چیزی نوشته نشده.

از جا بلند شدم و همراه زهره رفتم. مش رمضون با جعبه ی بزرگی داخل هال ایستاده بود. تعجبم چند برابر شد. جعبه رو از دستش گرفتم و رو میز گذاشتم. با کاغذ های سفید پوشیده شده

بود کاغذ ها رو کنار زدم. کارتنی سفید رنگ و بدون نوشته بود. درش رو باز کردم. جعبه ای کمی کوچکتر داخلش بود و اطرافش با یونولیت محکم شده بود. مثل این بود که نخوان تکون

بخوره و روش یه کارت بود. کارت رو خوندم.

"سال نو مبارک. امیدوارم بهترین سال برای خودتو خانواده ت باشه"

وزیرش نوشته شده بود "کیان"

جعبه رو باز کردم. یه کیک بزرگ مربعی شکل شکلاتی با یه تزیین فوق العاده که روش نوشته شده بود سال نو مبارک... هم کلی تعجب کردم و هم کلی خوشحال شدم!

صدای آقا جون که صدام می زد اجازه ی فکر دیگه ای رو بهم نداد.

به زهره گفتم که کیک رو سر میز بیاره و خودمم به جای قبلیم برگشتم.

- کی بود دخترم؟ چی آورده بودن؟

در جواب عزیز گفتم:

-یکی از دوستانم برام کیک فرستاده بود.از زهره خواستم بیارتش سر میز.

-دستش درد نکنه کدوم دوست؟

-یکی از همکلاسیام.

-از طرف ما ازش تشکر کن.

-حتما.

زهره کیک رو روی میز قرار داد. واقعا اشتها برانگیز بود! آقا جون داشت قرآن میخوند. چیزی به شروع سال نمونده بود. فقط چشمامو بستم و آرزوی خوشبختی کردم. برای تمام کسانی که

میشناختم و خودم!

صدای یا مقلب که اومد همه شروع به تبریک گفتن و روبوسی کردن.

آرزو هام که تموم شد چشمام رو باز کردم و با سامان چشم در چشم شدم!

از وقتی که اومده بودم یه حس ناشناخته ای اجازه نمیداد که نگاهش کنم و حالا هم نمیتونستم نگاهمو ازش بگیرم!

با بوسی که عزیز جون رو گونه ام گذاشت به خودم اومدم. با عزیز و آقا جون روبوسی کردم و به خانواده ی عمو عید رو تبریک گفتم. آقا جون به رسم هر سال عیدیمون و از بین قرآن داد

و بعد شروع به خوردن کیک کردیم. سهم زهره و مش رمزون رو هم دادم.

در حال خوردن بودیم که آقا جون رو به سامان پرسید:

-به سلامتی کی راهی هستیم؟

-برای فردا ساعت 11 صبح بلیط گرفتم.

-خوبه پسرم. خوشبخت شی.

ناخودآگاه نگاهم و از بشقاب کیک گرفتم و به سامان دوختم. پوست سفیدش با موهای بهم ریخته ی مشکیش ترکیب جالبی ساخته بود. همینطور لبخندش با چال عمیق روی لب

چپش!

تلفنش زنگ خورد. با معذرت خواهی کوتاهی از میز فاصله گرفت. حتما سحر بود و میخواستن نو شدن سال و بهم تبریک بگن! زنعمو با لحن دل نچسبی گفت:

-از طرف ماهم تبریک بگو!

و بعد بی مناسبت خندید. خیلی خوب میشد اگه علت این خنده های گاه و بیگاهش و میفهمیدم!

-الهی بمیرم برای دلشون که نشد تحویل سال و پیش هم باشن.

پیامی که برام اومد نداشت بقیه صحبت های زنعمو رو بشنوم!

بازش کردم.

"سال نو مبارک شیرین! با آرزوی بهترین ها!"

کیان بود. تلفن و برداشتم و از جمع فاصله گرفتم. ادب ایجاب میکرد که باهاش تماس بگیرم و تشکر کنم. طولی نکشید که جواب داد.

-سلام خانم معتمد!

خنده ام گرفت.

-سلام آقای صادقی!

-خوبی؟

-ممنون مرسی. شما خوبی؟ سال نو مبارک!

-مرسی!مرسی!

-بابت کیک واقعا ممنونم. تو زحمت افتادی. خانواده هم تشکر کردن.

-نوش جان. میدونستم دوست داری. سفارشتو به کاوه کرده بودم.

-به هر حال کلی لطف کردی. خیلی خوشمزه بود.

-خواهش میکنم.

چند لحظه سکوت حاکم شد. سریع گفتم:

-سال خوبی رو برات آرزو میکنم.

-مرسی منم همینطور

-دیگه مزاحم نمیشم.

-شیرین؟

-بله؟

-خیلی خوشحال شدم که زنگ زدی!

-وظیفه بود!

-اینطور نگو..ایام عید مراقب خودت باش.

-چشم، خدانگهدار

-خداحافظ!

تلفن و قطع کردم و پیش جمع برگشتم. سامان هم اومده بود و داشت با عمو صحبت میکرد و من به این فکر بودم که کیان، آدرس خونه رو از کجا آورده بود؟! *

ظهر بود که به شیراز رسیدیم. قرار بر این بود که اول به هتل بریم. استراحت کوتاهی کنیم و بعد به خونه ی اقوام زنعمو بریم. عمو و زنعمو اصرار داشتند که این چند روز رو خونه

اقوامشون سپری کنیم اما عزیز به هیچ عنوان قبول نکرده بود و میگفت اقامت در هتل بی دردسر تره و درست نیست حالا که سرشون گرم کارای عروسیه مزاحمشون بشیم. به هتل

رسیدیم. وسایلو درون اتاق ها گذاشتیم و برای صرف نهار به رستوران هتل رفتیم. بعد از نهار خانواده ی عمو از ما جدا شدند و من و عزیز و آقا جون به اتاق هامون برگشتیم. هوای شهر عالی بود. تمیز و صاف. درست برعکس هوای آلوده ی تهران. روی تخت دراز کشیدم. دو روز دیگه جشن عروسی بود. جشن عروسی سامان! همیشه عاشق جشن و شلوغی و

دور همی بودم اما اینبار رغبتی به عروسی رفتن نداشتم.

قرار بود شب به خونه ی خواهر زنعمو بریم. برای شام دعوت بودیم. بالاخره میتونستم سحر رو بینم. عروس دوست داشتنی زنعمو رو...

به گوشیم پیام اومد. مهدیس بود. دیروز نشده بود باهم حرف بزنیم. عید و تبریک گفته بود. باهاش تماس گرفتم و دقایقی مشغول صحبت شدیم. دلتنگ مسعود بود و بیشتر مکالممون رو

ربط داد به مسعود!

بعد از صحبتمون، تلفن و رو حالت بی صدا گذاشتم و به خواب رفتم!

با صدای عزیز چشم باز کردم:
-پاشو شیرین جون..پاشو مادر، زشته اگه دیر بریم.
بین خواب و بیداری گفتم:
-کجا بریم؟
-خونه خواهرِ آذر دیگه.
با گیجی گفتم:
-چرا بریم؟
از کوره در رفت و گفت:
-چقد سوال می پرسی شیرین! میگم پاشو پاشو دیگه!
خواب از سرم پرید، نیم خیز شدم و گفتم:
-چشم، بیدارم.
-آفرین، پاشو حاضر شو دختر قشنگم، زشته دیر برسیم، آقا جونت رفته بیرون و گفت برای نیم ساعت دیگه آماده باشیم.
از جا پریدم و تقریبا با فریاد گفتم:
-نیم ساعت دیگه؟!
با تعجب گفت:
-آره، چرا همچی می کنی؟
وارفتم و گفتم:
-پس من کی حاضر شم؟
-چی داری می گی شیرین؟
-چرا زودتر بیدار نکردی عزیز؟ آخه من..
-شیرین مادر؟ خوبی؟

جوابی ندادم. سریع حوله رو از چمدونم بیرون کشیدم و پریدم داخل حمام.. باید سریع دوش می گرفتم. موهامو خشک می کردم...لباس انتخاب می کردم... آرایش و موهام خودش کلی

وقت می برد. عملاً داشت گریه ام میگرفت..

زیر دوش ایستادم و به فکر فرو رفتم. حساسیتم برای حاضر شدن یکم زیادی بود. منی که در ساده ترین ظاهر هم خودم و قبول داشتم و اصلاً برام مهم نبود دیگران راجع بهم چه

نظری دارن، داشتم انقدر شدید به ظاهر حساسیت نشون می دادم. دلم می خواست از همه بهتر باشم.. قشنگ تر از همه دخترای مهمونی.. بهتر از دختر عمو هام و قشنگ تر از سحری

که ندیده بودمش!

بعد از حمام سریع موهامو خشک کردم و سشوار کشیدم و بعد در مقابل آینه با دقت هرچه تمام تر به آرایش صورتم پرداختم. از آرایش غلیظ متنفر بودم. به صورتم با دقت نگاه

کردم.. خوشم اومد.. ملیح و دخترونه.. لبخند رو هم امتحان کردم.. خب... خیلی بهتر شد! با صدای عزیز که داشت برای بار دوم اعلام رفتن می کرد به خودم اومد و به سمت چمدونم رفتم و کاور لباسام رو ازش بیرون کشیدم. هیچ ایده ای درباره ی لباس پوشیدنم نداشتم.

عزیز وارد اتاق شد و با دیدن وضعیتم با تعجب گفت:

-تو که هنوز لباس نپوشیدی شیرین.. اینطوری که آبرومون جلو مردم می ره... میخوای درست موقع شام برسیم؟ با درموندگی گفتم:

-نمی دونم چی بپوشم!

کاملاً مشخص بود که رفتارم حوصله اش رو سر برده. چون در و بست و گفت تا پنج دقیقه دیگه می ره و منتظر من نمی مونه.

شلوار جین تیره ی جذبی پوشیدم با بلوز آستین سه ربع سورمه ای رنگی که مهدیس از مسافرت آخرش برام آورده بود ترکیب خوبی شد. وقتی صندل آبی روشنمو به پا کردم نظرم راجع

به لباسام مساعد تر شد. مانتوی بدون دکمه ی مشکی رنگی رو از روی لباسام پوشیدم و شال راه راه آبی سورمه ای رو روی موهام انداختم. برای آخرین بار خودمو تو آینه برانداز کردم و

به حالت دو از اتاق بیرون رفتم و با عزیز و آقاجون از هتل خارج شدیم. ماشین منتظرمون بود. آقا جون آدرس و به راننده داد و حرکت کردیم.

بیست دقیقه ی بعد ماشین تو کوچه ی خلوت و پر دار و درختی متوقف شد. آقا جون رسیدنمون رو به عمو اطلاع داد و کمتر از یک دقیقه عمو با آقای ناشناسی برای استقبالمون به

جلوی در اومدند. که بعد متوجه شدم اون آقا شوهر خواهر زعموم، یا همون پدر سحر هستش! سلام و احوالپرسی کردیم و به داخل خونه رفتیم. خونه ی قشنگی بود. بعد از رد کردن حیاط وارد ساختمون شدیم. آقای نادری عذر خواهی کرد و جلوتر از ما حرکت کرد تا راه رو نشون

بده.

زعموم و خانومی کپی برابر اصل زعموم، متنها لاغر تر و بلند تر، و سیما داخل منزل منتظرمون بودند. بعد از سلام و احوالپرسی و تبریک سال نو وارد پذیرایی شدیم و نشستیم. سیما کنارم نشست و گفت:

-چه خوب شد اومدید. دیگه داشت حوصله ام سر می رفت. نشد که دوستامو هم ببینم. لبخندی زدم و پرسیدم:

-خوبی؟ سیمین کجاست؟ سامان کجاست؟

-سامان با سحر برای مختصر خرید باقی مونده رفتن. سیمین هم همراهشون رفت. سیمین و سحر که پیش هم باشن از هم جدا نمیشن که!

بعد سرشو نزدیک آورد و آروم ادامه داد:

-نکه اخلاقشون شبیه همه و هر دو خیلی خوش اخلاقن. از این رو خیلی راحت با هم کنار میان! آروم خندیدم و گفتم:

-زشته سیما!

حق به جانب گفت:

-چی می گم خب؟ این از اون خوش اخلاق تر ..اون از این مردم دار تر..این از اون مهربون تر..اون از این خوش برخورد تر...والا..کلکسیون خوبی ان این دوتا..

موقع تعریف کردن لحنش خیلی با مزه بود..دیگه خنده ام داشت از کنترلم خارج میشد .با استیصال گفتم:

-سیما بسه تورو خدا..یه وقت فکر بد میکنند..زشت می شه.

-خیلی خب..چیزی نمیگم ! پاشو بریم لباساتو عوض کن.

-راحتم اینطوری فعلا..بعدا عوض می کنم.

-باشه نمی دونم چرا اینا نمیان!

-احتمالا خریدشون طول کشیده.

"خب شیرین جون...چه خبرا خانومی؟...تعریف و زیاد شنیده بودم...خوبی گلم؟"

به سمت فرخنده خانم ،خواهر زنعمو،چرخیدم و گفتم:

-ممنونم!

-چکارا میکنی عزیزم؟درس میخونی آره؟سیما میگفت ارتوپدی میخونی.

- فیزیو تراپی!بله سال اولم!

-چقدر خوب!

لبخند زدم. خانم جوونی ازمون پذیرایی کرد .مشغول برداشتن چای بودم که صداهایی به گوشم خورد و همزمان با شنیدن صدا ، سیما گفت:

-اومدن!

سرمو به سمت در ورودی چرخوندم. هر سه در آستانه ی در بودند..با اینکه کلی مشتاق دیدن سحر بودم اما اول نگاهم رو سامان ثابت موند..تیپ اسپرت زده بود .موهاش درهم بود و

چهره اش کلافه و عصبی! نگاهمو از صورت سامان سر دادم رو صورت سحر که داشت به سمت عزیز می رفت..خوشگل بود..خیلی هم خوشگل بود..چشم های درشت سبز و ابروهای

متمايل به بالا، عزيز کلی قريون صدقش رفت و بهش عروس خوشگلم گفت و زنعمو با لذت نگاهشون می کرد، به سمت آقا جون رفت، قد متوسطی داشت، مانتو شلوار سفید پوشیده

بود و شال نارنجی به رنگ پوستش می اومد، روبوسی که کردند به سمت من اومد.

-سلام عزیزم.

-سلام، از آشناییتون خوشحالم!

-خوشوقتم عزیز دلم، خوبی؟

بی حال گفتم:

-مرسی شما خوبید؟

جوابش بین روبوسی گم شد.

از لحنش خوشم نیومد، عزیزم گفتنش به دلم نشست! انگار داشت با بچه دبستانی حرف می زد!

به سمت سامان و سیمین رفت، عذر خواهی کردند و به طبقه ی بالا رفتند، عزیز داشت هنوز از سحر تعریف می کرد و زنعمو با کلی ذوق در حال تایید بود.

رو به سیما پرسیدم:

-سحر چند سالشه؟

-23 ایناس!

همش دو سه سال از من بزرگتر بود!

سوال سیما منو از فکر خارج کرد:

-هنوز نمیخواهی لباس تو عوض کنی؟

-چرا، بریم.

با سیما به اتاق مهمان رفتیم، مانتوم و در آوردم و لباسام و مرتب کردم و شالمو از نو سر کردم، بعد اتمام کارم رو به سیما گفتم:

-میشه بریم حیاط؟

-وای آره، اتفاقا هوا هم کلی خوبه!

هدف خاصی از خواسته ام داشتم، می خواستم سیما رو به حرف بکشم و ازش سوال بپرسم، به حیاط رفتیم و رو تاب نشستیم، هوا محشر بود، پرسیدم:

- شیراز بودند بیشتر دوست داری یا تهران؟

- ناراحت نشی ها، اما تهران اصلا خوب نی، یعنی برای منی که همه ی دوستانم اینجا خیلی دلگیره، راستشو بخوای اصلا بهم خوش نمی گذره و دارم دعا می کنم یه چیزی بشه تا

برگردیم شیراز..

دلم به حالش سوخت، حق هم داشت، گفتم:

- حالا فعلا به این چیزا فکر نکن، دو روز دیگه عروسی سامانه و میخوای کلی خوش بگذرونی..
با لبخندی گفت:

- آره راست میگی..

چند لحظه سکوت بقرار شد، با احتیاط پرسیدم:

- سیما، سامان و سحر از کی تصمیم به ازدواج گرفتن؟

- راستش تصمیم به ازدواج گرفتن اما سامان و سحر نه.. مامان و خاله! البته سحر از وقتی من یادم می آد سامان و دوست داشت، من یکی دوبار بین حرفای سمین و مامان متوجه

شدم، سحر راحت حرفاش و به سمین می زد و سمین میذاشت کف دست مامان و مامان نقشه می کشید، قضیه اش از چهار سال پیش شروع شد اون موقع سامان تازه ارشد قبول شده

بود که مامان بهش گیر داد که دیگه باید ازدواج کنی، ولی سامان مخالف بود و میگفت میخواد درس بخونه و قصد ازدواج نداره، مامان از همون اول حرف سحر رو زد، سامانم درجا

مخالفت کرد و گفت بخواد ازدواج هم کنه قطعا با سحر ازدواج نمی کنه! و از همون موقع تا همین شیش ماه پیش درحال جرو بحث بودند، سامان که ارشدشو گرفت مامان دوباره حرف

سحر رو پیش کشید و می گفت سحر دوساله منتظر تو، دو سه ماهی تو خونه بحث بود تا که مامان یهو حالش بد شد و کارش به بیمارستان کشید، دقیقا فردای مرخص شدنش رفتیم

خواستگاری سحر و نامزد شدند و سامان شرط گذاشت که یه مدت باید کار کنه و بعد جشن بگیرند که یه سال بیشتر طول کشید و سامان شیش ماه دیگه ام وقت خواست که مامان

شدیدا مخالفت کرد و گفت نمی شه بیش از این صبر کرد. واسه همین از وقتی اومدیم تهران سامان انقد کلافه ست. انقد مغروره که فقط می خواد همه کارا رو خودش انجام بده و از

کسی کمک نمی خواد. آخر سر قرار شد عید امسال عروسی کنند و شیش ماهی خونه بابا بزرگ بمونن و بعد برن خونه خودشون. با این همه سامان خیلی اذیت شد. یعنی راستش مامان

خیلی اذیتش کرد. تا حرفی می شد سریع حالش بد می شد و سامان دیگه نمی تونست اعتراضی کنه. همین سر تهران اومدن هرچی سامان و بابا گفتن که شیش ماه بعد از عروسی بیایم

تهران، مامان به دلایل نامعلومی فقط مخالفت کرد. بحث دکتر خودشو کنکور سیمین و پیش کشید و حرفشو به کرسی نشوند.

به اینجا که رسید سکوت کرد. پس قضیه اینطوری بود. چقد خوب که سیما بدون چون و چرا همه اش رو تعریف کرده بود. پس علت بحثای گاه و بیگاه سامان و زنعمو همین بود. برای

عوض کردن بحث پرسیدم:

-راستی رابطه با سامان چطوره؟

-باورت میشه بیشتر از هرکسی تو خونه سامانو دوست دارم؟ قلبش خیلی مهربونه. حتی از بابا هم مهربون تره. فقط بلد نیست خیلی بروز بده.

خاطره ی آلاچیق ناخودآگاه برام تداعی شد و لحن مهربون و حمایتگر سامان و به خاطر آورد..

نیم ساعتی درباره ی موضوعاتِ دیگه حرف زدیم که برای شام صدامون زدند و باهم به پذیرایی رفتیم. همگی دور میز غذا خوری جمع بودند منم کنار عزیز جا گرفتم. میز پر بود از

غذاهای رنگارنگ و اشتها بر انگیز.

-شیرین مادر برات کلم پلو بکشم؟

-بله عزیز ممنون!

بشقابم و پر کرد و مقابلم گذاشت.

ناخودآگاه دنبال سحر و سامان گشتم و چشمم روشن ثابت موند. کنار هم نشسته بودند. سحر تاپ سبز رنگی تنش بود و موهای بلوندش و اطرافش رها کرده بود. خیلی جذاب بود. زنعمو تو

این یه مورد اغراق نکرده بود. به سامان نگاه کردم و به طرز عجیبی دلم خواست که به اندازه ی سحر قشنگ باشم!

-شیرین جون؟ چرا نمی خوری عزیزم؟ کلم پلو دوست نداری؟ آذر براش یه غذای دیگه بکش!

-نه نه ممنون..میخورم.

و عزیز در ادامه ی حرفم گفت:

-شیرین کلا بازی بازی غذا می خوره!

نگاهمو به بشقابم دادم و شروع به خوردن کردم. خوب بود اما اصلا بهم نمی چسبید. فکرم همش معطوف به سحر و سامان بود. دوباره نگاهشون کردم. اما تا سحر سامان رو مخاطب قرار

داد خودم و با ریختن نوشابه مشغول کردم.

-عزیزم دوباره برات بکشم؟

سامان جواب داد:

-نه ممنون. سیر شدم!

سحر لیوانی نوشابه پر کرد و مقابل سامان گذاشت..

دوباره سرمو پایین انداختم و تو دلم به خودم گفتم "ندید پدید!!"

و تا آخر شام دیگه نگاهشون نکردم!

عروسی در باغ بزرگ و مجللی برگزار شد. جای جای باغ میزهای بلند سفید رنگ با انواع و اقسام نوشیدنی به چشم می خورد. همراه عزیز و آقاجون دور یکی از میزهای پایه کوتاه که

مخصوص نشستن بودن نشستیم. مهمون های زیادی نیومده بودن و ما جزو اولین نفرات بودیم.

سیمین و سیما رو از صبح ندیده بود. نگاهم و تو باغ چرخوندم. هیچکس آشنا نبود. حال خوب نبود. نمی دونستم چرا. فقط مطمئن بود که حال خوب نیست و یه چیزیم هست. بعد سالها به عروسی دعوت شده بودم اونم به عروسی تنها پسر عموم اما ... توضیحی برای

حال نداشتم... تنها چیزی که ازش مطمئن بودم این بود که حال خوب نبود! خودم و قانع کردم که دختر عمو هام بیان وضعیت بهتر میشه. در کل فامیلی در تهران نداشتم.. از طرف

پدري همین یک عمو رو داشتم و از طرف مادری دو خاله و یک دایی که ساکن شمال کشور بودند و سال تا سال نمی دیدمشون! گهگاهی بهم سر می زدند و ندرتا به دیدنشون می

رفتم. دوباره نگاهی به اطراف و بعد نگاهی به آینه انداختم. به معنی واقعی کلافه بودم. برای خودم میوه پوست گرفتم و مشغول بازی با پوست پرتقال شدم. کمی بعد خانواده ی عمو و

خانواده ی سحر اومدن و در میز های کناری ما جا گرفتند. سیما رو انقدر که تغییر کرده بود نشناختمش. تنها چیزی که باعث می شد حس کنم دخترِ مقابلم سیماست، لباس صورتی رنگی

بود که باهم خریده بودیمش. آرایش غلیظی داشت و رژلبی دقیقا همرنگ لباسش زده بود. سلام کرد. با خنده جوابش و دادم که گفت:

-خیلی بد شدم؟

چشمکی زدم و گفتم:

-نه خیلی!

ضربه ی آرومی به بازوم زد و کنارم نشست.

-چرا نیومدی بریم آرایشگاه؟

و خودش جواب خودش و داد:

-البته خوب کردی نیومدی! نقد شلوغ و درهم بود که آدم همش معطل می شد! کلافه شدم!

-سحر و سامان کی میان؟

-رفتن برای عکس، سامان و ندیدم..سحر و هم درست حسابی ندیدم..سیمین می گفت خیلی قشنگ شده!سیمین رو نگاه کردم، لباس آزاد مشکی رنگی تنش بود که با توجه به اندامش

انتخاب معقولی بود..زنعمو آذر و خواهرشم بخاطر نوع پارچه لباس و البته جواهراتشون برق میزدند. به دستام نگاه کردم. جز یه ساعت و یه دستبند ظریف چیزی نداشتم. حتی حوصل ام

نشده بود لاک بزنم!

سیما دستم و کشید و من و با خودش به سمت میز خالی کناری برد و گفت:

-بیا اینجا بشینیم..حوصله مادر بزرگا رو ندارم.

کنارش که نشستم گفت:

-هنوز کسی نیومده..به عبارتی اصلی ها نیومدن. من کلی خاله و دایی دارم..البته واقعیتش و بخوای منظورم

اینه که کلی پسر خاله و پسر دایی دارم!

-بگو پس چرا از تهران بودن ناراحتی!

-خب.. اینم یکی از دلایله.

مشغول صحبت بودیم و سالن کم کم شلوغ می شد..سمین هم به جمعمون ملحق شد و رو به سیما گفت:

-خوب داره بهت خوش می گذره.

سیما هم با لحن با مزه ای در جوابش گفت:

-آره والا..عروسی برادر آدم مگه میشه خوش نگذره..ان شالله عروسی تو...یعنی ان شالله یکیم پیدا شه و تو رو

بگیره!

سیمین اما به دهن کجی ای اکتفا کرد و بحث و کش نداد. هوای باغ عالی بود و حالم رو بهتر می کرد. البته در

بهتر شدن حالم نقش سیما هم کمرنگ نبود.

رو به سیما پرسیدم:

-دوستات رو دعوت نکردی؟

- نه شیرین..همشون بلا استثناء مسافرتن!

-بد شد که..

-نه خیلی هم بد نشد..من تو رو هم دوست دارم. وقتی پیشمی خوبه.

لبخند زدم. حرف زدنش به دل می نشست. رو به سیمین ادامه داد:

-اخم نکن حالا..تو رو هم دوست دارم!

خنده ام گرفت.

دیگه تقریباً همه ی مهمونا اومده بودند و میز پر شده بود از دختر خاله ها و دختر دایی های سیما! آهنگ های شادی در حال پخش بود و گروهی برای رخص به جایگاه مخصوص رقص

رفته بودند. یکهو صدای دست و جیغ شدت گرفت و متوجه شدیم که سحر و سامان اومدند. انقدر مقابلم شلوغ بود که چیزی دیده نمیشد. میز عرض یک ثانیه خالی شد. هیجان زیادی

داشتم اما جنسش خوب نبود..هیجان منفی..ناراحتی توام با اضطراب..میل و رغبتی به دیدن عروس و دادامد نداشتیم..میل و رغبتی هم به بودن در ادامه ی جشن نداشتیم..تا اومدم سرم

و رو میز بذارم دستم کشیده شد!

-چرا نشستستی اینجا دیوانه؟ پاشو بریم ..

بی اراده دنبال سیما راه افتادم..راهی از میون جمعیت باز کرد و به جلو رفت..منم به دنبال خودش می کشید. بالاخره با دیدن سحر و سامان متوقف شد که داشتند دست در دست هم در

مسیری که با گلبرگ های سفید و صورتی و شمع های تزئینی مشخص شده بود راه می رفتند..نگاهم رو سامان ثابت موند..کت و شلواری به رنگ آبی کاربنی پوشیده بود ..سحر هم در

لباس سفید ماتش می درخشید. دوست نداشتم بایستم و تماشااشون کنم..سرجام برگشتم و تا آخر جشن فقط سعی کردم که تحمل کنم....

سعی کردم با سخت ،مهردیس و از خودم جدا کنم.

-کشتیم دیوونه. همه چیم و بهم زدی!

دوباره صورتم و بوسید و گفت:

-وای شیرین...وای اگه بدونی چقدر دلم برای تو..برای دانشگاه..تنگ شده بود! تعطیلات خوبی نبود.
با چشمکی گفتم:

-دل تنگ دانشگاه بودی یا مسعود؟

با کیفش بهم کوبید و خندید و بعد گفت:

-اصلا هم اینطوریا نیست..

-دست بزن پیدا کردیا...خیلی ام اینطوریاست..

-خب حالا..کجاست؟چرا نمیاد پس؟

از ته دل خندیدم و گفتم:

-کی؟

-خیلی بدجنسی شیرین..خیلی زیاد.

-نمی دونم..شاید اصلا نیاد..خیلی ها نیومدن..همه که عین منو تو خل نیستن پاشن فردای سیزده بدر بیان دانشگاه!

-راستی دیروز کجا رفتی؟

-جایی نرفتم..عزیز و آقا جون ک حوصله ندارن.

-خانواده عمو چی پس؟

-اونا که هنوز شیرازن..احتمالا امشب بیان..سحر و سامانم رفتن ماه عسل احتمالا هفته دیگه بیان.

-راستی عروسی چطور بود؟

با یاد آوری شب عروسی چهره ام در هم رفت .

-بدترین عروسی ای بود که رفته بود و تا بعدش دو سه روزی حالم روبه راه نبود..تا که برگشتیم تهران و سکوت خونه یکم آروم کرد.

-چرا آخه؟

-نمی دونم...یکم بی حوصله شدم..جدیدا" سرو صدا خیلی بهمم می ریزه..شلوغی اذیتم می کنه. فکر کنم از وقتی خانواده ی عموم اومدن اینطوری شدم. نمی دونی این یه هفته ی

آخر چقد تنهایی تو خونه خوش گذشت و لذت بخش بود.

-عکسشون و نداری؟

با بی میلی گفتم :

-دارم!

و موبایلم و از کیفم بیرون کشیدم و عکس و نشونش دادم.

-چقد قشنگه شیرین..

-تازه موهایش رنگ نشده ها..رنگ موهای خودش.

کمی نگام کرد و بعد با حرص گفت:

-پسر عموت و دارم میگم!

-آها..

-اون که عروسه بالاخره..کدوم عروسی زشت می شه؟ ولی پسر عموت خیلی خوبه..

و بعد انگشت اشاره و شستشو به نشونه ی تایید بهم زد.

-بده من گوشه و..نمیخواه ببینی اصلا!

تا اومد جوابم و بده یهو هول شد و گفت:

-وای شیرین..اومد!

متوجه شدم مسعود و داره میگه اما به سمتی که نگاه می کرد برگشتم.با حرص گفتم:

-بدو پیر بغلش!

ذوق زده شد که گفتم.

-خاک تو سرت مهدیس!انقد نگاهش نکن.

بی حال گفت:

-باشه!

برای اینکه حواسش و پرت کنم، پرسیدم:

-مسافرت چطور بود؟

-خوب بود...رفت پیش نازنین و محدثه!

-بره خب..اونا سر راهش بودن..رفته سلام علیک کنه.

-بدونی اگه چقد دلم براش تنگ شده بود.

-تمایلی هم به دونستن ندارم...همین که دارم می بینم کافیه.

-بی احساس ..کیان جونت هم اومد!

-کیان ؟

-بله..و البته کاری به کارِ اونا که سر راهشن نداره و یک راست داره میاد اینجا!

-واقعا؟

فرصت نشد جوابم و بده و انگار در جواب کسی سرتکون داد. ناچارا برگشتم و کیان و رو به روم دیدم.با لبخندی گفت:

-سلام ..خوبید؟

سلام و احوالپرسی کردیم.

-خب خانما..تعطیلات خوش گذشت؟

هر دو جواب دادیم و تو همین موقع مسعود هم به جمعمون پیوست و دوباره سلام و احوالپرسی کردیم! کیان رو به مهدیس پرسید:

-مهدیس خانم کلاسا تشکیل میشه یانه؟ پرسیدین؟

مهدیس هم گفت نه و با بی میلی بلند شد تا به سمت آموزش بره.خواستم همراهیش کنم اما وقتی دیدم مسعود داره همراهش میره سرجام نشستم و کیان هم جای قبلی مهدیس

نشست و گفت:

-خوبی شیرین؟

-ممنون.

-خب دیگه چه خبرا؟خوبی؟

با خنده گفتم:

-خوبم به خدا!

-بریم بیرون؟

-چی؟؟

-بریم بیرون.فک نکنم کلاسا تشکیل شه!

...

-با مهدیس و مسعود بریم.امیر هم که نیومده.

-حالا صبر کن ببینیم وضعیت کلاسا چگونه!

-باشه!

حواسم پرت موهاش شد. برام عجیب بود که چرا همیشه موهاش انقد کوتاه بود. فقط یک سانت. شایدم کمتر...البته به صورتش خیلی می اومد. برای اینکه حرفی زده باشم گفتم:

-تعطیلات چطور بود؟

-خوب بود...خیلی...همه اش رو شمال بودم!

-چه خوب! مهدیس چرا نمی آد؟

-نمیدونم فقط آرزو می کنم کلاسا تشکیل نشه!

با خنده گفتم:

-انقدر از کلاسا گریزونی چرا اومدی اصلا؟

خندید و گفت:

-به دلایل شخصی!

مهدیس اومد. مسعود همراهش نبود. گفت که کلاسا به حد نصاب نرسیده و تشکیل نمی شه. کیان پیشنهادش رو دوباره مطرح کرد. مهدیس وا رفته بود...به نشونه ی چی شده سر تگون

دادم...چیزی نگفت و خطاب به کیان پرسید

-با کیا بریم؟

-با خودمون دیگه.

-کسی نیومده که!

-شما و شیرین و منو مسعود. خیلی زیادیم که...چهار نفریم.

نمیدونم چرا به مهدیس می گفت شما و به من می گفت شیرین!

-شما بشینید. من برم دنبال مسعود.

و بعد رفت. رو به مهدیس پرسیدم:

-چته دیوانه این چه قیافه ایه؟

بی حال گفت:

-هیچی!

-ا.. بگو دیگه...می بینم که آقا مسعود دنبالتون می آد جدیدا!

شکلکی درآورد و گفت:

-پسره ی مسخره!

وبعد ادامه داد:

-گفتم الان ابراز علاقه ای...ابراز احساساتی...ابراز دلتنگی ای ..چیزی می کنه!

باخنده گفتم:

-ابراز نکرد؟

- نه بابا ... بی بخار..فقط از اول تا آخر پرسید شماره فلان استاد و دارید؟جزوه فلان استاد و تو تعطیلات

نوشتید؟ به نظرتون فلان درس و از کتاب بخونیم بهتره یا از رو جزوه؟!...به خدا

شیرین می خواستم بزنم سیستمش و بیارم پایین مردیکه رو...همینم مونده تو عید بشینم جزوه بنویسم..همچی

نگاهی بهش انداختم که بنده خدا نمیدونست چکار کنه..بی حرف گذاشت

رفت!

زدم زیر خنده و مهدیس چپ چپ نگاهم کرد..کیان و مسعود به سمتمون اومدن و کیان پرسید که "بریم؟" و

ما از جامون بلند شدیم.

رو به کیان گفتم:

-من امروز ماشین نیاوردم..طرح بود.

-بهتره که..اینطوری همه باهم می ریم.

به سمت خیابون پشت دانشگاه راه افتادیم و به اواسط خیابون که رسیدیم مهدیس گفت:

-پس کجاست این ماشین جنابعالی؟چقدر دیگه باید راه بیایم؟

کیان گفت:

-رسیدیم.

-کجا رسیدیم؟من که اینجا 206 آلبالویی نمیبینم!

-عوض کردم ماشین و.

-به به .مبارکه.

-ممنونم.

و بعد به سمت هیوندای سفید رنگی رفت که مهدیس سوتی زد و گفت :
-والای کیان..دیگه کلاست رفت بالا.از این پولا داشتی و ما بی خبر بودیم؟
کیان اما با فروتنی خاصی این پا و اون پا کرد و گفت:
-قابل دار نیس. هروقت خواستین بگین سوییچش و بدم.
چند تا تعارف رد و بدل شد و بعد همگی سوار شدیم.مهدیس و مسعود گیر دادن به کیان که باید شیرینی ماشینش و بده.قبول کرد و گفت اول بریم کافه ی برادرش و بعد بریم

رستوران و ناهار بخوریم.از پیشنهادش شدیدا استقبال شد و کیان به سمت کافه حرکت کرد.
دنج ترین میز چهار نفره رو برای نشستن انتخاب کردیم.جو بینمون خیلی بهتر و دوستانه تر شده بود. از حرف های مهدیس خنده ام میگرفت. می خواست از مسعود اطلاعات بگیره و

مثلا برای اینکه مشخص نباشه سوال هاش رو اول از کیان می پرسید و کیان جواب داده و نداده ،عین همون سوال و از مسعود می پرسید و با حوصله به جواب هاش گوش میکرد.

متوجه شدم که خانواده اش فرهنگی هستن و خواهرش دانشجوی دارو سازه.کیان هم با لبخند نگاهشون میکرد و گویا خودش هم متوجه شده که مهدیس مشتاق به شنیدن جواب

هاش نیست! عملا بحث مهدیس و مسعود از ما جدا شده بود. برای خالی نبودن عریضه رو به کیان گفتم:

-همین یک برادر رو دارید؟

با خنده گفت:

-جواب بدم یا نه؟

خندیدم!

-نه ما خیلی پرجمعیتیم.سه تا برادریم و دوتا خواهر!خواهر بزرگم و برادر کوچیکم ایران نیستند!کاوه رو که دیدین و خواهر کوچیکم،سوگول ، همسن شما هاست.

مهدیس که از بحث دو نفرش دست کشیده بود و به ما گوش می کرد گفت:

-مگه خودت همسن ماها نیستی؟

-من 24 سالمه، دو سال گرافیک خوندم، بعد از ترم چهار انصراف دادم و سال بعدش دوباره کنکور دادم، مهدیس با هیجان گفت :

-وای واقعا؟ چه جالب...

خدا می دونست چه چیزیش برای مهدیس جالب به نظر رسیده بود!

ساعتی به صحبت گذشت و کیان پرسید:

-خب ترجیح می دید ناهار و کجا بخورید؟

سعی کردم به مهدیس نگاه نکنم و گفتم:

-راستش من خیلی خیلی به ناهار ندارم، یعنی با نسکافه و کیکی که خوردم جایی برای غذا ندارم،

مسعود هم از فرصت استفاده کرد و گفت:

-راستش کیان جون منم باید جایی برم و فکر نمی کنم اگه برای ناهار پیام بتونم به موقع به کارم برسم!

-آخه اینطوری که خوب نیست!

در جواب کیان گفتم:

-اتفاقا خیلی هم خوب بود و خوش گذشت،

مهدیس هم بی میل گفت:

-شیرین راست میگه، منم خیلی به غذا ندارم، خیلی هم خوش گذشت و ممنون!

کیان هم تسلیم شد و گفت که هرطور ما راحتیم،

مسعود جلوتر قصد رفتن کرد و گفت جایی که کار داره همین اطرافه و خودش می ره، من و مهدیس هم بعد

از تعارفات معمول قرار شد با کیان بریم،

با اینکه مسیر من نزدیک تر بود اول مهدیس رو رسوند، سر کوچه مهدیس پیاده شد و با چشمتی رو به من

گفت:

-شیرین جون بیا صندلی جلو بشین، کیان که راننده آژانس نیست!

و بعد رفت،

دلم می خواست خفه اش کنم، مونده بودم چکار کنم که کیان گفت:

-مهدیس شوخی کرد، هرجا که راحتی بشین!

معذب از صندلی عقب اومدم و رو صندلی جلویی نشستم و کیان حرکت کرد،

-هنوز هم میل به ناهار نداری؟

با این که گرسنه ام شده بود گفتم :

-نه ممنون.

-اشکالی نداره اگه موسیقی بذارم؟

-نه اصلا...

حرفی زده نشد فقط یکی دوبار برای مسیر راهنمایش کردم. نیم ساعت بعد مقابل خونه باغ بودیم. گفتم:

-ممنون بابت امروز!

-ممنون که اومدی!

خداحافظی کردم و از ماشین پیاده شدم.

زمان زیادی تا شروع امتحانات نمونده بود. کلافه تو سالن پایین نشسته بودم و درس می خوندم و گهگاهی به روز های آروم قبل از ورود خانواده ی عموم فکر می کردم و حسرت می

خوردم! طوری شده بود که فقط آخر شب و برای خواب به اتاقم می رفتم و انقدر این مدت اذیت شده بودم که تصمیم داشتم وسایلم و به یکی از اتاق ها ی خالی طبقه پایین منتقل

کنم و بلکم اینجوری از جنگ اعصاب طبقه ی بالا راحت بشم! علاوه بر سر و صدا های قبلی سرو صدای بحث های سحر و سامان هم اضافه شده بود..دلم برای عمو و سامان می

سوخت.. زنعمو و سحر عرصه رو واقعا برای این پدر و پسر تنگ کرده بودند.

در حال بازی با جزوه ام بودم که صدای سامان و سحر توجهم رو جلب کرد. داشتند از پله ها پایین می اومدند. اگه دهانشون بسته بود و جر و بحث نمی کردند، قطعاً زوج مناسب و برازنده ای به نظر می رسیدند.

-خوبی شیرین؟

با صدای سامان به خودم اومدم و به معنی بله سر تگون دادم.

صدای سحر تو گوشم زنگ زد:

-وای عزیزم...امتحان داری؟..خوب بخون درسات و...

به ستوه اومدم. تو این یه ماهی که به اینجا اومده بود همیشه همینطور بود. انگار داشت با بچه مدرسه ای حرف می زد.. خدا می دونست از این لحن بچگونه اش موقع حرف زدن با من

چه منظوری داشت!

تا خواستم جواب بدم، سامان گفت:

-واقعا ببخشید..دیگه تو اتاقت آسایش نداری..

با لبخند نگاهش کردم. می خواستم بگم تقصیر تو که نیست! ولی از عواقبش ترسیدم.

-داریم با سحر میریم خرید. چیزی لازم نداری؟

تا اومدم تشکر کنم و بگم نه، سحر با لحن بدی گفت:

-من تو ماشین منتظرم! تو ام از شیرین جون لیست گرفتی بیا!

بهمم برخورد. رفتارش واقعا اذیتم می کردم. بدجور گیر افتاده بودم!

سامان نزدیک اومد و با لحنی که معلوم بود ناراحته گفت:

-شیرین؟ واقعا معذرت می خوام..نمی دونم چی بگم..

به این فکر کردم که خیلی وقته لبخندش رو ندیدم!

-دنبال کارا هستم که زودتر مستقل شیم و از اینجا بریم..

به حرفای بعدیش توجه نکردم. قفل کردم روی جمله ی از این جا بریمش!..از اینجا بریم؟؟ با ترس نگاهش

کردم. حالم به طرز مسخره ای بد شد. هرچقدر هم اذیت می شدم دوست

نداشتم از اینجا بره...

-گوش می دی بهم شیرین؟

با گیجی سر تکون دادم.

-چیزی لازم نداری برات بگیرم؟

از بین لب های بسته ام گفتم:

-نه!

-پس فعلا خداحافظ .

جواب ندادم. حال بدم رو درک نمی کردم، واقعیتش نمی خواستم هم که درک کنم...ذهنم کاملاً تو فاز انکار بود...یک ماه تموم خیلی چیزها رو انکار کرده بودم...درست مثل فکرهای

ممنوعه ی پس ذهن .. که می دونی وجود دارن و در عین حال می دونی که نباید بهشون فکر کنی. کلافه بودم. کلافه تر شدم...چی داشت پیش میومد؟ .. نمی خواستم.. نمی خواستم

که بهش فکر کنم...اما فکرهای مختلف به طرز لعتی واری هر لحظه به ذهنم هجوم می آوردن و حال بدم رو بدتر می کردند...

عصر جمعه بود و همه اعضای خانواده در سالن پایین جمع بودیم و عصرونه می خوردیم...دو روز دیگه فرجه ها تموم می شد و اولین امتحانم رو داشتم...امتحان های سیما تموم شده بود و

سیمین بیشتر از قبل استرس کنکورش و داشت. مدام ساعت رو نگاه میکرد تا نیم ساعت وقت استراحتش دیر تر تموم شه...مشغول نوشیدن چای بودم که سامان غیر منتظره گفت:
- بریم شهر بازی... هیچ کس هم حق نه گفتن نداره!!

من که دلم ضعف رفت اما منتظر موندم بینم نظر بقیه چیه! سیما که پرید بالا...سحر هم موافقت کرد سیمین اما گفت راه نداره و سامان هم گفت اگه نیاد ماهم نمی ریم! بالاخره با

اصرارهای بقیه رضایت داد که امشب و درس نخونه و استراحت کنه...سامان رو بهم پرسید:
- موافقی دیگه شیرین؟بریم؟

من هم موافقتم و اعلام کردم و قرار شد نیم ساعت دیگه حرکت کنیم...سریع به اتاق رفتم...تیپ اسپرتی زدم و کمی هم آرایش کردم...ذوق زده بودم...به خاطر نداشتم که تا حالا تفریح

خانوادگی داشته باشم...بچه که بودم آقا جون نهایتاً منو می برد پارک محلی سر خیابون!
به پایین که برگشتم فقط سامان آماده شده بود...عزیز پیشم اومد و سیب پوست گرفته ای رو به سمتم گرفت و گفت:

-بخور مادر..تو رو خدا مراقب خودت باشیا ..سامان مادر مراقبش باشی ها.

-مراقبیم عزیز..خیالت راحت!

کمی بعد بقیه هم اومدن.سحر طبق معمول شالشو عجیب غریب بسته بود و موهایش و از هر طرف آزاد گذاشته بود.لبای برجستش و قرمز تند کرده بود که خیلی به چشم می اومد.نمی

دونم اما حس کردم نگاه سامان راضی نیست..اینجور مواقع ، نگاهش به سحر طور دیگه ای بود ...
همگی باهم راه افتادیم.ساعتی بعد در پارکینگ شهر بازی بودیم و تا رسیدن به وسایل ها سیما مدام نظر می داد که چی ها سوار شیم... به سمت گیشه های بلیط فروشی رفتیم.سامان

رو به جمع پرسید که چیا میخوان سوار شن، که سحر گفت:

-عزیزم من از این چیزای عجیب غریب می ترسم.همون یه چیز ملایم سوار شیم بهتره!

-ملایم دیگه چیه؟من اومدم اینجا تخلیه هیجانی شم!شیرین تو که آشنایی بگو ترسناک ترینش چیه؟!

به رنجر آبی قرمز اون سمت اشاره کردم و با هیجان نشونش دادم!

سیمین ترجیح داد که با سحر همراهی کنه و سیما گفت بمیره هم سوار اون نمی شه.

با جدیت گفتم:

-من که سوار می شم!

سامان هم همراهیم کرد و گفت اول چنتا وسیله سوار شیم و بعد بریم سراغ اون!

با لبخندی از خوشحالی سر تکون دادم و همگی در صف وسایل مختلف ایستادیم.چنتا وسیله سوار شدیم و

داشتیم به سمت بعدی می رفتیم که خودم و کنار کشیدم و گفتم:

-من دیگه سوار نمی شم!

سامان پرسید چرا که در جوابش گفتم:

- این دیگه خیلی لوسه!

خندید و گفت :

-صبر کن الان میام بریم یه چیز جدی سوار شیم!

و بعد رو به بقیه گفت که تا اونا اینجا هستن با من می ریم تا رنجر سوار شیم!

با سامان به طرف رنجر رفتیم.حال خیلی خوبی داشتم.

میون راه ، سامان با لحن جالبی گفت:
-میگما شیرین..خودت تا حالا اینو سوار شدی؟
-یه بار پارسال..اونم حالم بد شد!
یهو ایستاد و گفت:
-شوخی نکن!حالت بد شد؟؟پس چرا می خوای دوباره سوار شی؟
-اون موقع کسی کنارم نبود..الان تو هستی ،خیالم راحت!
با نارضایتی سر تکون داد..صف ش خیلی خلوت بود..بعد از کمی انتظار سوار شدیم و دستگاه شروع به حرکت کرد و من شروع به جیغ زدن کردم..کابین که اون بالا متوقف شد، حس می کردم رو هوام ..انقدر جیغ زدم که صدام گرفت.
سامان تقریبا داد زد:
-شیرین؟چی شدی؟خوبی؟
داد زدم:
-خوبم..خیلی خوبم!
-تو رو خدا آرام بگیر ..می ترسم اینطوری...
با سرخوشی خندیدم..صداها مون بین سرو صدای جمعیت گم می شد. بعد از چند لحظه دستگاه پایین اومد و دوباره با سرعت بالا رفت و من احساس کردم دلم بهم خورد. سعی کردم دستم رو ب دهانم برسونم و سرم و محکم به تکیه گاه تکیه دادم..صدام که در نیومد سامان پرسید:
-خوبی شیرین؟چرا صدات در نمی آد؟
به زور گفتم:
-خوبم..کاش وایسه..
اما نایستاد و دوباره رفت بالا..شالم از رو موهام جدا شد و رو حفاظ آهنی مقابلم افتاد و موهام تو هوا پخش شد . سرم به شدت گیج می رفت و دیگه متوجه حرفای سامان نبودم..بخاطر حفاظ روی گردن و شونه ها نمی توانست نگاهم کنه..بالاخره دستگاه ایستاد و تا حفاظ ها رو باز کردن سامان به

سمتم خم شد به گمونم رنگ به رو نداشتم که ترسید .

-شیرین؟ چی شدی آخه؟ کاش به حرفت گوش نمی دادم، تقصیر من شد..

اشاره کردم که شالم و بده.

شال و از حفاظ آهنی جدا کرد و رو موهام انداخت و دستم و گرفت . کمک کرد که بلند شم، تو همین موقع

بقیه بهمون رسیدن، حالم کمی بهتر شده بود، سیما با نگرانی گفت:

-خوبی؟ چرا رنگت پریده؟

حس می کردم دارم تلو تلو میخورم... سیما به سمتم اومد و گرفتم.

سحر گفت:

-عزیز دلم اینا برای شما خوب نیست، ما یه چیزی می دونیم که می گیم سوار نشو دیگه، و بعد رو به سامان

گفت:

-عزیزم برو یه چیز شیرین براش بگیر.

سامان که ماتش برده بود سریع رفت، دست سیما رو رها کردم و به سمت نیمکت کنار دیوار رفتم، دلم از طرز

حرف زدن سحر به هم می خورد، جمله ای که سیمین گفت باعث شد

خشکم بزنه:

-شب ما رو خراب کرده حالا برامون قیافه ام میگیره!

دست خودم نبود وقتی که چشمام خیس شدن...

من چکارش کرده بودم مگه؟ قاعدتا باید نشسته بود تو اتاقش و تست هاش و می زد، از اینکه نتونستم بهش

حرفی بزنم دو برابر ناراحت بودم، دلم می خواست بلند شم و یکی بزنم تو

گوش سحر و دوتا بزنم تو گوش سیمین!

طولی نکشید که سامان با آبمیوه برگشت، لیوان بزرگ آب پرتقال و به سمتم گرفت که با حرص گفتم:

-نمی خورم!

با مهربونی گفت:

-لج نکن!

از کجا می دونست که دارم لج میکنم...؟

کمی ازش خوردم که سحر گفت:

-بهتری عزیزم؟

سرم و به علامت مثبت تکون دادم و تو دلم گفتم اگه عزیزم گفتن های تو رو نشنوم بهتر هم میشم!
سیما گفت:

-همه ی آبمیو تو بخور.

محکم گفتم:

-خوبم!

که سیمین با حرص گفت:

-خب خدا رو شکر! اگه خوب شدی دیگه بیشتر از این وقتمون و به خاطرت تلف نکنیم.

تا خواستم جوابش و بدم سامان گفت:

-مراقب حرف زدنت باش سیمین!

سیمین چشم نازک کرد و رو برگردوند.چقد حس خوبی گرفتم از حمایت سامان!نگاه سرشار از تنفرم و به سیمین که لال شده بود دوختم.سحر گفت:

-سامان من دیگه حوصله ندارم..قدر کافی بازی کردیم.اگه میشه بریم.

وقتی به خونه رسیدیم عزیز و آقا جون و زنعمو وعمو دور میز شام بودند.زنعمو رو بهمون پرسید:

-خوش گذشت بچه ها؟

سیمین با لحن حرص درآری زودتر از بقیه گفت:

-نخیر..کوفتمون شد!

-چرا دختر گلم؟چی شده مگه؟

دلم شکست...دلم ...خیلی خیلی شکست...جای خالی مادرم خیلی پر رنگ شد و بغضم گرفت...

-شیرین بیا سر میز ...

به عزیز نگاه کردم و فقط تونستم بگم میل ندارم و با دو به سمت اتاقم رفتم .کلید اتاق بغلی رو برداشتم و وقتی خودم و پرت کردم رو تخت پدر و مادرم بغضم ترکید...تنهایی بد جور

عذابم می داد..دلم مادرم و می خواست...ای کاش این خانواده هیچ وقت اینجا نیومده بودند..هیچ وقت...از وقتی اومده بودند همه چیز بهم ریخته بود..همه چیز...

صدای در باعث شد گریه ام قطع شه...و صدای سامان باعث شد نفسم هم بند بیاد..

-بیام داخل شیرین؟

رو تخت نشستم وبا گیجی گفتم :

-بفرمایید.

وارد شد و در و آروم بست.اصلا اشاره ای به وضعیتم نکرد و نگاهش و تو اتاق چرخوند.

-چقد قشنگه اینجا...مثل همون موقع هاست...

مات زده نگاهش کردم.به سمت عکس دو نفره ی پدر و مادرم رفت و دستی رو عکس کشید و گفت:

-عمو علی...بانو... می دونستی که مادرت خیلی مهربون بود؟

سکوت کردم...چه فایده که الان نداشتمش...کاش بد اخلاق بود ولی بود!

-خیلی دوستت داشت .من اون موقع فقط هفت سالم بود..چیز زیادی یادم نمیاد..یادمه یه خرس پشمالوی

صورتی داشتی که خیلی از این می ترسیدی.یه سالت اینا بود. تا می دیدیش

جیغ میزدی .منم تا تنها می شدی و حواس زنعمو پرت می شد این و نشونت می دادم و تو می زدی زیر گریه.

حواسم پرت حرفاش شده بود و با علاقه گوش می دادم...

-زنعمو اما یه بارم بخاطر این کارام دعوام نمی کرد.یادمه یه سه چرخه داشتم تو اتاقم و یه روز که تنها بودی

سه چرخه رو آوردم همینجا..

به قسمتی از اتاق اشاره کرد..

-می خواستم به زور سوار سه چرخه کنم تو رو.تو ام هی پخش می شدی..آخر سر سرت خورد به دسته ی سه

چرخه و لبث خون اومد زنعمو حتی اون موقع هم دعوام نکرد ...حتی

نذاشت که مامان هم دعوام کنه.

نمی دونم چقد برام حرف زد اما اونقدی حرف زد که من حالم خوب خوب شد... این خاطره ها رو نمی دونستم

و وقتی سامان تعریفشون می کرد پر از حس خوب می شدم...

کمی که گذشت پرسید:

-حالت خوبه؟

با لبخندی گفتم:

-خوبم.

-دیگه هیچ وقت گریه نکن..دیگه ام هیچ وقت سوار رنجر نشو..حالا ام پاشو برو اتاقت و خوب بخواب ..
لبخند زدم و گفتم:

-ممنون!

و تو دلم اضافه کردم بابت اینکه انقدر حالم و خوب کردی...

لبخند زد و حواسم پرت چال لپش شد...

آخرین امتحان و دادم و در حالی که زیر لب غر می زدم از سالن امتحانات خارج شدم .
تو حیاط بودم که کیان مقابلم ظاهر شد!

-سلام.

-سلام.

-امتحان و چطور دادی؟

بی حال گفتم:

-بد! نصف سوال ها تو جزوه نبود!

مهدیس بهمون ملحق شد اونم ناراضی بود و غر می زد!

کیان گفت:

-بی خیال خانم ها به این فکر کنید که ترم تموم شد و راحت شدیم!

مهدیس نفسش و به بیرون فوت کرد و گفت:

-آره واقعا! من که دیگه کشش نداشتم!

کیان پرسید :

-ترم تابستونی برنداشتید؟

با حرص گفتم:

-خیلی خوش میگذره تابستونام پاشیم بیایم دانشگاه!

مهدیس با سر خوشی گفت:

-من که برداشتم!

نگاهش کردم و گفتم:

-خب البته...به شما که خوش میگذره!
چشم غره ای بهم رفت و به کیان گفت:
-تو چی؟ برداشتی؟
-نه!مسعود اصرار کرد اما حوصله ام نگرفت ،برای تابستونم برنامه دارم و فرصت نمی کنم سر کلاس ها بیام ،
بی خیال !بریم بوفه و یه چیزی بخوریم...
بی حال گفتم:
-آره بریم!
و راه افتادیم.مهدیس هم پشت سرمون اومد.
کیان پرسید:
-برنامت برای تابستون چیه؟
-نمی دونم!فقط میدونم که می خوام دو هفته بخوابم !سر امتحان ها خیلی بی خوابی کشیدم!
خندید و گفت:
-خب بعدش؟
-واقعا نمی دونم !کار خاصی ندارم یعنی اصلا کاری ندارم!
-بده که اینطوری!
-بد و خوش و نمیدونم دیگه!
رسیدیم به کافه و دور میز نشستیم. من بستنی خواستم و مهدیس هم ،کیان رفت تا بستنی بگیره!
با رفتنش مهدیس گفت:
-هنوز بهت پیشنهاد نداده؟
با تعجب گفتم:
-چی؟
-چرا داد میزنی ؟ منظورم پیشنهاد دوستیه..نداده؟
-مگه قرار بود پیشنهادی بده؟
-خب فکر می کردم این روزا بهت پیشنهاد بده!
-چرت و پرت نگو!
-چرت و پرت چیه دیگه ؟نصف دانشکده می دونن که کیان از تو خوشش میاد!

باحرص گفتم:

-هیچم اینطور نیست !

روش و برگردوند و گفت:

-از اون روزاست که همیشه باتو حرف زد !

جوابشو ندادم!

کیان اومد وسینی بستنی ها رو روی میز گذاشت و مشغول شدیم.

برای این که کیان پیشنهاد بیرون رفتن نده گفتم:

- چه قدر دیرم شد باید مثلاً تا الان به خونه می رسیدم!

کیان در جا گفت:

-مگه کار خاصی داری تو خونه؟

- برای عزیز جون وقت دکتر گرفتم !

بعد تو دلم برای دروغ گوئیم خودم و سرزنش کردم،البته دروغ هم نگفته بودم،عزیز وقت دکتر داشت اما برای عصر!

کیان با ناراحتی نگاهم کرد و گفت:

-جدی میگی شیرین؟

با بی خیالی گفتم:

-آره دیگه!

گفت:

-بد شد که!

خودم و زدم به اون راه و گفتم:

-نه بابا چیز مهمی نیست یه چکاپه ،واسه اطمینان،

مهدیس بهم چشم غره رفت که به اون هم توجه نکردم و با عجله از جام بلند شدم و گفتم:

-تابستون خوبی داشته باشی کیان !تعطیلات خوش بگذره بهت.

به وضوح ناراحت بود .گفت:

-داری می ری؟

-برم عزیز منتظره!

با هیجان گفت:

- پس بریم برسونمت!

- ممنون! مهدیس ماشین آورده!

دمغ شد و گفت:

- لااقل تا دم در باهم بریم!

سه تایی راه افتادیم به سمت در خروجی.

بین راه مهدیس خودش و کنار کشیده بود و داشت با تلفنش حرف می زد. شایدم داشت وانمود می کرد تا از ما

دور باشه! انگار مهدیس حال کیان و بهتر می فهمید!

صدای کیان باعث شد نگاهم و از مهدیس بگیرم.

- شیرین؟

- بله؟

- دوست نداشتم انقد زود بری!

چیزی نگفتم!

- مراقب خودت باشیا.

- حتما، توم!

- شیرین؟

نگاهم کرد ولی چیزی نگفت.

منم نپرسیدم ک چی می خواست بگه!

دم در رسیده بودیم. مهدیس هم تلفنش تموم شده بود!

چهره کیان ناراحت بود و از هردومون خداحافظی کرد!

ماهم خداحافظی کردیم و به سمت ماشینِ مهدیس رفتیم!

تا از کیان جدا شدیم مهدیس گفت:

- کارت خیلی زشت بود!

بی توجه گفتیم:

- کدوم کارم؟

- خودت خوب می دونی!

اهمیت ندادم تو ماشین هم سرم مدام به سمت پنجره بود و لحظه شماری می کردم برسم خونه!
دلم تنگ بود... این روزا تا بیرون می اومدم دلتنگ خونه می شدم...

فصل دوم

برق از سرم پرید وقتی فهمیدم عزیز و آقا جون به همراه عمو و زعمو قراره برن مکه! اصلا و ابدا تحمل دوری از عزیز و آقا جون و نداشتم و پیش نیومده بود که بیشتر از دو سه روز، از

هم دور بمونیم. وقتی فهمیدم قصدشون برای رفتن جدیه غم عالم ریخت تو دلم و مثل بچه ها ی لوس رفتم تو بغل عزیزم و کلی اشک ریختم و گفتم شما که نیستین من چکار

کنم... عزیز هم کلی دلیل آورد که دیگه تنها نیستم و می تونه با خیال راحت بره ! دلم می خواست می تونستم بهش بگم که با وجود سیمین و سحر من راحت نیستم، بخصوص سیمین

که این روزها سر هرچیز کوچیکی با بهانه و بی بهانه با حرف هاش آزارم می داد. سحر هم که رفتارش با من حتی از رفتارش با سیمین هم بچگونه تر بود!... زندگی تو این خونه بدون

عزیز و آقا جون محال بود... من نمیتونستم... و فقط اشک ریختم... روز قبل از رفتنشون از صبح تا شب بغل عزیز نشستم و جم نخوردم و خود روزی که پرواز داشتند تا رسیدن به

فرودگاه بین عزیز و آقا جون نشستم و مسیر برگشت از خونه تا فرودگاه رو هم با بغض طی کردم!

دومین روزی بود که از رفتن عزیز و آقا جون میگذشت و من بی حال ،رو تخت افتاده بودم و به سقف نگاه می کردم... دیروز رو که اصلا از اتاق بیرون نرفته بودم. سر ظهر ،زهره ناهارم

و به اتاق آورد و عصر هم در حال آهنگ گوش دادن بودم که دیو دو سر عصبانی شد و داد و بی داد کرد که دارم درس می خونم، منم صدای موزیک و زیاد تر کردم تا راحت تر درس

بخونه!

روی تخت غلت زدم و به سمت پنجره برگشتم، آسمون صاف و آبی بود با آفتاب تند...داشتم به این فکر می کردم که تو این ساعت کیا خونه هستند که چند تقه به در خورد...سیمین که

تا ظهر کلاس بود، سیمیا و سحر هم این ساعت اصولا خونه نبودند و سامان هم قاعدتا سرکار بود.. به خودم اومدم و گفتم:

-بله؟!

صدای سامان متعجبم کرد!

-شیرین؟!

روسری رو از کنار تخت برداشتم و رو موهام انداختم و در و باز کردم.

-سلام خواب بودی؟!

-نه بیدار بودم..سلام...چیزی شده؟ چرا خونه ای؟

-قرص مسکن داری؟ سرم داره از درد منفجر می شه...

با گیجی گفتم:

-مسکن؟!

-از صبحه سر درد دارم، حتی نمی تونستم از تخت بیرون بیام!

در حالی که به داخل اتاق می رفتم گفتم:

-سحر نیست؟

-نه با سیمیا رفته باشگاه .

جعبه داروهام و زیر و رو کردم و بسته مسکن و برداشتم و گفتم:

-نمیخواهی بری دکتر؟

-فکر نمیکنم لازم شه، قرص بخورم ببینم بهتر می شم یا نه.

قرص و به سمتش گرفتم، تشکر کرد.

-چیزی لازم داشتی بگو .

-باشه ممنون .

لبخند زدم و رفت...

رفتم حمام و دوش گرفتم و ساعتی با کار های شخصیم سرگرم بودم و بعد از اتاق بیرون اومدم!
داشتم از پله ها پایین می رفتم که یکهو یاد سامان افتادم و دوباره پله ها رو بالا رفتم!مقابل اتاقش ایستادم و
چند ضربه به در زدم و گفتم:

-سامان؟

-بیا تو!

در و باز کردم و همین که وارد شدم نگاهم روی نیم تنه ی برهنه اش ثابت موند!

بادیدنم جستی زد و ملافه رو روی بدنش کشید و با تعجب گفت:

-ببخشید فکر کردم سیمینه!رفته بود برام چیزی بیاره!

معذب سر به زیر انداختم و گفتم:

-بهتری؟

-آره خیلی،ممنون!

-ناهار خوردی؟

-هنوز نه!

-میخوای بگم زهره غذا رو بیاره اتاق؟

-نه ممنون!منم میام پایین!

با همون نگاه رو به پایین گفتم:

-باشه پس من می رم !

و بعد سریع از اتاق خارج شدم،فکر لعنتیم کلید کرده بود روی لحظه ی ورودم به اتاق،بدنش روشن بود با
عضلات پیچیده! به خودم نهیب زدم که بس کن شیرین! اما خب خیلی نهیب

کارسازی نبود!

وارد آشپز خونه شدم و سیما و سحر و دیدم و سلام کردم . رو به زهره گفتم:

-زهره خانم غذا بیار که دلم داره از گرسنگی ضعف میره!

پشت میز نشستیم و دقایقی بعد سامان و سیمین هم به جمعمون اضافه شدند! احساس میکردم شرایط عادی نیست، سیمین و سحر یه جووری بهم نگاه می کردند و سامان بر خلاف همیشه کم حرف شده بود! انقدر گرسنه ام بود که به این فکر ها بها ندادم و

مشغول غذا خوردن شدم!

- شیرین؟ نمکدون و میدی لطفا؟

نگاهش کردم و نمکدون و به دستش دادم، همه حرکاتش عصبی بود حتی نمک پاشیدنش روی غذا! چیزی هم نگذشت که غذاش رو نیمه کاره رها کرد و از آشپز خونه بیرون رفت .

دقیقه ای بعد هم سحر دست از غذاش کشید و رفت، احتمالا بحثشون شده بود! سعی کردم اهمیت ندم و غدام و به اتمام برسونم و بعد از زهره تشکر کردم و به طبقه بالا رفتم، در واقع

قبل از اینکه اتفاقی بیفته از دست دیو دو سر فرار کردم، هفته ی بعد کنکور داشت و از همیشه بد اخلاق تر شده بود!

راه پله رو طی کردم و قبل از ورود به اتاقم صدای جروبخت سحر و سامان توجهم و جلب کرد! درسته که عزیز همیشه می گفت گوش ایستادن کار بدیه اما اون لحظه دلم می خواست

موضوع بحث سامان و سحر و متوجه بشم!

اگرچه حتی اگه در اتاقم می بستم صداشون انقدر بلند بود که از دوتا در بسته رد شه و فال گوش ایستادن عملا منتفی می شد!

با صدای فریاد سامان برق از سرم پرید.

- حوصلت و ندارم سحر، از رفتارات متنفرم.

و بعد صدای جیغ مانند سحر بود که بلند شد:

- تو کی حوصله ی منو داشتی؟ هر وقت هرچی می شه صدا تو میذارى رو سرت و میگی حوصلت و ندارم.

- حرفات ذره ای برام مهم نیست سحر!

- بله.. معلومه! کی مهم بوده؟؟

در به شدت باز شد و من مثل مجرمی که سر بزنگاه مچش و گرفته باشن پس افتادم و مات شدم به سامان، سامان اما بی توجه به من پله هارو دوتا یکی کرد و تا طبقه ی پایین رفت و

من سر جام میخکوب شده بودم! حالا سامان پیش خودش چه فکری می کرد؟! خدا رو شکر کردم که سحر از اتاق بیرون نیومد و منو ندید و بعد سریع به اتاقم پناه بردم، حتما علت

سردردای سامان همین بحثای همیشگی بود، البته اینبار خیلی شدت داشت، شایدم بخاطر نبود عمو و زعمو مثل قبل کنترل نمیشد!!

دوروز گذشت اما سامان بعد از اون خروج ناگهانی از خونه دیگه برنگشته بود، دلم داشت مثل سیرو سر که می جوشید، طوری براش نگران شده بودم که فقط برای عزیزو آقاجون نگران

می شدم! نگاهی به ساعت دیواری انداختم، 10 شب بود، تصمیم گرفتم به طبقه ی پایین برم، دیروز نتونسته بودم از کسی چیزی بپرسم، شاید به اونا خبر داده بود که نمی آد، حتما داده بود

و گرنه اونا هم نگران می شدن!

سحر تو هال طبقه ی پایین در حال قدم زدن بود... از سیما و سیمین هم خبری نبود، روی یکی از راحتی ها نشستم... باید هر طور بود خبری می گرفتم، دلم آروم و قرار نداشت.

سحر اما ذره ای به ورودم توجه نشون نداد... صورتِ بدون آرایشش بی روح به نظر می رسید و موهاش آشفته روی شونه هاش رها شده بودند. تلفن تو دستاش بود و نشست... و تا

نشست پرسیدم:

- سامان خبر داده کجاست؟ چرا خونه نمی آد؟

نگاهم کرد و با حرص گفت:

- میشه لطفا تو زندگی خصوصی ما دخالت نکنی؟!

ماتم برد، جوابی ندادم، یعنی نتونستم چیزی بگم! با حرص اضافه کرد:

-موندم چطور به این زندگی راضی شدم! زندگی با پدر شوهر و مادر شوهر به کنار، زندگی با مادر بزرگ و پدر بزرگ شوهر و البته دختر عموش، دیگه نوبره!

فقط بغض کردم، دلم شکست، اونا بودن که وارد حریم زندگی ما شده بودن و آسایش و ازمون گرفته بودن! از جا بلند شدم تا مهلتی برای یاهو گویی ها بعدی نداشته باشه، به آشپزخونه رفتم و همونجا مشتی آب سرد به صورتم زدم. زهره به آشپزخونه اومد و گفت:

-خانوم شامتون و گرم کنم؟

بغض اجازه ی حرف زدن بهم نمی داد، سرم و به علامت نه بالا بردم.

سرش و نزدیک آورد و با صدای آرومی پرسید:

-آقا سامان کجان شیرین خانوم؟ چرا دوشبه خونه نمیان؟!

به زور گفتم:

-نمیدونم من!!

حالت چهره اش تغییر کرد و گفت:

-اتفاقی افتاده شیرین خانوم؟

همین تلنگر برای شکستن بغضم کافی بود، زدم زیر گریه و مثل بچه ها گفتم:

-من عزیز و آقاجونم و میخوام!

-تصدقتون بشم خانوم، تورو خدا گریه نکنید!

با حرص میون گریه گفتم:

-من تحمل این قوم عجوج مجوج و ندارم، بدم میاد ازشون..

و بعد، نفسی گرفتم و ادامه دادم:

-یه طوری با من صحبت می کنه که انگار ما سربارشیم! انگار نه انگار که اونا هستن که اومدن خونه ی ما! یه

کلمه ازش می پرسم سامان کجاست! به من می گه تو زندگی خصوصی ما

داخلت نکن! موندم کجاش خصوصیه شما که همه جنگ و جدلاتون در ملا عامه!! یکی نیست بگه مگه شما

صاف افتادین تو زندگی خصوصی ما، ما حرفی زدیم که حالا با یه سوال من

اینطوری...

انقدر تند حرف زده بودم که نفسم گرفت و بعد به هق هق افتادم! زهره سریع لیوانی آب پر کرد و به دستم داد و گفت:

-آروم باشین خانم!

حرفی نزدم، آب و خوردم و سعی کردم به خودم مسلط بشم!

زهره اما در حالی که نگاهی به در آشپزخانه بود آرام گفت:

-فضولی نباشه ها خانم..چند لحظه پیش سحر خانم داشتن با آقا سامان صحبت می کردند، البته نمیخواستم گوش بدم..داشتم رد میشدم که شنیدم!

گوشام تیز شد و گریه ام بند اومد، گفتم:

-خب چی شد؟

وقتی اشتیاقم و دید کنارم نشست و گفت:

-سحر خانم داشت گریه می کرد، مدام پشت تلفن می گفت من اشتباه کردم، برگرد خونه! می گفت تو حق داری و اشتباه از من بوده و از این حرفا..

-خب؟

-دیگه جز اینا چیزی نگفت، تلفن و قطع کرد و گریه کرد!

-آها!

از جا بلند شدم و به اتاقم برگشتم، اینکه فهمیدم از سامان خبر داشتند کمی آرامم کرد، رو تخت دراز کشیدم، از دیشب درست حسابی نخوابیده بودم و شدیداً خوابم می اومد.

بین خواب و بیداری بودم که صداهایی شنیدم..ساعتِ رومیزی، دو صبح رو نشون میداد، حتما بد خواب شده بودم، لیوانی آب ریختم و تا خواستم برای خوردنش نیم خیز شم صدای حرف

زدن به گوشم خورد، صدای سحر بود اما نه خیلی واضح! نکته سامان اومده بود؟ خواب از سرم پرید، صداها نزدیک تر شده بود، خودم و به در اتاق رسوندم، برق راهرو روشن بود، از جای کلید

در اتاق، به بیرون نگاه کردم، میدان دید وسیعی نداشتم و چیزی دیده نمی شد، صدای سامان و شنیدم..صدای خودش بود:

-خیلی خسته ام سحر!

و بعد صدای نجواگونه ی سحر:

-اگه بدونی چقد دلتنگت بودم...بیخشید خودم حالا ..

متوجه نشدم چی گفت اما صدای سامان واضح بود:

-آروم سحر.یه وقت بقیه بیدار می شن!

-بقیه دارن خواب هفت پادشاه و می بینن عزیزم .مگه مثل منن که بی تاب و بی خواب تو بشن؟

بعد این حرف تصویری در میدان دیدم شکل گرفت.تصویر یه دختر با موهای بلند طلایی بین بازو های یه مرد!و بعد دختری که مردی رو به دنبال خودش می کشید و مردی که تسلیم

دستای دختر میشد!و در آخر دری که بسته شد!به این معنی که از اینجا به بعدش به من مربوط نیست!یاد بالاتنه ی برهنه ی سامان افتادم ..حتما الان جایگاه سحر بود...نمی تونستم

فرار کنم..من ...شیرین معتمد..وابسته ی سامان شده بودم! وابسته ی پسر عموم.. البته بهتر بود بگم پسر عمومی متاهلم!!

کسی تو ذهنم فریاد کشید:

"شیرین انسان باش"

حق داشت ..باید سعی می کردم که انسان بمونم!من...من دچار بدترین نوع دوست داشتن شده بودم...دوست داشتن مردی که متعلق به کس دیگه ای بود ...

قرار بود بریم دنبال عزیز و آقا جون... و البته عمو و زنعمو!

تو این مدت اصلا اطراف سامان و سحر نپلکیده بودم ،برخورد ها رو به حداقل رسوندم و خودم رو تو اتاق حبس کردم.حتی به صداهایی که از بیرون و از اتاق های رو به روی می اومد

هم گوش نمی دادم ..تا بدونم دارن دعوا می کنن یا هر چیز دیگه...

سیمین هم کنکورش و داد.روز کنکور با سحر و سامان وسیما رفت و من تا شب تنها بودم گویا امتحانش و خوب داده بود و بعد امتحان رفته بودن که جشن بگیرن !

البته طرفای ظهر همون روز سامان با موبایلیم تماس گرفته بود و گفته بود که سیمین امتحانش و خوب داده و می خوان برای ناهار برن بیرون، بهم گفت حاضر شم تا دنبالم بیاد اما من

طبق قولی که به خودم داده بودم با صراحت گفتم نه و بهانه آوردم و تا شب تنها موندم. نگاهی به آئینه انداختم؛ حاضر بودم و قرار بود من و سیما با ماشین آقا جون که دست من بود بریم و سحر و سیمین هم با ماشین سامان بیان. ماشین و از پارکینگ بیرون آوردم و همگی آماده ی رفتن بودیم. قبل از حرکت سامان سرش و داخل ماشین آورد و گفت:

-شیرین تو رو خدا مراقب باشیا...

سعی کردم لحن نگرانش و نادیده بگیرم..

-مراقبم سامان ...به خدا اولین بارم نیست!

-باشه...بریم!

راه افتادیم و وقتی به فرود گاه رسیدیم که هواپیما شون تازه به زمین نشسته بود، دیگه دل تو دلم نبود و دلم داشت برای دیدن عزیز و آقاجونم پر می کشید .

دقایق آخر برام چند ساعت گذشت اما بالاخره گذشت و من عزیزترین اشخاص زندگیم و دیدم و خوم و با همه وجود انداختم تو بغل عزیز جونم و با لذت عطر همیشگی عزیز و بو

کشیدم ... و بعد در آغوش مهربون آقا جونم جاگرفتم .

بعد از این چند روز بهترین اتفاق زندگیم افتاده بود .با دیدن عزیز و آقا جون همه لحظه های تلخ این روزا از ذهنم پاک شد.

بعد از این که کامل از بغل عزیز و آقاجون سیر شدم رضایت به رفتن دادم و موقع برگشت انقدر این دو موجود دوست داشتنی رو به حرف گرفتم که بنده های خدا خسته شدن...با

رسیدن به خونه ام تا شب از کنارشون جم نخوردم...

فردای همون روز هم مهمونی بزرگی برگزار شد با حضور آشناها و همسایه ها و بعد از ناهار که مهمونا رفتن من تب شدیدی کردم و عملا از پا افتادم. جوری که کارم همون شب به

بیمارستان کشید و اونجا بود که مشخص شد گرفتار ویروس عجیب و غریبی شدم!

دو روزی بود که از بیمارستان مرخص شده بودم و در اتاقم استراحت می کردم ...
میلیم به غذا رو کاملا از دست داده بودم، درجه حرارت بدنم بالا بود طوری که از گرما در حال آتیش گرفتن بودم ... از شب تا صبح سرفه می کردم و سینه ام می سوخت ...
چند تقه به در خورد و زهره با سینی غذا وارد شد.

با دیدن بشقاب سوپ که ازش بخار بلند میشد مور مورم شد و با صدایی که از ته چاه در می اومد گفتم :
- زهره تو رو ارواح خاک پدرت این و از جلو چشم من ببر ...
- اما خانوم از وقتی از بیمارستان اومدید هیچی نخوردید . طبق گفته دکترتون هم چیز دیگه ای نمی تونم براتون درست کنم .
با حرص گفتم:
- ببر این و زهره ...

باچهره ای گرفته رفت و سینی رو هم با خودش برد .
از وقتی اومده بودم عزیز و آقا جون و ندیده بودم.
بیماریم واگیر دار بود و دلم نمی خواست عزیزام و هم گرفتار کنم . گرچه عزیز و آقا جون هم نمی تونستن پله ها رو بالا پایین برن !

طرفای عصر بود که دکتر به دیدنم اومد همون دکتري که عزیز و آقا جون و تو خونه ویزیت می کرد.
آمپول و تزریق کرد و کلی هم سفارش در رابطه با غذا خوردنم کرد و گفت که فردا باز هم می آد!
وقتی رفت ، دوباره تنها و بی حوصله شدم !

این روزها واقعا برام کسل کننده بود ، دلم داشت از گرسنگی مالش می رفت و عجیب هوس لازانیا کرده بودم .
رخت خوابم گرم بود و بدتر عذابم می داد . حتی صدایی از اتاق های رو به رو نمی اومد تا کمی سر گرم شم .
دلم برای دیدن سامان تنگ شده بود . بهترین اتفاق این دو روز خسته کننده ، فکر کردن به سامان بود .

درسته که به خودم قول داده بودم دوست داشتن سامان و از دلم بیرون کنم، اما فکر کردن بهش واقعا دست خودم نبود...بود؟

حواسم و هر کجا پرت می کردم دست از پا دراز تر بر می گشت پیش سامان!!
بعد از رفتن دکتر ساعتی خوابیدم و از گرما بیدار شدم...همه تنم داشت از تب می سوخت .
موبایلم و برداشتم و بی حوصله مشغول بازی شدم، چند دقیقه بعد حوصله ام از بازی هم سر رفت و گوشی رو به کناری پرت کردم .

چند ضربه به در زده شد .ساعت و نگاه کردم .

راس 8 بود قطعا زهره با دارو هام و با یه بشقاب سوپ بد ریخت پشت در ایستاده بود!

بی حال گفتم :

-بیا تو...

و بعدش پشتم و به در کردم و گفتم :

-زهره فکرشم نکن که من اون زهرمار و بخورم ،خودت ببین یه قاشق ازش میتونی بخوری؟ببرش تا جیغ نزدم، قرص هام رو هم بذار رو میز خودم میخورم !

-زهرمار و میخوری !جیغ نمیزنی !همین که گفتم !

پاشدم و درجا نشستم .سامان بود !

به گمونم شکل علامت تعجب شدم که خندید و گفت :

-ظهر شنیدم چه بلایی سر زهره ی بنده خدا آوردی ... دیگه خودم اومدم !زورت هم که شکر خدا به من نمی رسه ،می رسه ؟

حیرت زده گفتم:

-نه !

دوباره خندید و چال روی لب چپش مشخص شد و دل من ... رفت ...

به خودم اومدم ..دستی به موهای به هم ریختم کشیدم و روسری و از لبه تخت برداشتم و رو موهام انداختم .
گفت :

-ببخشید که این طوری اومدم داخل!

چیزی نگفتم هنوزم در تعجب بودم و تعجبم وقتی اومد و لبه ی تخت نشست چند برابر شد .با صدای گرفته ای گفتم :

-چکار میکنی سامان ؟ نزدیکم نیا !مریض می شی مگه حرفای اون روزِ دکتر و نشنیدی ؟

بی توجه به حرفم گفت:

- باید غذا تو بخوری !

باحرص گفتم :

-گوش کردی چی گفتم ؟

بی خیال گفت :

-منم گفتم باید غذا تو بخوری !

نگاهی به محتوای بشقابم انداختم و با انزجار گفتم :

-سوپ از این بد ریخت تر ندیده بودم .

نگاهش و تو صورتم ریخت و با نگرانی گفت :

-شیرین به خدا از بین میری ها! زهره میگفت هیچی نمی خوری !

چقد از نگرانش خوشحال بودم ...حس کردم حالم همون جا خوب شد ...با لبخندی که همه سعیم بر کنترلش

بود گفتم :

-میخورم !

و بلافاصله بشقاب و از داخل سینی برداشتم و قاشقی ازش در دهانم گذاشتم و اصلا هم بد مزگیش و متوجه

نشدم !با لبخندی گفت :

-آفرین همه اش رو بخور تا برم ...

-تو برو من می خورم اینطوری پیشم بمونی مریض می شی !

-قول می دی تا قاشق آخر تمومش کنی؟

-اوهوم ...قول میدم ..

در حالی که از لبه تخت بلند می شد گفت :

-دارو هاتم بعدش بخور .

-می خورم .

-باشه پس من می رم ..کاری نداری ؟

-نه ببخش که اذیت شدی!

-این حرف و نزن !

قبل از رفتن به چشمام نگاه کرد که نفسم بند اومد..گفت:

-روسریتم بردار... موهات خیس شد!

ته دلم یه جوری شد ...حسی بود که نمی شد با جمله بیانش کرد ...نتونستم بیش از این نگاهش کنم ...رفت و در و پشت سرش بست و من ...دلم از محبتش پر شد!
گره روسریم و باز کردم و با کلی اشتها سوپم و تا قاشق آخر خوردم و بعد از خوردن دارو هام تا وقتی که خوابم ببره فقط به سامان فکر کردم ...

بعد از این که بهبودی کامل پیدا کردم ، اول از همه یک حمام حسابی گرفتم و تلافی همه ی این مدت رو در آوردم و بعد تا می تونستم نبودنم رو در کنار عزیز و آقا جون جبران کردم

. تقریباً "اواسط تابستون بود و هوا هم به شدت گرم . هیچ جایی رو به خونه و جلوی کولر نشستن ، ترجیح نمی دادم . جواب های کنکور اعلام شده بود و سیمین غمباد گرفته بود و

مدام تکرار می کرد که مطمئنم که رتبه اش از اینی که هست بالاتر بوده و بی هیچ شک و شبه ای در حقش اجحاف شده . عزیز هم دائماً "در پی تسلی دادن ، در جوابش می گفت

که همه چیز درس و تحصیل نمی شه و ارزش هنر آشپزی و خیاطی رو به مراتب بالاتر می دونست!... و چقدر چهره ی مضحک سیمین با شنیدن صحبت های عزیز جون دیدنی بود

ابی شک تفاوتی با کوه آتشفشان در حال انفجار نداشت!

سیما و سحر بیشتر وقتشون و بیرون از خونه در حال گشت و گذار بودند . سامان هم مشغول کارهاش بود . زن عمو چند تایی دوست در کلاس های یوگا و مدیتیشن دست و پا کرده

بود و چند وقت یکبار باهاشون دوره داشت و گهگاهی هم به خونه دعوتشون می کرد .

سیمین هم بیست و چهار ساعته خونه بود و مامور عذاب من ...

حوصله ی چندانی برام باقی نمونده بود اما تمایلی برای وقت گذرونی در خارج از خونه و شرکت تو کلاس های مختلف رو هم نداشتم . فقط به اصرار عزیز روزهای پنج شنبه از صبح تا

بعد از ظهر ، تو کلاس های ورزشی وقت می گذروندم تا به گفته ش از خپلی و از ریخت افتادن! جلوگیری کنم . بماند که با این حرفش اون هم در حضور جمع ، سیمین چطور جا خورد

و سیما هم ریز خندید که با چشم غره ی من ساکت شد .

سیمین این بار بر خلاف سالهای پیش انتخاب رشته کرد و تا اطلاع از جواب نهایی کنکور آروم و قرار نداشت . البته کنکور آزاد هم شرکت کرد که اون هم تقریباً "جوابش مصادف می

شد با جواب انتخاب رشته ی سراسری .

طی این مدت چند باری با مهدیس تماس داشتم . ترم تابستونی برداشته بود و مدام اخبار ربط و بی ربط دانشکده رو گزارش می داد و یا در باره ی مسعود صحبت می کرد .

پنج شنبه ها واقعا خفه می شدم زیر آماج تمرینات سخت ورزشی که برداشته بودم . تمام نفسم رو می گرفت و تا رسیدن به خونه نایی برام باقی نمی گذاشت . انرژی تحلیل رفته م فقط

اجازه ی یک دوش گرفتن و بهم می داد و بعد از اون بیهوش می شدم .

اون روز پنج شنبه مصادف با اولین روز شهریور با نهایت انرژی در مسیر باشگاه بودم و انرژی هم نشات گرفته از برگشتن سامان به خونه بود . هفته ی آخر مرداد رو همراه سحر به

شیراز رفته بود و من در مخیله ام نمی گنجید که در نبودش تا این حد بی تاب بشم! لحظه های نبودنش عجیب سخت می گذشت و من روز به روز شاهد زیاد شدن علاقه م نسبت به

مردی که متعلق به من نبود و نمی شد ، بودم .

تمام این هفت روز و شش شبی که سامان خونه نبود تا می تونستم در اتاق رو باز می گذاشتم و از این فاصله نگاهم فقط به در بسته ی اتاقش بود.

روزی که به خواسته ی عزیز با شماره موبایلش تماس گرفتم تا عزیز و آقا جون باهاش صحبت کنند ، دل توی دلم نبود و هر آن می ترسیدم که دیگران صدای ضربان قلبم رو بشنوند .

تو اون لحظه ی نفس گیر برای برقراری ارتباط احساس می کردم که سینه م دیگه فضای کافی برای قلبم نداره اما با شنیدن صدای سحر از اون سمت خط به یکباره قلب حجیم شده

ام به ابعاد اولیه ش برگشت و بی هیچ حرفی گوشی رو چسبوندم به گوش عزیز . سرخورده به طبقه ی بالا رفتم و باز به خودم قول دادم که باید و باید و باید سامان رو فراموش کنم اما

با بازگشتش و دیدنش قلبم یه خط بطلان کشید روی قولهام ...

خسته از پشت دستگاه ورزشی بلند شدم و با حوله ی کوچیک صورتم و خشک کردم.

به سرویس بهداشتی رفتم و پوستم رو با مشتی آب سرد ، خنک کردم و بعد برای تعویض لباسم به رختکن رفتم و لحظه ای بعد هم راهی خونه شدم .

آرامش بی سابقه ای توی خونه حاکم بود و تقریبا " هیچ صدایی شنیده نمی شد . آهسته در ورودی ساختمان رو بستم که صدای سیما رو شنیدم .

- اومدی شیرین ؟

- سلام ... چرا این جا انقدر ساکته !؟

- خب سر ظهره دیگه ... یا بیرونن یا خواب .

- عزیز و آقا جون خوابن ؟

- آره ، خوابیدن ... غذا می خوری ؟

- نه نه ، خیلی خسته ام .

- باشه برو استراحت کن .

بعد از این مکالمه کوتاه به طبقه ی بالا رفتم . طبقه ی بالا هم کم از طبقه ی پایین نداشت ، ساکت ساکت ... خیلی عجیب بود ! حتما " به گفته ی سیما یا خواب بودن یا بیرون از

خونه . اما جز عزیز و آقا جون کسی عادت به خواب روزانه نداشت !

دیگه توجهی نکردم. انقدر خسته بودم که دلم فقط خواب می خواست. به سمت اتاقم رفتم و بعد از یه دوش کوتاه روی تخت بیهوش شدم .

با صدای نه چندان بلند زهره به زور پلک هام رو از هم باز کردم .

- خانم بیدار نمی شین ؟

بی حوصله در جوابش گفتم :

- برای چی ؟

- ساعت هشت شده ، خانم جون سراغتون رو می گیرن .

- باشه برو ، من میام .

- براتون آبمیوه می گیرم. زود بیاین.

- باشه ، ممنون .

تمام عضلات بدنم درد می کرد . به زحمت کش و قوسی به بدنم دادم و با بی میلی از تخت جدا شدم . لباس مناسبی پوشیدم و بعد از گرفتن بی حالی از صورتم توسط آب سرد و کمی

آرایش روانه طبقه پایین شدم . چراغ تمام اتاقهای طبقه بالا بدون استثناء خاموش بودند و این قضیه به طبقه ی پایین هم سرایت کرده بود . متعجب توی تاریکی قدم برداشتم و زهره

رو صدا زدم . با باز کردن در پذیرایی ، صدای ترکیدن بادکنکها و همزمان با اون روشن شدن فشفشه و جمله ی ریتیمیک تولدت مبارک پی به سکوت و تاریکی بی دلیل خونه بردم .

شهریور ؛ اول شهریور! تولدم بود و من ... اصلا یادم نبود !

اعضای خونه فشفشه به دست دوره ام کردند . حتی عزیز و آقا جون هم از فشفشه بی نصیب نمونده بودند . اولین باری بود که برام جشن تولد ، گرفته بودند . ذوق زده و با هیجان تک تک چهره ها رو از نظرم گذروندم و از ته دل لبخند زدم .

هنوز باورم نمی شد که این جشن رو به خاطر تولدم گرفته باشن!

عزیز رو که برای بوسیدنم سرش رو بالا آورده بود ، در آغوش گرفتم و سرم رو براش خم کردم تا لپام رو ببوسه و بعد با آقا جون و عمو و زعمو روبروسی کردم و بعد از بوسیدن دختر

عموها و سحر در انتها به سامان رسیدم ... یک آن خنده ام گرفت .
انقدر اتوماتیک وار اعضای خانواده رو بوسیده بودم که ناخودآگاه برای بوسیدن سامان هم به سمتش رفتم اما
یک لحظه به خودم اومدم و در قبال لبخند زیبایش که با چاشنی چال گونه

ش ادغام می شد ، قشنگترین لبخند رو بهش تحویل دادم . دستش رو که برای دست دادن با من به سمت
گرفت ، نگاه کردم و بعد از لحظه ای مکث با شرم دستم رو در اختیارش

قرار دادم . به گرمی دستم و فشرد که اگه جلوی خودم رو نگرفته بودم ، حتم می دادم همون جا غش می
کردم و روی زمین پهن می شدم .

« تولدت مبارک شیرین »

از بین تمام تبریک هایی که شنیدم در طی تمام سالهای عمرم و امشب ، تنها این تبریک با لحنی قشنگ توی
ذهنم برای همیشه ثبت شد . « تولدت مبارک شیرین »

با پخش موزیک دستم از دست سامان جدا شد اما گرمایش نه !

دستم هنوز از گرمای وجود سامان گرم بود و اگر اغراق نباشه گر گرفته بودم . تجربه ای بی نهایت عالی بود!
لبخندم پر رنگ تر شد اما با دیدن سحر که عشوه گرانه سامان رو به رقص دعوت کرد لبخند از روی لبام پر
کشید . وا رفتم ... مدام فراموش می کردم که سامان تعلق به من نداره ...

اون زن داشت ... اون سحر رو داشت .

با شرمندگی به سحر نگاه کردم و احساس عذاب وجدانم چند برابر شد و گرمای دست سامان رو هم از دست
دادم ... دستم یخ کرد ...

- شیرین ... چرا ماتت برده مادر ؟

با صدای عزیز جون به خودم اومدم.

- بچه ها بیایید بشینید تا زهره کیک رو بیاره.

سحر وا رفت و گفت :

- عزیز بذارید جشن بگیریم ، کیک رو آخر تولد می خورن !

عزیز با خوش رویی گفت :

-مادر ماها (اشاره کرد به خودش و آقا جون) دیگه کم طاقت شدیم . بذارید کیک و ببریم و کادوها و رو بدیم بعد ما می ریم و تا شما راحت تا جایی که دلتون بخواد ، برقصید و

عکس بگیرید .

سامان مداخله کردو گفت:

-حق دارید عزیز جون . چشم .

و بعد همه رو به نشستن دعوت کرد . با شنیدن جمله ی "کادوها رو بدیم ،" همه چیز از یادم رفت و لبخند عمیقی رو لبام نقش بست .

همیشه کادو گرفتن برام پر از جذابیت و هیجان مثبت بود . با ذوق بین عزیز و آقاجون جا گرفتم و منتظر اومدن زهره شدم .

با دیدن کیک، گل از گلم شکفت . کیک خوشگلی به شکل ویولون اشکل جالبی بود . به این ساز علاقه ی وافری داشتم حتی صدای آهنگ زنگ تلفنم هم صدای تک ویولون بود

ولی هیچ وقت پیش نیومده بود که دنبال یاد گرفتن این ساز باشم...

عزیز با دیدن کیک رو به سامان گفت:

-ا مادر...شکل گیتاره!

سیما گفت:

-ویولونه عزیز!

-هرچی هست خیلی قشنگه مادر!قول میدم شیرین تنهایی نصفش و بخوره!از بچگی دلش ضعف می رفت برای کیک شکلاتی...

خنده ام گرفت و صدای خنده ام بین آهنگ تولدت مبارک گم شد.. کلی حس خوب داشتم و با ذوق به شمع 1و2 روی کیکم خیره شدم...21سالم شده بود...

""""بیا شمعات و فوت کن که صد سال زنده باشی""""

لپام و باد کردم که سیما گفت:

-شیرین آرزو کن!!

آرزو...؟!!

ناخودآگاه همون لحظه آرزویی به ذهنم رسید...آرزو کردم که سال بعد هم در کنار عزیز و آقا جونم و... سامان تولدم و جشن بگیرم! و بعد با تمام قوا شمع های روی کیک و فوت

کردم...صدای دست با خاموش شدن شمع ها شدت گرفت و من...پر شدم از کلی حس خوب! سیما با کلی ناز و ادا و مسخره بازی ،چاقوی تزیین شده ای رو به سمتم گرفت و من بالاخره کیک خوشگلم رو بریدم.دوباره همه دست زدند .سحر هم از تک تک لحظه ها عکس می

گرفت.

بعد از مدت ها داشتم شب قشنگی و تجربه می کردم. البته اگه عزیز انقدر تند تند تمومش نمی کرد!

-خب مادر بیا کادو هارم بیاریم و پاشیم بریم!

دیگه صدای زنعمو هم در اومد:

-حاج خانم بذار لااقل کیک بخوریم بعد!

قرار شد خودم کیک و تقسیم کنم.روی کیکم نوشته شده بود "شیرین جون تولدت کلی کلی مبارک"

برای همه کیک بریده بودم الا برای خودم و سامان .

موقع برش ،سامان اومد کنارم و گفت:

-به من بیشتر از بقیه کیک بده..کیک رو من گرفتم ..باید من از همه بیشتر بخورم!

خندیدم و قسمتی برای خودم برداشتم وبعد گفتم:

-بیا هرچقدر می خوای برای خودت بردار!

سامان هم درست دور تا دور قسمتی که اسمم نوشته شده بود رو برید و برای خودش برداشت و به شوخی گفت:

-ببینید...این قسمت از همه خوشمزه تره..حتی روش هم نوشته شده که شیرینه..!

با این حرفش همه خندیدند...امشب که خواب و رویا نبود...بود؟!!

کیک که خورده شد ،عزیز از داخل کشوی میزِ وسط ،جعبه ای برداشت و به سمتم گرفت و همزمان که لپم و می بوسید گفت:

-تولدت مبارک شیرین جون..صدو بیست ساله بشی مادر...

عزیز و بعد آقا جونم رو محکم تو بغلم فشار دادم و همونجا دعا کردم که خدا این دو موجود عزیز و دوست داشتنی و سال های سال برام حفظ کنه!

با هیجان شروع به باز کردن ریان های جعبه کردم و با هیجان بیشتری در جعبه رو برداشتم و با دیدن کادوم لبخندی نثار عزیز و آقا جونم کردم... زنجیر سنگین طلا به همراه پلاکی به

اسم خودم...

کادوی عمو و زعمو مجال تشکر درست و حسابی از عزیز و آقا جون و ازم گرفت... یه دستبند ظریف و فانتزی که خیلی به دلم نشست. باهاشون روبوسی و ازشون تشکر کردم و تا

سرجام نشستم سحر جعبه کادویی نسبتاً بزرگی رو به سمتم گرفت..

-اینم از طرف من و سامان عزیزم...

تا خواستم جعبه رو ازش بگیرم سامان گفت:

-خیر! فقط از طرف سحره! کادوی من جداست..!

سحر با تعجب نگاهش کرد که سامان گفت:

-سوپرایزه!

از سحر کادو رو گرفتم و تشکر کردم اما ... حواسم نبود.. حواسم پرت کادوی سامان بود.. پرت اینکه برام کادوی جدا گرفته بود... کادویی که حتی سحر هم ازش بی خبر بود!

-بازش کن دیگه مادر...

با تلنگر عزیز به خودم اومدم و جعبه رو باز کردم، داخل جعبه یه بطری خوابیده قرار داشت که از جنس بلور ظریف بود و روی پایه های چوبی فلزی فیکس شده بود، داخل شیشه نمادی

از یک شهر بود که اونم تماماً شیشه بود.

کادوی قشنگی بود، دوباره از سحر تشکر کردم که گفت:

-والا اینو با سامان گرفته بودیم، اما الان سامان می گه که کادوش فرق داره، منم واقعا بی خبرم و نمی دونم چیه!

با اشتیاق به سامان خیره شدم، خندید و گفت:

-شوخی کردم!

با تعجب بهش نگاه کردم که گفت :

-می خواستم سر به سرت بذارم!

تا اومدم چیزی بگم سیما گفت:

-من که میدونم ...پس برو بیارش!

سامان درحالی که داشت از پذیرایی خارج می شد گفت :

-نمیدونم داری درباره ی چی حرف میزنی!

سحر رو به سیما پرسید :

-تو خبر داشتی!؟

سیما هم باشیطنت گفت:

-نه ...از چی!؟

سحر هم با خنده گفت:

-حقا که خواهر برادرید!

تا برگشتن سامان دل تو دلم نبود و کلی هیجان داشتم،به پشت در که رسید با کنجکاوی نگاهش کردم اما

فقط سرش و از بیرون در داخل آورد و گفت:

-چشمات و ببند شیرین!

با هیجان چشمام و رو هم گذاشتم،ثانیه های اومدنش برام کلی طول کشید و آرزو کردم کسی صدای ضربان

قلبم و نشنوه ...نمی دونم چقدر گذشت که جسم تقریبا سنگینی روی پام

گذاشته شد!

-حالا چشمات و باز کن!

چشمام و با سرعت باز کردم و به چیزی که روی پاهام و تو بغلم بود خیره شدم و جیغی از سر خوشحالی

کشیدم .

با صدای بلندی گفتم:

-خدای من! ویولون!واای سامان!

زیپ کاورش و باز کردم و با شوق به ویولونم نگاه کردم،این بهترین کادویی بود که تو تمام عمرم گرفته بودم.

دیگه تو جشن نبودم... آسمونها و ابرها هم اون لحظه برام جایگاه مناسبی نبودند... خدا می دونست که من اون لحظه چه حال خوبی و تجربه کردم...

دوباره با هیجان گفتم:

-ساماااا!

با خنده گفت:

-بخدا می دونستم انقدر خوشحال می شی، زودتر از اینا برات می گرفتم! اون سری که به سیما می گفتم متوجه شدم به این ساز علاقه داری!

خندیدم، از ته دل! سامانِ مهربونِ خودم بود، چقدر حس دوست داشتنم نسبت بهش بیشتر شد، این که یه نفر برات وقت بگذاره، کادو بگیره، اونم همینطوری و برای رفع تکلیف نباشه! فکر

کرده ... به اینکه تو چی دوست داری... تا اینطوری خوشحالت کنه!

اینجا برای من کم چیزی نبود، برام کلی ارزش داشت! ارزشش انقدری بود که نمی تونستم تو کلمه های تشکر آمیز بگنجونمش ... سامان فوق العاده بود...

ویلونمو مثل شیئی عزیز تو بغلم گرفتم...

نیم ساعتی بود که جشن تموم شده بود و من به اتاقم برگشته بودم و به ویلونم که کنار میزم گذاشته بودمش با علاقه نگاه می کردم... به عزیز ترین هدیه ی زندگیم... حالا چیزی از

سامان داشتم که با دیدنش مدام به یادش بیفتم... هیچی چیز نمی تونست امشب من و خراب کنه. حتی تیکه های سیمین به سامان بابت خریدن این کادو! بعد از گرفتن کادو به سامان

گفت:

-مردم شانس دارن بخدا! ای کاش برای تولد منم انقدر سلیقه به خرج می دادی!

سامان هم در جوابش با خنده گفت:

-من سلیقه ام کجا بود؟ من فقط می بینم کی چی دوست داره و همون و میگیرم .باور کن فکر م یکردم گرفتن کتاب تست برای کادو صورت خوشی نداره وگرنه حتما برای توام چیزی

که دوست داشتی و می گرفتم!

چقدر همگی با این حرف سامان خندیدیم و چقدر سیمین حرص خورد بماند! در کل شب فوق العاده ای بود..و من تماما به این فکر بودم که چطور از سامان تشکر کنم...سامانی که این

روز ها تمام ذهن من و درگیر خودش می کرد..تا به امشب هیچ کس به اندازه ی سامان نتونسته بود من و خوشحال کنه...

بعد از گرفتن کادو هام جشن خیلی ادامه پیدا نکرد...فقط چندتا عکس گرفتم که ترجیح میدادم همونا هم گرفته نشه.اگه کسی عکس ها رو می دید فکر می کرد تولد سحر یا

سیماست.با لباس های قشنگی که تن اونها بود و شلوار جین و بلوز ساده ی من کسی فکرشم نم یکرد که تولد من باشه!سحر یه لباس کوتاه طلایی رنگ پوشیده بود که فوق العاده

بهش می اومد...سیما هم تاپ دامنی به رنگ مشکی و همگی با موهای درست شده و آرایش های قشنگ و منم...با شال!

فلسفه ی حجاب من تو خونه بر میگشت به اعتقادات آقا جون...که دوست نداشت جلو نامحرم بی حجاب بگردم و با ورود سامان این شال و روسری ها وبال گردنم شده بودند...

بعد از اینکه ویلونم و سیر نگاه کردم ،چراغ و خاموش کردم و رو تخت دراز کشیدم.موبایلم رو میز عسلی کنار تختم بود.برش داشتم.از وقتی پایین رفته بودم چکش نکرده بودم!چندتا

تماس از دست رفته و چندتا پیام داشتم...تا اومدم پیام ها رو باز کنم گوشیم زنگ خورد و اسم "کیان صادقی"رو صفحه ی گوشی افتاد!

با تعجب به ساعت موبایل که دوازده رو نشون می داد خیره شدم وجواب دادم:

-سلام!

-دیگه داشتم ناامید می شدم شیرین!سلام!

تعجب کردم و جوابی ندادم!

-می دونی چند بار بهت زنگ زدم؟!

-ببخشید حواسم به گوشی نبود!خوبی؟

-نه!

-چرا؟چیزی شده؟

-از من می پرسی ستاره ی سهیل؟

خنده ام گرفت و گفتم:

-حالا چرا ستاره ی سهیل؟

-من چراش و بگم؟خودت نمی دونی؟

جوابی بهش ندادم.یه جورایی خجالت کشیدم!بعد از تموم شدن ترم یه چند باری زنگ زده بود که من یا حواسم نبود و یا موقعیت جواب دادن نداشتم که جواب نداده بودم.فراموش هم

کرده بودم بعدش باهاش تماس بگیرم!

سکوت که کردم ادامه داد:

-اوایل که تماس گرفتم و جواب ندادی نگران شدم که خدایی نکرده برات مشکلی پیش اومده باشه!به همین دلیل با مهدیس تماس گرفتم و سراغت و از اون گرفتم اما وقتی گفت

که مرتبا با هم در تماس هستین فهمیدم که خودت نمی خوای جواب من رو بدی...

بیشتر خجالت کشیدم....

-شیرین؟

-بله؟

-ببخشید که امشب انقدر سماجت کردم که جواب بدی!

-اینطور نیست کیان..کنار تلفنم نبودم..متوجه نشدم!

-امشب باید باهات حرف می زدم...باید خودم تولدت و تبریک می گفتم!

حیرت زده گفتم:

-از کجا میدونستی ؟
-خودت گفته بودی...اون اوایل..تو صندلی داغ!
-خیلی خوشحالم کردی فکر نمی کردم خاطر کسی بمونه خودمم یادم نبود که گفته باشم...
-مگه می شه یاد من نمونه؟!
جوابی ندادم!
-تولدت مبارک شیرین!
با لبخندی گفتم:
-ممنون...ممنون...
-تو ممنون که گذاشتی صدات و بشنوم!
شرمزه گفتم:
-قصدی در کار نبوده...همیشه اتفاقی افتاده که نشده جواب بدم ...در هر صورت ببخشید!
-مسئله ای نیست!
سکوت کردم که گفت:
-بیشتر از این مزاحمت نمی شم...
-مراحمی!
-خوب بخوابی..
-همچنین!
تا تماس و قطع کردم تو تاریکی چشمم به ویلونم خورد و به کل مکالمه ام با کیان از ذهنم رفت و ذهنم پرشد
از سامان...از خوبی هاش..و تصویر های واضحی ازش پشت پلک های
بسته ام شکل گرفت...تصویر لبخندش با چال روی گونه اش! چشمای مشکی رنگش که یه چیزی نمیداشت
بتونم بیشتر از دو سه ثانیه بهشون نگاه کنم...امشب حالم خوب بود...امشب
اون شخص مجهولِ توی ذهنم نمی تونست اذیتم کنه ...نمی تونست یاد آور بشه که این دوست داشتن
ممنوعه ست ... نمی تونست داد بزنه و بگه "شیرین انسان باش" امشب اگه از

آسمون سنگ هم می بارید حالِ خوبِ من بد نمیشد!

هفته ی دوم شهریور بود و هوا گرمای قبل رو نداشت . حالا سه شنبه ها هم ورزش می کردم و کلاس ویولون هم ثبت نام کرده بودم و قرار بود از ماه بعد یک روز در هفته به کلاس

برم . سامان رو جز روزهای تعطیل نمی دیدم . شدیداً "درگیر کار بود و مثل سابق برای خوردن ناهار خونه نمی اومد و سر میز شام هم تقریباً" نبود . فقط گاهی صدایش رو از پشت در

بسته ی اتاقم می شنیدم و برای دیدنش اکتفا می کردم به دیدارهای گاه و بیگاه و دور همی های روزهای تعطیل .

ویولونم رو هر روز مثل شیئی مقدس لمس می کردم و با احتیاط تو دستم می گرفتم . افسرده شده بودم و منزوی ... نه از دلتنگی ، بلکه از گناه . عذاب وجدان بیچاره ام کرده بود . دل

و عقلم یکی نمی شد . دلم فقط سامان رو از من طلب می کرد و عقلم حضور سحر رو به رخم می کشید و جدال بین دل و عقلم تمومی نداشت و من هر روز بین این دو نیرو له شدم

رو حس می کردم و هر روز بیشتر از قبل آسیب می دیدم ... درد عجیبی به قلبم چنگ می انداخت و وجدان درد هم لحظه ای آسوده ام نمی گذاشت . بارها شده بود که قبل از خواب

شبونه گریه کرده و به خدا پناه می بردم ... دائماً از خدا تمنا می کردم که این عشق ممنوعه رو از دلم بیرون کنه و بعد از التماس و زاری به خودم قول می دادم که از فردا هر طور شده

جلوی این احساس رو بگیرم اما با شروع روز این احساسم بود که به من فرمان می داد ...

در نهایت به خودم قبولوندم که هیچ چیز دست من نیست و به دلم اجازه پیشروی در مورد عشق سامان رو صادر کردم و به عقلم قول دادم که این پیشروی فقط در حد رازی باشه بین

من و قلبم ، نه بیشتر ، من آدم این نبودم که بخوام رابطه ی بین سحر و سامان رو بهم بریزم یا خدای نکرده بخوام به صورت پنهانی این عشق و به سامان ابراز کنم . درست بود که

دوست داشتن و علاقمند شدن به مردی که متاهل بود از نظرم گناهی کبیره محسوب می شد اما من واقعا " دست خودم نبود و این دلم بود که به جای من تصمیم می گرفت ...اما

ارتکاب به گناه های بعدی دست من بود ، قطعاً " دست خودم بود و من هیچ وقت ، هیچ وقت ، هیچ وقت ، به خودم اجازه نمی دادم که برای جدایی سامان از سحر حتی دعا کنم چه

برسه به اقدام !

روز جمعه بود و من چون به موقع بیدار نشده بودم ، نتونسته بودم اعضای خونه در خوردن صبحانه همراهی کنم . در آشپزخونه مشغول خوردن صبحانه م بودم که سامان سر زده وارد

آشپزخونه شد . با دیدنش آبمیود به گلوم جست و به سرفه افتادم و اگه زهره به دادم نمی رسید بی شک تلف می شدم . با ضربه هایی که به پشتم خورد تونستم نفس بکشم .

- خوبی شیرین خانم ؟

سامان هم همزمان با زهره همین سوال و پرسید . با ایما و اشاره متوجه شون کردم که خوبم . پشتم از ضربه های پیایی زهره درد گرفته بود . عجب قدرتی داشت ! سامان دوباره سوال

کرد :

- مطمئنی که خوبی ؟

گل لبخند گوشه ی لبم شکوفه کرد و گفتم :

- سلام

خندید و گفت :

- سلام ... خوبی ؟

- ممنون ، کم پیدایی ؟
- بخدا سرم بدجور شلوغه ! بد جور درگیر کارام شدم ، خیلی کار دارم .
- خسته نباشی ، همه اش درست می شه .
- با لبخند نگاهم کرد که گفتم :
- چی شده ؟ چرا این جوری نگام می کنی ؟
- بعد از کمی تامل گفت :
- باورت می شه ، تنها کسی که تو این مدت به من گفت خسته نباشی ، تو بودی !
- خندیدم و گفتم :
- واقعا ؟
- حرفی نزد ، لبخندی زدم و دوباره خودم رو مشغول خوردن صبحانه کردم که خطاب به زهره گفت :
- زهره خانم ... مامان گفت اگه می شه ، قبل رفتن داروهای داخل یخچال رو تو ظرفی از یخ بدازید .
- قبل از این که زهره حرفی بزنه ، پرسیدم :
- مگه زنعمو کجا می خواد بره ؟
- از دنیا عقب افتادی شیرین ! قراره امروز برن شیراز دیگه !
- با تعجب گفتم :
- جدی می گی ؟ چرا اینقدر یهویی ! تو هم همراهشون می ری ؟
- همچنین یهویی هم نبود ، دو سه روزی هست که بلیط گرفتن ، منم به علت گرفتاری نمی تونم همراهیشون کنم اما سحر تو لحظه های آخر تصمیم گرفت که همراهشون باشه ...
- خدا رو شکر تونستیم برای سحر هم بلیط جور کنیم !
- اما اون شب که عمو سر میز از ما هم خواست باهاشون بریم مسافرت ، فکر نمی کردم تا این حد جدی باشه . یعنی فکر نمی کردم به این زودیها قراره برن ... زنعمو که می گفت آخر
- ماه !
- با ناراحتی گفت :

- توام دوست داشتنی بری ؟ اگه بخوای ، من آشنا دارم که بلیط ردیف کنه . حالا برای امروز نه ولی برای فردا یا پس فردا صد در صد جور می شه .

- نه نه ! همینطوری گفتم . در کل من بدون عزیز و آقا جون جایی نمی رم !

- اینطوری نگو ، سیما نمیداره احساس تنهایی کنی . به قدری دوست و آشنا مثل خودش داره که یه لحظه بهت اجازه نمی ده احساس غریبی کنی... از نظر من اگه بری بهتره . تمام

تابستون رو خونه بودی ، نیاز داری که حال و هوات رو کمی تغییر بدی .

از این که به فکرم بود ، حتی بیشتر از عزیز و آقا جون ، قند توی دلم آب شد . لبخندم پر رنگ تر شد و گفتم :

- بحث این حرفا نیست . تو خونه کنار عزیز و آقا جون بهترم .

و توی دلم اضافه کردم « البته در کنار تو »

با لحن و لبخند قشنگ همیشگیش گفت :

- باشه .

و بعد رو به زهره ادامه داد :

- زهره خانم لطفا " برای امشب خورش قیمه بادمجان درست کنید . حالا که مامان دارن می رن ، می تونم

کل هفته رو بادمجان بخورم !

با خنده گفتم :

- خوب چشمشون رو دور می بینی!

با خنده گفت :

- فکر نکنم دیگه از این فرصت ها نصیبم بشه ، پس باید نهایت استفاده رو ببرم .

زنعمو به گفته خودش به بادمجان آلرژی داشت . حتی اگه کسی هم جلوش بادمجان می خورد ، حساسیت

نشون می داد . حتی نسبت به بوی سرخ کرده ش هم حساس بود . تا اومدم

حرفی بزنم ، سحر وارد آشپزخونه شد و با عصبانیت رو به سامان گفت :

- معلومه چکار می کنی ؟ گفتن یه جمله یعنی این قدر طول می کشه ؟ خوبه گفتم که باهات کار دارم !

و با دیدن لبخند ماسیده شده روی لبهای زهره ادامه داد :

- نمی دونستم خوش و بش کردن با خدمتکار خونه مهم تر از کارای منه !

سامان نفسش رو بیرون داد و با صدایی دورگه که علامت عصبانیتش بود ، گفت :
- الان می آم !

سحر در حال دور شدن گفت :

- لازم نکرده ، شما بشین و تو این شرایط با زهره خانم بگو و بخند کن ... هم شان هستید آخه ...
چند جمله ی دیگه هم اضافه کرد منتها بخاطر دور شدن به صورت واضح نشنیدم . ناراحتی تو چشمای زهره
بیداد می کرد . بنده خدا این مدت ازدق و دلی خالی کردن های زنعمو ،

سحر و سیمین در امان نبود . سامان که رفت ، وسایل صبحانه رو داخل سینی چیدم و روی سینک ظرفشویی
گذاشتم و به زهره که ظاهرا " سرگرم نظافت بود ، گفتم :

- دلگیر نشو ، می شناسیش که !

با بغض گفت :

- من که بگو بخند نکردم خانم .

- یه چیزی گفت و ندونسته قضاوت کرد ، تو به دل نگیر !

- چشم شیرین خانم .

کمی دلداریش دادم و وقتی که حس کردم از دلخوری کم شده با سرعت نور خودم و به طبقه ی بالا رسوندم
چون می دونستم که سحر و سامان سر همین قضیه در حال بحث

هستند .

حدسم درست بود اما با دیدن سیما جلوی در اتاقشون که فالگوش ایستاده بود ، جا خوردم . از سرعت کم کردم
که با ناراحتی نگاهم کرد و سری به علامت تاسف تکون داد . لباسش

بیانگر بیرون رفتنش بود . تا خواستم حرفی بزنم ، صدای سامان و شنیدم که می گفت :

- آروم تر لطفا! این رفتار هات ایدا درست نیست!

و متعاقب با صدای سامان ، سحر فریاد گونه گفت :

- چرا آرومتر ؟ بذار همه بفهمن که من با چه دیوی زندگی می کنم . حتی برای کلفت بی لیاقت خونه هم
خوش رویی اما به من که می رسی ، اخمات تو همه !

- چرند نگو سحر دم آخری ، حوصله ی این مزخرفات رو ندارم .
- مثل این که از رفتنم خوشحالی آقا سامان ، حتم دارم تو دلت جشن گرفتی ! معلومه آخه با رفتن من ، تنها نیستی دختر عموی عزیزت هم که هست حالا این یه هفته هم

بشین کشف کن که دیگه چی دوست داره تا تو مناسبتای بعدی سوپرایزش کنی ...

- بس کن ، دیگه داری می ری رو اعصابم سحر ...

- آره دیگه اعصاب خوردیات واسه منه ، مشغله هات واسه منه ، گرفتاریات واسه منه اما برای شیرین وقت داری که به فکرش باشی ، وقت داری که خوشحالش کنی ... مخصوصا این

هفته که از هفت دولت آزادی و خدا می دونه چیکارا می خوای براش کنی ...

به این جا که رسید صدای سحر با صدایی مثل سیلی زدن قطع شد و به دنبال اون صدای سامان و شنیدم که گفت :

- خفه شو ...

آنی به خودم اومدم و بغض عجیبی راه گلوم رو بست . توان ایستادن روی پاهام رو نداشتم . سریع به خودم اومدم و با سرعت به سمت اتاقم رفتم و خودم و روی تخت پرت کردم .

بغضم ترکید . دری که بعد از ورود هولش داده بودم برای بسته شدن ، با فشار دست سیما باز شد . کنارم نشست و تندی شروع کرد به حرف زدن .

- الهی بمیرم شیرین . تو رو خدا ، جون سیما گریه نکن . نشنیده بگیر . سحر عصبی بود و یه چیزی گفت ...
نشنیدی قبل از تو به زهره ی بنده خدا چی گفت . از روی ناراحتی دیوونه

می شه و به پر و پای همه می پیچه ، کلا " اخلاقش اینجوریه ، تو به خودت نگیر . همین دیروز که باهم بودیم ، تلفنی با سامان بحثش شد و بعد دق و دلیه اش رو سر من بدبخت خالی

کرد . تا برسیم خونه ، مدام به من کنایه زد . به قول خودش وقتی عصبانیه شمر هم جلودارش نیست و به زمین و زمان هم گیر می ده

همینطور داشت یکریز حرف می زد که سیمین ، سیما رو صدا زد و بدون این که اجازه ورود بخواد ، وارد اتاق شد . تو اون حالت موندم . خدایا این یکی رو کجای دلم جا بدم . سیمین

بعد از جمله ی ، چرا پایین نمی آی پس ! که خطاب به سیما گفت با صدای نتراشیده اش پرسید :
- چی شده ؟

یکی نبود بگه به تو چه ! اصولا صدای طبقه ی بالا به طبقه ی پایین نفوذ نمی کرد و حالا به جز ما چهار نفر کسی طبقه بالا نبود وقاعدتا" مابقی از جر و بحث سامان و سحر بی اطلاع

بودند . اما حضور این خانم تو این لحظه و با این وضعیت من راه رو برای یاوه گویی هاش باز می کرد ... هر جور که میلش می کشید قضاوت می کرد و چهارتا چیز دیگه اضافه می

کرد و به خورد دیگران می داد . تو فکر بدبختی های بعدیم بودم که سیما گفت :
- هیچی برو پایین الان میام ... به شیرین اطلاع دادن که یکی از دوستای دبیرستانش تصادف کرده و حالش بده.

سیمین سری تکون داد و گفت :

- تا می رم دنبال سحر تو هم سریع بیا پایین ، به خدا با این وضعیت به پرواز نمی رسیم .
با رفتن سیمین ، شوکه از دروغ بجای سیما ، بهش خیره شدم . چقدر این دختر با این سن کمش فهمیده و عاقلانه رفتار می کرد . با حالت قدر شناسانه گفتم :

- ممنون که به سیمین حرفی نزدی .

با لبخندی گفت :

- این مسائل چیزی نیست که بشه در موردش حرف زد . چون یه چیز بیخوده . ختم دارم خود سحر هم جلوی کسی این چرندیات رو نمی گه ... به هرحال برای خودش بد می شه .

بلند شدم و در آغوش کشیدمش . سیما مثل خواهر برام عزیز شده بود . بهش گفتم :

- تا برگردی ، دلم برات تنگ می شه .

خندید و گفت :

- یه هفته تو آرامش زندگی کن و لذت ببر ، دلتنگی چیه !

خنده ام گرفت و گفتم :

- باشه . حالا بریم پایین ؟

- باشه من می رم ، تو هم بعد از شستن صورتت بیا .

با رفتن سیما ، اشکهای بجا مونده روی گونه هام رو با سر انگشتهام پاک کردم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم . تو آینه نگاهی انداختم و گفتم که حرف سیما راسته . اون دیوونه در

اوج عصبانیت یه حرفی زده ، من چرا باید به دل بگیرم؟! درست بود که سامان رو دوست داشتم اما این دوست داشتن فقط و فقط توی دلم مدفون بود و هیچ احد الناسی ازش اطلاع

نداشت . در واقع تمام سعیم بر این بود که حرکت اشتباهی نکنم تا کسی پی به رازم نبره؛ پس چرا باید به خودم می گرفتم؟! به هر حال این سحر بود که باید ناراحت می شد نه من .

اون حرف بی جایی زده بود، نه من ...

با آب سردی که حواله ی صورتم کردم ، حسم بهتر شد . رژ کمرنگی نصیب لبهام شد و رژ گونه هم برای بهتر نشون دادن وضعیت صورتم ، به کمک اومد . لبخندی روانه ی لبهام

کردم و به طبقه پایین رفتم . به هال که رسیدم ، عمو و سامان و در حال جا به جایی چمدون ها بودند. سامان عصبی و گرفته به نظر می رسید . به سمت زנعمو رفتم و اون رو به آغوش

کشیدم و براش سفر بی خطری رو آرزو کردم و بعد با عمو و دختر عموها روبوسی کرده و ازشون خداحافظی کردم . در همین حین چشمم به سحر افتاد که خرامان از پله ها در حال

پایین اومدن بود . مانتو که چه عرض کنم ، بیشتر لباسش به بلوز شباهت داشت و یه شلوار جذب بژهم پاهای خوش تراشش رو به نمایش می گذاشت . موهاش هم طبق معمول روی

شونه هاش آزادانه رها شده بودند و یه شال صورتی که به نظر مزین موهاش بود تا حجابش و رژی هم رنگ شالش روی لبهاش خودنمایی می کرد . نگاه مات سامان و متوجه شدم .

فهمیدم از سر لجبازی با سامان اینطور لباس پوشیده ...

عزیز و آقاجون هم برای خداحافظی اومدند و همه از هم خداحافظی کردند. برای خداحافظی از سحر پیشقدم شدم اما اون جوابی بهم نداد..انگار که اصلا من رو ندیده باشه... و اونجا بود

که فهمیدم چقدر ازش متنفرم..نه بخاطر اینکه همسر مردی بود که من دوستش داشتم..بلکه به نظرم به عنوان یک آدم، انسانیت نداشت..من آدم های زحمتکش و محترمی مثل زهره

رو پر شان تر می دونستم تا آدم بی خاصیتی مثل سحر!

وقتی که رفتند به اتاقم برگشتم..اعصابم کلی بهم ریخته بود و از عصبانیت نفسمهام کوتاه و تند شده بودند...دلم می خواست می تونستم سحر رو خفه کنم..واقعا عصبانیتیم به این دلیل

نبود که اون حرفا رو زد یا موقع رفتن رفتارش دور از ادب بود .عصبانی و ناراحت بودم چون این زن مدام سامان و ناراحت می کرد...سامان همیشه بخاطر بحث هاشون جلوی بقیه

شرمنده می شد..همیشه سامان بود که بخاطر رفتار های سحر از بقیه عذر خواهی می کرد...ناخودآگاه چشمم تر شدند ..با حس کردن اشک روی گونه هام تعجب کردم...من انقدری به

سامان علاقمند شده بودم که برای ناراحتیش اشک می ریختم؟...اما این..درست نبود..قطعا درست نبود..اشک ریختن دردی رو از سامان دوا نمیکرد...من فکر بهتری داشتم..سامان باید

امشب آروم می شد..امشب لبخند می زد..امشب رو به دور از ناراحتی های همیشگی می گذروند...و من امشب باید این احساس رو بهش میدادم...باید...

آبی به صورتم زدم و سریع به طبقه ی پایین و یکراست به آشپزخانه رفتم..زهرة مشغول آماده کردن سوپ بود..عزیز و آقا جون شب ها فقط سوپ می خوردند..زهرة با دیدنم گفت:

-چیزی لازم دارید خانم؟ناهار خانم جون و آقا رو دادم..می دونستم دیر صبحانه خوردید صداتون نردم.

-خوب کاری کردی...

-سجاد رو هم فرستادم بادمجان تازه بگیره برای شام!

-دست درد نکنه ،زهرة جان سوپ رو که بار گذاشتی برو...

-کجا خانم؟مگه آقا سامان برای شام نمیان؟

-میان!

-آخه خودشون گفتن براشون بادمجان درست کنم!

-من درست میکنم!

-نه خانم این چه حرفیه..من..آخه...

میون کلامش گفتم:

-زهرة جان وقتی خودم میگم درست می کنم درست می کنم دیگه!فقط بادمجون ها که رسید چندتاش رو ببر برام کبابی کن می خوام میرزا قاسمی هم درست کنم!

-چشم!

دستم و شستم و با علاقه شروع به کار کردم..آشپزی بلد بودم و قبل از ورود خانواده عموم به این خانه ،برای خودم انواع واقسام غذاها رو درست می کردم!

مشغول بار گذاشتن خورش بودم که بادمجون ها رسید..نیمی ش رو به زهرة دادم تا کبابی کنه و وقتی برگشت مرخصش کردم و خودم مشغول ادامه ی کارها شدم.

کار غذاها که تموم شد ،شعله ها رو تنظیم کردم و به اتاقم برگشتم...ساعت هفت شب بود و سامان هنوز برنگشته بود!حتما تا حالا عمو اینا به شیراز رسیده بودند!

به حمام رفتم و دوش گرفتم و بعد مشغول آرایش شدم...

ساعت هشت بود که از اتاق بیرون اومدم..برق اتاق سامان خاموش بود،از بالکن پذیرایی به حیاط پشتی نگاه کردم ؛ماشینش هم نبود!

اول سری به آشپزخانه و غذاها زدم...آماده شده بودند...زیر قابلمه ها رو خاموش کردم...زهرة در حال آماده کردن میز شام بود...بهش گفتم که سامان هنوز نیومده و من هم فعلا میل

ندارم! اما کنار عزیز و آقا جون نشستم و کمی باهاشون صحبت کردم...دل تو دلم نبود و حواسم مدام پرت نبودن سامان بود...کجا رفته بود که تا به حال برنگشته بود؟

ساعت که نه شد دیگه طاقت نیاوردم، به عزیز و آقا جون که آماده ی خواب می شدند شب بخیر گفتم و به سمت تلفن رفتم و شماره اش رو گرفتم!

یه بوق...دو بوق...سه بوق...هفت...هشت...

می خواستم تماس رو قطع کنم که جواب داد:

-بله؟

صدای گرفته اش دلم و به آتیش کشید...

-سامان؟؟

-تویی شیرین؟...سلام...

-سلام! کجایی؟

-بیرونم!

دلم می خواست بگم اینو که خودمم میدونم! بگو کجای بیرونی؟!

-برای شام نیومدی چرا؟

مکث که کرد وا رفتم و بی حال گفتم:

-نکنه شام خوردی؟

-نه نخوردم!

لب هام طرح لبخند گرفتند و گفتم:

-کی می رسی که بگم زهرة میز و بچینه؟

-شب دیر میام شیرین...میل ندارم...ممنون از عزیز و آقا جون عذر خواهی کن .

طرح لبخند محو شد!

اینطوری که گرفته حرف می زد دلم پر از غم می شد... همه انرژی رو جمع کردم و گفتم:

- چرا دیر میای؟ باید همین حالا بیای... کلی بادمجون در انتظارته... کلافم کردن بس که گفتن سامان چرا نمی آد مارو بخوره؟

خندید... بخدا که خندید... حتی بی رمق و گرفته ولی خندید...

- خیلی خب.. الان راه میفتم پیام!

دلم پر از شادی شد.. سعی کردم هیجان صدام و کنترل کنم:

- منتظریم!

البته که فقط من منتظر بودم!

- باشه دارم میام.

- فعلا!

تلفن رو قطع و به سمت آشپزخونه پرواز کردم... میخواستم میز و آماده کنم.. با وسواس خاصی رو میزی و با رو میزی جدیدی عوض کردم... دوتا بشقاب تمام سفید مربعی شکل رو میز

گذاشتم... دوتا قاشق.. دوتا چنگال و کنار هر بشقاب، لیوان!

پارچ رو پر از دوغ کردم و روش نعنا و گل سرخ ریختم... تو پارچ دیگه ای یخ قالبی و آب ریختم و رو میز گذاشتمشون... ظرف سالاد رو از یخچال بیرون کشیدم و با بشقاب سالاد

خوری رو میز چیدمشون.

غذاها رو تو ظرف کشیدم و سر میز گذاشتم و در آخر نگاهی از سر رضایت به میز خوشگلم انداختم... داشتم کم و کسری های میز و چک میکردم که با صدای سامان که اسمم رو صدا

زد با ترس از جا پریدم.

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- چی شد شیرین؟

نمی دونم چرا اون لحظه قلبم به اون تندی زد.

نفهمیدم این همه هیجان ، یکهو ، چطور به وجورم سرازیر شد؟

- خوبی؟

خندیدم..از خوشحالی زیادی که باعثش، دیدن سامان بعد از ساعت ها انتظار بود.

-انقدر حواسم پی میز بود که انتظار هیچ چیز دیگه ای رو نداشتم.

-خوبی؟

-اوهوم!

نگاهی به میز انداخت و لبخند روی لبش نشست و گفت:

-انقدر از اینجا بو های خوب می اومد که یک راست اومدم آشپزخونه...بیینم..توام شام نخوری؟ چرا؟

نمیدوست که منتظرش بودم؟!

-اگه تا چند دقیقه ی دیگه نیومده بودی منم می خوردم...بدو که گرسنمه..

رفت که دستاش رو بشوره ،منم نمکدون و سر میز گذاشتم ،برگشت و بی هیچ حرفی پشت میز نشست...

-...زهرة میرزا قاسمی هم درست کرده؟اگه بدونی چقدر دوست دارم...

لبخند زدم..اول برای من برنج کشید و بعد برای خودش.

-چه ته دیگی داره،مردم از بس ته دیگ نخورده بودم،چه خوبه این..چی زده بهش؟

خنده ام گرفت.

-نمیدونم!

با ولع مشغول خوردن شد...بلند شدم و سبد نون رو سر میز گذاشتم!

-یادم باشه از زهره یه تشکر ویژه کنم این خورش بادمجون چقد خوش مزست.

معلوم بود که خوشمزه می شد وقتی که من با تمام عشق و علاقه ام درست کرده بودمش.

لبخند از روی لب هام نمی رفت..کمی خورش کشیدم و مشغول خوردن شدم،اصلا از اون سامان گرفته ی یک

ساعت پیش خبری نبود و من از خوشحالی رو به مرگ بودم!

-اگه می دونستم همچین غذاهایی در انتظارمه حتما زودتر می اومدم خونه...خیلی خوبن..

-نوش جان!

بشقاب برنجش و کنار گذاشت و داخل پیش دستی میرزا قاسمی کشید ...مونده بودم چطور انقدر جا برای

خوردن داره!پرسیدم:

-دوغ بریزم برات؟

-آره!

بی شک این یکی از بهترین لحظه های زندگی من بود... سامان مقابلم نشسته بود و بدون اینکه بدونه از دستپختم تعریف می کرد و مدام برام لبخند می زد... از اون لبخند ها که چال

لپش دلم و می برد...

غذاش رو که تموم کرد به صندلی تکیه داد و گفت:

-دلم داره می ترکه... اما چشمام سیر نشده!

خندیدم و حرفی نزدم!

من هنوز غدام و نخورده بودم... انقدری که وجود سامان حواسم و پرت خودش میکرد که مجالی برای رسیدن به کارهای دیگه نبود...

خواستم برای خودم دوغ بریزم... فقط خواستم یعنی فکرش توی ذهنم بود و هنوز دستم برای برداشتن پارچ بلند نشده بود که سامان رو میز خم شد... پارچ رو برداشت و برام دوغ

ریخت...

هول شدم... تنها گفتم:

-مرسی!

-خواهش میکنم... غذات رو بخور..

معذب شده بودم و همه ی فکرم پیش کار چند لحظه پیشش بود. دستام موقع کار با قاشق و چنگال ثبات کافی و نداشت... اینکه مقابلم نشسته بود و دست به سینه به صندلی تکیه داده

بود و نگاهم می کرد نکه اذیت کننده باشه اما یه جورایی باعث میشد نتونم خودم باشم... نگاهش و بیشتر از چند ثانیه تاب نمی آوردم!

دست از غذا کشیدم و بی حرف مشغول جمع کردن میز شدم... پشتم بهش بود... می خواستم کمی با ندیدنش به حالت عادی برگردم که جمله اش غافلگیرم کرد:

-بابت غذاها ممنون! خیلی خوشمزه بودن، خیلی!

برگشتم سمتش.

می خواستم بپرسم که چرا از من تشکر میکنه؟ اما خودش زودتر گفت:

-طعم غذاهای زهره رو نمی داد..فرق داشت..خوشمزه تر بود...
 مات شدم به سامان...نمی دونم اون لحظه احساسم واقعا "چی بود...لب هام از هم باز شدند اما کلمه ای از
 بینشون خارج نشد...
 -می دونستی که خیلی خوبی شیرین؟
 خدایا...این مرد امشب قصد کشتن من رو کرده بود؟
 دقیق که نگاهم می کرد حالم دگرگون می شد.
 -شاید خوب ترین دختری که تا به حال تو زندگیم دیدم...
 خدایا...می شه بسه؟من ظرفیت این همه هیجان رو یک جا باهم ندارم...
 سرم رو پایین انداختم تا زیر نگاهش ذوب نشم...
 دلم می خواست حرف بزنم اما کلمات از دهانم خارج نمی شدند...
 -درست مثل مادرتی...وجودت سرتاسر خوییه...چشمات پر از مهربونی خالصانه ست...
 همه این ها رو سامان در من دیده بود؟
 -اینکه امشب این همه زحمت کشیدی، نمی تونم بگم چقدر برام ارزشمنده...
 به زور گفتم:
 -کاری نکردم...
 -چرا..مهم ترینش اینه که من و خوشحال کردی...
 لبخند زدم و برای اولین بار دعا کردم لبخند نزنه دلم نمی خواست تو این وضعیت چشمم به چال لپش بیفته...
 حالم خوب بود و در عین حال خوب نبود...
 خوبی حالم بخاطر لحظات فوق العاده ای بود که با سامان تجربه اش کرده بودم و خوب نبودنم...خب...دلم نمی
 خواست حالا به خوب نبودن حالم فکر کنم...میت ونستم بعدا بهش فکر
 کنم...شاید فردا...یاد اسکارلتِ رمان برباد رفته افتادم که همه چیز رو موکول می کرد به فردا.
 سامان از روی صندلی بلند شد و باقی ظرف ها رو جمع کرد و روی سینک گذاشت و با شیطنت گفت:
 -میگم حالا که انقدر دختر خوبی هستی...بیا بریم یه بستنی مهمونت کنم...
 ذهنم نمی تونست یک جا جمله اش رو پردازش کنه...بستنی می خوردیم؟یعنی حالا که دختر خوبی بودم
 بستنی می خوردیم؟

- موافقی؟

با گیجی گفتم:

- با چی؟

با لبخند گفت:

- با بستنی!

- بریم بستنی بخوریم؟

- بله!

- دو نفری؟

خندید و گفت:

- عزیز و آقا جون که قاعدتا خوابن اما اگه بخوای میتونیم زهره رو ببریم!

خنده ام گرفت!

دست خودم نبود از هیجان زیاد گیج شده بودم...

- الان بریم؟

- اگه سوال دیگه ای نداری بله!

- ساعت ده شبه!

- آره... ده و هفده دقیقه!

- دیر نیست؟

- بستنی فروشیا بازن!

- آره... بازن!

ذهنم گنجایش پردازش این همه حس خوب به طور یکجا رو نداشت... می رفتیم بستنی می

خوردیم... دوتایی... این وقت شب... و من دختر خوبی بودم...

- من بستنی شکلاتی می خوام!

زد زیر خنده و با تفریح نگاهم کرد... دست خودم نبود... جمله رو ارادی نگفته بودم... جمله ام نتیجه ی تجزیه

تحلیل گفته های خودش بود!

- تا لباسمو عوض کنم توام زود آماده شو..

گفت و در حالی که می خندید از آشپزخونه بیرون رفت.. به چی می خندید؟!

سری به عزیز و آقا جون زدم تا اگه بیدار باشن اجازه بگیرم اما خواب بودند... نمی دونستم رفتنم کار درستی بود یا نه ...اما هرچی فکر کردم نکته ی اشتباهی ازش پیدا نکردم...قرار بود با

سامان بستنی بخوریم و من دختر خوبی بودم و این هیچ موردِ بدی، نداشت..فکرِ سحر رو هم پس زدم...الان می رفتیم بستنی می خوردیم و من بعدا به سحر فکر می کردم...

به اتاقم رفتم و از روی لباس های خونه ام مانتو بهاره ام رو پوشیدم ،شالم و عوض کردم و به پایین برگشتم...سامان منتظرم بود...

چرا انقدر تی شرت مشکی بهش می اومد؟!

با لبخند گفت:

-بریم؟!

سرتکون دادم و راه افتادیم...

کنارش تو ماشین جا گرفتم ...هیچ وقت فکرش و هم نمی کردم که چنین لحظاتی رو تجربه کنم... حرکت که کردیم به در ماشین تکیه زدم و نگاهم و معطوف کردم به صورت سامان...بی شک چال لپش قشنگ ترین ویژگی صورتش بود...و من حالا از دیدنش محروم بودم... کاش

تو ایران راننده ها رو صندلی راست می نشستند!!

در کل لبخند زدنش قشنگ ترین اتفاقی بود که در صورتش می افتاد ...ترکیب لب های برجسته و ردیف دندان های مرتبش و صد البته چال لپش موقع لبخند زدن بهترین ترکیب دنیا

بود...

-خب کجا بریم؟

-چی؟

خندید و گفت:

-خوابت میاد ؟

بی شک تو این دو ساعت اخیر هیچان زده شده بودم که تاخیرِ پردازش اطلاعات پیدا کرده بودم...

-زود هم نمی خوابی ...شبا که که تا دوازده برق اتاقت روشنه!

به روشن و خاموش بودن برق اتاق منم توجه میکرد؟

ابروهای پهن و مشکی رنگش تا نزدیک شقیقه هاش امتداد داشت ...

-نگفتی؟ کجا برم که بستنی هاش خوب باشه؟

نه...اینطوری نمی شد...سعی کردم به خودم مسلط بشم ...اینجوری بند رو آب می دادم ...

صاف نشستم و به رو به رو نگاه کردم و گفتم:

-یه بستنی فروشی خوب نزدیک پارک ملت هست!!

نیم ساعت بعد، سامان ماشین و کنار خیابون متوقف کرد و با لبخند گفت:

-بستنی شکلاتی دیگه؟

-اوهوم..

از ماشین پیاده شد و به سمت بستنی فروشی رفت...دلم می خواست ساعت برنارد داشتم!وقتی تو ماشین بود و

لبخند می زد دکمه ی ساعت و می زدم و بعد، می بردم گم و گورش

میکردم و برمیگشتم تو ماشین و تا دنیا دنیا بود زل می زدم به سامان و لبخندش...

طولی نکشید که برگشت... با دو ظرف بستنی شکلاتیِ اشتها بر انگیز ...

ظرف ها رو به دستم داد و ماشین و به حرکت در آورد و تو یه فرعی پارک کرد...

یکی از ظرف ها رو به دستش دادم ،رو بستنی پر بود از تکه ها ی بزرگ شکلاتو دل من ضعف می رفت

براشون...

دونه دونه با دست برشون می داشتم و با لذت می خوردمشون.

تموم که شدن اومدم شروع به خوردن بستنیم کنم که دست سامان مانع شد.

ظرفش و به سمتم گرفته بود و ظرف بستنیم و از دستم کشید و گفت:

-بیا این هم برای تو...من خیلی شکلات دوست ندارم.

و بعد شروع کرد به خوردن بستنی من و...من، خیلی هنرمی کردم اگه امشب از خوشحالی نمی مردم...

شکلات های بستنی سامان خوشمزه تر بود...دلم می خواست آروم آروم بخورم تا زود تموم نشن...دلم پر از

حس خوب شده بود و قطعاً امشب یکی دیگه از شب های به یاد موندنی

زندگیم می شد...

مشغول بستنیم بودم که تلفن سامان زنگ خورد... موبایل رو با سختی از جیبش بیرون کشید و به صفحه اش خیره شد و با مکث جواب داد:

-سلام!

...

-خوبم، خوابیدی؟

...

-راحت رسیدین؟ خاله خوبه؟

متوجه شدم شخص پشت خط سحره و سراپا گوش شدم ...

....

-خودت خوبی؟

...

-نه بیرونم!

...

به اینجا که رسید با علامت دست عذر خواهی کرد و از ماشین بیرون رفت و من بقیه مکالمه اش رو نشنیدم...

ده دقیقه بعد به داخل ماشین برگشت و دوباره عذر خواهی کرد...

بستنی ها آب شده بودند و دیگه قابلیت خوردن نداشتند!

حال من هم مثل اول خوب نبود...

همون قضیه که می خواستم آخر شب یا فردا بهش فکر کنم تو همین ده دقیقه با تمام قدرت کل ذهنم رو

درگیر خودش کرده بود... و حالا عqlم به کار افتاده بود و مواخذه ام می کرد.

-خوبی؟

خیلی خوب نبودم اما سر تکون دادم!

-ببخشید ... صحبتیم با سحر طول کشید .

-اصلا مسئله ای نیست!

-یه وقتایی حس می کنم همه چیز زندگیم اشتباهی شده... می دونی چی میگم؟

نمی دونستم... اما سر تکون دادم که یعنی می دونم... یعنی برام حرف بزن و خالی شو تا دوباره این صورت گرفته ات رو نبینم...

- وقتی بر می گردی و به چند سال گذشته نگاه می کنی و میب بینی که همه چیز بر عکس اونی شد که تو می خوای خیلی آزار دهنده ست!

...

- می دونی شیرین... زندگی اونی نشد که خودم می خوام، تو سر من این چیزایی که الان پیش اومده نبود... یه فکر های دیگه بود... یه آینده ی دیگه بود...

به در تکیه زدم و به نیم رخش نگاه کردم... نگاهش به رو به رو بود و حرف می زد...

- به عقب که بر می گردم خیلی بهم می ریزم... تو زندگی مدام یه شرایطی پیش می آد که عقب گرد کنم به گذشته و حسرت بخورم که چرا تسلیم بعضی چیز ها شدم...

خدای من... داشت چی می گفت؟

- خیلی جاها قلب درد مادرم به جای اراده ی من تصمیم گرفت و من شدم آدمی که اون می خواد و خودم نمی خوام...

صدای گرفته اش خط بطلانی کشید به روی همه ی احساس های خوب لحظات قبل و من پر شدم از ناراحتی هایی که سامان رو ناراحت می کرد... دقیقا نمی دونستم چی داره میگه اما

برای ناراحتیش ناراحت بودم...

وسوسه ی گرفتن دستش... روانی م کرده بود... و شخص مجهول ذهنم مدام انسان بودن رو بهم یاد آوری می کرد...

دلم می خواست دستم و روی دستش بگذارم و آرومش کنم... بهش بگم همه چیز درست میشه... بهش بگم غمگین که می شه دلم می خواد دنیا نباشه...

دستم و مشت کردم و ناخنام رو محکم به کف دستم فشار دادم و از درد اشک تو چشمم جمع شد.

"نمیدانم که میدانی... که انسان بودن و ماندن چه دشوار است..."

چه رنجی می کشد آن کس که انسان است و از احساس سرشار است..."

شب هم گذشت ، شبی که شاید بیشتر از چند دقیقه پلک روی هم نگذاشته بودم . تمام ذهنم پر بود از سامان و آزارهای از دست رفته اش . کل شب و با یاد ناراحتی هایی که وجود

سامان و اذیت می کردند گذروندم... شبی که من، دست و پا بسته ، فقط نظاره گر ناراحتیش بودم و هیچ کار دیگه ای ازم برنمی اومد... باز هم عقل و دلم در ستیز بودند و من مستاصل

از این جدال همیشگی فقط گریه کردم ...

خدایا... دیگه تحمل این دوست داشتن و نداشتم...

پتو رو کنار زدم و بعد از شستن صورت و تعویض لباس به طبقه ی پایین رفتم . عزیز جون و زهره در حال تدارک صبحانه بودند . عزیز رو با محبت بوسیدم و پشت میز جا گرفتم که

گفت :

- مادر جون مثل این که سامان خواب مونده ، اگه زحمتی نیست بیدارش کن ... از کاراش عقب نمونه ...

- شاید برنامه اش رو تغییر داده!

- نمی دونم به هر حال بیدارش کنی بهتره ...

از پشت میز بلند شدم . حتی دیدنش هم منقلبم می کرد اما چاره ای نبود ، نمی خواستم کسی پی به راز درونم ببره . همون طور که به طبقه ی بالا می رفتم ، نفس عمیقی کشیدم و

سعی کردم هیجانم رو کنترل کنم . به پشت در اتاق که رسیدم انگشتم رو برای ضربه زدن به در بالا بردم . همزمان با این کارم در هم باز شد و سامان جلوی چشمم ظاهر شد . لحظه

ای مبهوت شدم که متعجب گفت :

- چیزی شده ؟

حرارت بدنم بالا رفت و احساس کردم که تب دارم ، نفسهای گرمش رو حس می کردم . خدایا.. من در مقابل این مرد چرا انقدر ضعیف بودم؟

سریع به خودم اومدم و دستم و پایین آوردم . با صدای گیراش که کمی هم بم شده بود ، گفت:

- صبح شما ام بخیر!
- با گیجی نگاهش کردم که گفت:
- منم خوبم!
- بالاخره به خودم اومدم و گفتم:
- سلام ، صبح به خیر .
- وبعد عقب رفتم تا سد راهش نباشم . در رو که بست گفتم :
- صبحانه آماده س ...
- حواسم به لباسش بود، گویا قصد خروج از خونه رو نداشت پرسیدم:
- شرکت نمی ری ؟
- لبخندی زد و گفت :
- نخیر ، نمی رم ... تصمیم دارم امروز رو به خودم استراحت بدم .
- مگه نمی گفتی کارهات زیاد شده ؟
- خب امروز تعطیله!
- تعطیل ! اما امروز که تعطیل نیست ، تو تقویم چیزی به اسم تعطیلی درج نشده !
- خندید و گفت :
- من تعطیلش می کنم ، می خوام یه روز آروم داشته باشم، تو مشکلی داری ؟
- خندیدم و گفتم :
- نه ...
- خیلی خب ! حالا اجازه خوردن صبحانه رو صادر می کنید سرکارخانم ؟
- لبخند زدم و به سمت پله ها رفتم.
- عزیز با دیدنم ، رو به سامان پرسید :
- مادر خواب مونده بودی ؟
- نه عزیز جون ، امروز می خواستم خونه بمونم .
- خوب می کنی مادر ، چند وقتی که با کار خودتو خفه کرده بودی . یکم استراحت کن .
- چشم .

با اضافه شدن آقا جون به جمعمون پشت میز نشستیم و مشغول صبحانه شدیم . یه صبحانه عالی و پرانرژی .
با حس سیری خودم رو عقب کشیدم و به این سه نفر که جزء عزیزترین

افراد زندگیم محسوب می شدند ، نگاه کردم . در این حین سامان گفت :

- می خوام برم کوه .

با هیجان گفتم :

- چقدر خوب .

- می خوام با من بیای؟

برخلاف میل باطنیم جواب دادم :

- نه

که عزیز گفت :

- برو دیگه مادر . چیه کل تابستونو موندی خونه . برو کمی آب و هوات عوض بشه .

دوست داشتم برم..خیلی هم دوست داشتم اما شخص مجهول ذهنم مانع میشد. برای همین رو به سامان گفتم :

- خودت بری بهتره . من همپای خوبی نیستم ، اذیت می شی . حس و حال کوهنوردی رو ندارم!

استکان چای رو روی میز گذاشت و گفت :

- من هم قرار نیست قله ای رو فتح کنم ...

و از سر میز بلند شد و همزمان با دور شدن ادامه داد :

- تا نیم ساعت دیگه می ریم.

آقا جون هم در ادامه ی حرف سامان گفت :

- پاشو دخترم ... با دوستات که جایی نمی ری ، ما هم توان همراهی با تو رو نداریم .

توی دلم جشن بود و حتی جمله ی تحمیلی سامان یه جورایی دلم رو شادتر کرد . با سامان بودن برای من نهایت آرزوم بود و چقدر خوب که این موقعیت خود به خود جور می شدند.

مسیری رو که در میدان دید آقاجون و عزیز قرار داشتم و با متانت تمام طی کردم و بقیه راه رو تا اتاقم با سرخوشی دویدم...

بعد از پوشیدن شلوار ورزشی مشکی و مانتوی کوتاه اسپرت ، کتونی زرد و سبزم و برداشتم و شال سبز رنگی هم انتخاب کردم . کلاه لبه دار پسروانه ای که متناسب با رنگ کتونیم بود

رو هم برداشتم تا بعد از آرایش ، استفاده کنم . موهای بافته شده ام رو با کش بستم که ضربه ای به در خورد و بعد از اون صدای سامان رو شنیدم که گفت :

-آماده ای شیرین؟

شال و روی سر انداختم و و نگاه گذرای تو ی آینه کردم و بعد از رضایت کامل از وضعیتم ، کلاه و کتونی رو برداشتم و در رو باز کردم . پشت در بود با بلوز تک رنگ سورمه ای تیره با

آستین های کوتاهی که عضلات بازوهاش رو به بیشتر به نمایش می گذاشت و شلوار جینی که مکمل شیک پوشیش شده بود . رد نگاهم رو که گرفت ، گفت :

- گفتمی حال کوه نوردی نداری ، برای همین لباس ورزشی نپوشیدم .

خدا رو شکر کردم که نگاهم رو اینجور تعبیر کرد . در جوابش گفتم :

- نه ، خیلی هم خوبه . من آماده ام . می تونیم بریم .

سامان رو همراهی کردم و بعد از خداحافظی از عزیز و آقا جون سوار ماشینش شدم . تو ی دلم قند آب می شد از گردش دونفره ای که نصیبم شده بود . دوست داشتم زمان محدود می

شد به دیشب و امروز صبح و مدام بین این دو به گردش درمی اومدم....تمام مسیر نگاهم بدون این که خود سامان متوجه بشه ، به اون بود و نمی دونم چرا سیر نمی شدم از دیدنش ! تا

جایی که حتی متوجه رسیدن به مقصد هم نشده بودم ! با پارک ماشین ، پیاده شدیم . مسیر تقریباً " خلوت بود و البته انتظاری جز این هم نبود . کی اولین روز هفته می اومد

کوهنوردی؟

مسیر سنگ فرش شده رو که طی می کردیم ، تمام توجه ام معطوف به سامان بود و بس . نفس های آروم و عمیقش و نگاه نافذش تمام وجودم رو در گیر می کرد . یه آن دلم

خواست جای سحر بودم . من ، من شیرین معتمد می شدم همسر سامان معتمد واون موقع بود که قسم می خوردم اجازه ندم حتی یک لحظه لبخند از روی لب هاش بره...دلم از این

آرزوی نشدنی گرفت..

دست هاش تو جیب شلوارش بود و بی حرف قدم می زد..انگار که من اصلا کنارش نباشم..تو فکر بود..چی می شد اگه قدرت ذهن خوانی داشتم..داشت به چی فکر می کرد؟شاید

داشت به سحر فکر می کرد..شاید پشیمون بود از اینکه دست روی سحر بلند کرده..شاید..شاید دلش برای سحر تنگ شده بود..نه..نه..نمی خواستم به این چیزا فکر کنم..به من چه که

سامان به چی فکر می کرد...امکانش بود یکم..فقط یکم هم به من فکر کنه؟؟سعی کردم این فکرها رو از سرم بیرون کنم اما شدنی نبود..مطمئن بودم که سامان به من فکر می

کنه..شاید الان نه...اما سامان به من فکر می کرد...خودش گفته بود ...که به من فکر می کرده و برام ناراحت می شده..برای کادوی تولدم فکر کرده بود...حواسش به من بود...حواسش

بود که شب ها تا کی بیدارم..حواسش بود که شکلات روی بستنی و دوست دارم..حواسش بود که طعم غذای من با زهره فرق داره ...از این فکر ها ، خوشحالی زایدالوصفی وجودم و

گرفت و پر از حس خوب شدم...نباید..نباید می داشتم که سامان تو فکر بره و ناراحت بشه..
به خودم جرات دادم و پرسیدم:

-چرا ناراحتی؟

-نه ناراحت نیستم...فقط سکوت و آرامش اینجا باعث می شه راحت تر فکر کنم..
با شیطنت گفتم:

-پس نباید من و می آوردی!

با تعجب گفت:

-برای چی؟

-چون من نمیذارم که تو فکر کنی .

و بعد با شیطننت دویدم و داد زدم:

-حالا بیا من و بگیر

-شیرین...صبر کن...

با خنده به دویدن ادامه دادم و به حرفاش توجه نکردم...اگرچه دویدن روی اون شیب واقعا سخت بود اما وقتی دیدم سامان داره دنبالم می آد با لذت سرعتم رو زیاد تر کردم..

به نفس زدن افتاده بودم و قلبم از هیجان زیاد رو به ایستادن بود..نزدیک شدن سامان و احساس می کردم و تا اومدم سرعتم و بالاتر ببرم مچ پام پیچ خورد و قبل از اینکه نقش زمین

بشم سامان بازوم رو گرفت و من و به سمت بالا کشید.

متحیر از شرایط پیش اومده بهش خیره شدم که گفت:

-دیوونه این چه کاری بود که کردی؟خدایی نکرده اگه زمین خورده بودی ...

لحنش تند و عصبانی بود ..سرم و پایین انداختم و گفتم:

-می خواستم دیگه فکر نکنی..وقتی می ری تو فکر احساس میک نم ناراحت می شی..منم..ناراحت می شم..میون ناراحتی لبخند زد و گفت:

-کوچولوی خنگ!

به چال لپش نگاه کردم و خوشحال از پیدا شدنش زیر لب زمزمه کردم..کوچولوی خنگ...خب من حاضر بودم کوچولو و در عین حال خنگ باشم اما لبخند رو رو لب های سامان ببینم...

هنوز بازوم رو رها نکرده بود..احساس می کردم بدنم داغ شده و جای انگشت هاش رو پوست بازوم در حال سوختن بود... بازوم رو که رها کرد علایم حیاتیم کمی به حالت نرمال

برگشتند و نفسم رو محسوس به بیرون فوت کردم...

کلاه رو از رو سرم برداشت و با خنده گفت:

-تو رو چه به این کلاه ها بچه؟

با حرص گفتم:

-من بچه نیستم.

کلاه و رو سرش گذاشت و گفت:
-هستی!

سعی کردم کلاهم و از رو سرش بردارم و در عین حال با حرص گفتم:
-نیستم!

دستمو پس زد و در حالی که به سمت یکی از رستوران ها تغییر مسیر می داد گفت:
-احساسات مثل بچه هاست...صاف و دست نخورده...
سرجام ایستادم و ازش عقب موندم..

-بیا دیگه کجا موندی...خیلی خب اصلا بهت میگم مامان بزرگ!
مطمئن بودم که مشکل قلبی پیدا می کردم..بس که تک تک حرف ها و کارهای سامان به طور مستقیم روی ضربان قلبم تاثیر می گذاشت.
-بدو بیا..گرسنه ام شده...

به خودم اومد و داخل رستوران شدم و رو تختی که مشرف به رودخانه بود، کنارش نشستم...سامان سفارش خوراکی داد. وقتی برامون چای آوردند، توهر دو فنجون چایی ریخت و یکی

رو مقابل من گذاشت...چقدر تو همین چند لحظه احساس خوشبختی کرده بودم ...
در حال نگاه کردن به رودخونه بودم که گفت:
-آلوچه می خوری؟

و با تفریح به صورتم نگاه کرد و از واکنشم خندید.
نتونستم نخندم.گفت:

-دیدی گفتم مثل بچه هایی؟همه واکنشات قابل پیش بینیه!
-بدجنس نباش!

سفارش آلوچه داد و با خنده گفت:

-به شرطی که یک بار دیگه برام خورش بادمجون بپزی.

چی می گفت؟؟فقط یک بار دیگه براش خورش بادمجون درست می کردم؟من حاضر بودم براش صد نوع غذا با بادمجون اختراع کنم...

ظرف آلوچه رو که برامون آوردن ، ظرف و تو دستش گرفت و دوباره با شیطننت نگاهم کرد... سعی کردم واکنشم عادی باشه و از خودم بیخود نشم ...و تماما نگاهم به ظرف خوش رنگ

آلوچه بود...

وقتی دیدم ظرف و به سمتم نمی گیره بی خیال دوباره به حرکت آب خیره شدم که بلند زد زیر خنده...گفته بودم صدای خنده هاش تو هر شرایطی که بودم لبخند به لبم می آورد؟

-بیا بگیر راضی به غش کردنت نیستم!

-می دونستی که خیلی بد جنسی؟

-تو چی؟می دونستی که با تو حالم خوب خوب میشه؟

قلبم ایستاد...گفته بودم آخر بیماری قلبی می گیرم ..نگفته بودم؟

با من حالش خوب می شد؟

دیگه چی می خواستم؟؟هیچی...قطعا هیچی...

مات شدم به صورتش ،به طرح قشنگ لبخندش...با من حالش خوب خوب می شد؟...این جمله رو واقعا گفته بود یا خواب و رویا بود؟

حس می کردم دارم دونه دونه علایم حیاتی رو دارم از دست می دم...قلبم که از همون اولش نزد...نفس هامم کند و منقطع شده بودند .

تنها بیناییم بود که به درستی کار می کرد که اونم تماما معطوف به لبخند سامان بود.

بی شک هیچ کس به قشنگی سامان لبخند نمی زد ...هیچکس!

انگشتاش رو مقابل صورتم تگون داد...به خودم اومدم.

-چی شدی؟

چی شده بودم واقعا"؟!

-هیچی!

-بیا بگیر آلوچه و وگرنه باید به عزیز بگم نوه اش از غصه ی آلوچه دق کرد و من همونجا تو کوه گذاشتمش!

واقعا نمی فهمید؟! یا نمی خواست که بفهمه؟!

ظرف آلوچه رو گرفتم و رو پام گذاشتمش...

تلفنش زنگ خورد و مشغول صحبت شد و فرصتی پیدا کردم برای برگشتن به حالت عادی ... انقدر حرفش غیر منتظره بود که شخص مجهول ذهنم و هم شوکه کرده بود...

چایی باقی مونده ی فنجونم رو سر کشیدم... و نفسم و آروم آروم به بیرون فوت کردم ... همچنان در حال صحبت بود ... داشت درباره ی ساختمون و زمین و آهن پاره! حرف می

زد... هرچی بود مهم نبود... فقط حرف می زد و میذاشت من یکم به حال خودم باشم ...

مکالمه اش که تموم شد آروم تر شده بودم.

- ببخشید نمی تونستم جواب ندم!

- اشکالی نداره!

خودم و با آلوچه ام سرگرم کردم... حالم از خوبی زیاد داشت بد می شد!

- موافقی یکم بریم بالاتر و ناهار و تو یه رستوران دیگه بخوریم؟

چی از این بهتر بود؟ در جا بلند شدم و گفتم :

- آره بریم.

بلند شد و همراهم اومد ... کلاهم همچنان رو سرش بود... خودش خیلی وقتا که باشگاه می رفت و در کل تیپ

اسپرت که می زد کلاه میذاشت و بهش فوق العاده می اومد!

کنارش قدم می زدم و هیچ تلاشی برای تو فکر نرفتنش، نکردم. همون بهتر که تو فکر بود و حرفی نمی زد

... دیگه امروز بیش از این ظرفیت هیجان زدگی نداشتم!

ساعتی بعد، بعد از کمی استراحت به سمت پایین برگشتیم ، ناهار خوردیم و به سمت خونه رفتیم! و تماما حرف

های معمولی زدیم .. در واقع من ذهنم کلید کرده بود روی جمله ی خوب

شدن حالش با من و اصلا نمی خواستم رو هیچ چیز دیگه ای تمرکز کنم اصلا نمی خواستم!!

فصل سوم

ساعت نه صبح روز سه شنبه بود و من بی هدف، به سقف اتاقم زل زده بودم و آهنگ گوش می کردم...دیشب درست و حسابی خوابم نبرده بود و صبح هم نتونستم بخوابم...دو روز

گذشته سامان و ندیده بودم و دلم بی تابش بود...صبح خیلی زود می رفت و شب دیروقت برمی گشت و من تو این دو روز، فقط اشک می ریختم!مگه کار دیگه ای هم ازم بر می

اومد؟! کی دردِ منو می تونست بفهمه؟ این دوست داشتن، داشت عذابم می داد...کی می فهمید که من چی می کشم؟ عشقِ یک طرفه زیاد بود اما دردِ عشق من با دردِ اینجور عشق

ها هم فرق داشت...خیلی ها ممکن بود یک طرفه عاشق مردی بشن و اون شخص هیچ وقت این عشق و متوجه نشه و بعد ها ازدواج کنه و درد اون عشق تو دل اون دختر، برای

همیشه بمونه...اما قضیه ی من فرق داشت ...من درست زمانی شروع به دوست داشتن سامان کردم که ازدواج کرده بود...متعهد شده بود...و این باعث می شد هیچ وقت نتونم ادعایی در

عشق سامان حتی پیش خودم داشته باشم...اگه من از اول سامان و دوست داشتم و اون بعد با سحر ازدواج می کرد لااقل ادعایی بود تو دوست داشتن ... می تونستم بگم من اول سامان

و دوست داشتم و بعد سحر وارد زندگیش شد اما سحر بود ...من سحر رو در کنار سامان دیده بودم و بعد... و این بود که باعث می شد این عشق حتی عشق یک طرفه هم نام نگیره...این فقط یه ورود ممنوع بود...یه ورود ممنوعِ جدی و خطرناک که من نکه نخوام...نمی تونستم...بخدا نمی

تونستم که تمومش کنم...

صدای آهنگ و بلند تر کردم و باز بی اختیار اشک ریختم...

"زندگی یک چمدان است که می آوریش..."

بار و بندیل سبک میکنی و میبری...
 خودکشی مرگ قشنگی که به آن دل بستم...
 دست کم هر دو سه شب سیر به فکرش هستم...
 گاه و بی گاه پر از پنجره های خطر...
 به سرم میزند این مرتبه حتما بپر...
 چمدان دست تو و ترس به چشمان من است...
 این غم انگیز ترین حالت غمگین شدن است...
 بی تو من با بدن لخت خیابان چه کنم؟
 با غم انگیز ترین حالت تهران چه کنم؟
 بی تو پتیاره ی پاییز مرا می شکند...
 این شب وسوسه انگیز مرا می شکند...
 بی تو من..."
 (شعر از : علیرضا آذر)

هندزفری و از گوشم بیرون کشیدم و بلند زدم زیر گریه...خدایا ،یا تمومش کن ..یا تمومم کن...دیگه نمی کشم...
 دلم براش تنگ شده بود...دلم براش ،خیلی خیلی تنگ شده بود.

متوجه نشدم کی خوابم برده بود اما وقتی بیدار شدم ساعت رومیزی ،یازده رو نشون میداد .دست انداختم و گوشی و از روی عسلی برداشتم و تا خواستم روشنش کنم زنگ خورد و اسم

SAMAN روصفحه افتاد .

با تعجب به اسمش نگاه کردم و قبل از این که قطع بشه جواب دادم:
 -سلام!

-سلام شیرین ،خوبی؟

حتی شنیدن صدایش هم آرومم می کرد.

-ممنون!

-بیدارت کردم؟

-نه بیدار شده بودم!

-شیرین برات یه زحمتی داشتم.

واقعا کاری بود که مربوط شه به سامان و برام زحمت باشه؟!

-جانم؟ بگو...

-یک سری مدارک رو امروز باید با خودم می آوردم و یادم رفت.

-خب؟

-یه لطفی کن... برو تو اتاقم تو کشوی میز نقشه کشی یه پوشه ی زرد هست.. اونو با آژانس بفرست شرکت!

-میخواهی خودم برات بیارمش؟

خودمم تعجب کردم وقتی همچین چیزی و پرسیدم. حتی فکرش هم تو سرم نیومد. ناخودآگاه گفته بودمش!

-نه عزیزم... اذیت میشی!

عزیزم؟؟! با من بود؟ تلفن و از گوشم فاصله دادم و با تعجب به صفحه اش خیره شدم... خوب شد پیشم نبود

وگرنه این تغییر حالت هام همه چیز و لو می داد.

-شیرین؟ هستی؟

نه والا... نبودم... مگه حرف های تو اجازه می داد که من خودم باشم؟!

تماس قطع شد و دوباره گوشیم زنگ خورد. نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم.

-برات میارمش سامان! آدرس شرکت و بده! برای کی میخواهی؟

-زحمت نشه؟

-نه! حوصلمم سررفته..

-پس بی زحمت حالا که خودت میای لپتاپم رو هم بیار.. همون روی میزه!

-باشه...

-مرسی... پس ساعت یک اینجا باش که ناهار و باهم بخوریم.

و بعد آدرس رو گفت.

ناهار و باهم می خوردیم... بهم هم گفته بود عزیزم... حالشم که با من خوب می شد... من هم دختر خوبی بودم...

همینا بس نبود؟

سر خودم داد کشیدم...من که نه!همون شخص مجهول ذهنم و صدمه یادآوری کرد که انسان باشم!

-الو شیرین؟آنتن نداری؟

-ساعت یک اونجام!

تماس و قطع کردم و به صفحه گوشی نگاه کردم ...چی داشت پیش می اومد؟اهمیتی نداشت...الان این مهم بود که می خواستم برم پیش سامان و باهم ناهار بخوریم...بلند شدم و

سریع دوش گرفتم و آماده شدم ...شلوار جین برفی کوتاه پوشیدم و مانتوی آبی کاربنی با کتونی و شال صورتی زرد ...آرایش ملایمی کردم و سریع به اتاق سامان رفتم ...در رو که باز

کردم اول چشمم افتاد به تختشون ...سعی کردم فکر های منحرف و از ذهنم کنار بزنم اما سمج تر از این حرفا بودند...نگاهم خورد به عکس دو نفره ی بالای تخت...عکسی اسپرت

که سامان در حال بوسیدن گردن سحر بود و سحر موهایش تو هوا پخش شده بود...یه لحظه دلم خواست جای سحر ...تو ی اون عکس...من ...و سامان ...

شخص لعنتی مجهولِ ذهنم وسط افکارم پارازیت می انداخت...به خودم نهیب زدم که از این فکرها نکنم و شخص مجهول تاکید کرد که انسان باشم...نگاهم و از عکس گرفتم و

تلاش کردم به باقی عکس ها نگاه نکنم...

زود لپ تاپ سامان و برداشتم ...همینطور پوشه ای که می خواست رو و سریع از اتاق بیرون رفتم.

ماشین و از آقا جون گرفتم و به آدرسی که سامان داده بود رفتم.

برجی معروف تو یکی از محله های پر رفت و آمد بود ،ماشین و در جای مناسبی پارک کردم .لپ تاپ و مدارک و برداشتم و با آسانسور به طبقه ی هفده رفتم.زنگ واحد مورد نظر رو

زدم و در با ریموت باز شد! داخل که شدم دختری که می خورد هم سن باشیم با متانت خاصی سلام داد و علت رجوعم رو پرسید ،عادت به دیدن منشی بدون کفش پاشنه دار و رژ

آلبالویی نداشتم! این دختر زیادی خانم و متین بود!

- معتمد هستم ...

تا خواستم ادامه بدم از جا بلند شد و دستش و به سمتم گرفت:

- آه خانم معتمد... مهندس معتمد گفتن که تشریف می آرین ... عذر می خوام ... خیلی خوش آمدین. لطفا همراه من بیاین!

با دست آزاد دستش رو فشردم و بعد باهاش هم قدم شدم .. راهروی سمت چپ ... آخرین اتاق .. با تابلوی مهندس سامان معتمد...

دلم ضعف رفت برای این اسم و لقب.

دختر در زد ، جمله ای گفت و بعد من وارد شدم... با لبخند سلام دادم و جعبه شکلاتی که سر راه گرفته بودم رو به همراه وسایلی که خواسته بود روی میز گذاشتم.. با لبخند سلام داد و

گفت:

- چرا زحمت کشیدی؟

- کاری نکردم... اینجا چقد قشنگ و با کلاسه!

خندید و حرفی نزد و بعد از تعارفش رو یکی از صندلی ها نشستم... تماس گرفت و سفارش نسکافه داد.. می دونست نسکافه رو به چای ترجیح میدم؟

اومد و مقابلم نشست .

- ببخشید امروز اذیت کردم... نمی دونم چرا فراموش کردم برشون دارم!

- اذیت نشدم.

برامون نسکافه آوردند... سامان بهم شیرینی تعارف کرد و گفت:

- ان شالله شیرینی کلینیک شما.

لبخند زدم و یکی بر داشتم.

- کی کلاسات شروع میشه؟!

چهره ام در هم رفت و با بدبختی گفتم:

- همین هفته که می آد!

بلوز مردونه ی سبز خوش رنگی تنش بود که آستین هاشو تا ساعد بالا زده بود.

-ناهار چی می خوری شیرین تا سفارش بدم؟

-برای ناهار نمی مونم!

با جدیت گفت:

-از این حرفا نداریم،قرار بود ناهار و باهم بخوریم.

چقدر این لفظ باهم رو دوست داشتم،باهم...باهم...چه آهنگ قشنگی داشت ...

-نمی دونم...هرچی خودت می خواهی.

به سمت میزش رفت ،تلفن و برداشت و سفارش ناهار داد.

-می خواهی کار هامونو ببینی؟

چیزی بود که مربوط به تو باشه و من نخوام دربارهش بدونم؟

-البته...

لپ تاپ و برداشت و اومد درست نشست کنارم و ضربان قلب و ریتم تنفسم رو دستکاری کرد.

بوی عطرش تو بینیم پیچید.

بی توجه به من لپ تاپ و رو میز گذاشت ،روشنش کرد و وارد پوشه ها شد.

-این اولین کارمه...ساختمون اداریه تو شیراز..

به جای صفحه به نیم رخش نگاه کردم...

-این یه ساختمون تجاری تو کیشه که با شرکتِ ...همکاری داشتیم.

همینطور داشت عکس ها رو رد میکرد و توضیح می داد و من...فقط خدا عالم بود که کجا بودم.

-حواست هست؟ اینو نگاه کن ، آخرین کارمونه .

حواسم...معلوم بود که نبود...این هم سوال پرسیدن داشت؟نگاهش کردم ...ناخودآگاه نگاهم روی لب هاش

متمرکز شد و یاد عکس بالای تختشون افتادم...

به آنی به خودم اومدم...لعنت به تو ...لعنت به تو شیرین...

خوشبختانه حواش تماما پی حرف های خودش بود ...نگاهم و با سختی به صفحه و تصویر دادم و سعی کردم

به گفته هاش توجه کنم...این دوست داشتن داشت من و به بیراهه می

برد.

در حال توضیح بود که در، بدون اجازه باز شد و پسری نسبتا بلند قد و لاغر در حالی که صحبت می کرد به داخل اومد!

-وای پسر اگه بدونی افخم نظرش راجع به نقشه چی ب...

با دیدن من در کنار سامان شوکه شد و گفت:

-ا...بخشید...فکر می کردم تنهایی که در نزد...سلام!

سامان خندید و گفت:

-اشکالی نداره ...

پسر که از شوک در اومده بود با لبخند گفت:

-بالاخره قسمت شد و ما خانم آقا سامان و دیدیم ...خوب هستین؟

دلم از اشتباهش ضعف رفت و به سامان نگاه کردم تا واکنشش رو ببینم اما حتی رنگ به رنگ هم نشد و خیلی عادی خندید و گفت:

- ایشون خانمم نیستن...شیرین جان آبجی گلمه! ایشون هم نوید دوست و همکارم!

همه شادی ای که اشتباه نوید باعثش بود با لفظ "آبجی" که سامان به کار برد به یک باره فروکش کرد...حالم بد شده بود...شاید نه از سامان و حرفش ...بلکه از خودم...از خود بیمارم

...که تا اینجاها پیش رفته بودم...

برای ناهار نمودم...هرچی اصرار کرد قبول نکردم و گفتم جایی کار دارم و باید برم...اگه می موندم قطعا اتفاق های خوبی نمی افتاد...هرجور می خواست بابت این مدل رفتنم قضاوت

می کرد بهتر بود از این که می موندم و به گریه می افتادم...

مثل دیوونه ها با سرعت رانندگی کردم...اصلا همون بهتر که می مردم و از این عشق خلاص می شدم...

دلم تحمل خواستن و نداشتن سامان و نداشت...دوستم نداشت...نداشت...من آبجیش بودم...مثل سیما مثل اون سیمین لعنتی...

حالش با من خوب می شد چون من خوب بودم باهاش ...بهاش مهربون بودم ...به فکرش بودم...درست مثل
یه خواهر دلسوز...اما لعنتی ...لعنتی ...من خواهرت نیستم...دوستم نداشته

باش ..منو نخواه اما خواهرت نباشم...همون دختر عموت باشم...
نمی فهمیدم دقیقا چمه...نمی فهمیدم دقیقا کی این همه عاشق سامان شدم...نمی فهمیدم دقیقا چه مرگم
شده بود که با این که سحر رو کنارش دیده بودم به دلم اجازه داده بودم تو

این عشق این همه پیشروی کنه...لعنت به من...
نمی دونم کی رسیدم خونه ...مستقیم رفتم تو اتاق و بعد هم مستقیم زیر دوش ...حتی گریه ام حالم و بهتر
نمی کرد...حسِ آدم گناهکاری و داشتم که ظاهر سازی می کرد تا کسی پی

به گناهش نبره اما هرکاری می کرد نمی تونست لکه های گناه و از روحش پاک کنه...روحم آلوده شده
بود...آلوده ی یک عشق ممنوعه...از اون عشق ها که مستقیم وصلت میکرد به

ته جهنم...

خدایا کمکم نمی کنی، نه؟

حواست بهم نیست دیگه ...نه؟

قسم می خورم...قسم می خورم که به هر راهی که شده این عشق و از سرم بیرون کنم...آدمِ مرده که دیگه
عشقی تو سرش نیست...هست؟

گناه خودکشی بیشتر بود یا گناه این عشقِ لعنتی؟

سرم از هجوم افکار مختلف در حال انفجار بود...کاش یکی بود...کاش لااقل یکی بود که کمکم می کرد...

این عشق بالاخره از قلبم بیرون می رفت...نمی رفت؟

ندیدنش تاثیری در دوست داشتنم نگذاشته و چیزی ازش کم نکرده بود...اما به هر حال از خیلی از اتفاق هایی
که نباید می افتادند جلو گیری می کرد...پس خودم و حبس کردم تو اتاقم

و تا می تونستم برخورد ها رو به حداقل رسوندم...و دیگه کاری از دستم بر نمی اومد...به خودم قول انسانیت داده بودم و بیشترین کاری که می تونستم انجام بدم این بود که خودم و از

دیدن خودش و لبخندش و چال لپش، محروم کنم...

تابستون با همه ی خاطرات خوب و بدش گذشت و پاییز از راه رسید...سیمین هوشبری دانشگاه آزاد تهران قبول شده بود و تصمیم به ثبت نام داشت. سامان و سحر از وقتی سحر از

شیراز برگشته بود کمتر بحث و جدل داشتند و شاید هم من دیگه مثل سابق حساسیت نشون نمی دادم...شده بودم یه آدم منزوی که شب و روزش به تنهایی در اتاقش می گذشت و

گاهی سیما گوشه ای از این تنهایی رو برام پر می کرد. محبت ها و توجه های سامان تو برخورد های کوتاهی که داشتیم دیگه به چشمم نمی اومد و برام رنگ باخته بود...اصلا از محبت کردنش بدم می اومد...من برادر نمی خواستم...محبت

برادرانه هم نمی خواستم...ترجیح می دادم مثل سابق تو جایگاه دختر عمو و پسر عمو بمونیم!

ساعت هفت صبح دومین روز پاییز بود و من کلافه و عصبی از رو تخت بلند شدم...بی رغبت آماده شدم و مانتو شلوار مشکی ساده ای تنم کردم و با آژانس به دانشگاه رفتم... حال و هوای دانشگاه حالم رو بدتر کرد...یک کلاس ساعت هشت و نیم داشتم و یکی ساعت یک. حیات دانشکده خلوت بود و مشخص بود که بچه ها طبق معمول هفته ی اول

تشریف نمیارن...کلافه رو صندلی نشسته بودم که تلفنم زنگ خورد...مهدیس بود. جواب دادم.

-شیرین اومدی؟ کجایی؟

-سلام! تو حیات دانشکده م...

-کجاشی دقیقا؟

-نزدیک بوفه!

-اوکی...ميام الان.

چند لحظه بعد دیدمش که داره نزدیکم می شه..بلند شدم و همدیگر و بغل کردیم..محکم فشارم داد و گفت:
-بخدا اگه بدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود...توی بیشعور حاضر نشدی یه روز بخاطر من از اون خونه بیای بیرون!

و بعد انگار که متوجه چیز عجیبی شده باشه ازم فاصله گرفت و گفت:

-خدای من...شیرین..چرا انقدر لاغر شدی؟چیزی شده؟

با لبخند تلخی گفتم:

-نه بابا!چی شده باشه؟

دستم و گرفت و روی نیمکت نشوند و بهم خیره شد!

-چرا اینطوری نگاهم می کنی دیوونه؟

دستی به صورتم کشید و گفت:

-چه بلایی سرت اومده شیرین؟چرا انقدر گرفته و بی حالی؟عزیز و آقاجونت خوبن؟من احمق و بگو که انقدر به فکر خودم بودم و تو رو یادم رفت.

اجازه ندادم ادامه بده و گفتم:

-چی داری برای خودت می بافی؟؟من خوبم..چمه مگه؟

-باورم نمی شه خوب باشی..قیافه ی خودتو تو آینه دیدی؟شبیهه مرده ها شدی!

-یه دور از جون بگی بد نیست..حالا مگه چنتا تا مرده دیدی؟

-چرا آرایش نکردی؟

یه هفته ای بود که حوصله ی نگاه کردن تو آینه هم نداشتم چه برسه به آرایش..

برای عوض کردن بحث گفتم:

-راستی از مسعود چه خبر؟

تیرم به هدف خورد چون با شنیدن اسم مسعود همه چیز یادش رفت و با هیجان گفت:

-وای شیرین اگه بدونی ...اگه بدونی چی ها شد...انقدر اتفاقا افتاده که نمیدونم چطوری بگم.

کوتاه خندیدم و گفتم:

-حوصله ی شنیدن ندارم!خلاصه اش رو بگو!

-خلاصه ی خلاصش اینکه..

تا اومد بگه تلفنش زنگ خورد..با دیدن اسم مسعود جون! رو گوشیش و لحن گرمش موقع جواب دادن خودم خلاصه ی خلاصه ش رو فهمیدم...

کمی فاصله گرفت تا راحت تر صحبت کنه..چند لحظه بعد دو سه نفری از بچه های کلاس رو دیدم و باهاشون سلام و احوالپرسی کردم و بعد منتظر برگشتن مهدیس موندم...

اومد و با لحن وافته ای گفت:

-امروز نمیداد...رفته تا مامان و خواهرش و از شهرستان بیاره!

-خیلی خب قیافه ت رو اینطوری نکن...با یک روز کمتر دیدنش نمی میری!

-می میرم!

خندیدم و گفتم:

-پس خاک بر سرت!

-شیرین اگه بدونی چقدر خوبه..چقدر آقاست..فقط حیف که شرایطش خیلی اوکی نی..وگرنه حتما ازدواج می کردیم..

با تعجب گفتم:

-اووووه..یکی دوماهه تا ازدواجم رفتین؟

آروم گفتم:

-البته اون که هنوز حرفی نزده!

تا اومدم چیزی بگم گفتم:

-ا..ا..کیان داره می آد..وای که چقد دلم براش تنگ شده بود!

متعجب بهش خیره شدم و گفتم:

-تو دلت برای کی تنگ نمی شه؟

-مسعود که جای خود داره..کیان مثل داداشمه..خیلی خوبه..خیلی..

-بله!

-داره می آد!

-خب چی کار کنم دقیقا؟

-خاک بر سر بی ذوق خرت کن!

حضور کیان باعث شد ادبش رو حفظ کنه! سعی کردم بعد از چند ماه دیدن کیان لبخند بزنم اما لب هام به زور هم طرح لبخند نمی گرفتند!

پر انرژی سلام و احوالپرسی کرد...موهاش از قبل هم کوتاه تر بود..چه اصراری داشت به این همه کوتاهی موهاش؟

مهدیس که از جا بلند شده بود گفت که باید به اتاق استاد ها بره و رفت...نمی دونم چرا هروقت من و مهدیس و کیان سه تایی تنها بودیم مهدیس یا تلفنش زنگ می خور یا یاد امور

کلاس ها می افتاد!

کیان جای قبلی مهدیس نشست و گفت:

-خوبی شیرین؟

به سمتش برگشتم و به چشم های روشنش نگاه کردم..خب واضح بود که خوب نبودم!

-خوبم!

-مطمئنی؟

چرا امروز همه به فکر حال من افتاده بودند؟

-گفتم که خوبم!

یهو با ترس گفت:

-چرا مشکی پوشیدی؟نکنه خدایی نکرده اتفاقی افتاده؟

به لباس های ساده و یکدست سیاهم نگاه کردم و گفتم:

-نه بابا چه اتفاقی؟...همه چی خوبه!

آره خیر سرم! همه چی خوب بود و از این بهتر هم نمی شد!

دوباره بهش نگاه کردم..با نگرانی نگاهم می کرد اما نگرانش تاثیری به حال من نداشت!

دیگه یادم نیست چی گفت..اصلا چیزی گفت یا نگفت!چند دقیقه بعد هم مهدیس اومد و شماره ی کلاس رو

گفت و بعد همگی به سمت ساختمان دانشکده رفتیم!

به کلاس که رسیدیم به سمت صندلی های ردیف آخر رفتیم..مهدیس هم کنارم نشست..خیلی نبودیم..نهایتا

پونزده نفر!چیزی هم از درس جذاب! نورواناتومی ، متوجه نشدم!ساعت ده

ونیم استاد کلاس و تموم کرد و دوباره به حیاط برگشتیم!

رو صندلی که نشستیم مهدیس پرسید:

-تابستونی کیان بهت زنگ زد؟

-یک بار تولدم زنگ زد و تبریک گفت.

-همین؟

حوصله توضیح دادن نداشتم، گفتم:

-آره!

برای اینکه از فکر کیان بیرون بیاد دوباره اسم مسعود و وسط کشیدم:

-راستی مهدیس خانوادت چطورن؟ از مسعود خبر دارن؟

-دلت خوشه ها! عمرا بذارم بفهمن! کافیه به گوش بابام برسه تا راه بیفته تاریخچه ی این بنده خدارو دریاره و

بفهمه خان زاده نیست و بیچاره مون کنه!

-خب می خوای چکار کنی؟ اگه صبر کنی خان زاده می شه؟ هرچی بگذره بیشتر وابستش می شی آ!

و بدبختانه یاد کسی افتادم که نباید!

-خودم روزی هزار بار به این چیزا فکر می کنم... خدا بزرگه شیرین... بالاخره یه چیزی می شه! گرچه مسعودم تا

حالا مستقیم و غیر مستقیم اشاره ای به ازدواج نکرده.

-یه سوال بپرسم جون شیرین راستش و میگی؟

-آره! چی؟

-اول اون پیشنهاد دوستی داد یا تو؟

خندید و با خجالت گفت:

-من!

خندیدم که گفت:

-مسخره نکن خب.. اولاً "پیشنهاد دوستی نبود که اولی اگه از نظر پیش قدم شدن می گی.. خب من اول پیش

قدم شدم!

با خنده گفتم:

-اسمش فرق داره! محتواش همونه!

-زهرمار!

-خیلی خب بابا! پیش قدم اصلا، حالا چطور پیش قدم شدی؟!
با هیجان گفت:

-تابستون یک بار سر یه موضوعی شرط بستیم! قرار شد هرکی بیازه ناهار بده! اونم باخت و رفتیم..ناهار که خوردیم گفتم دلم قهوه می خواد و رفتیم کافی شاپ! اونجا بود که صحبتمون

گل کرد و از هر دری حرف زدیم که یهو من خیلی ناگهانی گفتم "می دونی من از تو خیلی خوشم می آد؟!"
شیرین به جون خودم تا این و گفتم تا یک ربع هیچی نگفت و فقط نگاه کرد..عینهو جغدا..دیگه داشتم کاملاً از حرفم پشیمون می شدم و می خواستم یکجور قضیه رو ماستمالی کنم

که یکهو گفت:

-منم از شما خیلی خوشم می آد!

دیگه اینطوری شد که هی شرط بستیم...باختم...بردیم... رفتیم رستوران..رفتیم کافی شاپ...هی حرف زدیم و
هی گفتیم از هم خوشمون می آد...تا به همین پریروز!
از مدل تعریف کردنش خنده ام می گرفت..بامزه تعریف می کرد.
گرم صحبت بودیم و ساعت حول و حوش دوازده بود که رو به مهدیس گفتم:
-خیلی گرسنمه!

-منم! پاشو بریم یه چیزی بخوریم.

و بعد به سمت بوفه رفتیم اما چیزی جز کیک و بیسکویت نداشت و هنوز جنس نیاورده بود!
دلم داشت بدجور ضعف می رفت و غذای دانشگاه هم رزرو نکرده بودم...تا اومدم حرفی بزنم مهدیس گفت:
-کیان داره میاد اینجا! تو رو خدا بگو بریم یه جا غذا بخوریم!
با حرص گفتم:

-خاک بر سرت!

کیان بهمون رسید و گفت:

-چیزی شده؟ چیزی می خواین؟

تا اومدم بگم نه مهدیس گفت:

-شیرین خیلی گرسنه اش شده بود..اومدیم ساندویچ بگیریم که نداشت..ماشین هم نداریم..

از پررویی مهدیس حرصم گرفت !
-ا..خب من ماشین آوردم..بیاید تا یه رستوران یا فست فود ببریم!
به زور لبخندی رو لبم نشوندم و گفتم:
-نه..خیلی ممنون!
-تعارف که نداریم..بریم..منم گرسنه!
محکم گفتم:
-خیلی ممنون! می تونم تا بعد از کلاس صبر کنم و خونه ناهار بخورم!
با تعجب و کمی اخم نگاهم کرد و گفت:
-هر جور راحتی !
و بعد رفت!
فاصله اش که زیاد شد با حرص به مهدیس گفتم:
-خیلی احمق..
-وا!
با تقلید از لحنش گفتم:
-شیرین گرسنه! ماشینم نداریم..این چه طرز حرف زدنه اخه؟
-خب ماشین داشت دیگه..از گرسنه موندن که بهتر بود!
با حرص گفتم:
-واقعا که!
و بعد ازش فاصله گرفتم..دنبالم دوید و گفت:
-خیلی خب بابا..ببخشید!
رو صندلی نشستیم که گفت:
-حالا همینجور گرسنه بشین و من و نگاه کن! من و بگو که به فکر توام!
-تو آبروی منو نبر..نمی خواد به فکر من باشی..
-بابا اون این چیزا براش مهم نی..مسعود می گفت..
میون حرفش گفتم:
-تمایلی ندارم بدونم مسعود راجع بهش چی گفته!

-نمیشه باهات حرف زد..می دونستی؟
-آره!

-حالا اخمات و واکن..واکن جون مهدیس..من و باش می خواستم از نفوذت استفاده کنم..
جوابش و ندادم و با کلافگی به ساعت خیره شدم..هنوز تا شروع کلاس مونده بود ..دوباره مشغول صحبت با مهدیس بودم که یکهو گل از گلش شکفت و با خنده گفت:
-خدایا مرسی!می دونستم که گرسنه نمی مونیم!
رد نگاهش و دنبال کردم و به کیان رسیدم که با پاکت حاوی غذا نزدیکمون می شد!
اومد و روبه مهدیس گفت:
-ناچار شدم ساندویچ بگیرم..سریع تر آماده می شد..
و رو به من با لحنی جدی گفت:
-بفرمایید!

مهدیس به جای من با تشکر پک ساندویچ رو گرفت که رو به کیان گفتم:
-راضی به زحمت نبودیم!
-من کاری که برام زحمت داشته باشه انجام نمی دم!
و بعد از مون فاصله گرفت.
چش شده بود؟!

مهدیس درحال باز کردن ساندویچش گفت:
-خاک بر سر بی لیاقت شیرین جون!

بوی ساندویچ که بهم خورد دلم ضعف رفت...بی اعتنا به مهدیس ساندویچم و باز کردم و گاز بزرگی بهش زدم!

با اتمام کلاس به خونه برگشتم ..بی حوصله و خسته شده بودم..عزیز و آقا جون این ساعت خواب بودن و در کل کسی این موقع خونه نبود..خودم و رو تخت پرت کردم و خوابیدم!
وقتی چشم باز کردم اولین چیزی که دیدم ویولونم بود!ناخودآگاه و ناگهانی زدم زیر گریه!دلم برای دیدن سامان پر می کشید و عجیب تر از همیشه دلتنگش بودم...موبایلم و برداشتم و به

صفحه های اجتماعیش رفتم و دونه دونه عکساش و نگاه کردم و کمی...فقط کمی...دلم آروم گرفت!

خسته بودم از این احساسات دوگانه و متناقضی که در من شکل می گرفتند... ای کاش کسی بود که می فهمید
حالم رو... اما نبود و من به شکل عجیبی تو این جهنم لعنتی تنها مونده

بودم...

گوشی و هندزفری رو برداشتم به باغ پشتی رفتم ..این روزها تنها چیزی که کمی تسکین میداد آهنگ های
غمگین آلبوم گوشیم بود.

خسته و گرفته روی چمن ها دراز کشیدم و به تک تک آهنگ هام گوش دادم...تلفنم زنگ خورد...شماره ی
خونه بود...رد دادم...و دوباره لیست و از اول پلی کردم.

چشمم بسته بود و با حس برداشته شدن کلاهی که روی صورتم گذاشته بودم، با ترس چشم باز کردم و سیما
رو دیدم...لب هاش تکون می خورد...هندزفری رو بیرون کشیدم...

-کجایی تو دختر؟

با گیجی گفتم:

-همین جا...

کنارم نشست و گفت :

-چی داری گوش میدی؟

و یکی از هندزفری ها رو تو گوشش گذاشت و کنارم دراز کشید...هیچی نگفت...با تعجب نگاهش کردم...وقتی
دیدم حرفی نمی زنه دوباره چشمم و بستم و به آهنگ هام گوش

دادم...یعنی گوش دادیم...

حضورش درکنارم حالم و بهتر می کرد...یکی بود که داشت با من آهنگ های غمگینم و گوش می داد...یکی
که حرف نمی زد...نمی گفت چه مرگته...نمی گفت چرا انقدر لاغر

شدی...نمی پرسید که قیافم و تو آینه دیدم یا نه!! یکی که به سامان نزدیک بود...مثل سامان هوام و داشت...

یک هفته به همین شکل گذشت...به همین شکل مسخره...دیگه به مرز دیوانگی رسیده بودم و کم و بیش
همه داشتند می فهمیدند که من حالم خوب نیست!

صبح با کلافگی از خواب بیدار شدم نه حوصله ی دانشگاه رفتن داشتم و نه حوصله ی خونه موندن! به آژانس زنگ زدم و ماشین خواستم...بی حوصله لباس پوشیدم و راهی دانشگاه شدم... سه تا کلاس داشتم و کلافه تر از قبل وارد حیاط دانشکده شدم...تصمیم گرفتم کلاس اول رو نرم...خودم و به گوشه های پرت حیاط رسوندم و رو نیمکت هایی که بین درخت ها

محصور بودند نشستم...ویره ی گوشی کیفم رو به لرزش در آورد...جواب دادم.

-بله مهدیس؟

-استاد اومده! کی می رسی؟

-نمی آم!

با تعجب پرسید:

-خونه ای؟

-نه!! تو حیاط دانشکده ام!

-دیوونه شدی؟؟بیا سر کلاس دیگه...این همه راه اومدی بشینی تو حیاط؟

حوصله نداشتم...عجیب حوصله ی سین جیم شدن نداشتم...گوشی و خاموش و پرتش کردم تو کیفم! خسته بودم از این دربه دری و کلافگی... از این معلق بودن تو این ورطه ی بی سرو ته...از خواستن و نداشتن...از دوست داشتن و خواسته نشدن...از خوب و بد...از انسانیت و از... زیر لب مادرم و صدا زدم و اشک های آماده به ریزشم گونه هام و تر کردند...اگر مادرم بود قطعاً اجازه نمی داد انقدر احساس بی کسی کنم...دلم از تنهاییم گرفت و گریه ام شدید تر

شد...

-خدای من شیرین!

از ترس بود یا از هیجان نمی دونم ..که گریه ام بند اومد و بغض تو گلو خفه شد!

-اینجا چکار می کنی؟کل حیاط و دنبالت گشتم!

سرم و برای دیدنش بلند نکردم...عجیب دلم نمی خواست این یه نفر بدبختی من و ببینه!

صداش بلند و عصبانی بود وقتی این جمله رو گفت:

-داری چی به روز خودت می آری شیرین؟می شه بگی و ماهم بدونیم؟

جواب ندادم...چی می گفتم؟خودمم نمی دونستم دارم چه بلایی سر خودم می آرم !
ادامه داد:

-سراغت و از مهدیس گرفتم ، گفت یه گوشه از حیاطه!

دوباره گریه ام شروع شد...با بیچارگی سر روی زانوم گذاشتم و هق هق کردم...به درک...بذار همه بدبختی من
و ببینن..

صداش آمیخته با حیرت بود:

-پناه بر خدا...شیرین میگی چی شده یا نه؟!

میون هق هق، بریده بریده گفتم:

-هیچی...فقط تنهام بذار کیان!

-بلند شو!

توجهی نکردم...عصبی و محکم گفتم:

-وقتی می گم بلند شو یعنی بلند شو...

نگاهش کردم...باز گریه ام بند اومد...در واقع دیگه اختیارش دست خودم نبود...تو هرشرایطی می خواست می
اومد و هروقت دلش می خواست قطع می شد و کاری به موقعیت و تنها

بودن و نبودن و درکل ، کاری به هیچی نداشت!

-پاشو بریم بیرون از دانشگاه!

-می خوام برم سر کلاس!

-حتما با این قیافه؟!

چشمام و ازش گرفتم!خودمم می دونستم که خیلی بد شدم! دلم نمی خواست تو این وضعیت من و ببینه و بدتر
از اون... وضعیتم و به روم بیاره!

با پاش رو زمین ضرب گرفته بود...به ناچار بلند شدم و پشت سرش راه افتادم...هرجا می رفتیم بهتر از خونه و
دانشگاه بود...به خیابون پشت دانشگاه رفتیم...در ماشین و باز کرد برام و

خودش پشت فرمون نشست و سه چهار تا خیابون پایین تر کنار پارکی توقف کرد!

پیاده شدم و تو پیاده رو منتظرش موندم. اومد و به سمت ورودی پارک رفتیم! کمی بعد نزدیک سرویس بهداشتی ایستاد و گفت:

- برو یه آب به دست و صورتت بزن و بیا!

بی هیچ حرفی وارد سرویس بهداشتی شدم و با دیدن تصویر خودم تو آینه جا خوردم! یه صورت بی روح با چشم های پف کرده ی قرمز!

قطعا کیان حق داشت که لفظ "با این قیافه!" رو برای توصیفِ صورتم به کار ببره!

مشتی آب به صورتم پاشیدم و چشمام و محکم باز و بسته کردم.. مقنعه ام رو مرتب کردم و به بیرون رفتم!

کیان با دیدنم از روی صندلی بلند شد.. لحنش عصبانیتِ قبل و نداشت وقتی که پرسید:

-بهتری؟

سر تکون دادم ، یعنی آره!

کمی جلوتر روی صندلی نشستیم .. به طرفم چرخید و خیلی واضح و خلاصه گفت:

-خب بگو چی شده! می شنوم!

انقدر لحنش آمرانه و قاطع بود که جای هیچ حرف دیگه ای نمی گذاشت! دلشوره داشتم ، مثل دختر بچه ای

که قرار بود به پدرش جواب پس بده!

نگاهم و ازش گرفتم .. چشمام از بی خوابی دیشب دردناک شده بود... گفت:

-منتظرم!

چی می گفتم بهش؟ می گفتم از عشق پسر عموی متاهلم به این حال و روز افتادم؟؟ تنها گفتم:

-چیزی نیست کیان!

انگار که اصلا حرفم و نشنیده باشه دوباره گفت:

-منتظرم!

ای کاش به جاش سامان رو به روم بود و با همین حساسیت ازم این سوال و می پرسید .. قسم می خورم که

در اون صورت همه چیز و می گفتم! می گفتم که دوستش دارم و علت

همه ی این بی قراری هام خودشه... و همه چیز و می سپردم به خودش .. اون وقت بود که راحت می

شدم... راحتِ راحت... هیچ چیز هم مهم نبود... هیچ چیز .. اصلا گور بابای انسانیت!!

به چهره ی کیان دقیق شدم..به چشم هاش..که تو نور آفتاب روشن تر دیده می شدند...چه کسی من و مجبور می کرد بهش جواب پس بدم؟؟چرا همراهش اومده بودم؟چرا اجازه می

دادم سوال جوابم کنه و بعد اینطور مصرانه زل بزنه به صورتم و بگه منتظرم!
لبخند زد..یادم نمی اومد لبخندش و دیده باشم...برعکس سامان که تو بیشتر مواقع لبخند داشت ...
بدبختانه یاد چال لپش افتادم و پلکام و محکم بهم فشار دادم...
-شیرین؟بگو عزیزم..بگو بینم چته؟بریز بیرون هرچی تو دلت رو... قول می دم بی هیچ قضاوتی فقط گوش بدم و نهایتا هرکاری از دستم بر بیاد و انجام بدم..قول..

چرا وقتی می گفت عزیزم حالم زیر و رو نمیشد؟
و باز بدبختانه یاد کسی افتادم که عزیزم گفتنش حالم که هیچ دنیام و زیر و رو کرده بود...
دوباره نگاهش کردم...لبخندش نبود...بغض لعنتی داشت دوباره سر باز می کرد...بی اراده به حق افتادم ..
کلافه و متعجب گفت:

-شیرین من همیشه انقدر خوش اخلاق و با حوصله نیستم..بگو چی شده کلافم کردی!
یعنی الان مثلا خوش اخلاق و با حوصله بود؟با حرص بین گریه گفتم:
-به تو ربطی نداره..تنهام بذار کیان ..من نمی خوام چیزی به تو بگم..
-مگه دست خودته؟

گیر کرده بودم...چی می گفتم؟؟آبروم در خطر بود..نمی دونم چی شد که یک لحظه..فقط یک لحظه چشمام و بستم و گفتم:

-دلم مامان بابام و می خواد...دلم براشون تنگ شده...
و بلند تر از قبل گریه کردم... عذاب وجدان مثل یه طناب محکم دور تنم پیچید و دردش همه وجودم و احاطه کرد...دروغ گو شده بودم..شیرینی که تو هیچ شرایطی دروغ نمی گفت

حالا ...

از حرفم شوکه شده بود..لحنش مثل سابق عصبی نبود وقتی گفت:
-ببخشید شیرین..فکرش و نمی کردم که این باشه!واقعا می گم..اصلا فکرش و نمی کردم وگرنه دلم نمی خواست با بازگو کردنش اذیت بشی..

دروغم و باور کرده بودم.. باز پدر و مادر نداشته ام رو سپر بلا کرده بودم.. دلم تنگ بود.. خیلی هم تنگ بود.. قدر بیست سال دلتنگی داشتم... اما دلیل بی قراری هام این نبود.. دلیل بی

قراری هام الان تو یه برج معروف ... تو یه محله ی پر رفت و آمد ... تو طبقه هفده ... واحد 87 ... راهروی سمت چپ ... آخرین اتاق ... با تابلوی مهندس سامان معتمد ... پشت میز نقشه

کشیش ایستاده بود و حتما داشت چیزی و به اون نوید لعنتی توضیح می داد... شاید هم لبخند می زد و من نبودم که چال لپش و بینم...

دستم که کشیده شد به خودم اومدم.. بلندم کرد و گفت:

-پاشو!

-کجا؟؟

-بریم حالا!

دستم و رها نکرد... یاد جای دست سامان روی بازوم افتادم... از یاد آوریش هم تنم گرم می شد... پس چرا دستی که تو دست کیان بود داشت یخ می زد؟

رفتیم و سوار ماشین شدیم.. بی حرف نشسته بودم... می خواستم بینم کجا داریم می ریم... به سمت پایین شهر در حرکت بودم.. با خروج از شهر و ورود به اتوبان سعیدی متوجه شدم

مقصدش بهشت زهراست و دلم، آرامش عجیبی گرفت...

به نیم رخ جدی ش نگاه کردم.. آرنج چپشو به لبه ی پنجره تکیه داده بود و با دست راست رانندگی می کرد! متوجه نگاهم شد و نیم نگاهی و یه چیزی شبیه به لبخند تحویل داد...

وقتی رسیدیم قطعه رو ازم پرسید.. گلاب و گل گرفت و دوباره حرکت کرد و چند دقیقه بعد من سر مزار دوتا از عزیز ترین هام بودم... دو سنگ قبر سفید با نوشته های سیاه...

"علی معتمد نیا" ... "بانو رخساری" ...

علی و بانو.. پدر و مادر من... پدر و مادر نداشته ی من... من لعنتی گناهکار... حس کردم پاهام توان ایستادن ندارند و داشتم از زانو به سمت پایین خم می شدم واگه کیان از پشت سر

نگرفته بودم قطعا پخش زمین شده بودم...

-چی شدی شیرین؟؟بخاطر خدا آرام باش!

و بعد من و آهسته روی زمین نشوند با نگرانی و بدون حرف نگاهم کرد...

گلاب و برداشت و هر دوسنگ رو شست...بعد بدون حرف گل ها رو پایین سنگ ها گذاشت و برای هر دو فاتحه خوند و بعد گفت:

-تو ماشین منتظرتم...

وقتی که رفت گریه کردم..این بار آرام و از سر دلتنگی ..با مامانم حرف زدم..با پدرم حرف زدم...گل ها رو پرپر کردم و رو سنگاشون ریختم...قربون صدقشون رفتم..گله کردم..گفتم که

نباید اینجوری ،دوتاییشون تنهام میگذاشتند..بهشون گفتم که چقدر بدبختم...چقدر تو اون خونه و بین اون آدم ها تنهام...به مامانم گفتم که الان جاش بیشتر از همیشه خالیه..بهش

گفتم که حالا بیشتر از همیشه بهش نیاز دارم...گفتم...گفتم...انقدر گفتم و گریه کردم که کمی آرام گرفتم...دوباره فاتحه ای نثار روحشون کردم و در آخر از ته دل خواستم که

برام دعا کنند..برای زندگیم...تا به روال عادی برگرده..تا دلم آرام بگیره...

بلند شدم و لباس هام و تگوندم و با نگاه آخر ازشون جدا شدم.

کیان تکیه داده به ماشین و دست درجیب ، منتظرم بود...با دیدنم پرسید:

-بهتری؟

به عنوان جواب ، لبخند کم جونی تحویلش دادم...سوار ماشین شدیم...چقدر ممنونش بودم..هنوز حرکت نکرده بودیم که گفتم:

-اگه امروز نبودى...نمی دونم که چی میشد!

نگاهم کرد و به لبخند نیم بندی اکتفا کرد...می مرد اگه لبخند می زد؟

ماشین و حرکت داد...ترافیک خیلی سنگین بود ...پرسید:

-پخش و روشن کنم؟

و با تگون دادن سرم به معنی موافقت ، روشنش کرد.

-هر کدوم و نخواستی عوض کن.
منظورش آهنگ ها بود..گفتم:
-نه همین خوبه ...
وبعد به صدای خواننده گوش کردم.

یه جوری بعد تو...تنها شدم که...
به هر آینده ای...بی اعتمادم...
بدون تو فقط...دیروزم و نه..
تمام عمرم و ...از دست دادم...
کنارم هرکسی...غیر از تو باشه...
فقط هم صحبت...دیوونگیمه...
تو تا وقتی تو قلب من...نمیری...
چه فرقی داره کی ...تو زندگیمه...
تمام فکر من شده..منی که از تو خالی ام...
اگه یه لحظه باکسی...بینمت چه حالی ام...
نفس که میکشم...حالم خرابه...
چقدر دلتنگی و..طاقت بیارم...
نه اینکه فکر کنی...تو فکر مرگم...
توان زندگی کردن ندارم...
تمام فکر من شده...

دست بردم و پخش و خاموش کردم!وگرنه گریه سر می دادم و مشکوک می شد.
-دوست نداشتی؟

- چرا..یکم فقط حوصله سر و صدا رو ندارم!
-باشه..گرسنه ات نیست؟

یادم نمی اومد آخرین بار، کی غذا خورده بودم! اما گفتم:
-گرسنه نیستم!

-صبحانه خوردی؟

-نه ..میل نداشتم!

-با چی زنده ای تو؟

جوابی ندادم.

-داری چه بلایی سر خودت می آری؟

باز هم جوابی ندادم.

ترافیک باز شده بود . کیان با سرعت حرکت می کرد..بی خوابی ها کار دستم داده بودند و چشمام داشتن گرم خواب می شدند..نا خودآگاه پاهام و تو دلم جمع کردم و سرم و به صندلی

تکیه دادم... کمی بعد پلک هام بسته شدند و بیهوش شدم از خواب...

چشم که باز کردم طول کشید تا موقعیتم و به خاطر بیارم... کمی گذشت تا متوجه شدم چی به چیه...ماشین تو خیابون دربند پارک بود و کیان به صندلی تکیه داده و به رو به رو نگاه می

کرد..نگاهی به ساعت ماشین انداختم که سه رو نشون می داد...این همه تو راه بودیم؟

صداش کردم:

-کیان!

به سمتم برگشت و با لبخندی که اینبار خیلی نزدیک بود به یه لبخندِ کامل گفت:

-بیدار شدی بالاخره؟

-کجاییم؟

-از کی بود نخواستید بودی؟دیگه می خواستم خودم بیدارت کنم...

پاهام و که زیر بدنم خشک شده بودند به پایین انداختم ..کفش هام صندلی رو خاکی کرده بود..با دستمالی که تو جیبم بود سعی کردم تمیزش کنم که دستم و سریع گرفت و گفت:

-نمی خواد..دست نزن!

-ببخشید اصلا حواسم نشد..

-مهم نیست...چیزی نشده که..

دستمال و تو دستم مچاله کردم که گفت:

-بلند شو که دارم از گرسنگی می میرم!

از ماشین پیاده شدم و با هم بالا رفتیم . یاد روزی افتادم که با سامان اینجا بودم و چقدر هیجان داشتم و از خوشحالی رو ابرها سیر می کردم ...

- باز که رفتی تو فکر !

سرم رو به علامت نفی حرفش تکون دادم .

کمی که جلوتر رفتیم ، مقابل رستورانی ایستاد و از من خواست که وارد شم . روی تخت که جا گرفتیم ، به اطرافم نگاه کردم . پایین تر از تختی که روش نشسته بودیم چند دختر در

حال خندیدن با صدای بلند بودند . توجهم بهشون جلب شد . تقریبا " هم سن و سال خودم بودند ولی برعکس من، شاد و سرحال !

من واقعا " داشتم چکار می کردم با زندگیم ؟ خدا می دونست !

- به چی نگاه می کنی ؟

با حرف کیان به خودم اومدم و به زور لبخندی گوشه ی لبم نشوندم و گفتم :

- هیچی .

نگاهم به موهایش افتاد و ناخودآگاه پرسیدم :

- چرا همیشه موهای کوتاهه ؟

در قبال حرفم لبخندی زد و گفت :

- انتظار داری بذارم تا سرشونم بلند شه؟

- نه ... آخه همیشه کوتاه تر از حد عادیه.. ندیدم که از این بلند تر بشه!

- نمی دونم ، علت خاصی نداره . این مدلی دوست دارم!

خب دلیلش قانع کننده بود! دوست داشت!

تو فکر بودم که گفت:

- و برعکس من ، تو موهای خیلی بلنده!

چشمام که گرد شد ، لبخندی زد و گفت :

- یه بار سر کلاس گل سرت باز شد و موهای از زیر مقنعه بیرون زد ، یادته ؟

با یاد آوری اون روز لبخند زدم . سر کلاس کلیپسم شکست و موهام عین آبشار از مقنعه ریخت بیرون . موهایی که تا کمرم می رسید .

کیان - خیلی با مزه شده بودی !

با آوردن غذا حرفی نزد . ساعتها بود که غذا نخورده بودم و هوای خوب در بند و عطر و دیزاین غذا اشتها و بدجور تحریک کرده بود. با ولع مشغول غذا خوردن شدم... و بعد از مدت ها

یه پرس غذای کامل رو خوردم... سر که بلند کردم متوجه نگاه و لبخند کیان شدم... به ظرف غذای خالی خودم و ظرف غذای نیمه کاره کیان نگاه کردم و گفتم:

-یکهو خیلی گرسنم شد...

با مهربونی لبخند زد و گارسون و صدا کرد و دوباره سفارش غذا داد... با تعجب پرسیدم:

-کی قراره اینا رو بخوره؟

با لبخند کنترل شده ای گفت:

-من و شما!

سریع گفتم:

-نه..نه..من سیر شدم..

بی توجه به حرفم گفت:

-اشکالی نداره!

سفارشات دوم رو که آوردند، بی هیچ حرفی شروع کرد به لقمه گرفتن کرد و منم عقب تر نشستم و به پستی تکیه دادم که لقمه ای که درست کرده بود و به سمتم گرفت و گفت:

-بگیر!

-گفتم که سیر شدم!

با لحنی جدی گفت:

-منم میگم بگیر.. سیر شدم نداریم.. هرچند تا لقمه که بهت بدم و بی حرف می خوری.

و اینطور شد که چند لقمه با زور کیان خوردم و سر آخری قیافه ام طوری شده بود که خودش خنده اش گرفت و از کارش دست کشید!

با حرص گفتم:

-دلدرد گرفتم!

بی خیال گفت:

-اشکال نداره! بهتر از اینه که با گرسنگی خودت و به کشتن بدی!

حرفی نزدم که پرسید:

-دود اذیت نمیکنه؟

گفتم:

-نه!

و بعد سفارش قلیون و آلوچه داد! با دیدن ظرف آلوچه برای هزارمین بار تو امروز یا کسی افتادم که نباید...دیگه به جایی رسیده بودم که عادی ترین چیز ها هم من و یاد سامان می

انداختند...

سعی کردم حواس خودم و پرت کنم ، غافل از این که شیش دنگ حواسم به نام سامان در اومده بود!آلویی به دهان گذاشتم و کیان مشغول کشیدن قلیون شد...

از ترشی زیادش صورتم در هم رفت که یکهو کیان بی مقدمه پرسید:

-تو کسی و دوست داری؟

متعجب نگاهش کردم. یعنی تا این حد چهره م بیانگر احساساتم بود !؟

یادمه اوایل دانشگاه گفتم کسی اونقدر کامل نیست که دوستش داشته باشی !

با گیجی گفتم :

- آهان !

مصمم ادامه داد :

- خب !

چی می گفتم ؟ مگه می شد از سامان حرف زد؟

گفتم:

- در هر مقطعی ذهنیت آدمای فرق می کنه . منظورم اینه که فکر نکنم کسی کامل باشه . در واقع وقتی عشق وارد می شه ، آدمای طرف مقابلشون رو اونطور که دوست دارن ارزیابی می

کنن و حتی در تلاش کشف واقعیت هم نیستن . عشق کاملاً یکهویی می آد و هیچ کاری نداره که تو درباره ی کامل بودن طرفت چه فکری می کنی!

ویاد جمله از کتاب میرا افتادم که می گفت:

"برای فرد سالم ، دوست داشتن خوبی های دیگری دلیل عشق نیست! بلکه دوست داشتن عیب های دیگری ، بزرگ ترین دلیل عشق است"

-تاحالا با کسی دوست بودی؟

یاد بهنام افتادم . شونزده سال بیشتر نداشتم که باهم دوست شدیم و قرار ازدواج هم گذاشته بودیم!

- آره ... شونزده - هفده سالمون بود...می خواستیم ازدواج کنیم...خیلی هم مصمم بودیم!

و بعد با یاد آوری حال و هوای اون موقع خنده ام گرفت . کیان هم خندید و گفت:

-خب بعدش؟

-هیچی دیگه از محله ی ما رفتن...دیگه هم هیچ وقت ندیدمش...فانتزی های دوران نوجوونی بود دیگه!

و برای این که حرفی زده باشم پرسیدم:

-تو چی؟

به فکر فرو رفت...جواب سوالم اصلاً برام مهم نبود...فقط می خواستم حرف بزنم...سکوت که می شد یاد سامان به افکارم چنگ می زد و بیچاره ام می کرد.

-سُرور از بچه های دانشکده بود...اون موقع ها چند وقت یک بار تو خونه یکی از بچه ها دورهمی داشتیم...و تو این دورهمی ها بود که دوستیمون جدی شد...البته شروع دوستیمون

خیلی متفاوت بود...

برام جالب شد...حالت خاصی داشت موقع توضیح دادن...

-خب بعدچی شد؟

-خوب بودیم باهم...دوسش داشتیم...اما فقط تو یک لحظه...بدون هیچ پیش زمینه ی قبلی همه چی بهم ریخت...

با اینکه کنجکاویم و تحریک کرده بود اما علت رو ازش نپرسیدم...شاید شخصی بود و دوست نداشت بگه...

یک روزی می اومد که من هم بتونم به دوست داشتن سامان اعتراف کنم؟ یا این عشق باید تا ابد تو دلم می موند؟..حس کردم که خیلی دلم براش تنگ شده..حس کردم سالهاست که

لبخندش و ندیدم..مدت های زیادی که صداش و نشنیدم...دلم برای شنیدن اسمم از زبون سامان تنگ شده بود...کسی هم بود که بتونه مثل سامان قشنگ صدام کنه؟دلم انقدر براش

تنگ شد که می خواستم همونجا به گریه بیفتم...تو همین فکر ها بودم که تلفنم زنگ خورد و شماره ی خونه رو صفحه مشخص شد...یادم نمی اومد کی موبایلم و روشن کرده

بودم...ساعت 4:15 بود..کم پیش می اومد که تا این ساعت خونه نرسیده باشم و حتما نگرانسون کرده بودم..جواب دادم...

جواب دادن همان و شنیدن صدای سامان همان و پس افتادن من همان...
-الو؟شیرین؟

کاش از خدا چیز دیگه ای خواسته بودم...به زور گفتم:
-بله؟

-کجایی؟عزیز نگران شده بود..گفت تماس بگیرم باهات!
داشتم به این فکر میکردم که چرا این ساعت خونه ست!

-شیرین؟خوبی؟
-خوبم...

و تا به امروز انقدر بد نمی شدم اگه تو من و انقدر خاص صدا نکرده بودی!
-هستی؟

نبودم ولی گفتم :
-هستم!

-کجایی؟

عزمم و جزم کردم تا بتونم یه جمله رو درست به زبون بیارم!
-کمی بی حوصله بودم..با دوستم اومدم بیرون..میام تا یک ساعت دیگه...

-باشه.مراقب خودت باش...

مگه حواسی هم برام گذاشته بود که بخشیش رو صرف مراقبت از خودم کنم؟!

-باشه..

-خداحافظا!

با شنیدن صدای از دلتنگیم کم که نشد هیچی..غم عالم هم ریخت توی دل .وانقدر اخلاقم تغییر کرد که

کیان هم متوجهش شد...

-خوبی شیرین؟

بی حال گفتم:

-می شه بریم؟عزیزم نگران شده!

-حتما...

تمام مسیر تو فکر بودم...و دلم فقط یک لحظه دیدنش رو می خواست..دیدن ترکیب لب هاش و دندون های

مرتب و صد البته چال لپش موقع لبخند زدن...خواسته ی زیادی که

نبود؟بود؟

خوشحال بودم که کیان سکوت کرده و با حرف هاش مانع از فکر کردنم به سامان نمی شه...با رسیدنمون ازش

خواستم ماشین و سر خیابون متوقف کنه تا بقیه راه رو خودم برم.بی هیچ

حرفی نگه داشت و فقط موقعی که خواستم پیاده شم صدام زدم:

-شیرین؟

دل دل می زدم که هرچه زود تر برم خونه...حتی سرم هم برنگردوندم...و باهمون سری که به سمت در متمایل

بود گفتم:

-بله؟

با دستش چونه ام رو به سمت خودش برگردوند و من متعجب از کارش بهش خیره شدم..نگاهم که متوجهش

شد دستش و برداشت..

-دیگه نمی خوام ناراحتیت رو ببینم!

باشه..باشه..فقط بذار برم...به زور لبخندی زدم و سر تکون دادم...

تا او مدم بگم خدا حافظ دوباره گفت:

- شیرین؟

اینبار درجا نگاهش کردم که وقتی برای کارهای دیگه تلف نشه!

- بله؟

- من نتونستم کادو تولدت و بدم.. یه روز غیر از روزهایی که دانشگاهیم بیا بیرون..

- نیازی به این کار نیست.. من کادو نمی خوام!

- متأسفانه تو این زمینه خواسته ات برام مهم نیست!

مبهوت نگاهش کردم که ادامه داد:

- فردا من کار دارم و سر کلاس هم نمی آم.. سه شنبه که کلاس نداریم ده صبح همینجا منتظرتم!

- آخه..

- آخه نداره! برو تا دیرت نشده!

آخ.. باید میرفتم.. زیر لب خدا حافظی کردم و به سرعت نور به سمت خونه به پرواز در اومدم...

تا خواستم کلید رو داخل در ورودی بچرخونم در پارکینگ باز شد و ماشین سامان و دیدم و قلبم محکم کوبید

وسط سینه ام...

بی تفاوت باش شیرین.. آرام باش.. آرام باش...

دستم همینطور رو هوا خشک شده بود.. از ماشین پیاده شد و به سمتم اومد و نفس هام تند شدند..

صدام زد "شیرین" و من صدای فروریختن قلبم و شنیدم!

و بله ی کم جونی از گلوم خارج شد...

"تا مرا می نگرد قافیه را می بازم

بازی منتهی العافیه را می بازم..."

- خوبی؟

نمی دید که رو به مرگم؟... چرا می پرسید که خوبم؟

"سیب سیب است.. تن انگیزه ی هر آه منم..."

رطب عرش نخیل او.. قد کوتاه منم..."

- شیرین با توام ها؟ ببینمت..

-خسته ام..

اینا رو من نمی گفتم..یه جور مکانیسم دفاعی بود ...می گفتم که از مخمسه راحت شم..دیگه تاب دیدنش و هم نداشتم...خدایا چی داشت می شد؟
نگاهش کردم.

"چشمان خورد بهم..صاعقه زد ..پلکم سوخت..."

-اتفاقی افتاده شیرین؟ چیزی شده که به ما نمی گی؟
چی باید می گفتم؟..باید بهش میگفتم؟

-سحر بهت حرفی زده؟سیمین چیزی گفته؟چرا دو هفتست که این شکلی شدی؟
...

-چرا حرف نمی زنی؟

تلفنش زنگ خورد اما صفحه اش رو هم نگاه نکرد...

"آن به هر لحظه ی تب دار تو پیوند منم..

آنقدر داغ به جانم که دماوند ..منم"

-دارم می رم سحر رو از آرایشگاه بیارم..بیا با من بریم...تو راه حرف بزنی...بعدش سه تایی بریم بیرون...
پوزخند زدم..دیگه تحمل دیدن خودش و نداشتم..چه برسه به دیدن سحر در کنارش...

-نه..نمی آم..

چیزی نگفت..می دونست که چرا نم یرم که اصرار نمی کرد؟

-شب حرف می زنی..زود نرو اتاقت!

چقدر دلگرم شدم با این حرفش...زود نرو اتاقت... متوجه من بود..متوجه زود رفتنم بود...

لبخندم میون اون همه تشویش واقعا غیر ارادی بود...

در و که بستم همون جا چند لحظه به در تکیه زدم و رفتم تو فکر...اگه سامان اصرار می کرد که قضیه چیه،
باید بهش می گفتم یا نمی گفتم؟گفتنش خیلی به دور از انسانیت بود... و

نگفتنش...خدایا..خودت کمک کن...

به سمت ساختمون رفتم..عزیز و زهره در حال پاک کردن خیل عظیم سبزی بودند...بوسه ای رو گونه ی عزیز گذاشتم...

- کجا بودی مادر؟ خوبی؟
- با یکی از دوستان بیرون بودم..
- خوب کردی مادر.. سیما سراغت و می گرفت.
- باشه الان می رم بالا.
لیوانی آب خوردم و به طبقه ی بالا رفتم.. از اتاق دختری صدای بلندِ موسیقی می اومد.. در زدم و وارد شدم.. سیما دست از رقص کشید و گفت:
- سلام.. کجا بودی؟
سیمین آهنگ و قطع کرد و به هر دو سلام دادم و گفتم:
- بیرون بودم..
و بعد لبه ی تخت نشستم و مقنعه رو از سرم بیرون کشیدم!
- حوصله مرد از ساعت یک تا الان.. سحر که کلا نبود.. سیمینم الان رسید تو ام نبودى..
- زنعمو کجاست؟
- وقت دکتر داشت.
می دونستم برای مشکل پوستیش رفته به همین خاطر نپرسیدم چه دکتری!
- پاشم دیگه درس بخونم!
این و سیمین گفت، به این معنی که شیرین پاشو از اتاق برو! و به دنبالش از روی صندلی بلند شد.. تا خواستم بلند شم سیما گفت:
- وای تو رو خدا نرو شیرین.. تازه اومدی!
با نگاهی به سیمین گفتم:
- تو بیا بریم اتاق من! می ترسم به وقت به درس های سیمین چون لطمه بخوره خدایی نکرده!
با شنیدن حرفم با حرص گفتم:
- شمام یه کم درس بخونی بد نیست! خدا رحم کنه چه فیزیوتراپی بشی تو!
واضح بود که حوصله ش رو نداشتم.. واضح نبود؟
- چشم میخونم! ایرادی هم داشتم می آم از تو می پرسم!
با بی ادبی تمام گفتم:
- برو بابا!

همه نفرتیم و تو نگاهم جمع کردم و گفتم:
 -تا دیر نشده خودت و به یه روانشناس معرفی کن!
 با حرص نگاهم کرد..اگه حتی یک روز هم به عمرم می موند به این دختر می فهموندم که چقدر ازش متنفرم!
 و از اتاق خارج شدم و در رو پشت سرم کوبیدم...
 چند لحظه بعد سیما به اتاقم اومد و سعی داشت با حرف هاش ازم دلجویی کنه..من بدتر از این ها رو از سیمین شنیده بودم و اینا در مقابلش هیچ بود...اما متأسفانه این روزها به طرز

عجیبی ضعف اعصاب گرفته بودم و حوصله ی خودمم نداشتم..چه برسه به بقیه...
 ساعتی با سیما سرگرم بودم و بعد از رفتنش کمی خوابیدم و حدودای ساعت نه بود که چشم باز کردم...البته نه به خواست خودم...بلکه با صدای سحر...
 -نمیتونن سبزی آماده بگیرن؟ کل خونه بوی سبزی پیچیده...
 خدایا..من و از دست این قوم نجات بده..بوی سبزی دیگه چه صیغه ای بود که بخاطرش داشت تو راهرو هوار می کشید؟
 سرم و تو بالش فرو بردم تا صدای نحسش رو نشنوم...نیم ساعت بعد زهره اومد و برای شام صدام زد..لباس عوض کردم و به طبقه ی پایین رفتم..همه سر میز حاضر بودند الا سحر که

زنعمو گفت:

- سحر جون میل نداشت!

اما خب اصل قضیه همون بوی سبزی بود!

بعد از شام، همگی تو هال نشسته بودیم و هرکسی به کاری مشغول بود...عمو و آقا جون مشغول حرف زدن بودند..عزیز از روند معالجه ی زنعمو می پرسید..سیما نبود و سیمین مشغول

تماشای سریال مورد علاقه ش بود...سرگرم نگاه کردن به دیگران بودم و گاهی میوه هایی که عزیز تو بشقابم قرار می داد رو می خوردم که متوجه حرکت سامان شدم..
 آروم گفتم:

-می رم داخل حیاط..توام بیا!

وبعد از جا بلند شد.. قلبم با هیجان تپید و از این یواشکی سر ذوق اومد... چند لحظه بعد هال رو ترک کردم و به دنبالش روانه ی حیاط شدم... داخل آلاچیق نشسته بود... با قدم هایی آروم

به سمتش رفتم، با دیدنم لبخند زد و از سرعت قدم های من کم شد... چون بیشتر حواسم پرت لبخندش می شد...

نزدیک رفتم و جایی تقریبا روبه روش نشستم و معذب بهش نگاه دکردم...
-خوبی؟

تلاشم این بود که صدام هیجان زده نباشه:
-خوبم!

-شیرین می خوام که خیلی جدی حرف بزنی.
نگاهش کردم و در عین حال حواسم به ریتم ضربان قلبم بود که نامنظم شده بود و با صدای بلندی به قفسه ی سینه ام می کوبید...

-چیزی هست که بخوای به من بگی؟
کلی چیز بود که فقط می خواستم به تو بگم سامان... چیز هایی بود که فقط باید تو می دونستی تا این دل لامذهب من آروم بگیره... ای کاش زودتر می دیدمت... زودتر می فهمیدم که

دوست دارم...

-نه چی باید بگم؟

-باهام رو راست باش شیرین...

خدایا... داری به بدترین شکل ممکن من و امتحان می کنی... می دونستی؟
دوتا راه داشتیم.. دو تا راهی که ته هیچ کدومشون مشخص نبود... یا اینکه بهش می گفتم و خدا می دونست
بعدش چی می شه ... یا بهش نمی گفتم و باز خدا می دونست که بعدش، من

چی می شم!

-تو دانشگاه با کسی به مشکل خوردی؟
-نه!

- شیرین کسی داره اذیت میکنه و به ما نمیگی؟

- نه...

- به من بگو.. اگه کسی مزاحمت شده و به هر نحوی داره بهت آسیب میزنه.. به من بگو من درستش میکنم...
کاش میگفت شیرین بهم بگو که دوستم داری و من همه چی و درست میکنم!
- نه.. همچین چیزی نیست..

- کسی تو زندگیت هست که روابطت با اون بهم ریخته؟
کسی بود تو زندگیم؟ نه نبود.. من بودم که صاف افتاده بودم وسط زندگی متاهلی سامان!
- نه.. کسی نیست!

گفته بودم چقدر تی شرت سفید بهش میاد؟ گفته بودم که اصلا رنگی نیست که بهش نیاد؟ گفته بودم وقتی موهاش اینجوری رو هوا آشفته اس چقدر خواستنی میشه؟
- کسی بوده که الان نبودنش اذیت کنه؟
گفته بودم ریتم صداسش با ریتم قلبم رابطه ی مستقیم داره؟
- نه!

کسی هست که بودنش داره من و به نابودی میکشه!
- مشکل جسمی خاصی داری که با کسی درمیون نگذاشتی و الان داره اذیت می کنه؟
چقدر با حوصله بود.. برعکس کیان که اصلا حوصله ی سوال پرسیدن هم نداشت چه برسه به نه گفتن های مکرر من!
- نه!

- پس میخوای بگی دلتنگ پدر و مادرتی؟.. ببین شیرین..
جای طناب عذاب وجدان هنوز تو تمام تنم درد ناک بود.. میون حرفش قاطعانه گفتم:
- نه!

بالا رفتن ابروهاش و دیدم و دوباره تکرار کردم:
- نه!

- پس.. به این خونه و آدماش مربوط میشه؟

نفسم گرفت.. مقاومتی در مقابل این مرد در حال فروپاشی بود... دلم... دلم... به طرز لعنتی ای.. بغلش و می خواست... آغوشش چه حسی داشت?... سر گذاشتن روی سینه اش و له شدن

بین اون بازو ها چه حسی داشت؟ اعتراف کردن به عشق تو بغل سامان چه حسی داشت؟ خدایا... به یگانگی خودت قسم که من... دیگه نمیتونم... داری با من چکار میکنی؟ امتحان کردن

من.. من تنها که هیچ کس تو زندگیم نبوده.. که هیچ وقت محبت هیچ مردی رو اونطور که باید ندیدم... امتحان کردن من با این پسری که رو به روم نشسته... عدالت نیست... افکارم.. تحت اختیارم نبودند... نیروی عجیبی من و میکشید به سمت سامان... و صدای شخص مجهول ذهنم هر لحظه کمرنگ تر میشد... و طناب های انسانیت هر لحظه نازک تر و

ضعیف تر...

اومد و کنارم نشست.. دستش که روی دستم اومد تمام تنم گر گرفت...
- بگو شیرین... حرف بزن... دوست ندارم اینطوری بینم... من دلم شیرین شاد و سرحال اون روزای قبل و می خواد.. بگو چی اینجوری از پا درت آورده...

نمیدونست؟ خدایا یعنی نمیدونست؟ خدایا تو بهش نمیگفتی؟

وسوسه ی عجیبی برای انگشت زدن به چال لپش داشتم... وسوسه ی عجیب تری برای بوسیدن...
سرم و تکون دادم تا از این افکار رها بشم... اما تمام ذهنم تو اون لحظه تحت اختیار همین افکار بود و داشت کم کم اعمالم تحت اختیار خودش در می آورد...

به سمتش چرخیدم... فاصله ای نمونده بود... فاصله فقط بند های انسانیت بود که در حال پاره شدن بودند...
" از تنم تا تنش یک وجب بود..."

وقت چسبیدن لب به لب بود...

عقل اما، جدایی طلب بود...

بود اما... دخالت نمیکرد..."

خدایا... کمکم کن... تو رو به خدایت قسم کمکم کن... ماما... بابا... تو رو خدا کمکم کنید...

گفته بودم عادت داره لب هاش و موقع صحبت بهم فشار بده؟ گفته بودم وقتی لب هاشو اینجور بهم فشار میده من....

خدایا...کمکم کن...فقط همین امشب...نذار امشب، منو به آتیش بکشه...

"آن شب از جان مستم چه می خواست؟

دست او روی دستم چه می خواست؟

وسوسه از شکستم چه میخواست؟

تف بر این ارتجاع صعودی...."

سخت نیست شیرین...سخت نیست فقط دست و بکش و فاصله بگیر..

سخت نیست شیرین...سخت نیست..فقط یکم نزدیک تر ...و بعد ...

دل و عقل در جدل بودند....دلم سامان و طلب میکرد و عقم انسانیت رو...

کی تا به حال بین این دو نیرو گیر افتاده بود تا بفهمه من اون شب چی کشیدم؟

ثانیه ها گذشت..دقیقه ها رفتند..روزها سپری شدند و سال تغییر کرد و یک قرن گذشت...و من...بالاخره دستم و از زیر دستش کشیدم...

من..من..غلبه می کردم به این عشق..به این شب...سحر یک لحظه از ذهنم بیرون نمی رفت...هر چقدر هم بد بود..هرچقدر هم نفرت انگیز بود...همسر سامان بود..همسر رسمی

سامان...خودم رو به جاش که می گذاشتم دلم نمی خواست احدی به سامان نگاه کنه...چه برسه به...

"مانده ام از چه چیزی بگویم...

آه یوسف...تو دیگر که بودی.."

-شیرین؟

از جا پریدم...

با تعجب به واکنشم نگاه کرد..پاشدم و سرجا ایستادم و کمی بعد دوباره نشستم..اینبار با فاصله..طول کشید تا بتونم جملات رو کنار هم بچینم و تحویلش بدم....

-یه چندتا چیز هست سامان..که همشون دست به دست هم دادن تا منو اینطور بهم بریزن..ارزش گفتن ندارن..یه مدت که بگذره درست میشم..اولین باری نیست که اینطور شدم...

دروغ گفتم..دقیقا اولین باری بود که اینطور میشدم...

-عشقم اینجایی تو و من دارم کل خونه رو دنبالت میگردم؟

با تعجب به سحر نگاه کردم ..به اینکه کی اومده بود و چقدر بی صدا...

و بعد رفت و کنار سامان نشست و بهش تکیه زد..درست کاری که وسوسه ی انجامش همین چند لحظه ی پیش از پا درم آورده بود.

-تو خوبی عزیزم؟

با من بود...نگاهش کردم..هرچی ام که بود سامان حق این زن بود و نه من...و هرچی ام می شد..هرچقدر هم که روز به روز بیشتر مبتلا ی این عشق می شدم..شرافتم رو حفظ می

کردم..من شیرین معتمد...از این عشق میمردم اما به انسانیتیم چوب حراج نمیزدم...کی میدونست که انسانیت چقدر درد داره...کی میدونست که خواستن و نداشتن چقدر سخته...کی

میدونست که دیدن سفت شدن دست سامان دور کمر سحر مثل سفت شدن دست های مرگ روی گردن منه...کی میفهمید که حسرت به جای سحر بودن تمام من رو یکجا به آتیش

میکشه...قطعا هیچ کس...هیچ کس نمیدونست!

تنهاشون گذاشتم..جای من بیشتر از این توی اون آلاچیق نبود..جای من بیشتر از این وسط زندگی این دو نفر نبود...من..نمی خواستم که عامل بهم ریختن یک زندگی باشم...هرچی ام

بود تا ابد برای خودم و تو دل خودم میمونند...مگه اینکه...مگه اینکه میفهمیدم سامان هم...سر خودم داد زدم و گریه کردم...خودم و لعنت کردم و گریه کردم...جز گریه دیگه کاری ازم

ساخته نبود..بود؟

فصل چهارم

ساعت هشت صبح روز سه شنبه بود و شب قبل پیام کیان رو با متن یادآوری قرار ساعت ده، دریافت کرده بودم...دوساعتی وقت بود و من داشتم تو آشپزخونه برای خودم نیمرو درست

می کردم!

-منم میخوام!

هینی گفتم و به سمت سامان برگشتم...

-چقدر جدیداً ترسو شدی...

من جدیداً چی نشده بودم؟

-سلام!

-سلام...عجله دارم..برای منم درست میکنی؟

به سمت اجاق گاز برگشتم..کره آب شده بود..تخم مرغ ها رو داخل ماهی تابه شکوندم و روشن کنجد پاشیدم

و شعله رو روی کم ترین حرارت تنظیم کردم...

-خوبی؟

سعی کردم به بازوهای خوش فرمش نگاه نکنم...

سبذ نون و نمکدون رو روی میز گذاشتم!

-انقدر کار دارم شیرین..که فقط خدا میدونه!

اسم منو نگو...اگه میخوای فراموشت کنم ... اسم من و انقدر قشنگ نگو...

-ساختمون آماده شده...ولی کلی ریزه کاری مونده...دیگه کم کم داریم میریم و باید تو این مدت کم همه ی

کارها رو انجام بدم...

یا خدا..داشت می رفت؟؟کم کم داشت می رفت؟

-چندتا از واحد ها رو بخاطر مسائل مالی پیش فروش کردیم...جدیدا برامون مشکل ایجاد کرده..کسی که واحد ها رو..

ای بابا..چی داشت می گفت؟؟ کلید کرده بودم رو جمله ی داریم میریم...داشت میرفت?...آه..تخم مرغ ها... به موقع رسیدم...ظرف رو گذاشتم روی دستمال رومیزی...با دوتا بشقاب و قاشق...هنوز داشت حرف میزد...می خواست بره؟

-چرا نمیشینی؟

نشستم!

و چند ثانیه مات بودم روی صورتش!

-چرا نمی خوری؟

لقمه گرفتم!

-خوبی؟

-خوبم!

میخواست بره؟؟ یعنی کیان قرار بود چه کادویی برای تولدم بگیره؟؟سامان...آه نه...الان وقت فکر کردن به سامان و رفتنش نبود...باید..باید...حواسم و پرت میکردم..

-شیرین؟

و حواس لعنتیم هیچ جا پرت نشد...

من و اینجوری صدا زن..نزن...حالا که میخوای بری من و اینجوری صدا زن..

به لقمه ای که مقابلم گرفته بود خیره شدم...

-خیلی خوش مزه شده..

لقمه رو گرفتم...خوردم و هیچی از مزه اش نفهمیدم..

بلند شدم!

-کجا؟ چیزی نخوردی که؟

-میلم نکشید...میخوام برم حاضر شم..باید جایی برم...

درست بود..باید جایی میرفتم و به این که میخواد بره فکر نمیکردم!

مستقیم به اتاقم و بعد به حمام رفتم و سعی کردم به هیچ چیزی فکر نکنم...

دوش گرفتم..بیرون اومدم و موهامو خشک کردم و برای انتخاب لباس مقابل کمد لباس هام ایستادم...

فکر کردن به انتخاب لباس گزینه ی خوبی بود...شلوارکتان کش بژ رو از بین شلوار های تا شده بیرون کشیدم...با تونیک حریر سفید نارنجیم ترکیب جالبی شد...
مقابل میز آرایش نشستم...وقت گذاشتن برای آرایش هم گزینه ی خوبی بود...
از داخل آینه تصویر ویولونم پیدا بود و من رو اصلا به یاد سامان نمی انداخت...
خط چشم مشکی و پشت پلکم کشیدم و با ریمل مژه هام و پر تر و سیاه تر کردم...رژ نارنجی گزینه ی خوبی بود...نبود؟

پیام کیان رو دریافت کردم که نوشته بود "سلام..منتظرم..."

مانتوی بدون دکمه ی سفید ساده ای از روی لباس هام پوشیدم و شال نارنجی رو روی موهام انداختم..
عطر زدم و با برداشتن وسایلم از اتاق خارج شدم..
با خروج از اتاق سحر رو دیدم که داشت از اتاقشون خارج می شد و من یا دیدنش، اصلا یاد سامان نیفتادم..
-وای عزیزم چه خوشتیپ شدی..

این زن قطعا من رو از کلمه ی عزیزم متنفر میکرد...

لبخندی از سر تنفر زدم...کسی هم بود که از سر تنفر لبخند بزنه؟

به طبقه پایین رفتم ...عزیز با تعجب به ظاهرم خیره شد! و بعد از سلام پرسید:

-کجا میری مادر؟

- میخوام با یکی از دوستانم برم بیرون!

و تو دلم اضافه کردم: باید برم..باید برم تا این فکر و خیال لعنتی دیوانه ام نکنه...

-پس ماشین آقا جونتو ببر..

-اومده دنبالم!

-برو مادر ..خدا به همراهات...زود برگرد...

کلاه ورزشی که روی راحتی افتاده بود که من وبه یاد سامان نمی انداخت؟می انداخت؟

ده دقیقه بعد سرخیابون بودم و کیان رو پشت فرمون هیوندای سفیدش دیدم...دلم یکی از این ماشین ها میخواست..برای خودم...من ماشین نداشتم و در مواقع لزوم ماشین قدیمی آقا

جون و استفاده میکردم که هیچ شباهتی به ماشین لوکس کیان نداشت...

دستش و دیدم که برای پیاده شدن رفت سمت در...بی معطلی قدم تند کردم و قبل از پیاده شدنش سوار شدم...

هیچی نگفت...حتی سلام هم نداد...فقط با تعجب نگاهم کرد...
گفتم:

-سلام...

لب هاش طرح لبخند گرفت و چشماش شیطون شد...

-سلام..سلام...

ازلحش خنده ام گرفت!

-تا به حال این شکلی ندیده بودمت...

خنده رو لب هام ماسید و حواسم رفت پی لبخندش...چرا چال لپ نداشت که من با دیدنش یاد سامان نیفتم؟
-خوبی؟

-خوبم!

و من اصلا به این فکر نمی‌کردم که خوب نبودم...حالم خیلی هم خوب بود...تو ماشین کیان بودم و قرار بود ازش کادوی تولد بگیرم!

ماشین و روشن کرد و صدای موسیقی تو فضای ماشین پیچید...

سعی کردم به متن آهنگ گوش ندم...جدیدا هر آهنگی با هر مضمونی من و یاد اونی که نباید، می انداخت...
دستش به سمت سیستم پخش رفت و بی هیچ حرفی آهنگ رو عوض کرد و بعد ترانه ای به زبون ناشناس و احیانا فرانسوی از دستگاه پخش شد.
پرسید:

-فرانسوی گوش میکنی؟من گاهی گوش میدم!

پس فرانسه بود!

-نه...فرانسه متوجه نمیشم...البته انگلیسی هم خیلی متوجه نمیشم...
خندید و گفت:

-عیبی نداره...ماهم بخاطر اجبار های مامان یاد گرفتیم...باورت میشه هر سه تامونو با هم میفرستاد کلاس؟اون هم چند بار در هفته...البته وضعیت سهیل و سوگول خیلی بهتر بود...برای

اونا معلم خصوصی میگرفت.

-دیگه چه زبان هایی بلدی؟

-همین .

باید چی میگفتم که حرف میزدیم تا ذهنم نره پی علایق خودش!

-شما خیلی پرجمعیتین!

خندید و گفت:

-آره قبول دارم..اما واقعا خوبه...

-نمیدونم..من گاهی حوصله ی آدم های زیاد رو دارم و گاهی نه...

-الان که کیانا و سهیل ایران نیستم ماما خیلی بی تابی میکنه!

-کجا میریم؟

-کافه...با کسی اونجا قرار دارم....

یعنی داشت منو میبرد سر قرارش؟ از این افکار خنده ام گرفت...هیجان انگیز بود...خب نباید که لزوما با یه

خانم قرار میذاشت! شاید با..

-به چی میخندی؟

خواهش میکنم دخالت نکن و اجازه بده بهش فکر کنم...فکر جالبی شده و میتونه حواسم و کمی پرت کنه!

جواب که ندادم، خندید و گفت:

-قراره پسر خاله ام علیرضا رو ببینیم!

لعنتی! مگه من ازت پرسیدم که قرار کی و ببینیم...دیدن پسر خالت فکرم و مشغول نمیکنه...ناچارم دوباره به

اون و لبخندش و چال لپش فکر کنم! و بد بختانه به این که کم کم داشت

میرفت...

-شیرین؟

-بله؟

نگاهم کرد و بعد گفت:

-هیچی!

اهمیتی نداشت ارزش بپرسم چی می خواست بگه! ولی باید حرف می زدیم..حرف زدن بهتر بود از حرف نزدن و فکر کردن پرسیدم:

-این آهنگ قشنگه...خوانندش کیه؟

دروغ نگفته بودم...با این که زبونش رو متوجه نمیشدم اما خیلی به دلم می نشست..

جای دست هاشو رو فرمون عوض کرد و فرمون و با دست چپ گرفت و کمی به سمت برگشت..ژستش موقع رانندگی جالب بود...فقط با یک دست فرمون و میگرفت...

-lara fabian خوانندشه و اسم ترانش هم je t'aime...ترانه ی معروفیه...

- ژوتم یعنی چی؟

- دوست دارم..

کمی طول کشید تا متوجه شدم داره معنی اسم آهنگ رو میگه!

-آها!

با این که جالب بود برام اما نپرسیدم بقیه آهنگ یعنی چی!

بقیه راه در سکوت گذشت و حرفی زده نشد...بیست دقیقه بعد ماشین و مقابل کافه پارک کرد..خیابون خلوت بود..کافه هم همینطور...جز پسر و دختر جوونی که گوشه ای دنج نشسته

بودند کس دیگه ای نبود...

-اگه بخوای بریم طبقه ی بالا...

به سمتش چرخیدم و گفتم:

-نه همین جا خوبه!

وپشت یکی از میز ها نشستیم.

کیان به کسی اشاره داد و چند لحظه بعد صدایی رو از فاصله ی چند قدمی و پشت سرم شنیدم.

-خیلی خوش اومدین خانم شیرین!

کاوه بود..نزدیک تر اومد و من دیدمش! نگاه عمیقی بهم انداخت...نگاهش درست مثل روز اول بود..یه جورایی با محبت و احترام...

دستش رو به سمت گرفت..یه لحظه ندونستم چه واکنشی نشون بدم..من اصولا با کسی دست نمیدادم..و جز یکی دو باری با سامان و خب...سامان...

با تردید دستم و به سمتش گرفتم...و با این کار، کیان با صدا خندید...
زیر میز با دست چپ کف دست راستم و لمس کردم و کاوه در حالی که می نشست گفت:
-چیز خنده داری هست کیان؟
-نه... آخه من خودم تا به حال با شیرین دست ندادم..
کاوه خیلی ناگهانی به سمتم برگشت و گفت:
-واقعا عذر میخوام..نمیدونستم که...
-خواهش میکنم..مسئله ای نیست...
رو به هردومون گفت:
-در هر صورت خیلی خوشحالم که اومدین..
و رو به من ادامه داد:
-مگه اینکه کیان بخاطر شما بیاد اینجا!
در جوابش لبخند زدم..شبيه کیان بود اما کیان جذاب تر بود و کاوه مردونه تر!
رو به کیان پرسید:
-علیرضا کی میاد؟
علیرضا..همونی که باهاش قرار داشتیم..دوباره داشت خنده ام می گرفت...
-بهش گفتم یازده اینجا باشه!یه بیست دقیقه ای مونده حالا...
پسر جوونی به سمتمون اومد وبعد از سلام و احوالپرسی با کیان و من، منو رو به دستمون داد...
تشکر کردم و با نگاهی به لیست ...شکلات داغ خواستم...کیان هم سفارش من و تکرار کرد و در آخر کاوه رو
به پسر گفت:
-سه تا هات چاکلت مخصوص و کیک کم شکر...
و پسر رفت!
-خب چه خبرا خانم شیرین؟خانواده خوب هستن؟
-ممنون..خویم!
بی هوا پرسیدم:
-رشته ی دانشگاهی شما چی بوده؟
با لبخندی گفت:

-مدیریت مالی...اما از همون اول رویای یه کافه رستوران تو سرم بود و برای همین مرتبط با رشته ام کار نکردم...وگرنه بابا خیلی اصرار داشت که برم پیش خودش...
با نگاهی به محیط کافه گفتم:
-خیلی قشنگ و آرامش بخشه.
-ممنونم..برای خودتونه.
تو همین لحظه کیان با لحنی طنز آمیز گفت:
-خب دیگه چه خبر؟مزاحم که نیستم؟
و هر سه به این حرفش خندیدم ...
-ا..علیرضا هم رسید.
با صدای کاوه به سمت در ورودی نگاه کردم..پسری تقریبا هم سن و سال کیان ،با سبد بزرگی در دستش، داشت به ما نزدیک میشد.
وقتی رسید رو به جمع سلام داد..سبد رو روی یکی از صندلی ها گذاشت و از میز کناری صندلی ای رو به میز ما اضافه کرد و نشست...
کیان معرفیمون کرد..
-پسر خالم علیرضا...همکلاسیم شیرین.
گفتم:
-خوشوقتم!
و تماما حواسم پی سبد بود با اون ربان صورتی خوشگلی که روی دسته اش خود نمایی میکرد.
-منم همینطور..خوشحالم از آشنایتون!
سفارشاتمون حاضر شد و پسر از علیرضا سفارش قهوه گرفت و دوباره رفت!
دقایقی مشغول خوردن و صحبت بودیم..کیان برش بزرگی از کیک رو داخل بشقابم گذاشت و من آرزو کردم این دو نفر برن و من با خیال راحت بقیه کیک رو هم بخورم!
طعمش فوق العاده بود و تونسته بود حواسم و از سبد و ربان صورتی پرت کنه.
یک ربع بعد ،علیرضا از کاوه و کیان خداحافظی کرد و رو به من گفت:
-خدانگهدار خانم..از دیدنتون خیلی خوشحال شدم!

و بعد از جواب من ، رفت و کاوه هم عذر خواهی کرد و تنهامون گذاشت...و من باز همه ی حواسم پی سبد بود که لحظه ی آخر ،علیرضا بهش اشاره کرده و به کیان گفته بود:

-این هم سفارشی شما!

کیان متوجه نگاهم شد و خندید.

با گنجی بهش نگاه کردم که باز خندید و گفت:

-عجله نکن...اونطوری هم به من نگاه نکن!

و بعد خواست که یک صندلی بهش نزدیک تر شم.جام رو تغییر دادم و کنار صندلی ای که سبد روش گذاشته شده بود نشستم.

گفت:

-کادوی تولد شماست...واقعا امیدوارم که ازش خوشت بیاد!

و وقتی نگاه منتظرم و دید گفت:

-بازش کن دیگه!

با هیجان یکی از درب های سبد رو بالا دادم و دهانم از تعجب باز موند.

با چشم های گرد شده زل زدم به بچه گربه ی سفید چشم آبی که یک طرفه دراز کشیده بود و سرش و کمی بلند کرده بود و بهم نگاه میکرد...یه پرشین کتِ ملوس.

-خدای من..کیاااان...این چیه؟

با خنده گفت:

-گربه س !

دستم و به سمت موجود کوچولوی داخل سبد که حالا روی دست و پاهاش ایستاده بود بردم و انگشتم رو از زیر بدنش رد کردم و تو دست گرفتمش...بدن گرمش حس خوبی بهم

داد..از سبد بیرون آوردمش...اندازه ی کف دستم بود ..با انگشت بالای بینیش و ناز کردم که چشماش رو بست و بدنش و جمع کرد...

با حیرت گفتم:

-خدای من...چقدر کوچولو و دوست داشتنیه!

-دو هفته شه!

-آخرین چیزی که به عنوان هدیه بهش فکر میکردم یه بچه گربه بود!
-خوشحالم که خوشت اومد...همه لوازمش هست..باید زود به زود شیر بخوره..به علیرضا گفتم هرچی که لازمه بدونی و برات بنویسه.
به موجود دوست داشتتیم نگاهی کردم و گفتم:
-نمیدونم باید چطور تشکر کنم...ممنون..واقعا ممنون.
-نیازی به تشکر نیست...باید زود تر از اینا این کارو میکردم اما قضیه ستاره ی سهیل و که یادت هست؟
به جمله و لحنش خندیدم و بعد با ذوق گفتم:
-اسمش و چی بذارم؟
-اسمش؟
-آره..دختره یا پسر؟
-نمیدونم به قیافش که میخوره دختر باشه!
- مگه گربه ها هم قیافه ی دخترونه پسرונה دارن؟
-امیدوارم پسر نباشه..اگه پسر باشه عوضش می کنیم!
-ا...چرا اخه؟
-زشته خب... یعنی که چی پسر انقدر قیافش دخترونه باشه؟!
خنده ام گرفت.
-لااقل اسمش و بذار رکس! که مرد بار بیاد!
به اسم پیشنهادی کیان اخم کردم که خندید.
گفتم:
-اسمش و میذارم فندق!
و با هیجان ادامه دادم:
-آره آره..اسمش و میذارم فندق!
-خوبه..جالبه..
و بعد به فندق دوست داشتتیم نگاه کردم و برش گردوندم داخل سبدش..
بهترین هدیه..نه نه..بعد از ویولونم بهترین هدیه ای که...سامان..
همه ی افکاری که برای ساعتی رهام کرده بودند با شدت به ذهنم هجوم آوردند...

به کیان نگاه کردم و گفتم:

-میشه بریم خونه؟

-البته...پاشو بریم

سه روز سخت گذشت..سه روزی که از توصیف سختیش عاجزم...همون روزی که بعد از دیدارم با کیان ،به خونه برگشتم خبر رسیده بود که حال مادر سحر بد شده و سحر و سامان و

زنعمو راهی شیراز شدند...کار و زندگیم و رها کرده بودم و فقط برای حال مادر سحر دعا میکردم...که هرچی زودتر خوب بشه و هرچی زودتر سامان به خونه برگرده...

این سه روزی که نبود ..جزء بدترین روزهای زندگیم گذشت و من رو به وحشت می انداخت که با رفتن همیشگی سامان از این خونه چطور میخوامکنار کنار بیام...

هر کاری میکردم سرگرم نمیشدم...حتی شیطنت های فندق هم سرحالم نمیکرد... به سیما سپرده بودمش و بست نشسته بودم کنار عزیز و یک ساعت یک بار مجبورم میکردم زنگ

بزنه و حال مادر سحر و بپرسه...

مطمئن بودم اگر برای رسیدن خودم به سامان انقدر دعا میکردم قطعا یه معجزه ای رخ میداد...حال مادر سحر که جای خودش داشت...بالاخره خبر رسید که خطر رفع شده و من بعد از

سه روز تونستم نفس بکشم..شب سامان میومد و اتفاقی از این بهتر تو زندگی وجود نداشت...به عزیز گفته بود که ساعت هشت شب میرسه و من به زهره گفته بودم که هوس خورش

بادمجون کردم!!

به اتاقم رفتم..کلی وقت صرف انتخاب لباس کردم و کلی هیجان و بی قراری به خورد خودم دادم و درست ساعت هشت و ده دقیقه که سیما ، سیمین رو صدا زد و خبر رسیدن سامان و

بهش داد یه آن ..فقط یک آن نفهمیدم که چی شد...کی باعث شد که قدمی که با هیجان به بیرون از اتاق گذاشته بودم رو پس بگیرم و عقب گرد کنم...یه نیرویی عجیب من و به

داخل اتاق کشید...دستم و گرفت و من برد مقابل آینه ...تو آینه من و به خودم نشون داد و پرسید:
-داری چه کار میکنی؟

راست میگفت...من...من...داشتم چی کار میکردم باز؟

لعنت به من...لعنت به من...من برای کی این لباس ها رو پوشیده بودم ؟ برای کی اینطور آرایش کرده بودم...برای کسی که همسرش پیش مادر مریضش مونده بود؟...لعنت به من ..به

من و این عشق لعنتی که هیچ وقت نفهمیدم بذرش کی و کجا و چطور تو قلبم کاشته شد...
دست کشیدم روی تصویر خودم تو آینه...این من بودم؟ شیرین معتمد ؟ که داشت برای...آه...لعنت به تو شیرین..
این بار دست کشیدم روی صورتم...از روی چشمام تا روی گونه ها...درست در مسیر اشکی که از چشمام راه یافته بود...من همچین کاری و نمیکردم...

با پشت دست لب هامو پاک کردم...ترکیب رنگ سیاه و صورتی روی گونه ام نشست...اینطوری بهتر بود...من این شیرین با این صورت و بیشتر دوست داشتم...میون اون همه اشک

لبخند زدم ...

"در گیر و دار یک نیاز...هر روز غوغا میکنم....

زمزمه ی تلخ شکست...با خود نجوا میکنم....

شب شده و غم می رسد...آینه ساکت میشود...

من از حضور آینه...نفرت پیدا میکنم...*"

(**شعر از:شقایق -لام)

دست بردم تو موهام و بهمشون ریختم...موهای بهم ریخته و نامرتب بیشتر از اون موهای صاف بهم نمیومدند؟

-شیرین خانم؟شام حاضره...تشریف نمیارین؟

نه..نمیرفتم..نمیرفتم و خودم و با ندیدنش تنبیه میکردم...دل سرکشم باید یه جوری ادب میشد...باید یه جوری مقابله می ایستادم...

-نه میل ندارم!

با همون وضعیت خودم و پرت کردم روی تخت...بین مخاطبین شماره ی مهدیس و پیدا کردم...باید با یکی حرف میزد و گرنه دیوانه میشدم...چند بار زنگ زدم اما از دسترس خارج

بود....

خب..مثل اینکه همه چیز دست به دست هم داده بود تا من این شب رو به بدترین نحو ممکن به تنهایی بگذرونم...

دستم و روی قلبم گذاشتم..سنگین و دردناک بود...شکنجه کردن روح هم عالمی بود..کی تجربش کرده؟ کی روحش رو برای نیفتادن به گناه شکنجه کرده؟

ذهنم تماما پی طبقه ی پایین و کسی که نباید کشیده میشد...

روی همون صندلی نشسته بود که همیشه مینشست؟

خب..جای نشستنش به من ربطی نداشت...

از دیدن غذای مورد علاقه اش خوشحال شده بود؟

خب ..احساساتش هم به من مربوط نبود!

لبخند رو لباش بود؟ یا صورتش گرفته و ناراحت بود؟

متأسفانه حالت صورتش هم به من مربوط نمی شد.

و دل نفهم من کی میخواست بفهمه که هیچ چیز این پسر به من ربط نداشت؟

من..فراموشت میکنم سامان معتمد...مطمئن باش..

پوزخند یکی خیلی واضح بود...مسخره ام میکرد..دهن کجی میکرد...میگفت زهی خیال باطل!

لعنتی...

نمیتونم توصیف کنم که صبح چقدر حالم بهتر بود...درست بود که تمام شب و با دلتنگی سر کردم و خودم حبس کردم تو اتاق و دلم تنگ تر شد..بی قرار تر شد..بی تاب تر شد اما با

همه ی این حس ها ..حالم از اون سه روزی که گذشت خیلی بهتر شده بود...نمیتونم علت حس رو درست تو صیف کنم اما از بلاهایی که دیشب سرخودم آوردم کمال رضایت رو

داشتم...شکنجه هایی که لازم بود... که بهم این حس رو میداد که درعین عاشقی هم میشه انسان بود...در عین بیماری هم میشه هنوز سرپا ایستاد...در عین تنهایی میشه یک شب

سخت و گذروند...من شیرین معتمد، به قدر کافی در عین حال که این عشق ضعیفم کرده بود ، اونقدری قوی بودم که از پا درنیام...پس لبخند زدم و سعی کردم روز بهتری رو شروع

کنم...

روز جمعه بود و نیم ساعتی تا رسیدن به صبحانه ی دسته جمعی وقت داشتم...به حمام رفتم و با رضایت آثار شکنجه ی روحی دیروز رو از خودم پاک کردم...تو انتخاب لباس وسواس به

خرج ندادم .. لبخند زدم و به طبقه ی پایین رفتم...همه ی اعضای خانواده منهای زنعمو و سحر که خونه نبودند، دور میز جمع بودند..

بعد از سلام کلی به جمع رو به سامان گفتم:

-رسیدن بخیر..خوبی؟حال خاله بهتره شکر خدا؟

و به خدا قسم اصلا به این توجه نکردم که چی پوشیده... که چقدر بهش میاد ...و به همون خدا قسم دنبال هیچ آپشن خاصی روی صورتش و گونه اش نگشتم...

و پشت میز نشستم..

-ممنون..خوبم..خاله هم خیلی بهتره...دیشب چرا برای شام نیومدی؟

لفظ دیشب واژه ی حقیری بود برای زمانی که به من گذشت..دیشب یعنی نهایتا دوازده ساعته گذشته اما...یک قرن به من گذشت تا روحم تونست کمی با این شکنجه کنار بیاد...

جوابی ندادم..چی باید میگفتم؟سکوت انتخاب بهتری بود.

بعد از صبحانه به سیما اشاره دادم که بریم بالا...دلم برای فندق تنگ بود .

فندق و ازش گرفتم و وقتی بغلش کردم ، حس خیلی بهتری داشتم...شیطنت هاش سرحالم میکرد ..رو تخت دراز کشیدم و فندق رو روی شکمم گذاشتم و نازش کردم...شروع کرد به

بستن چشماش...

خب من باید به چی فکر میکردم که فکرم و منحرف کنه از اونی که نباید بهش فکر میکردم؟
تو همین فکر ها بودم که تلفنم زنگ خورد...کیان بود...دو روز گذشته رو اصلا به دانشگاه نیومده بود و درست بعد از قرار صبح سه شنبه دیگه ندیده بودمش.

جواب دادم:

-سلام!

با حرص گفت:

-سلام!

-خوبی؟

-من ازت خبری نگیرم تو نباید...

لحنش دلخور بود...میون کلامش دوباره گفتم:

-خوبی؟

کلافه فوت کرد داخل گوشی که به خنده ام انداخت..

-بخند...بیچارگی من خنده داره!

-دور از جون..چرا سر کلاسا نبودی؟

-شگفت زده ام کردی شیرین..چه عجب لااقل متوجه این یه مورد شدی!

-میخواستم تماس بگیرم..نشد..حالا چرا نبودی؟

-سرم شلوغ بود..رکس چطوره؟

به فندقم که خواب بود نگاه کردم و گفتم:

-رکس نه و فندق...خواه!

-همون رکس..من از این اسم ها سوسول و دخترونه خوشم نمیداد!

خنده ام گرفت...پرسید:

-حال خودت چطوره؟نکه فکر کنی حالت برام مهمه ها..فقط برای خالی نبودن عریضه دارم میپرسم!

بلند تر خندیدم..نمیدونم چرا انقدر شاکی بود...

-خوبم!

-خوش به حالت! چون من خیلی خسته و کلافه ام!

-چرا چیزی شده؟

-اوضاع خونه بدجور بهم ریخته است...خیلی شلوغ پلوغ شده..کیانا و سهیل اومدند...

-چقدر خوب!

-مامانم میخواد جشن بگیره..و هیچ بهونه ای مسخره تر از تولد من پیدا نکرده!

یادمه یه جایی شنیده بودم که تولدش اول آبانه!

ادامه داد:

-انگار بچه دو ساله ام که برام تولد بگیرن!

دوباره خنده ام گرفت:

-بخند..بخند که فعلا دور دور تو!

-خوبه که!

-بله...خوبه... زنگ زدم که شما رو هم دعوت کنم!

فندق و گذاشتم داخل سبدش و گفتم:

-کی؟

-پنجشنبه ی دیگه..ساعت هفت!

نمی دونستم چی بگم..به من من افتادم که با لحنی جدی گفت:

-شیرین به خدا فقط بگی نیام...

-آخه...

-اعصابم دیگه به این چیزا نمیکشه..بیا..لطفا!به مهدیس و مسعود و امیر رضا هم میگم!

لحظاتی به سکوت گذشت و در آخر گفتم:

-میام!

-ممنون!

یادم نیست دیگه چی گفت...تماس و که قطع کردم درست یک دقیقه ی بعد تلفنم دوباره زنگ خورد و فندق از

جا پرید..مهدیس بود این بار...

با صدای جیغش تلفن و از گوشم فاصله دادم و گفتم:

-چه خبرته آخه؟

با خوشحالی داد زد:

-مهمونی...مهمونی...

حدس زدم که کیان باهاش تماس گرفته!گفتم:

-وقتی هم گفت و دعوت کرد همین واکنش و نشون دادی؟

-نه نه..عین یه خانم مودب تشکر کردم و گفتم که حتما میام! فقط یکم جیغ زدم..به جون تو فقط یکم!

-جون عمت!

-نمی دونی که چقدر خوشحالم..

-مسعود و هم دعوت نمیکرد انقدر خوشحال میشدی؟

-معلومه..مهمونی مهمونیه..خوش گذرونی عشق من...

-قربون دستت ..نمیخوام جز معشوقه هات باشم! باید به روحیت آفرین گفت!

-اینا رو بی خیال..حالا چی بپوشیم؟

خنده ام گرفت و تو همین موقع در اتاق با چند ضربه به صدا در اومد و متعاقبش صدای سامان و شنیدم که

اجازه ی ورود می خواست.

خدایا..خدایا..تو شاهی..خودت شاهی...که من میخوام فراموشش کنم..پس تو چرا کمک نمیکنی؟امتحان هم

از این سخت تر؟

دوباره صدای سامان و شنیدم...

-شیرین؟هستی؟

متاسفانه و بدبختانه.... بله..هستم!

به مهدیس گفتم که بعد باهاش تماس میگیرم و تلفن و قطع کردم ..

شال و روی سرم انداخته و در رو باز کردم...

حالا چی میشد اگه اون کلاسه سفیدش و برعکس نمیگذاشت روی سرش و حواس من و پرت نمیکرد؟

-به کمکت نیاز دارم؟میای لطفا؟

سر تکون دادم و پرسیدم:

-چه کمکی؟

-بایدفایلی رو تا نیم ساعت دیگه به کسی بفرستم...خیلی زیاده و تا نیم ساعت تموم نمیشه...سیما و سیمین هم دارن کمکم میکنن...میشه لپ تاپت رو بیاری و یکم کمکمون

کنی؟متنش آماده است...فقط ویرایش می خواد...یعنی باید چک بشه...

نفس حبس شده ام رو به بیرون فوت کردم و گفتم:

-البته...صبر کن لپ تاپمو بردارم..

لپتاپو برداشتم و سامان داشت توضیح می داد که باید تا دو روز پیش فایل رو تحویل میداده اما بخاطر شرایط پیش اومده فراموش کرده و الان آخرین فرصتشه...به اتاق سیما و سیمین

رفت و منم پشت سرش حرکت کردم...سریع فایل و برام ایمیل کرد و برگه ها رو به دستم داد تا متن رو چک کنم..و تاکید کرد حتما دوبار این کار و انجام بدم...و خودش مشغول کار

دیگه ای شد...

به جدیتش موقع کار نگاه کردم..لپ تاپ رو پاهاش بود و تند تند با کیبرد کار میکرد...سعی کردم به خودم بفهمونم ربطی به من نداره که چقدر جذابه...من فقط اومده بودم کمک و

کاری که گفته بود رو باید به بهترین نحو انجام میدادم..و سه بار به جای دوبار انجامش دادم..هیچ ایرادی نداشت و نوشته های انگلیسی فایل کاملا با برگه ها برابری می کرد...بهش

گفتم...سیمین و سیما هم گفتند که همه چیز یکی بوده...با استرس به ساعتش نگاه کرد و مدام می گفت اگه تا این ساعت فایل به دستشون نرسه اکسپت نمی گیره!

گفته بودم حتی اخم هم به صورتش میومد؟...نه نگفته بودم و دیگه هم چیز هایی که به من مربوط نبود رو نمیگفتم...

دعا کردم کارش به درستی انجام بشه ...یک بار دیگه خودش کل مقاله رو چک کرد...و شروع کرد به انجام بعضی کار ها که ازش سر در نمی آوردم..فقط سه تایی زل زده بودیم بهش

و منتظر بودیم ببینیم که چی میشه...

بالاخره کارش انجام شد و وقتی از ارسال درست فایل مطمئن شد..لبخند زد..خدایا..همین یه بار..فقط همین یه بار..به خودت قسم که دیگه از این به بعد با دیدن چال لپش ضعف

نمیکنم..فقط این سری ..آخریشه...

دو شنبه بود و سر کلاس تفسیرِ کلیشه های رادیوگرافی نشسته بودم و نکته برمیداشتم...قرار بود بعد از کلاس با مهدیس بریم خرید...دیشب سحر و زنعمو برگشته بودند ..حال مادر

سحر کاملا بهبود پیدا کرده بود و من فقط باید یادم میموند که نذر های مختلفم رو ادا کنم!
کلاس که تموم شد مهدیس با عجله دستم و گرفت و از رو صندلی بلندم کرد...با حرص گفتم:
-چته مهدیس؟

-پاشو که کلی کار داریم!

-صبر کن ..نمیخوای که وسایلم و همینجا بذارم بمونه؟

با حرص جزوات و مدادم رو از روی دسته ی صندلی برداشت و داخل کیفم چپوند و گفت:

-حالا جمع شد! دیگه بریم!

با خنده دنبالش راه افتادم..خدا می دونست چی انقدر هیجان زدش کرده!

ماشین آورده بود..سوار که شدیم به سمت یکی از مراکز خرید حرکت کرد..بخاطر ترافیک و دور زدن طرح ها خیلی دیر رسیدیم..اول ناهار خوردیم و بعد وارد پاساژ شدیم که مهدیس

گفت:

-خدا بخیر کنه..خرید برای پسر ها سخت ترین کار دنیاست..

-این تجربیاتت و که جلوی مسعود به زبون نمی آری؟

خندید و گفت:

-نه نه..حواسم هست!

و بعد انگار متوجه چیزی شده باشه با ذوق گفت:

-خدای من شیرین ..اونجا رو نگاه کن...

مسیر دستش و دنبال کردم و به ویتترین بوتیکی رسیدم که بک گراند تمام مشکی داشت و فقط و فقط یک مدل لباس بین اون همه سیاهی خود نمایی میکرد..یک لباس شب کوتاه به

رنگ زرد!

نا امید رو برگردوندم سمت مهدیس و گفتم:

-نگو که میخوای همچین چیزی بپوشی!

انگار که خودشم به نامناسب بودن لباس پی برده باشه گفت:

-راست میگی..مهمونیشون مختلطه!حواسم نبود.

-خب خوبه که به عقلت رسید!

با بی حالی گفت:

-شیرین نمیدونم چه لباسی بگیرم...کلی لباس دارم اما میخوام یه لباس خاص بگیرم که مسعود نتونه حتی یه

لحظه چشم ازم برداره...

خندیدم و گفتم:

-اون بنده خدا همینجوریشم نمیتونه از تو چشم برداره..میخوای به کشتن بدی پسر مردم رو؟

با شیطنت سر تکون داد و گفت:

-اوهوم...اوهوم...

-زهرمار!

-تو چی؟ تصمیم به کشتن کسی نداری احیانا؟

-صدبار گفتم که این افکار پوچت و بریز دور!

- از نظر تو پوچه..از نظر من کاملا صحت دارند! خواهیم دید حالا..

برای اینکه حرف دیگه ای نزنه گفتم:

-باشه!

طبقه دوم بودیم و داشتیم ویتترین بوتیک ها رو نگاه میکردیم که لباسی چشمم رو گرفت...لباس اندامی تمام

گیپور مشکی که یقه ی هفتی شکل داشت با آستین های بلند و بلندی خود

لباس تا بالای زانو میرسید و کمربند فلزیه ظریف و زیبایی که بیشتر جنبه ی زینتی داشت روی کمر لباس شل رها شده بود. داشتیم به این فکر میکردم که با جوراب شلواری مشکی

ترکیب جالبی میشه که مهدیس بعد از دنبال کردن رد نگاهم با اشاره ای به لباس گفت:

-من قصد کشتن داشتیم..تو چی؟

-زهرمار!

-محشره دختر..بیا بریم بپوش..

به دنبالش راه افتادم و از فروشنده ساینز لباس مورد نظرم و خواستم و بعد از پرو لباس مهدیس و صدا کردم...با دیدن لباس به تنم انگشت شست و اشاره اش رو بهم زد و گفت:

-محشره شیرین! انگار برای تو دوختنش..چقدر بهت میاد...

-یکم یه جوری نیست؟ حس میکنم خیلی روی تنم خوابیده...میخواهی یه ساینز دیگه رو امتحان کنم؟

-گیجی ها شیرین..قول میدم چیزایی ببینی که جذب بودن لباس یادت بره!

لباس و گرفتم و مهدیس هم از همون مغازه بلوز آستین سه ربع شیری رنگی گرفت که خیلی بهش می اومد... حالا مونده بود خرید کادو برای کیان و به قول مهدیس سخت ترین کار!

همین طور که بین مغازه ها میگشتیم گفتم:

-بدبختی نمیدونیم هم که چیا دوست داره!

-تو که راحتی عزیزم...من باید اینو بگم!

با گیجی گفتم:

-چرا؟

-یعنی نمیدونی چی دوست داره و چی میخواد؟ توی بیشعور یه نگاه دوستانه هم بهش بندازی براش بسه! با حرص گفتم:

-باز تو شروع کردی؟

-من شروع نکردم..تو عین خر سرتو بردی زیر برف!

-اون کبکه! نه خر!

-خودم میدونم... ولی به تو بیشتر میاد که خر باشی تا کبک..در ضمن بحث و هم عوض نکن!

و بعد بدون اینکه مجالی برای حرف زدن بهم بده دستم و کشید و وارد بوتیکی شد که دو فروشنده ی آقا و جیون داشت!

سلام که دادیم یکی از پسر ها با خوش رویی گفت:

-در خدمتم خانم ها..چی مد نظرتونه؟

که مهدیس گفت:

-واقعیتش هیچی!

با این حرفش یکی از ابرو های پسر بالا رفت و تا خواست چیزی بگه سریع گفتم:

-راستش ما میخوایم برای تولد یک آقا خرید کنیم!اما هیچی به ذهنمون نمیرسه!گفتیم شاید شما بتونید کمکمون کنید!

پسر لبخندی زد و گفت:

-البته!فقط ممکنه سوال کنم چجور کادویی مد نظرتونه؟

و جواب که ندادم خودش ادامه داد:

-منظورم اینه یک کادوی خاص میخواین یا یک کادوی معمولی؟

مهدیس گفت:

-راستش دوتا کادو میخوایم..یکی معمولی و یکی خاص..

و با گفتن کلمه ی خاص چشمکی به من زد که کلافه نفسم و به بیرون فوت کردم!

و اینکار باعث لبخند پسر شد و روبه اون یکی فروشنده ،با اشاره به مهدیس گفت:

-میلا جان کراوات ها رو به خانم نشون بده ..

و رو به من ادامه داد:

-خب چند تا انتخاب دارین..اول ادکلن..

سریع سر تکون دادم..ادکلن دیگه خیلی کادوی خاصی بود !

پسر با واکنشم به خنده افتاد و گفت:

-خب با این اوصاف فکر میکنم دوست داشته باشین ست های کیف و کمر بندمون رو ببینین!

خب..این پیشنهاد خوبی بود..لبخندم رو که دید چند مدل ست روی میز چید و در باره ی هرکدوم توضیحاتی

میداد که تو همین موقع مهدیس اومد و دست گذاشت روی ستی که

شامل کیف و کمر بند و جای سویچی چرم از یک برند معتبر بود...
و بدون اینکه نظر من و بپرسه گفت:
-خوبه آقا! همین رو میبریم!
به نظر خودمم بد نبود اما وقتی قیمتشو شنیدم سرم سوت کشید ..
واقعا همچین کادویی لازم بود؟
با ضربه ای که مهدیس به پهلوم زد به خودم اومدم که گفت:
-به چی فکر میکنی؟ خیالت راحت! قیمتش از فندق جونت کمتره!
حرفی نزدم و کارت بانکیم رو به سمت فروشنده گرفتم!

پنجشنبه ظهر بود و تازه از حمام بیرون اومده بودم و همینطور که موهام رو خشک میکردم به سمت اتاق سیما رفتم و با ضربه ای به در وارد شدم... طبق معمول در حال گوش دادن به موسیقی بود و با دیدن من هندزفری رو از گوشش بیرون کشید و با لبخند سلام داد.
گفتم:
-سیما من عصر باید برم مهمونی ..تولد یکی از دوستانه، برات یه زحمتی داشتم.
گفت:
-جانم؟ بگو.
به لحن مهربانش لبخند زدم و گفتم:
-راستش فندق... نمیتونم این همه ساعت تنهات بگذارم.
-وای شیرین این چه حرفیه آخه؟ من از خدومه.. از الان تا عصر نگهش می دارم و عصر هم که بقیه بیان دیگه اصلا اجازه نمیدن دست من بمونه!
-راستی... بقیه کجان؟
-سحر و سامان برای دیدن خونه رفتند و سیمین هم همراهشون رفت!
دستام یخ کرد و مات شدم بهش.. به همین زودی داشتند میرفتند؟ تمام تلاش این یک هفته ی اخیرم در راستای فراموش کردن سامان با شنیدن این حرف سیما دود شد و رفت آسمون!
با صدایی که کنترلی روی گرفتگیش نداشتم گفتم:

-آماده شده مگه؟ به این زودی میرن؟

بی توجه به حال نزار من گفت:

-آماده که شده...اما سامان میگفت یک سری کار های جزئی مونده و این که بهتره تا تموم شدنشون و البته پر شدن واحد های دیگه صبر کنند.

انشالله که هیچ وقت اون واحد ها پر نمیشدن و ریزه کاری ها تا ابد ادامه پیدا میکردند....

سعی کردم صدام نلرزه وقتی گفتم:

-من ساعت شیش میرم...اگه ممکنه زودتر فندق و بیارم پیشت که زودتر آماده شم...

-همین الان میام میگیرمش که راحت باشی...

به زور لبخندی روی لب هام نشوندم و همراه سیما به اتاقم رفتیم.وقتی با فندق از اتاق خارج شد مقاومت شکست و زدم زیر گریه...

زود بود...زود برای رفتنش...من میمردم اگه نمیدیدمش...

نشستم روی زمین و تمام بغضی که این یک هفته تو گلو خفه اش کرده بودم و تبدیل به اشک کردم...

خدایا...ته این قصه چی میشد؟؟

با صدای زنگ تلفنم از جا پریدم...بدنم بخاطر خوابیدن رو سرامیک، خشک و درناک شده بود...اصلا متوجه نبودم که کی خوابم برده...

تا به تلفنم برسدم صدایش قطع شد...خمیازه ای کشیدم و چشمم افتاد به اسم کیان که زیر نوشته ی تماس از دست رفته خودنمایی میکرد...آه کیان...تولد کیان...سریع به ساعت نگاه

کردم و با دیدن عقربه ی کوچیک که از پنج گذشته بود برای بار دوم آه از نهادم بلند شد...

خدای من..حالا چه کار میکردم..پیامی از مهدیس روی صفحه ی موبایلم اومد که نوشته بود ساعت شیش و ربع به دنبال میاد...

از غصه میخواست گریه ام بگیره..کمتر از یک ساعت وقت داشتم و هیچ چیزم حاضر نبود..نگاهم که به تصویرم در آینه افتاد برای بار سوم تو پنج دقیقه ی گذشته آه از نهادم بلند

شد...گل بود...به سبزه هم آراسته شده بود...چشمام بخاطر گریه و خواب ، به شکل فجیعی پف آلود و قرمز بود...با حس بیچارگی رو صندلی نشستم اما طولی نکشید که ناخود آگاه از جا

بلند شدم و با همون قیافه و موهای بهم ریخته دویدم سمت اتاق سیما و در رو ناگهانی باز کردم که چهار جفت چشم خیره شدند بهم...با دیدن سامان بین جمعشون نمیدونم برای بار

چندم آه از نهادم بلند شد!

اولین کسی که از شوک خارج شد سیما بود...با تعجب گفت:

-مگه تو نمیخواستی بری تولد؟پس چرا این شکلی هستی؟
با عجز گفتم:

-خوابم برد!اصلا نمیدونم چکار کنم...چشم هام پف کرده و دارم دیوونه میشم!

سیمین و سامان به حرف هام خندیدند که بیشتر حرصم گرفت...در عوض سحر با لحن آرومی که ازش بعید بود گفت:

-نگران نباش عزیز دلم..کی باید بری؟

با ناراحتی گفتم:

-دوستم گفت 6:15 میاد دنبالم!

-خیلی خب عزیزم...وقت هست به اندازه ی کافی..تولد دوستای مدرسته؟

حرصم گرفت از عزیزم گفتناش و لحنش و لفظ دوستای مدرسه! جدی گفتم:

-تولد کیان... از هم دانشگاهی هامه!...و متاسفانه جشن بزرگی هم هست...

-اوووو...پس داری میری یه مهمونی بزرگونه!

اگه دست خودم بود...قطعا خفه اش میکردم و بهش میفهموندم کی بچه ست و کی بزرگ..ولی خب ...بدبختانه کاری ازم بر نمی اومد!

تو همین فکر ها بودم که گفت:

-اصلا غصه نخور عزیزم...قول میدم از همه قشنگ تر باشی...فقط الان برو و صورت و خصوصا چشم هاتو چند دقیقه با آب سرد بشور و بعد بیا اتاقت..آرایش با من..موهاتم سیما یه

کاریش میکنه!

بهتر از این نمیشد...خب..از فکر خفه کردنش گذشتم و دویدم به سمت سرویس بهداشتی اتاقم...
وقتی بیرون اومدم سحر و سیما تو اتاقم بودند و سحر خواست که سریع روی صندلی بنشینم و سیما هم
همزمان شروع کرد به اتو کشیدن موهام...

سحر پرسید:

- لباست چه رنگیه؟

گفتم مشکى..سرى تگون داد و شروع به کار کرد...با تبحر و سرعت خاصى این کارو انجام میداد...نیم ساعت
که گذشت عقب رفت ، به نتیجه ی کارش نگاه کرد و گفت:

-عالی شدی!

با این حرفش سیما هم نگاهم کرد و در تایید حرف سحر سر تگون دادو گفت که موهامم داره تموم میشه که
سحر خواست بقیه اش رو به عهده ی اون بگذاره و دوباره مشغول شد.دل

تو دلم نبود که خودم رو بینم.دقایقى بعد سحر گفت:

-بیشتر از این وقت ندارم برای موهات کارى کنم...به نظرم همینطور رو شونه هات رهاشون کنی بهتره...برو
خودتو ببین!

با این حرف به سمت آینه رفتم و دهانم با دیدن خودم از تعجب باز موند...آرایشى که من مثلاً! انجام میدادم
کجا و کار سحر کجا! درست مثل خط خطى هاى یک بچه ی دوساله در

مقابل تابلوى معروف داوینچى!اون لحظه همه ی نفرتم جاش رو به یه خوشحالى زیاد داد . با دین چهره ی
جدیدم سر ذوق اومده بودم...با لبخند گفتم:

-مرسى مرسى..خیلى خوب شدم!

که سحر در جواب تشکرم گفت:

-خودت خوشکلى عزیزم...فقط اگه عین بچه ها آرایش نکنی!

مجالى برای فکر کردن به جمله اش نداشتم...سیما پرسید که لباس هام کجاست و من سریع به سمت رختکن
کدم رفتم..اول یک جوراب شلواری ضخیم مشکى پوشیدم و بعد لباسم

رو از کاور بیرون آورده و به تن کردم و کمر بند نقره ایش رو بستم!

کفش جلو بسته ی ورنی مشکی که لژ نقره ای داشت رو به پا کردم و از رختکن بیرون اومدم..سیما با دیدنم سوتی زد و سحر تیمم رو تحسین کرد...

فرصتی برای دید زدن خودم تو آینه نبود...باز بودن یقه ی لباس کمی آزار دهنده بود که با ریختن موهام روی اون قسمت ها تا حدودی این معضل هم حل شد...

بین مانتو ها به دنبال مانتوی مناسبی بودم که سیما گفت:

-من یه سرویس دارم که ست این لباسه..الان برات میارمش..

لبخندی از سر تشکر زدم..به این مورد فکر نکرده بودم..سحر نزدیک اومد و با برداشتن مانتوی مناسب مشکی رنگی از بین مانتوها کارم رو راحت کرد.

و بعد سیما اومد و کمک کرد تا ست گوشواره و دستبندی که آورده بود رو استفاده کنم.. خیلی شیک بود و به گفته ی خودش به لباسم میومد.

مانتو رو پوشیدم و خواستم موهامو با کلیپس جمع کنم که سحر مانع شد و گفت حالتشون و از دست میدند...و خواست تا همینطور شال رو روی موهام بندازم...همین کارم کردم و سریع

باکس کادو و کیف دستی و موبایلم رو برداشتم که تو همین موقع تلفنم زنگ خورد..مهدیس بود..تا جواب دادم با صدای بلندی گفت:

-وای شیرین شرمنده..من نمیتونم پیام دنبالت...ماشین مسعود خراب شده..موندیم تو راه...حالا باید زنگ بزنی تا ماشین بیاد...باید بیان ماشین و بیرن تعمیرگاه...هرچی قبلش گفتم با

ماشین من بریم قبول...

-سرم رفت مهدیس!آروم بگیر بینم چی داری میگی!الان کجایی؟

-تو خیابون!

-میرسین به جشن؟

-آره زنگ زدم راننده ی بابا ماشین بفرسته ..یکم دیر میرسیم!فقط اگه بیایم دنبال تو..

-مسئله ای نیست که..با آژانس میام..شما مراقب خودتون باشین...

-باشه عزیزم...بازم ببخشید...میبینمت!

تلفن و که قطع کردم سیما پرسید که چی شده..قضیه رو بهش گفتم و اصلا نمیدونم از کجا سامان گفت:

-نمیخواه با آژانس بری..من میرسونمت!

-آره عزیزم..سریع ببرش..دوستاش منتظرشن!

چرخیدم و اول با تعجب به سامان که به چارچوب در تکیه زده بود و سپس به سحر نگاه کردم!

سامان کی اومده بود که متوجه نشدم؟!

-به به..دختر عموی خوش تیپ مارو نگاه!

بند دلم پاره شد و دوباره زل زدم به سامان...تو این موقعیت به آخرین چیزی که میخواستم بهش فکر کنم سامان بود...میدونستم بودن و دیدنش مصادفه با حواسپرتی تمام شب من!

به سحر نگاه کردم...صورتش هیچ چیز خاصی رو نشون نمیداد..سامان با گفتن عجله کن از میدان دیدم خارج شد...دوست نداشتم با سامان برم...یعنی..دوست داشتم که با سامان برم!

از سحر و سیما تشکر و خداحافظی کردم..سحر با وسواس موها و شالم رو مرتب کرد و گفت:

-خوش بگذره با دوستان عزیز دلم! برو که بیشتر از این منتظرت نمون!

من منتظر واکنشی از جانب سحر در مقابل کار سامان بودم اما این زن اصلا من رو به رسمیت نمیشناخت...دیگه کم مونده بود لپم و بکشه و بهم بگه کوچولوی دوست داشتنی!

با پس زدن افکارم به دنبال سامان راهی شدم و از عزیز و آقا جون که قبلا رفتنم رو بهشون اطلاع داده بودم خداحافظی کرده و تو ماشین سامان جا گرفتم!

آدرس و پرسید و من، پیام کیان که آدرس رو ارسال کرده بود بهش نشون دادم و تمام تلاشم چشم در چشم نشدن با سامان بود...

ماشینش بوی عطر همیشگیش رو میداد...حرکت که کرد ناخودآگاه سرم و به سمت چپ چرخوندم و به نیم رخش نگاه کردم...بعد از چند ثانیه متوجه نگاهم شد و گفت:

-به چی نگاه میکنی بچه؟

با شنیدن لفظ بچه، یاد خاطرات دربند افتادم و دلم گرفت...

خیابون خلوت و کم نور بود و محیط ماشین رو دلگیر تر میکرد...

ناخودآگاه پرسیدم:

-کی از خونه میری؟

-نهایتا یک ماهه دیگه! واحد ها فروش رفته..منتظریم ساکنین مستقر بشن بعد..

-برید دلم تنگ میشه!

نمیدونم چرا این حرف و زدم، در واقع نمیدونستم که چرا درجا فکرم رو به زبون آوردم...انتظار داشتم که تعجب کنه و واکنشی نشون بده اما برخلاف انتظارم همونطور که حواسش به

رانندگیش بود با لحن مهربونی گفت:

-قله ی قاف که نمیریم..همش چهار تا خیابون اونور تریم!قول میدم از هفت روز هفته ،هشت روزش و بیایم اونجا...

-خوبه!

-حالت خوبه شیرن؟

-خوبم!

نیازی بود که بگم خوب نبودم؟ نیازی بود که بگم وقتی اینجور اسمم رو صدا میزد نمیشد و نمیتونستم که خوب باشم؟

سرم و چرخوندم به سمت خیابون..من الان داشتم میرفتم تولد کیان..و به سامان فکر نمیکردم...امشب قرار بود مهمونی برم و با دوستانم خوش بگذرونم و فقط همین مهم بود...همین.. تو همین موقع تلفنم زنگ خورد و درکمال تعجب دیدم کیانه!جواب دادم:

-بله؟

صداش از بین کلی صدای مختلف به گوشم رسید:

-سلام کجایی شیرین؟

-تو راهم دارم میام!

-چی؟

بلند تر گفتم:

-دارم میام!

متوجه نشدم چیا گفت..تنها کلمه ی خداحافظ و تشخیص دادم!

یک ربع بعد سامان ماشین رو مقابل خونه ی ویلایی و مجللی پارک کرد و گفت:

-فکر میکنم همینجا باشه!

به پلاک نگاه کردم،خودش بود ،از سامان تشکر کردم که گفت:

-مراقب خودت باش!

لبخند نزدَم..علتش هم واضح بود..میخواستم در جواب لبخندم لبخند نزنه و چشم من نیفته به اون چیزی که نباید!

فقط گفتم:

-حتما!

و از ماشین پیاده شدم...

-مهمونی که تموم شد تماس بگیر پیام دنبالت...

نمیخواستم به بعد فکر کنم..الان فقط میخواستم برم مهمونی و فراموش میکردم که با کی اومدم و تو ماشین چیا گفته شده!

-باشه!ممنون!

-منتظرم تا بری داخل!

نزدیک رفتم و زنگ رو فشرم..خودم رو معرفی کردم و در باز شد...

برنگشتم نگاهش کنم..فقط دستی به نشونه ی خداحافظی تگون دادم و وارد شدم!

خونه ی ویلایی قشنگی بود..سر و صدایی متوجه حیا نبود و من با آرامش مسیر سنگ فرشی که دو طرفش گل کاری شده بود رو به سمت ساختمون طی کردم..با نزدیک شدن به

ساختمون اصلی سر و صدا بیشتر به گوش رسید...افرادی درحال ورود و خروج از در اصلی ساختمون بودند..آرزو کردم که کاش با مهدیس اومده بودم..تنهاییم کمی معذب میکرد...کاش

تو ماشین سامان منتظر مهدیس مونده بودم تا...آه...دوباره سامان!

بعد از پیمودن چند پله ی کوتاه و عبور از در اصلی ،خانمی بهم خوش آمد گفت و مشایعتم کرد...مانتو شالم رو گرفت و به سمت سالن راهنماییم کرد...

هیجان و کلافگی باهم به سراغم اومد..خدا رو شکر کردم که حواس هیچ کس متوجه من نیست!همیشه در محیط های شلوغ و غریبه به مقدار زیادی معذب میشدم!خصوصا امروز که

نوع لباس و ظاهر هم معذب ترم میکرد! دور تا دور سالن پر بود از میز های بلند و بدون صندلی... و من تماما دنبال صندلی بودم که بنشینم... این دیگه چه مدلش بود؟

ناچارا پشت یکی از میز های خالی ایستادم... صدای موسیقی با این که آهنگ ملایمی از پیانو بود اما اذیتم میکرد... کمی که گذشت سر بلند کردم تا به دنبال آشنایی بگردم اما چیزی که

توجهم رو جلب کرد، پوشش افراد سالن به خصوص خانم ها بود! اکثریت با لباس هایی کوتاه و باز... با آرایش های شیک و جواهرات آنچنانی...

از ته دل خدا رو شکر کردم که مهدیس ناچارم کرد یک دست لباس درست و حسابی بخرم و به یکی از لباس های معمولی کمدم رضایت ندم! و ممنون سحر هم بودم که ظاهر مناسبی

برام درست کرده بود و اگر غیر از این بود خدا میدونست که همه ی اعتماد به نفسم تو این جمع و بین این افراد از بین میرفت!

واقعا درک نمیکردم... این همه تجمل فقط برای یه جشن تولد ساده؟ یاد جشن تولد خودم افتادم... خب... اصلا قابل قیاس نبودند...

ما ابداهمونی نمیرفتیم! هیچ جشنی هم تو یه خونه برگزار نمیشد... و تنها مهمونی رسمی ای که رفته بودم، جشن عروسی سامان بود و روی همین حساب، اصلا با این چیز ها آشنایی

نداشتم و تمام اطلاعاتی که داشتم برمیگشت به فیلم هایی که دیده بودم و به فکرم خطور هم نمیکرد که یک همچین مهمونی ای تو خونه ی یکی از همکلاسیام برگزار بشه!

-خدا ی من شیرین! تو چرا اینجایی؟

با ترس به سمت صدا برگشتم که کیان رو دیدم!

-شیرین خودتی؟ چرا اینجایی؟ یه چیزی بگو!

به خودم اومدم و گفتم:

-سلام!

و دستم رو با مکث بین دستی قرار دادم که به سمتم گرفته بودش!

فشار ملایمی به دستم وارد کرد و گفت:

-خدای من! شیرین معتمد رو نگا! چقدر خوشتیپ و خوشگل شده!
فقط تونستم لبخندی روی لب هام بنشونم. حتی نمیتونستم تولدش و تبریک بگم!
-بیا بریم پیش بچه ها..

و من رو به دنبال خودش کشید وبرد به انتهای سالن که دختر و پسر های جوون کنار هم جمع بودند!
کیان به بند اشاره کرد که آهنگ رو ادامه نده و با قطع شدن موسیقی کمی آرامش از دست رفته ام برگشت اما
طولی نکشید که با حرف کیان همون یک ذره آرامشم هم از بین رفت!
-معرفی میکنم بچه ها..دوست عزیزم شیرین!
انقدر گیج بود که اصلا متوجه اطرافم نمیشدم!همیشه جمع های غریبه به قدر کافی عذاب آور بود چه برسه به
اینکه مرکز توجه هم باشم! و تنها کار مفیدی که تو اون شرایط

خوشبختانه ازم بر اومد لبخند زدن بود!
و بعد هم دوباره به دنبال کیان کشیده شدم.خوشبختانه این بار جمع معارفه کوچک تر بود!
-کیانا...سهیل..سوگول....خواهرا و برادرم. ایشون هم شیرین دوستم!
دوباره لبخند زدم و این بار گفتم:
-خوشحالم از آشنایتون!
خواهر بزرگ کیان ، کیانا ،گفت:
-پس شیرین جون شمایی..کیان از ابتدای مهمونی اسم شما از زبونش نمیفته...
در پاسخ به حرفش فقط لبخند زدم.دقیقا همون تنها کاری که تو اون شرایط ازم ساخته بود!
-بشین عزیزم..کیان جان مهمونت رو سرپا نگه ندار!

خدا رو شکر که این قسمت چنیدین کاناپه دور هم گرد چیده شده بودند و امکان نشستن وجود داشت!
با تعارف کیانا ،کیان به سمت کاناپه راهنماییم کرد و خودش هم کنارم نشست.ابدا فکرش هم نمیکردم که
همچین موقعیتی در انتظارمه!در حال تجزیه تحلیل و هضم هیجاناتِ اتفاق

افتاده بودم که کیان پرسید:
-چرا دستت انقدر سرده شیرین؟
-خوبم! ممنون!

با جوابم بلند خندید و گفت:

- مطمئنی خوبی؟ دارم میپرسم چرا دستت سرده!

با گیجی گفتم:

- نمیدونم!

- خوشحالم که اومدی... ممنون!

و من خوش حال نبودم از اومدنم... ای کاش مهدیس زودتر میرسید تا انقدر احساس تنهایی و غریبی نمیکردم!

- خواهش میکنم!

- عمو زنعمو اومدن... الام میام! ببخشید!

بلند شد و برای دقایقی رفت... درست بود که وقتی پیشم بود شدیداً معذبم میکرد اما بودنش بهتر از نبودنش

بود...

کمی بعد برگشت و دوباره کنارم نشست و احساسم با برگشتنش کمی بهتر شد... فقط آگه دستم و نمیگرفت و

نمیگذاشت روی پاش!

طبق معمول موهایش رو کوتاهه کرده بود! مطمئن بودم قد موهایش بیشتر از یک سانتی متر نیست! قطعاً

خودش هم واقف بود که این مدل و اندازه از مو چقدر بهش میاد که

تغییرش نمیداد!

نگاهم کشیده شد به سمت چشمهایش... چشمهایی که گاهی تیره و گاهی روشن به نظر میرسیدند... چشمهایش

برق خاصی داشت... از اون چشمها که نمیتونی چیزی و ازش بخونی و بعد

نگاهم سر خورد روی بینی خوش تراشش که به صورتش زیادی میومد و در آخر رسیدم به لبهایش... که با

خنده اش غافلگیرم کرد و گفت:

- عزیزم! متأسفانه جلوی جمع نمیتونم همراهیت کنم! اجازه بده وقتی تنها شدیم...!

و بعد دوباره با شیطنت خندید!

آب شدن از خجالت واقعاً اصطلاح ناچیزی بود در مقابل حال اون لحظه ی من! به خودم لعنت فرستادم... من

هیچ منظور خاصی نداشتم... بد بختانه عادت همیشگی بود که در مواقع

هیجان زدگی یا کلافگی شروع میکردم به تجزیه تحلیل اشیا و آدم ها که متاسفانه و بدبختانه امشب از صورت کیان شروعش کرده بودم.

هنوز حرف کیان برام عادی نشده بود و همچنان در حال آب شدن بودم که سوگل با لبخندی کنارم نشست! از سیما بزرگتر بود اما لبخندش ناخودآگاه من رو به یاد سیما می انداخت!

-خوبین شیرین خانوم؟

گفتم:

-ممنونم سوگل جون...تو خوبی؟

دو باره لبخند زد و نگاهم کرد...تمام اعضای این خانواده من رو یک جور ناشناخته ای معذب میکردند...

-من عکس های دسته جمعیتون با کیان رو دیدم...

لبخند زدم!

-اما از عکس هاتونم قشنگ ترین...

دلم از تعریفش پر از خوشحالی شد...

و تا خواستم تشکر کنم صدای آشنای مهدیس به گوشم خورد!

سرچرخوندم و در حال احوالپرسی با کیان دیدمش...مسعود و امیررضا و دختری که تا به حال ندیده بودمش هم کنارشون بودند...

منم از جا بلند شدم و با مهدیس و مسعود که نزدیک بودند احوالپرسی کردم که مهدیس سرش و نزدیک آورد و گفت:

-یا خود خدا..شیرین این خودتی؟

از لحنش خنده ام گرفت و چیزی نگفتم. در عوض مهدیس رو به سوگل که کنارم بود معرفی کردم. حالم خیلی بهتر شده بود.

مهدیس لباسی که با هم گرفته بودیم رو نپوشیده بود...و در عوض بلوز و شلوار ی خیلی شیک به تن داشت... متوجه فاصله گرفتن پسر ها نشده بودم...نشستم و سوگل و مهدیس هم دو طرفم جا گرفتند...

چند دقیقه بعد سوگل بعد از عذر خواهی ترکمون کرد...تا رفت مهدیس نیشگونی از بازوم گرفت و گفت:

-کوفتت بشه الهی...

در حالی که صورتم از درد جمع شده بود گفتم:

-چی؟

-خاطر خواه به این خوشتیپی و پولداری و با کلاسی!

-اونطوری که فکر میکنی نیست!

با حرص گفت:

-این کیان اگه جلوی این جماعت هم بره داد بزنه که دوستت داره باز توی بیشعورِ احمق میگی اونطور که

فکر میکنی نیست و سرتو عین خر میکنی زیر برف!

-بی ادبیات!

-بی لیاقت!

سکوت کردم که گفت:

-لامصب خیلی خوبه! به مقدار خیلی خیلی زیادی جذابه! البته جای برادری ها.. وگرنه هیچ کس به پای

آقامون نمیرسه!

مسیر نگاهش و دنبال کردم و رسیدم به کیان که به همراه کاوه و علیرضا و پسر دیگه ای ایستاده و در حال

صحبت بودند... خب مهدیس راست میگفت... خوشتیپ بود ..

شلوار کتان مشکلی که طرح و مدل خیلی خاصی داشت پوشیده بود با بلوزی مردونه آبی تیره که زیادی بهش

می اومد... لاغر نبود اما مثل سامان هم عضله ای نبود... ذهنم با بیچارگی

گفت: "باز سامان؟؟"

تا بخوام جواب ذهنم رو بدم کیان متوجه نگاهم شد و لبخند تحویل داد... من به دست خودم امشب آبروی

خودم و میبردم... اشاره کرد که برم پیششون و خودش همزمان به طرفم

اومد... ناچاراً از جا بلند شدم و به سمتش رفتم! با علیرضا و کاوه احوالپرسی کردم و با پسر ناشناس آشنا

شدم... میلاد، پسر یکی دیگه از خاله های کیان!

دست همگی لیوان های تپل با مزه ای بود که داخلشون مایع کمرنگ قهوه ای در حال تکون خوردن بود و

گهگاهی به لیوان هاشون لبی میزدند... شکل لیوان ها خیلی برام جالب بودند

...

کیان با پسر ها در حال صحبت بود و نمیفهمیدم چه اصراری داشت وقتی مخاطبشون نیستم کنارشون بایستم!

کمی که گذشت خدمه ای که آقا بود و لباس سایر خدمه ها رو به تن داشت با دو سینی در دستش نزدیکم شد...داخل یکیشون شیرینی های توپی شکل و شکلات های گرد بود که

دسته ی چوبی داشتند و داخل سینی دیگه لیوان های نوشیدنی که شکل و محتوایشون شبیه چیزی بود که دست پسر ها بود و حدس میزدم چی باشند..هر دو رو رد کردم و در عوض

گفتم:

-ممکنه برام آبمیوه بیارین؟

با لبخندی گفت:

-البته خانم!

کمی بعد درحالی که کاملاً کلافه بودم کیان دستم رو گرفت و از اون جمع دور شدیم و به سمت میز پایه بلندی رفتیم و ایستادیم!

اشاره ای به لیوانش کرد و گفت:

-اگه میخوای بگم برات یه نوشیدنی سبک تر بیارند!

سریع گفتم:

-نه نه..من از این چیزا نمیخورم!

نمی دونم جمله و یا طرز بیانم بود، که به خنده اش انداخت و گفت:

-آفرین! نخور!

و بعد با نگاهی دقیق بهم گفت:

-به سلامتیت!

و کمی از محتوای لیوانش رو خورد...با تعجب به کار هاش نگاه میکردم که تو همین موقع همون آقا،اینبار با سینی محتوی آبمیوه های رنگارنگ بهم نزدیک شد ..نگاهم رو که بین

لیوان ها درگردش دید گفتم:

-پیشنهاد من،هندوانه،توت فرنگی،نعنا!

با کمال میل لیوانی که بهش اشاره کرده بود رو برداشتم و مشغول خوردن و البته نگاه کردن به حرکات کیان بودم که مهدیس و مسعود و امیررضا به همراه دختری که کنارش بود

بهمن ملحق شدند..

امیر دختر رو که اول مهمونی هم دیده بودمش معرفی کرد:

-نامزدم بهاره!

و ادامه داد:

-همکلاسیم شیرین!

لبخند زدم.. بهم میومدند...چند لحظه بعد کیان به کسی اشاره داد و بچه ها دوباره پذیرایی شدند...

امیررضا و بهاره و مهدیس نوشیدنی های الکلی برداشتند و مسعود نه!

میدونستم که برای مهدیس این مسائل اهمیتی نداره و در خانوادشون بر عکس خانواده ی من این چیز ها آزاده و به راحتی استفاده میشه، اما نمیتونستم منکر نگاه متعجب و رنجیده ی

مسعود به مهدیس بشم!

بچه ها داشتند صحبت میکردند و من متوجه بحث نبودم..فقط وقتی گیلان هاشون رو بهم زدند حواسم جمع شد و تا مهدیس خواست گیلان رو به سمت لبش ببره از پشت سر کیان

بهش با چشم اشاره دادم که یعنی نخور و شکر خدا متوجه شد و گیلان رو پایین آورد و روی میز گذاشت...با این کار نفس حبس شده ی مسعود آزاد شد! و چند لحظه بعد مهدیس

بازوی مسعود و گرفت و گفت:

-بریم دوباره برقصیم عزیزم!

میدونستم که رفت تا قضیه رو ماستمالی کنه!

پشت سرشون امیر و بهاره هم به قصد رقص میز رو ترک کردند و دوباره من موندم و کیان و نگاهی که معذبم میکرد!

سعی کردم با آبمیوه ام سرگرم شم و طولی نکشید که سکوت بینمون با پیوستن جمعی به میز ما، شکست! گروهی دختر و پسر که گویا تازه وارد مهمونی شده بودند چون با کیان دست

داده و تبریک میگفتند!

با دیدن لباس و آرایش دختر ها دوباره از نو خدا رو شکر کردم که با ظاهری آبرومند اومدم! در حال نگاه کردن به ظاهر شیکشون بودم که دست کیان دور کمرم حلقه شد و با این کارش بیشتر از قبل بهش نزدیک شدم...

-دوستم شیرین!

خدایا..این جمله ی لعنتی "دوستم شیرین" رو از دهن این پسر بنداز..آخه من کی باهاش اینطور دوست شده بودم که خودم خبر نداشتم!

فشار انگشت هاش روی پهلوم اذیتم میکرد...همینطور وقتی انقدر راحت و محبت آمیز من رو دوستم! صدا میزد..ترجیح میدادم همون همکلاسیش بمونم!

به طرز نامحسوسی ازش فاصله گرفتم و سعی کردم نامحسوس تر با کنار ساعدم انگشتاش رو از پهلوم کنار بزنم!

این شرایط که پیش میومد به طرز احمقانه ای احساس میکردم که دارم به سامان خیانت میکنم و واقعا درک نمیکردم چرا همچین فکری تو سرم در حال شکل گیریه!

کیان جمع رو بهم معرفی کرد اما حواس من اصلا جمع نبود! فقط متوجه نگاه خیره ی یکی از دختر ها به خودم شدم و تا نگاهش کردم نگاهش رو دزدید!

در حال صحبت بودند و من کماکان دخالتي تو بحثشون نداشتم..کیان هم فقط گهگاهی به انگشتم که حالا به جای پهلوم تو دستاش بود فشار ملایمی وارد میکرد!

نگاهم روی مهدیس و مسعود ثابت موند که با حرارت و لبخند مشغول حرف زدن بودند...به فاصله ی بینشون نگاه کردم و لبخند زدم...و مطمئن بودم مهدیس واقعا خودداری کرده که

نرفته بغل مسعود!

با صدای دختری که مخاطبش کیان بود چشم از مهدیس و مسعود برداشتم! همون دختری بود که جور خاصی نگاهم میکرد یا لااقل من اینطور فکر کرده بودم... لباس طلایی رنگ

شیکی تنش بود و آرایش قشنگی داشت! بازوی کیان رو تو دست گرفت و گفت:

-کیان جان... افتخار رقص میدی؟

تعجب کردم.. فکر میکردم همیشه پسر ها باید تقاضای رقص کنند!

و اما کیان خیلی جدی در جوابش گفت:

-متاسفم لیدا جان اما نمیخوام شیرین و تنها بذارم!

میخواستم اعتراض کنم و بگم مسئله ای نیست! اما دختر زود تر از من گفت:

-بله! متوجهم!

و بعد فاصله گرفت!

کیان بعد از خوردن کمی از نوشیدنیاش گفت:

-بریم برقصیم؟

خدای من! چی داشت میگفت؟

من واقعا تجربه ی چنین موقعیت هایی رو نداشتم، صادقانه گفتم:

-من رقص دو نفره بلد نیستم!

بههم نگاه کرد و خندید! درک نمیکردم چرا هر واکنش و حرفم براش خنده داره و این بیشتر معذبم میکرد!

اما خب دیگه حرفی نزد و مشغول صحبت با پسر شد... مطمئن بودم یک هفته زمان لازم دارم تا بتونم این

مهمونی و آدماش و نوع برخورد و پوشش و پذیراییشون رو هضم کنم!

جمعمون از قبل شلوغ تر شده بود! کاهو و علیرضا هم بهمون ملحق شده بودند و من با علیرضا در باره ی فندق

حرف زدم!

مهمونی هم شلوغ تر از قبل بود و صدای بلند موزیک آزار دهنده تر که بند، موسیقی ملایمی نواخت و قسمتی

از سالن که به رقص اختصاص داده شده بود تاریک شد و بعد فلشر ها

روشن شدند و رقص نور جالبی ایجاد کردند.

بر خورد نفس های کیان با گوشم غلغلکم میداد، گفت:

- حالا بریم برقصیم؟

تا خواستم اعتراض کنم گفت:

- این رقص دیگه سخت نیست و بلد بودن نمیخواه.. بیا خودم یادت میدم!

و بعد به دنباش کشیده شدم.. خدایا من و اگه میکشتی بهتر نبود؟ واقعا اگه میدونستم همچین اتفاقاتی در انتظارمه، میمردم اما نمیومدم!

تعجب و هیجان ناشناخته ای گیجم کرده بود! به افرادی نگاه کردم که با این آهنگ برای رقص اومده بودند و در فاصله های کم، دختر و پسرهای جوون و حتی خانم ها و آقایون مسن

در حال تکون خوردن با ریتم آهنگ بودند!

جایی برای خودمون باز کرد و گفت:

دستات و بنداز دور گردنم!

با گیجی گفتم:

- چی؟

شمرده گفت:

- دستاتو بذار روی شونه ام!

- چرا؟

به اطراف اشاره کرد و با لحن جالبی گفت:

- که برقصیم دیگه!

وقتی دید حرکتی نمیکنم دستام و گرفت و برد بالا و بعد تو هوا رهاشون کرد... که ناچار شدم دستام رو روی شونه هاش بگذارم و البته کمی هم حالت مرگ داشتم!

لبخند زد و دستاش و دور کمرم حلقه کرد .. و خیلی ناگهانی من و به سمت خودش کشید و خیلی ناگهانی تر هورمونی تو خونم بالا و پایین شد!

گفت:

- حالا کافیه کمی با ریتم موزیک تکون بخوری!

حاضر بودم خیلی بمیرم، اما کمی با ریتم موزیک تکون نخورم!

نمیتونم بگم دقیقا چه حسی داشتم... خجالت زده و معذب بودم با همون احساس کمی مرگی که گفتم!

جای دستاش روی کمرم داغ شده بود...

تو صورتم گفت:

-شیرین؟

در کمال تعجب بوی الکلی که از نفسش میومد و دوست داشتم!

همیشه تو فیلم ها دیده بودم که خانم ها از این بو خوششون نمیداد و رو بر میگردوند اما من در کمال ناباوری

دوست داشتم که بازم حرف بزنه!

-بله؟

-من خیلی ازت خوشم میاد!

حالا بوی الکل و بوی تلخ ادکلنش باهم به مشامم میرسید و ترکیب فوق العاده ای شده بود..جوری که حواسم

و از موقعیت و حرفی که زده بود پرت کرد!

-فقط میدونم از هیچکس به اندازه ی تو خوشم نمیاد! از همون اوایل که دیدمت برام جذابیت

داشتی...حرفات...عکس العمل های ناگهانیت...خنده های از ته دلت...هیجانان بجگونه و

پاکت...گیج شدنات...همه و همش به دلم میشینه..برام خیلی بکری شیرین...میخواوم که داشته باشمت..که پیشم

باشی!

نگاهش کردم..تو اون تاریکی چشمات رو روشن دیده میشد...نمیدونستم باید چی بگم یا چی کار کنم...در واقع

ذهنم خالی بود...داشت دقیقا چی میگفت؟

یکی از دستاش رو بالا آورد و با دسته ای از موهام بازی کرد و همزمان نگاهش سر خورد روی لب هام...که

باعث شد نا خودآگاه لب هام و روی هم فشار بدم و سرم رو خیلی غیر

ارادی عقب بکشم..

چشمات با شیطنت خندید و گفت:

-اینجا و تو این جمع که نمیوسمت!

فقط میخواستم از این مخمسه راحت بشم...ذهنم دنبال جملاتی بود که به زبون بیارم و از این وضعیت خلاصم

کنه...گفتم:

-تو..تو الان تو شرایط عادی نیستی و ..نمی دونی چی میگی!

خنده و شیطنت چشماش به آنی رفت و جاش رو یه حالت ناشناخته گرفت..حالتی که خیلی خوشایند نبود...

بازو هامو گرفت و از خودش کمی دورم کرد و گفت:

-من مست نیستم شیرین! و حالم خیلی عادی!

و جدی تر ادامه داد:

-انقدر چیپ نیستم که تو مهمونی های خانوادگی مست کنم!

از حرفم پشیمون شدم و نگاهم رو از چشماش گرفتم...فقط تا پایان آهنگ همونطور که گفته بود رقصیدیم!

بقیه ی شب حتی موقع بریدن کیک، بی حوصله بودم...کیان فقط کادوی پدر و مادرش و کاوه رو باز و از بقیه

تشکر کرد...موقع صرف شام هم پیش من نیومد...و من در حالی که به پر

حرفی های مهدیس گوش میکردم در جمع پنج نفرمون که مسعود و بهاره و امیر رضا هم بودند شام خوردم

...بعد از شام هم فقط در انتظار پایان مهمونی بودم و چیزی متوجه نشدم...

نیم ساعت بعد، مسعود و مهدیس قصد رفتن کردند، من هم بلند شدم تا همراهشون برم! نمیخواستم به سامان

زنگ بزنم تا دنبالم بیاد! موقع خداحافظی کاوه رو دیدم و ناچارا به سمتش

رفتم تا تشکر و خداحافظی کنم.. در کنارش خانمی زیبا و اصیل، با کت و دامنی شیک و خوش دخت ایستاده

بود و در حال صحبت بودند...

سلام داده و عذر خواهی کردم که موجب قطع صحبتشون شدم...

-جناب صادقی..من دارم میرم...متشکرم بابت دعوت و پذیرایی!

-کجا شیرین جان؟ تازه سر شبه!

-اگه اجازه بدین برم! بیش از این نمیتونم بمونم! خانواده نگران میشن!

با لبخندی سر تکون داد و گفت:

-پس بیش از این اصرار نمیکنم!

و رو به خانمی که در کنارش ایستاده بود گفت:

-ایشون شیرین خانم همکلاسی کیان هستن!

لب های خانم به لبخند زیبایی باز شد و دندان های صدفی و مرتبش رو به نمایش گذاشت...دستم رو ناخود

آگاه به سمتش گرفتم که با محبت دستم رو فشرد و گفت:

-من مادر کیان هستم!
با لبخندی گفتم:
-خوشوقتم خانم!خوشحال شدم که دیدمتون!
- منم همینطور عزیزم!
دوباره لبخند زدم و بعد با نگاهی به هر دو گفتم:
-با اجازتون رفع زحمت میکنم!
هر دو بابت اومدنم تشکر کردند و بعد از خداحافظی ازشون جدا شدم ... و بعد به سمت مهدیس و مسعود که در حال صحبت با کیان بودند رفتم!
کیان داشت بابت حضور بچه ها ازشون تشکر میکرد که با دیدنم گفت:
-تو هم میری؟
نمیتونستم منکر تغییر نگاه و لحنش بشم..دلخور بود..خیلی هم .. کاری هم از من ساخته نبود...
سرم رو به نشونه ی بله تکون دادم که پرسید:
-با ماشین اومدی؟
-نه!
-پس صبر کن سوویچ ماشین و برات بیارم!
-نه ممنون! با مهدیس میرم!
سر تکون داد و گفت:
-باشه!
مهدیس و مسعود کمی فاصله گرفته بودند..دوست نداشتم اینطور دلخور و سرد باشه..من قصد ناراحت کردنش رو درست تو شب تولدش نداشتم...گفتم:
-ممنون! شب خوبی بود!
سرد گفت:
-ممنون که اومدی!
-امیدوارم بیست و پنج سالگی برات پر از اتفاق های خوب باشه!
دقیق نگاهم کردو با لبخند کمرنگی گفت:
-ممنون!

خداحافظی کردم..به سمت بچه ها رفتم و باهم از ساختمون خارج شدیم!
بعد از مهمونی به استثنای اتفاقاتی که بین من و کیان افتاد حس میکردم روحیم بهتر شده و میتونم بهتر از این
با شرایطم کنار بیام.....غافل از اینکه،شرایط به هیچ وجه قصد کنار

اومدن با من رو نداشت!

شنبه بود و کلاس ساعت هشت صبح!
و من،بعد از چند روز تعطیلی به زور خودم و بیدار نشون می دادم . مهندس که تا حد امکان کلاس های صبح
زود رو نمی اومد . کیان هم طبق معمول این چند روزِ اخیر،سر کلاس

نبود . منم کورترین نقطه به استاد و برای نشستن انتخاب کرده بودم . تکیه ام به دیوار بود و مدام خمیازه می
کشیدم که استاد گفت :

– خانم معتمد نیا ! از جلسه ی بعد بالش هم همراهتون بیارید !

کلاس رفت رو هوا و من از خجالت آب شدم ... تکیه م رو از دیوار برداشتم و تا پایان کلاس همون طور صاف
نشستم و به درس شیرین فیزیولوژی اعصاب گوش سپردم!

بعد از اتمام درس، استاد حضور غیاب کرد و با رسیدن به اسم کیان گفت :

– به صادقی بگید دیگه نیاد سر کلاس ! حذفه ! از شش جلسه فقط جلسه ی اول رو حضور داشته .

حق هم داشت . کیان به ندرت سر کلاس ها می اومد و یا فقط در یک کلاس در روز حاضر میشد!

ناخودآگاه فکرم رفت سمت کیان . دو روز از تولدش می گذشت و تو این مدت خبری ازش نداشتم . یاد ترکیب
فوق العاده ی بوی ادکلنش و الکل افتادم ...

با خالی شدن کلاس به خودم اومده و با برداشتن کیفم برای خوردن صبحانه به سلف رفتم..

در حال خوردن صبحانه بودم و مدام به این فکر میکردم که روز کسل کننده ای رو پیش رو دارم، که صدای
تلفن هوشیارم کرد!حدس زدم مهندس باشه . احتمالاً تازه رسیده بود و

دنبالم میگشت!موبایل و از کیفم خارج کردم و با دیدن اسم سامان روی صفحه ، تکه ی نون به گلوم جست و
به سرفه افتادم !

با خوردن آبمیوه سعی در برطرف کردن سوزش گلویم داشتم و همزمان جواب دادم:
- بله؟

- سلام شیرین!

نفسم رفت رو دور تند، خدایا این مرد حتی صدایش هم حال من رو دگرگون می کرد!
- سلام...

-خوبی؟

-خوبم!

-دانشگاهی شیرین؟

ناچار بود انتهای هر جمله اسم من رو بیاره؟
-آره...

سکوت کرد!

سکوت کردم!

-شیرین؟

وسوسه ی عجیبی بود، وسوسه ی جانم گفتن به لحنی که به طرز تکرار نشدنی ای قشنگ صدات میزد... و
کی میدونه چقدر سخته کنترل این وسوسه و گفتن بله!
-بله؟

-میشه ببینمت؟

میشد من رو ببینه؟...چند ثانیه فکر کردم و ذهنم اطلاعات شنیداری گرفته شده از این جمله رو پردازش
نمیکرد...

-باید..باید ببینمت..ممکنه؟

چی ممکن بود؟ با شنیدن صدایش به اندازه ی کافی تاخیر ذهنی و هیجانی پیدا میکردم...چه برسه به وقتی که
جمله های عجیب میگفت..میخواست من رو ببینه؟

حس کردم هیچ کس تو سلف نیست... فقط من بودم... با تلفن داخل دستم... و گیرا ترین لحنی که توی عمرم
شنیده بودم...میخواست من رو ببینه؟

-هستی؟

-بله!

-میشه پیام دنبالت؟

در حال تجربه ی تلفیقی از هیجانات مثبت و منفی بودم وقتی که گفتم:

-میشه...

-میدونم که کلاس داری ولی..باید حرف بزنم باهات..نیم ساعت دیگه اونجام...

بعدا جمله اش رو پردازش میکردم..فعلا حواسم پرت گرفتگی صداش بود...

-خوبی سامان؟

سامان...چقدر آهنگ اسمش قشنگ بود...ساماااان!

-خوبم!

نبودی...هم خوب نبودی..وهم جای من نبودی تا بدونی که من با شنیدن صدات هم پی به حالت میبرم...

-منتظرم!

تماس و قطع کرد...اما صداش تو ذهنم قطع نشد..میخواستم جملات و گرفتگی صداش و خوب نبودنش رو

پیش هم بذارم تا به نتیجه ای برسم..نتیجه که وادارش کرده بود به من

زنگ بزنه و بگه باید ببینتم ...نتیجه ای که حضور نیم ساعت بعدش رو مقابل دانشگاه توجیه کنه!

راه های ارتباطی مغزم درست کار نمیکرد و قضاوتم رو به صفر میرسوند...خسته از این درگیری ذهنی سر روی

میز گذاشتم...و فقط یک سوال تو ذهنم لحظه به لحظه پررنگ تر

میشد...سامان...چه کارم داشت؟

خدایا..حواست هست دیگه؟...

مهدیس زنگ زد..جواب ندادم..تحمل و توانایی تمرکز روی هیچ موضوع دیگه ای رو نداشتم..تمرکزم فقط روی

صدای گرفته ی سامان بود..

نیازی بود بگم که نیم ساعت، چندین ساعت طول کشید برام؟

از پشت میز بلند شدم..سامان زنگ نزده بود و نگفته بود که رسیده اما نیازی بود بگم که من با تمام وجود

رسیدن و نزدیک شدنش رو حس میکردم...

که من میتونستم ریتم قدم هام رو با سرعت ماشینش تطبیق بدم..جوری که رسیدنمون تو یک لحظه شکل

بگیره...

نیازی هست بگم که من چقدر تو اون روز عاشق بودم؟
اگر هم نیازی به گفتن بود واژه ها برای بیانش انقدر حقیر و دور از ذهن به نظر میرسیدند که انصراف از گفتن بهترین گزینه بود...

وقتی که به سمت ماشینش رفتم بارون شروع به باریدن کرد...
داخل ماشین نشستم و حجم عظیمی از غم احاطه ام کرد... لرز کردم و ناراحتی چشم های سامان آتیش زد... احساس لرز و به آتیش کشیده شدن همزمان رو کسی تا به حال تجربه

کرده؟

-ممنون که اومدی...

تشکر داشت وقتی که دلم هیچ گزینه ای نداشت جز اومدن؟ درست مثل اینکه از روز تشکر کنی بابت روز بودن!

رفت... چه اهمیتی داشت که کجا میره... مهم بود که ناراحتی و من این ناراحتی رو با تک به تک سلول های بدنم حس میکردم...

- نتونستم زنگ نزنم... باید میدیدمت!

توضیح نده عزیزم... من... میفهممت...

باز هم چیزی نگفتم و به مسیر نامعلومی که در پیش داشتیم نگاه کردم!
مسیرمون خیابون های نامشخص بود و در آخر ختم شد به کوچه ی پر دارو درخت بارون خورده ای که حتم دارم اون لحظه فقط و فقط برای من و سامان خلق شده بود... و بعد از اون

هم از روی نقشه ی تهران حذف میشد...

ماشین که متوقف شد... دستاش و روی فرمون گذاشت و سرش و به روی دست هاش... و بعد به سمتم چرخید... نتونستم نگاهم رو از چشماش بگیرم... همین چشم ها بودند که زندگی

رو ازم گرفته و در عین حال به زندگی وصلم می کردند.

نگاهش و ازم گرفت و پیشونیش و چسبوند به فرمون و گفت:

- داغونم شیرین...

دلم ریخت!

جمله ها در اختیارم نبودند ...

- چی شده سامان ... به من نگاه کن ...

نگاهم نکرد اما گفت :

- کم آوردم دیگه...

بغضم گرفت و با همون صدایی که از بغض می لرزید ، گفتم :

- داری می ترسونی من و...تو رو خدا حرف بزن.. چی شده ؟ اینا چیه می گی ؟

سر چرخوند. نگاهم کرد و گفت :

خسته شدم از این زندگی لعنتی...از این مثلا زندگی کردنی که هیچ چیزش دست خودم نیست...

چشمام از تعجب گرد شدند... چی داشت می گفت ؟ ته این حرف ها به چی میخواست برسه؟

- میدونستی که من با این همه آدم دو رو برم هیچ کس رو ندارم؟

اینطور که حرف میزد...آتش میگرفتم...تو اون لحظه هیچ درک درستی از موقعیت نداشتی...فقط درک میکردم

که سامان ناراحت و انقدر که تغییر حالش برام مهم بود، دونستن علت

ناراحتیش نبود!

در کمال ناباوری دیدم شونه هاش داره تکون می خوره ...داشت گریه میکرد؟ فشار عصبی وارده ، ناشی از این

موقعیت انقدر زیاد بود که مغزم داشت فلج میشد...

زدم زیر گریه...طبیعی ترین واکنش با توجه به حال من تو اون لحظه همین بود...

-نه مادرم من رو درک میکنه..نه خواهرم و نه متاسفانه...

منتظر شنیدن کلمه ی همسرم بودم اما سامان حتی به زبون هم نیاوردش!

خدایا..به من میگفتی چی شده یا نه؟

داد زد:

-زندگی ای که هیچ چیزش دست من نبوده و نیست باید بره به درک!

بلند تر داد کشید:

-باید!

به خودم لرزیدم..حالش واقعا بد بود..نفس هاش صدا دار و کوتاه شده بود .. قفسه سینه اش با هر نفس به شدت بالا و پایین میرفت...دستاش سخت فرمون و فشار میدادند...و فکش

مرز انقباض رو رد کرده بود...

ترسیدم..به آنی ترسیدم که از این وضعیت بلایی سرش بیاد...اشک های لعنتی من هم هر قصدی داشتند به جز بند اومدن...دستم و بردم و دستاش و به زور از فرمون جدا کردم...
وقتی که حالش انقدر بد بود هیچ چیزی مهم نبود جز آرام شدنش...
حرفام و اعمالم دیگه تحت اختیارم نبودند..همینطور اشک هام...سرش رو در آغوش گرفتم و گفتم:
-سامان..آروم باش..تو رو خدا ...هیچی نیست...هیچی نیست...

حال بدی بود...حال خیلی بدی بود...انقدر که نمیخوام ازش حرف بزنم...
حواسش به من نبود..حواسش نبود که منم هستم..انقدر بهم ریخته و داغون بود که حواسش به حال خودش هم نبود و من عاجز از آرام نشدنش اشک میریختم..
-روانی پسر رو کشته!

اشک هام قطع شد...دست هام از حرکت بازموندند...نفس نکشیدم...قلبم نزد...بارون هم نبایرد...اصلا دنیا یه لحظه ایستاد...

سامان چی گفت؟

از آغوشم فاصله گرفت و عقب رفت...نگاهم کردو خندید...عصبی...

- چهار ماهش بوده!

...

-ومن امروز فهمیدم!

...

-درست بعد از این که مرده!

...

-بعد از اینکه سحر کشتش!

...

-میدونستی که پسر بوده؟

...-

- شیرین تو میدونی که بچه ای که پونزده هفتشه ...
ادامه نداد...

ومن چیزی از من نگم بهتره....

- میدونستی که من هیچ تاثیری تو مرگ و زندگی بچه ام نداشتم؟

...-

داد کشید:

-میدونستی؟

-میدونم ..میدونم سامان..آروم باش تو رو خدا...جون شیرین آروم باش...

و زدم زیر گریه...

-شیرین؟

-جانم؟جانم عزیزم؟

-حالم خیلی بده...

اون لحظه دلم فقط مرگ میخواست..فقط از کار افتادن حواسم رو میخواستم...نیینم..نشوم...نمیتونستم...دیدن
این وضعیت سامان و شنیدن این حرف ها از زبانش خارج از ظرفیت من

بود...

-امروز صبح دیدم...تاریخش برمیگشت به اون یک هفته ای که با بابا اینا رفته بود شیراز...

پسر بوده...پونزده هفته اش بود...و من احمق هیچ وقت نفهمیده بودم که هست...رفته بوده که بچه ام رو بکشه
و بیاد...یعنی اونجا هیچ کس نفهمیده بوده؟ حالش بعد از سقط بد

نشده؟چرا هیچکس چیزی به من نگفته شیرین؟از همشون متنفرم...از همشون...

دوباره داد کشید:

-از همشون!

...-

-احمق حتی آثار جرمشم از بین نبرده...

...-

-صبح وقتی فهمیدم دنیا دور سرم چرخید...فقط شانس آورد که خونه نبود وگرنه زنده اش نمیداشتم...اون لحظه دلم فقط تو رو خواست...رفتم اتاقت..نبودی...ناچار شدم بهت زنگ

بزنم...اگه باهات حرف نمیزدم...

سکوت کرد...

خدایا..به وحدانیت قسمت میدم که با من این کار رو نکن..راه های ساده تری هم برای گرفتن جون من هست...

سرش رو به صندلی ماشین تکیه داد..ناخودآگاه دستم و بردم سمت صورتش و با سرانگشتام خیسی پلک هاش رو گرفتم...و بعد دستم رو روی گونه اش نگه داشتم..رو همون چال لپی

که میدونستم تا مدت ها نخواهمش دید...

-فقط تویی شیرین..

سکوت که کردم ادامه داد:

-فقط تویی که نگاهت آشناست...تو دختر عمویی که نسبت از مادر و همسر و خواهر خیلی دور تره اما انقدر خوبی که آرامش میدی..مثل بانو آرامش داری...اون موقع ها هم که مامان

دعوا می کرد فقط بانو بود که آروم می کرد...حالا هم فقط نگاهه توا که آرامش میدی...وقتی رفتم تو اتاقت و نبودی همه چیز بهم ریخت...اگه تلفنت و جواب نمیدادی...نمیدونستم که

چی پیش میاد...سحر چه جور دلش اومد که یه بچه ی چهار ماهه رو بکشه؟پسر من رو...

خدایا..خوشحال باشم یا ناراحت؟ یک روز شنیدن این حرف ها از زبون سامان آرزوی من بود و حالا دیدن وضعیتش اجازه ای برای خوشحالی صادر نمی کرد..حالش بد بود..بدترین حالی

که تا به امروز در یک مرد دیده بودم...و کاری ازم بر نمی اومد..گفته بود نگاهم آرامش داره...پس فقط نگاهش کردم...بدون پلک..اگه از نگاه من آرامش می گرفت پلک زدنم گناه

بزرگی بود...

نمیخواستم دیگه فکر کنم... مطمئن بودم یک بلایی سرم میاد... از همون بلاهایی که سر قلبم اومده بود...
حالم به طرز افتضاحی بد بود... انقدر که به سرپا موندنم امیدی نداشتم... چشمش بسته بودند اما من ...بازم
نگاهش کردم... و البته بی صدا اشک ریختم...

با تکون های ماشین بود که چند بار پلک زدم و بعد با گیجی چشم باز کردم....

- بیدار شدی ؟

به آنی اتفاقات رو به یاد آوردم و دلم ریخت..تنها چیزی که به یاد نمی آوردم این بود که کی خوابیده بودم...تا
خاطرم بود ساعت ها به سامان نگاه کرده بودم...

- ببخشید . واقعا " ببخشید.امروز من خیلی اذیت کردم .

صدام گرفته و دو رگه بود .

- کجاییم ؟

- تو راه خونه !

با گیجی زل زدم بهش...

پشت چراغ قرمز بودیم که برگشت و نگاهم کرد و نمیدونم چی دید که نگاهش رنگ ترس گرفت!

-همش تقصیر منه...

با سبز شدن چراغ حواسش رو به رانندگیش داد...بعد از رد کردن چهار راه کنار خیابون زد رو ترمز و پیاده شد و

کمی بعد با بطری آب برگشت...

-بخور شیرین..بخور یه ذره حالت جا بیاد..

و بعد بطری آب رو به لب هام نزدیک کردم...

-همش تقصیر من بود..ناراحت کردم..ترسوندمت..بخشید شیرین..بخشید...

حال من چه اهمیتی داشت وقتی صورت تو انقدر غمگین و آشفته بود...وقتی چشم های تو انقدر ...آه

خدایا..بسه دیگه...قصد دیوونه کردنم رو داری؟..خب من الان مرز جنون هم رد

کردم...تصمیم بعدیت چیه؟

بطری رو بهش برگردوندم ...

دیگه مثل قبل نفس هاش خارج از ریتم نبود... قفسه ی سینه اش تند تند بالا و پایین نمیشد و نگاهش به جای عصبانیت فقط غم داشت...

-خوبی سامان؟

-من خوبم.. تو رو خدا تو خوب باش.. حال تو داره بدتر اذیتم میکنه.. خیلی خودخواهم!
مگه حال من دست من بود؟ نمیدونست حال من ارتباط مستقیم داره با حال خودش...

-سامان...

-جانم؟

-با این فکر ها خودتو آزار نده.. من نمیدونم چی بگم.. نمیدونم چکار کنم.. فقط میتونم بگم ناراحت نباش.. میدونم که خیلی داری اذیت میشی اما تو رو خدا ناراحت نباش...
و برای بار هزارم زدم زیر گریه...

-شیرین خوبم من.. نگاهم کن.. خدایا.. لعنت به من...

زود اشک هام رو پاک کردم.. بخاطر حال من خودش و لعنت میکرد؟.. گفتم:

-بریم خونه حرف بزنیم.. حلش میکنیم.. درست میشه..

ماشین و حرکت داد و گفت:

-تو رومیبرم خونه!

دلم ریخت...

-مگه تو نمیای؟

پاش رو روی گاز فشرد و گفت:

-نه!

با ترس گفتم:

-کجا میخوای بری؟

-نمیدونم!

-سامان!

-چیزی نگو شیرین.. نمیتونم پیام خونه.. دیگه نمیتونم!

با ناباوری نگاهش کردم.. خدایا داره چی پیش میاد...

تا رسیدن به خونه نکه نخوام اما از شوک های وارد شده توانایی حرف زدن نداشتم و وقتی که مقابل خونه باغ ماشین و متوقف کرد تازه به عمق فاجعه ی نیومدنش پی بردم..

-سامان تو رو خدا ..الان عصبانی ای..نمیفهمی داری چیکار میکنی...بیا بریم خونه..حرف میزنی...حالش میکنی...

لحنش مهربون شد:

-آروم باش شیرین..عصبانی نیستم...خوبم..واقعا هم میدونم دارم چکار میکنم...پیاده شو برو تو خونه...به هیچ چیز هم فکر نکن...

-سامان..

-من دارم کاری که لازمه رو انجام میدم..باشه؟

میشد تو به من بگی بمیر و من بگم نه؟ این که هیچی نبود..هرچی که تو میخواستی میشد..

-باشه...

-آفرین..

...

-وقتی برگردم همه چیو درست میکنم شیرین..باید یه مدت تنها باشم...باید فکر کنم و یه راه درست پیدا کنم...همه چی و درست میکرد؟خدایا خواب که نبودم...بودم؟؟ حاضر بودم ده سال بره و نیاد و فکر کنه اما وقتی برگرده همه چی درست شه...

...

-حالا هم برو تو خونه...به اتفاق های امروز هم فکر نکن..به کسی هم چیزی نگو..خودت هم فراموش کن امروز رو..متاسفم واقعا که انقدر اذیت کردم...

از محالات بود فراموش کردن امروز...

-بهم زنگ بزن..از خودت خبر بده..

لبخند زد..هرچند غمگین ولی لبخند زد...

-شیرین نمیرم که نیست و نابود شم...فقط باید یکم فکر کنم و برای زندگیم یه تصمیم هایی بگیرم...چشم..خبر هم میدم بهت دختر مهربون..

دستم رفت سمت دستگیره...زشت بود اگه مقابل خودش با این حرف ها میمردم..مردن تو خلوت برام ارجحیت داشت..

-مراقب خودت باش!

پلکاش و بهم زد و دنیام و بهم ریخت..

و بعد رفت...انگار که اصلا تو این کوچه نبوده..

با حالی نزار وارد خونه شدم و یک راست به باغ پشت ساختمون رفتم...هرچی میخواستم به موضوع امروز فکر کنم نمیشد...ذهنم تماما روی جمله ی "وقتی برگردم همه چی و درست

میکنم" متمرکز بود...

دست از نوشتن کشیدم و کمی از نسکافه ام که سرد شده بود، خوردم...

دفتر رو بستم و به جلد صورتی و سبزش نگاه کردم..بعد از مدت ها برگه هاش رنگ مطالب شاد و هیجان انگیز رو به خود گرفته بودند...خودمم خسته شده بودم که در این مدت از

ناکامی های عشقیم داخلش نوشته بودم و حالا،دیدار آخرم باسامان به قدری امیدوارم کرده بود که رو برگه های دفتر یک جمله درمیون نوشته بودم همه چیز درست میشه...

دفتر رو داخل کاور برگردوندم و روی تخت دراز کشیدم..دوروزی از رفتن سامان می گذشت و چیزی که خیلی اذیتم میکرد دلتنگی بود..از خودش تا همین الان خبری نداده بود ...

از وضعیت سحر هیچ چیز نگم بهتره..هم درکش میکردم و هم درکش نمیکردم...درک میکردم چون میگفت عاشق سامانه و من میدونستم عاشق سامان بودن چه دردی داره و درکش

نمیکردم که چرا با وجود این که عاشق سامانه ، چرا انقدر عذابش میده...

صدای گریه هاش تو این دو روز گذشته تماما به گوش میرسید...من اما گریه نکرده بودم...به سامان قول داده بودم که گریه نمیکنم...فقط منتظر بودم...منتظر خبر دادنش...منتظر

برگشتنش...درست کردن اوضاع و در حین انتظار دلتنگ هم بودم...

برای بار هزارم صفحه ی گوشی رو چک کردم...و برای بار صدهزارم جلوی وسوسه ی تماس گرفتن باهاش رو گرفتم...از طرفی نگران وضعیتش بودم و از طرفی نمیخواستم مزاحم

فکر کردنش بشم...اما با همه ی اتفاقات افتاده، با تمام شرایط بد و جو گرفته ی خونه...نمیتونستم منکر امیدواریم و خوشحالی وابسته به این امیدواری بشم...دلم روشن بود...همه چیز

درست میشد...این جمله رو بیش از صد بار نوشته بودم تا هرچند ناچیز، کمکی کرده باشم به زودتر اتفاق افتادنش...

نگاهی به ساعت دیجیتالی انداختم...ده و بیست و هشت دقیقه رو نشون میداد...دوشنبه بود و ساعت یک کلاس داشتم...بعد از شونه زدن و بستن موهام به پایین رفتم.

عزیز در حال، رو راحتی نشسته بود و با تسبیحش ذکر میگفت...میدونستم که برای سامان صلوات میفرسته..کی بود که متوجه این دوشب خونه نیومدن مشکوک سامان نشه ...عزیز هم

فهمیده بود خبراییه...اما از این عادت ها نداشت که دخالت کنه...زنعمو شبِ همون روزی که سامان رفت سر میز شام گفته بود که سامان به ماموریت کاری رفته اما با وجود حال بد

سحر کی بود که این علت رو برای غیاب ناگهانی سامان باور کنه؟و من خیلی هم مطمئن نبودم که زنعمو واقعا از سامان خبری داشته باشه...

گونه ی عزیز رو بوسیدم، تسبیحش و کنار گذاشت و در آغوشم گرفت...سرم رو روی پاهاش گذاشتم و حرفی نزد...طاقت ناراحتیش رو نداشتم...میدونستم که ناراحته..میدونستم که

فهمیده خبراییه اما بروز نمیداد...

-چرا دانشگاه نرفتی مادر؟

-کلاسم ساعت یکه!وقت هست هنوز...اومدم یه سر به عزیز خوشگلم بزنم که دلم براش کلی تنگ شده بود...شروع کرد به نوازش موهام...حرفی نمیزد و حدس زدم هنوز هم داره دعا میکنه...

ده دقیقه ی بعد به قصد اتاقم، عزیز رو ترک کردم... باید حاضر میشدم و زود تر میرفتم دانشگاه... در واقع زودتر از خونه میرفتم بیرون... میرفتم جایی که کمتر فکر سامان اذیتم کنه...

قبل از فشردن دستگیره ی اتاقم صدای پچ پچ ضعیفی از اتاق زنعمو به گوشم رسید... وضعیت جوری بود که حاضر بودم از هر طریقی اطلاعات کسب کنم. فال گوش ایستادن که

چیزی نبود... عمو و سیما و سیمین این ساعت خونه نبودند... پس زنعمو با سحر در حال صحبت بود... به خودم جرئت دادم و نزدیک تر رفتم... از یک طرف استرس اذیت کننده بود و از

طرف دیگه کنجکاوی، قصد راحت گذاشتنم رو نداشت... با شنیدن جمله ی زنعمو تمام حسگر های شنیداریم فعال شدند ..

- سحر جون... دخترم... یه دلیلی باید داشته باشه که سامان برمیگرده به من میگه تا یه هفته خونه نیام و زنگم بهم نزنید...

پس زنعمو خبر داشت... سامان بهش زنگ زده بود و گفته بود تا یک هفته...
صدای سحر مجال فکر بیشتر رو نداد...

-نمیدونم ...نمیدونم چرا رفته... من کاری نکردم یا حرفی نزدم که ناراحتش کنم...
صدای زنعمو بین صدای گریه ی سحرگم شد و هرچی تلاش کردم متوجه جمله اش نشدم ...اما یه حسی مطمئنم میکرد که لااقل زنعمو از قضیه ی سقط بچه بی

خبره...نمیدونم... شاید هم باخبر بود...دیگه من هیچ چیزی و از این خانواده بعید نمیدیدم...
ایستادن بیش از این پشت در اتاق زنعمو جایز نبود... هر آن احتمال داشت که از اتاق خارج بشن و دیدن من تو این وضعیت افتضاح بزرگی رو به بار می آورد.

به اتاقم رفتم و زود آماده شدم... باید خودم و هرچه زودتر از این خونه و آدم هاش و اتفاقاتش دور میکردم... وقت میگذروندم و منتظر میشدم تا ببینم بالاخره چی پیش میاد...

بعد از حاضر شدن موقع خروج از اتاقم، کمی معطل کردم اما دیگه صدایی نه از اتاق زنعمو بلکه از کل طبقه ی دوم به گوش نمیرسید. به پایین رفتم...دیگه دوست نداشتم ماشین

آقاجون رو استفاده کنم ..دلم یه ماشین لوکس و جمع و جور تر میخواست...یکی مثل ماشین کیان! باید حتما با آقاجون مطرحش میکردم..

با آژانس تماس گرفتم و چهل و پنج دقیقه بعد، یعنی راس ساعت دوازده و نیم داخل حیاط دانشکده بودم...با مهدیس تماس گرفتم، هنوز نرسیده بود...

وسوسه ی تماس گرفتن با سامان دوباره سراغم اومده بود و اگه به همین منوال پیش میرفت قطعا به شب نرسیده مقاومت در هم میشکست و تماس میگرفتم!

-سلام خانم معتمد! مزاحمتون که نیستم خدایی نکرده؟

سرم پایین بود و اول کفش های آدیداس سفیدش رو دیدم...نگاهم رو از جین سورمه ایش بالا کشیدم و بعد از رد کردن پلیور بافت سفیدش، نگاهم روی صورتش ثابت موند...

نمیتونم بگم تو این دو روز به چه موجودی تبدیل شده بود! دقیقا بعد از شب تولدش!
- سلام!

- خدارو شکر...حرف زدی بالاخره!

- قرار بود حرف نزنم؟

در حالی که می نشست ، گفت:

- یا حرف نمیزنی یا اگه حرفی بزنی صد درصد...

- صد درصد چی؟

- هیچی!

- چرا نصفه نیمه حرف میزنی؟

- بهتر از تیکه انداختنه!

میدونستم منظورش مکالمه ی وسط رقصه! اگر فکر میکردم با اون حرف ها انقدر ناراحت میشه و تغییر موضع میده..خب..نمیگفتمشون!

- سهیل و کیانا رفتن؟

- نه، هستن فعلا!

سکوت کردم..با هر صدایی که از تلفنم بلند میشد ذهنم کشیده میشد سمت سامان...

- منتظر کسی هستی؟

با گیجی بهش نگاه کردم!

- نه! کی؟

- نمیدونم... هر کسی که بخاطرش دقیقا پونزده ثانیه یک بار زل میزنی به صفحه ی موبایلت!
این ریزی بینیش داشت اذیتم میکرد.. خصوصا که به انتظارم اشاره کرده بود!

- منتظر مهبديسم!

- نمیدونستم رابطه ای غیر از یک دوستی ساده بین تو و مهبديسه!

خدای من! این پسر چش بود؟ گفتم:

- خودت متوجه حرفات هستی؟

- من متوجه حرفام هستم اما اونی که متوجه حرفام نیست و حرفای من و میذاره رو حساب مستی شمایی!
باورم نمیشد که با کیان صادقی درست وسط دانشکده داشتم همچین حرفایی رد و بدل میکردم...

- من بگم قبول دارم حرف مناسبی نبود مشکل حل میشه؟

حرکت جالبی به لب هاش داد و گفت:

- فکر کردی اینقدر حرفات مهمه که بتونه برام مشکل درست کنه ؟

از حرفش جا خوردم... این پسر با خودش چه فکری میکرد؟ سکوت و ترجیح دادم و با سر دادن موبایل به داخل کیفم، راه رو به روی وسوسه ی چک کردنش بستم...

- وقتی باهات حرف میزنم جای دیگه ای رو نگاه نکن!

شوکه به سمتش برگشتم... چی میخواست از جونم؟ چرا نمیداشت با خیال راحت به سامان فکر کنم؟ با حرص بهش نگاه کردم و برای نشون دادن عصبانیتم محکم لب هام رو بهم

فشردم که اینکار باعث شد نگاهش روی لب هام سر بخوره و متوقف شه! یه توقف طولانی که معذبم کرد و باعث شد ناخود آگاه سر و تنه ام رو کمی عقب بکشم!

با صدا به حرکت خندید و گفت:

-انقدر دیوانه نشدم که وسط حیاط دانشکده بیوسمت شیرین معتمد نیا!

دویدن خون به چهره ام رو احساس کردم ..نمیفهمیدم چطور میتونه انقدر بی پرده و غیر مودبانه صحبت کنه..از دست واکنش های بی جای خودم هم حرصم گرفته بود..نباید با این کار

ها بهانه ای میشدم برای تفریحش..اصلا نباید اینجا مینشستم و باهاش بحث میکردم!!

از خجالت توانایی نگاه کردن به صورتش رو نداشتم اما به نظر میرسید با دست انداختم حالش بهتر شده!

- کلاس .. الان شروع میشه... باید... بریم... یعنی... باید برم!

- کلاسمون مشترک نیست!

برعکس من خیلی مسلط صحبت میکرد. انگار نه انگار همین یک دقیقه ی پیش چه حرفی بهم زده بود!

تا قصد بلند شدن کردم گفت:

- کلاس من دیر تر تموم میشه! منتظرم بمون!

- باشه!

تازه متوجه جمله اش شدم و تایید نا به جای خودم!

- نه... یعنی چرا منتظرت بمونم؟

لبخند یه وری که از سر تفریح رو لبش نشستنه بود ، آزارم می داد .

- که باهم بریم خونه!

- نه من خودم...

بین حرفم پرید. سوویچ ماشین و روی پام گذاشت و در حالی که بلند میشد گفت:

- سعی میکنم زود تر از کلاس پیام بیرون! تو ماشین منتظرم بمون... خیابون پشتیه!

و بعد رفت! با تعجب اول به رفتنش نگاه کردم و بعد به سوویچ روی پام! یه آدم نرمال دور و بر من نبود!

انتظار برای مهدیس بی فایده بود. به تنهایی سر کلاس رفتم. موبایلم رو سایلنت کردم و تمام حواسم رو به استاد

دادم و تا پایان کلاس توجهم متمرکز درس بود و البته یک بار... یعنی

دوبار... فقط یک نگاه کوچیک به گوشی انداختم و خالی بودن صفحه ی اعلانات تو ذوقم زد...

بعد از اتمام کلاس به کیان زنگ زدم و با رد دادن تماس متوجه شدم که سر کلاسه. کلافه بودم. براش

پیامک زدم:

"من میخوام برم خونه... با این سوویچ باید چکار کنم؟"

سی ثانیه بعد پیامش رو صفحه موبایلم بود. با خوندنش سرم سوت کشید!

"روش سه تا علامت هست! وسطی عکس یک قفل باز شدست! اونو لمس کن تا قفل باز بشه"

لعنتی...

پیام بعدی حاوی استیکر خنده بود!

بحث باهاش بی فایده بود، دوباره پیام داد.

"نیم ساعت دیگه پیشتم"

میخواستم صد سال سیاه پیشم نباشه..مهديس هم معلوم نبود کجاست که حتی جواب تماس هم نمیداد...راه افتادم وبه سمت خیابون پشت دانشگاه رفتم. با دیدن ماشین ، ریموت و زدم

و رو صندلی راننده نشستم...برای داشتن یکی از این ماشین ها مصمم تر شدم..حتما تا آخر این هفته با آقا جون مطرحش میکردم...

صدای پیامک حواسم رو از ماشین لوکس کیان پرت کرد...

"تونستی؟"

دیگه داشت کلافه ام میکرد...گوشی و تو جیبم سر داده وپخش رو روشن کردم و به آهنگ های فرانسویش گوش دادم...این که زبانش رو بلد نبودم و نمیتونستم به معنی آهنگ فکر

کنم اتفاق بسیار خوشایندی بود...جدیدا از هیچ کاری به اندازه ی فکر کردن متنفر نبودم...الان دقیقا شرایط زندگیم طوری بود که نباید بهش فکر کرد..از اون زندگی ها شده بود که

فقط باید می نشستى و می دیدى که چى پیش میاد...

با ضربه هایی که به شیشه خورد به خودم اومدم.کیان بود.

نمیخواستم فکر کنم و درست نیم ساعت فکر کرده بودم...

قفل مرکزی و زدم و تا خواستم پیاده شم کیان اشاره داد که یعنی نه ..ماشین و دور زد و رو صندلی کنار راننده نشست و گفت:

- خیلی که معطل کار با سوییچ نشدی؟

خنده ام گرفت...دستم مینداخت و من خنده ام میگرفت؟ سعی کردم لبخندم و کنترل کنم که از دیدش پنهون نموند!سریع گفتم:

-من باید برم خونه!امروز با این کارت معطلم کردی!

-نمیری خونه.میریم بیرون!خیلی وقته نرفتیم!

- من دوست دخترت نیستم کیان!

اصلا نمیدونم چرا این حرف رو زدم، اما باید میزد، باید بهش میفهموندم که داره معذیم میکنه.. باید متوجه میشد که نمیتونه انقدر صریح به من دستور بده و برام تعیین تکلیف کنه..

- من هم یادم نیاد بهت پیشنهاد دوستی داده باشم!

خدایا...

- فقط یک بار ابراز علاقه کردم که اونم خب... به شدت مست بودم!

نه خب... قصد فراموشی نداشت... مشخص بود!

- حالا هم درخواست دوستی ندادم... فقط میگم بریم بیرون، همین... قضیه رو بزرگش نکن!

حرفی نزدیم! نمیدونم چرا میتونست خلع سلاحم کنه! قسم خوردم دیگه خودم رو تو این موقعیت ها قرار ندم!

- کیان؟ من باید چی کار کنم که تو اون حرف رو فراموش کنی؟

- برات مهمه که فراموش کنم؟

مهم نبود... ولی دقیقا روی اعصابم بود...

- حالا هرچی!

- نمیدونم... شاید تا ساعت هشت شب فراموشش کنم!

دقیقا منظورش این بود که تا هشت شب بیرون باشیم!

- دیگه هیچ حرفی ازش نمیزنی؟

با شیطنت گفت:

- نه!

نفسم رو کلافه فوت کردم بیرون.

- بریم سینما!

با چشم های گرد نگاهش کردم که گفت:

- پیشنهاد آپارتمان شخصیم رو که ندادم اینطور نگام میکنی! سینما... این فیلم جدید.. چی بود اسمش؟

با بد بختی سرم رو روی فرمون گذاشتم.. برای تنها نشدن باهاش بیشتر از قبل مصمم شدم.. دیگه خودم و تو

همچین موقعیتی نمیداشتم... آخریش بود!

- وقت و تلف نکن!

- من رانندگی نمیکنم!

- پس تا شب مینشینیم همینجا!

مخالفت در مقابلش فقط نتیجه ی عکس داشت. ماشین و روشن کرده و از پارک درآوردم و ساعتی بعد تو سینما کنارش نشسته بودم و به پرده ی نمایش نگاه میکردم!
حواسش متوجه من نبود و... حواس من هم متوجه فیلم! دست بردم داخل کیفم و از همون داخل صفحه اش رو نگاه کردم. دلم به طرز لعنتی واری برای سامان تنگ بود... و فکر اینکه

الان کجاست و چی کار میکنه لحظه ای آسوده ام نمیداشت!
-یه بار دیگه به موبایل لعنتیت نگاه کنی نظرم به ساعت نه تغییر میکنه!
به نیم رخ جدیش که به رو به رو خیره بود نگاه کردم و با کلافگی زیپ کیف رو بستم...
- به جای من، فیلمت و نگاه کن!

هیچ مرد بدون مشکلی تو زندگی من وجود نداشت...تنها نتیجه گیری ای که میشد حاصل کرد همین بود!
دوباره به پرده ی نمایش خیره شدم و تا پایان فیلم فقط فکر کردم..به اینکه شب میرم خونه و با سامان تماس میگیرم!تصمیم جدی بود...دلم به قدر کافی تنگ شده بود.باید باهاش

تماس میگرفتم...از این فکر لبخند روی لبم نشست که کیان گفت:
- فکر نمیکردم مرگ یه آدم انقدر سر ذوق بیارته!
به صحنه ی پایانی فیلم که صحنه ی تصادف شخصیت اصلی بود خیره شد و ترجیح دادم ساکت بمونم!
- بریم!

سوار ماشین شدیم و این بار خودش پشت فرمون نشست.به ساعت ماشین نگاه کردم.شش عصر بود و به این فکر کردم که دو ساعت دیگه از دستش خلاص میشم.
نیم ساعت بعد داخل فست فود معروف و شلوغی نشسته و منتظر پیتزامون بودیم!
برای اینکه حرفی زده باشم گفتم:
- میگم حالا که سهیل و کیانا تهرانن بهتر نیست وقت رو با اونها بگذرونیم؟
- مگه وقت من نیست؟

با گیجی نگاهش کردم که ادامه داد:
- پس با هرکسی که بخوام میگذرونمش!حتی شده با یه دختر لوس حوصله سر بر!
به من میگفت لوس حوصله سر بر؟

با حرص گفتم :

-ناچار نیستی با من بیای بیرون وقتی حوصله ات رو سر میبرم!

با بیخیالی گفت :

- گفتم که وقت خودمه و هر جور بخوام میگذرونمش!

کلافه بهش نگاه کردم...بحث کردن با این پسر از توان من خارج بود...

حواسم رو به غذا دادم،گرسنه ام شده بود و پیتزای این فست فود در حالت سیری هم اشتها رو تحریک میکرد چه برسه به حالا که ناهار هم نخورده بودم!

از ترسم فقط به در و دیوار و غذای مقابلم نگاه میکردم،میترسیدم نگاهش کنم و حرفی از داخلش دربیاره! وقتی یاد جملاتی که امروز بهم زده بود می افتادم، دلم میخواست همین جا

محو بشم...

قوٹی نوشابه رو برام باز کرد ! زیر چشمی نگاهش کردم ... بهش نمیخورد قصد حمله داشته باشه ! حواسش تماما پی غذاش بود...

دقایقی بعد به عزیز زنگ زدم و توضیح دادم که دیر تر میام . با اتمام مکالمه ام کیان هم از غذا دست کشیده بود !

از فست فود خارج شدیم و دوباره حرکت کردیم . این بار مقصد مشخص نبود...داخل بزرگراه بودیم و سرعت زیاد کیان و موسیقی در حال پخش بهم حس خوبی میداد ... خیلی با

تسلط رانندگی میکرد ، وسوسه ی عجیبی برای پایین کشیدن پنجره داشتم که تو این هوا و با این سرعت دور از عقل به نظر میرسید!

- میشه شیشه رو کمی پایین بدم ؟

- حتما .. فقط حواست باشه خودت و سرما ندی...

خدایا ؟ واقعا لحنش مهربون بود یا خواب میدیدم ؟ خسته شده بودم که انقدر تو این دو روز با کنایه هاش اذیتم کرده بود... پایین کشیده شدن شیشه و خوردن باد و بارون به صورتم

باعث شد همه چیز رو فراموش کنم... شنبه هم بارون باریده بود...آه.. شنبه...

سر انگشتم رو کمی از پنجره بیرون بردم و اجازه دادم هجوم هوا از سرما کرختشون کنه... باد مقنعه ام رو به عقب هدایت کرد و موهام رو به بازی گرفت...

با حرکت کیان به خودم اومدم... با دست راستش دستم و گرفت و به داخل آوردو در حالی که هنوز دستم رو داخل دستش نگه داشته بود، شیشه رو بالا فرستاد ...

در حال بیرون کشیدن دستم بودم که انگشتم رو سمت صورتش برد و روی گونه اش گذاشت...
- چه سرده !

گرما در انگشت های یخ زده ام جریان پیدا کرد... انگشت هام رو برد سمت لباس... مات شده بودم به حرکاتش... نفسش روها کرد روی انگشت هام... پلک هام رو روی هم فشار

دادم... وقتی سر انگشت هام رو بوسید ، دلم میخواست خودم و از پنجره پرت کنم پایین... اما حتی توان کشیدن دستم رو هم نداشتم...

با دستی که دستم داخلش بود دنده رو جا زد و وارد فرعی بزرگراه شد و ده دقیقه ی بعد ماشین روبالاترین نقطه ی پارک جنگلی بزرگی متوقف کرد... پیاده شد !
با تاخیر پیاده شدم !

هیچ کس نبود... کی به سرش میزد تو این تاریکی و سرما و بارون .. اونم وسط هفته بیاد اینجا... هیچکس به جز کیانی که داشت به شدت از اومدن امروز پشیمونم میکرد...
- بیا نگاه کن... منظره ی قشنگیه...

به دریاچه نگاه کردم... قشنگ بود... بارون به سر و صورتم میزد... لرز کرده بودم...
با دست به فاصلمون اشاره کرد و خواست بهش نزدیک شم... نمیشدم... محال بود این کار رو کنم...
بدون توجه بهم به در ماشین تکیه زد و صورتش رو سمت آسمون گرفت... تو اون تاریکی خیلی حالت صورتش مشخص نبود...

تنها چیزی که میدونستم این بود که.. کیان گیجم میکرد...
دستم و گرفت و کشید سمت خودش.. مثل پر کاهی جا به جا شدم ... بردتم به سمت گاردریلی که مرز جاده و دره ی کم عمق پایین بود... پشت سرم ایستاد و در آغوشم گرفت... هیچ

عکس العملی ازم ساخته نبود... بارون به صورتم میخورد و من در حال تجربه ی دو حس سرما و گرما به صورت همزمان بودم...

نفس هاش به پوست گونه ام خورد... نقطه ی تماسمون فقط دستاش و پهلوی های من بود... جای امیدواری داشت که از پشت سر فاصله اش رو حفظ کرده بود... دلم میخواست از همون

بلندی خودم و پرت کنم پایین... خودم و لعنت کردم که تا اینجا باهاش اومدم... حس آزار دهنده ای بهم میگفت امشب رو فراموش نمیکنم... میترسیدم برام خطر ساز باشه... دست هام

رو روی ساعد هاش گذاشتم و از پهلوی هام فاصلشون دادم... مقاومتی نکرد و دست هاش رو کنار کشید... این کارش کمی از آرامش از دست رفته ام رو برگردوند...

به سمتش چرخیدم و فاصله ی کممون معذبم کرد... سعی کردم به خودم مسلط باشم!

- کیان؟

- بله؟

امیدوار کننده بود که به جای لب هام به چشمام نگاه میکرد!

- چرا اومدیم اینجا؟

- دلیل داشتم!

- ساعت هشت شده ،تو گفته بودی تا هشت!

از خودم حرصم گرفت که علت بهتری برای عدم رضایتم نیاوردم...

- یک ساعت به جایی برنمیخوره...

کلافه نفسم رو فوت کردم... فقط باید از این وضعیت خلاص میشدم... بعدش دیگه هیچ وقت همچین اشتباهی تکرار نمیشد... هیچ وقت... برای رهایی از این وضعیت و از این

نزدیکی آزار دهنده گفتم:

- سردمه! بریم داخل ماشین؟ اونجا حرف بزنیم...

سرش و به نشونه ی موافقت تکیه داد و من با سرعت به سمت ماشین پناه بردم...

پنج دقیقه منتظرش شدم اما داخل ماشین نشد... به در راننده تکیه داده بود و دست به سینه احتمالا به نقطه ی نامعلومی خیره بود.. اهمیتی ندادم ...هرچی فاصله میفتاد بین برخوردمون،

بهتر بود... دقایقی بعد نشست داخل ماشین درجه ی سیستم گرمایشی رو بالا برو و گفت :
- خب؟

به پلیوربارون خورده اش نگاه کردم ... چی باید میگفتم؟
سکوتم باعث شد خودش به حرف بیاد...

- بین شیرین...

حالا کاملا به سمتم برگشته بود..

- نمیدونم چطور بگم... دوست دارم.. همین! نمیتونم مقدمه چینی کنم... دلایل خواسته ام هم همون
قبلیاست... لازم باشه دوباره تکرارشون میکنم ... دلم میخواد کنارم باشی ... تا الانم

خیلی صبر کردم.. فکر میکردم خودت متوجه میشی... اما خب ... بگذریم ! میخوام باشی شیرین . اسمش و
هرچی میخوای بذار.. اسم رابطمون و میگم .. برام مهم نیست .. فقط مهمه

که کنارم باشی !

گفت و سرش و آورد نزدیک و تو صورتم ها کرد !

با تعجب به کارش نگاه میکردم که گفت :

- دیدی ! مست هم نیستم !

لال شده بودم . تو بد موقعیتی قرارم داده بود .

- من...

- تو چی ؟

- نمیتونم قبول کنم !

- چرا؟

دلیل قانع کننده ای به ذهنم نمیرسید ! ادامه داد :

- میگی کسی تو زندگیت نیست و کسی و دوست نداری و تنهایی... چرا نباید قبول کنی؟ با خود من مشکلی داری؟

- نه!

- داری ناز میکنی؟ که این وضعیت طولانی تر شه؟ اوکی من مشکلی ندارم. حاضرم هر روز ببرمت سینما. بعد بریم شام بخوریم و آخر سر پیام اینجا بهت پیشنهاد بدم!

- نه کیان نه.. اینطور نیست!

- پس چیه؟

دوباره لال شدم.. سرش رو نزدیک آورد... درست چند سانتی متری صورتم... میدونستم اگه واکنشی نشون بدم صد درصد مثل سری های قبلی دستم میندازه! پس با هر بدبختی ای

بود سعی کردم بهانه دستش ندم... که این بار هم خندید و گفت:

- نه دیگه... اشتباه کردی... این سری امکانش هست که بیوسمت!

آه خدایا... من و از این موقعیت نجات بده!

- منتظرم!

نگاه گیجم و که دید با خنده گفت:

- منتظر بوسه نه! منتظر دلالت برای قبول نکردن!

خدایا من و میکشتی سنگین تر نبود؟

احساس راحتی نمیکردم... میدونستم کاری نمیکنه... میدونستم حرفاش فقط بخاطر دست انداختن منه. اما با این حال اصلا احساس راحتی نداشتم! تمام تمرکزم رو جمع کردم و گفتم

:

- ببین کیان نمیدونم چطور بگم... من اصلا با این روابط اوکی نیستم... نه که کسی تو زندگیم باشه و نه اینکه تو رو خوب ندونم... اصلا این بحث ها نیست اما نمیتونم... من اهل این

روابط نیستم... خانواده ام هم چنین چیزی و قبول ندارند..

خودمم میدونستم دارم چرت میگم! از کی تا به حال خانواده برام مهم شده بود؟ وقتی با رویای سامان زندگی میکردم اصلا به فکر همچنین آیتم هایی نبودم...

- دلیل بهتری بیار!

دیگه داشت گریه ام میگرفت. دلم فقط خونه رو میخواست... ابدًا راحت نبودم با این شرایط. دلم میخواست برم خونه و تا ماه ها کیان رو نبینم!

ماشین و روشن کرد و با سرعت راه افتاد...

دوباره شده بود همون کیانِ سرد و تخس! اهمیتی نداشت.. فقط من رو میرسوند خونه... قسم میخوردم که دیگه به خودش وامشب و حرفاش هیچ وقت فکر نمیکردم... فقط اگه

میرسدم خونه...

اینبار از سرعت زیادش لذت نمیبردم بلکه وحشت داشتم.. سکوت داخل ماشین هم به این وحشت دامن میزد... ساعت نه و پنج دقیقه مقابل خونه نگه داشت... تا خواستم حرفی بزنم گفت:

- خداحافظ!

تموم نشده باز هم شروع کرده بود...

با حرص گفتم:

- خداحافظ!

در و بدون ملایمت بستم و به طرف خونه رفتم... حتی برنگشتم ببینمش... اصلا تمرکز فکر کردن روی کیان رو نداشتم... دعا دعا کردم کسی متوجه ورودم حداقل تا رسیدنم به اتاق

خواب نشه! خوش بختانه آرزوم تحقق پیدا کرد و بدون سر و صدا به اتاقم رسیدم. فرصت وقت تلف کردن نبود. صورتم و شستم و بعد از تعویض لباس به پایین رفتم...

از هال صدای صحبت و دلداری عزیز می تومدم... با تعجب وارد شدم و عزیز و زنعمو و سحر رو در حال صحبت دیدم! زیر لب سلام کردم که توجه کسی و تحریک نکرد! پس قضیه

علنی و عزیز وارد مداخله شده بود...

- سحر جان مادر! این خود خوری ها که کار به جایی نمیره.. بذار من زنگ میزنم به سامان... بینم حرف حسابش چیه.. اصلا به چه حقی دختر من و تنها گذاشته... بزرگ شدین شما

مادر جان..

سحر میون گریه در جواب عزیز گفت :

- جواب نمیده عزیز! ده بار زنگ زدیم اما جوابمون و نمیده... خسته شدم دیگه !

زنعمو که تا اون موقع ساکت بود به حرف اومد و گفت :

- خسته شدم دیگه از این بچه بازی های شما دوتا... چتونه آخه ؟ دیگه وقت پدر مادر شدنتونه.. یه بچه بیارین همه چیز حل میشه...

گریه سحر با این حرف شدت گرفت.. که برای من دو نتیجه داشت...

اول این که زنعمو از قضیه ی سقط بچه بی خبر بود و دوم این که سحر علت رفتن سامان رو خوب میدونست... و حرف های صبحش به زنعمو که مبنی بر بی خبریش از رفتن سامان

بود منتفی میشد...

عزیز تا خواست حرفی بزنه نگاهش به من افتاد که مثل ماست ایستاده بودم و برای خودم نتیجه گیری میکردم . با ابرو اشاره داد تا برم... به خودم اومدم و از حال بیرون رفتم... و دویدم

سمت اتاق خودم...

بهش زنگ میزدم ...جواب هیچ کس رو نداده بود ... اگه جوابم رو میداد مطمئن میشدم که چیزی هست ...مطمئن میشدم که... آه خدایا... موبایلم رو سریع از کیف پیدا کردم... توانایی

گشتن بین مخاطب ها رو نداشتم... شماره رو از حفظ گرفتم ... و هر بوق آزاد به اندازه ی ده سال برام انتظار بود... داشتم ناامید میشدم از تماسم ، که صداش تو گوشی پیچید و دنیا

ایستاد !

-سلام شیرین !!

نفسم تو سینه حبس شد ...

نمیتونم توصیف کنم چه حالی داشتم ...

- شیرین ؟

نفسم و ذره ذره به بیرون فوت کردم و گفتم :

- خوبی سامان؟

و بعد زدم زیر گریه... فشار هیجانات وارده به قلبم انقدری زیاد بود که از کنترلشون عاجز بودم ...

دستم محکم روی بینی و دهانم گذاشتم و اشک به سرعت لابه لای انگشت هام راه یافت...

- ممنون ، تو خوبی؟

خوبی پرسش حقیری بود برای دونستن وضعیت من.. باید میپرسید " زنده ای؟ "

بغض لعنتی صدام و تحت تاثیر قرار میداد ، گفتم :

- چرا خبر ندادی از خودت ؟

- تازه گوشی و دست گرفتم .. دو روز حتی نگاهش نکردم ...

حرفی نزدم .. دوباره پرسید :

- نگفتی ...خوبی ؟ صدات چرا گرفته ؟

- سرما خوردم...

البته که سرما نخورده بودم... البته که وقتی دو روز ازت بی خبر بمونم گرفتن صدا کوچک ترین اتفاقیه که

ممکنه برام بیفته ...

- باز مراقب خودت نبودی بچه ؟

میون اون همه اشک لب هام طرح لبخند گرفتند ..

- بهتری سامان ؟

- خیلی...

چی میپرسیدم؟ میپرسیدم فکر کردی؟ نتیجه اش چی شد؟ ...پرسیدم :

- کی میای ؟

- میام...

- کجایی ؟

- کنار دریا...

افکار، ذهنم و بمب باران کردند...شمال بود...کارش فقط برداشتن ماشین آقا جون بود...شبونه... چهار ساعت طول میکشید... بهش میگفتم همه چی رو ...میرفتم... بخدا میرفتم اگه

مطمئن بودم بهم احساسی داره... حاضر به این دیوونه بازیا بودم ... فقط اگه میفهمیدم تو سرش چی میگذره ...
- چه خبر از خونه؟

سعی کردم افکار مزاحم و کنار بزنم و گفتم :

- تعریفی نداره... چرا جواب تلفناشون و نمیدی ؟.. نگران و ناراحتن !

- اینطوری بهتره ... از دخالتاشون خسته شدم ...

- وقتی نیستی بده ...

البته که منظورم این بود وقتی نیستی حال من بده ...

- درست میشه...

کاش منظورش این بود که حال من درست میشه !

- تنهایی؟

نمیدونم همچین سوالی و از کجا آوردم ... خندید ...

- نه.. با دو تا از دوست دخترام اومدم که راحت تر فکر کنم ... سوالا میپرسی ها !

خنده ام گرفت و به چالی فکر کردم که الان رو گونه ی چپش خودنمایی میکرد...

- شام خوردی ؟

- خوردم دختر مهربون ... نگران من نباش ...

میشد نباشم ؟ باز بهم گفته بود دختر خوب ؟ باز ضربان قلبم و دست کاری کرده بود؟

با صدای زهره دو متر از جا پریدم !

- شیرین خانم شام حاضره !

به زور باشه ای گفتم و در جواب سامان که پرسید چی شده گفتم :

- زهره بود ! برای شام صدام زد .

- برو عزیزم .. دیگه ام به هیچی فکر نکن .. من حالم خیلی خوبه !

عزیزم؟؟ میرفتم .. ولی نه سر میز شام .. میرفتم تا کمی بمیرم ... کاش میفهمید هر کلمه اش چقدر من و

متحول میکنه...

نفهمیدم چی گفت.. خداحافظی کرد و نکرد ، یادم نیست ... گفته بود عزیزم... دومین بار بود ...
رو تخت دراز کشیدم ، میلی به شام نداشتم ... به سقف نگاه کردم .. دلم نمیخواست فکر کنم و در عین حال
دلم میخواست تا فردا صبح فکر کنم .. البته اگه کیان اجازه می داد !

پیامش که روی صفحه اومده بود باز کردم .

"داری با کی حرف میزنی؟"

خیلی خود داری کردم که ننویسم "به تو چه!"

جواب ندادم..میل عجیبی به فکر کردن داشتم و کیان به طرز عجیبی مانع میشد.

"اوکی! میندازمش بره"

با من بود؟ چی و مینداخت بره؟ هرچی سعی کردم بی تفاوت باشم نشد..بالاخره پیام دادم و گفتم:

"چی میگی؟ چی رو؟"

پنج دقیقه دیگه جواب داد...میفهمیدم که داره مقابله به مثل میکنه!

"دیر گفتم..پرتش کردم تو خیابون"

با یاد آوری کلاسورم آه از نهادم بلند شد...رو صندلی عقب ماشین کیان گذاشته بودمش..تمام جزوه های این

ترم داخلش بود...

نوشتم.

"شوخی جالبی نبود! پس فردا بیارش دانشکده..لازمش دارم"

در جا جواب داد:

"من با تو شوخی دارم؟"

نداشت...تنها چیزی که با من بدبخت نداشت شوخی بود..جوابش و ندادم...لعنتی...

چهار شنبه صبح بی حوصله سر کلاس نشسته بودم و مهدیس مدام حرف میزد:

-اگه بدونی خواهرش چقدر خوب بود!

مهدیس بفهم..بفهم من انقدر تو سرم در گیری ذهنی دارم که نتونم روی خواهر مسعود تمرکز کنم!

-خواست هست یا نه؟

-نیست!

-بی ادب!

حواسم و به استاد دادم...از رو نرفت..

-خیلی با شخصیت بود! از ما بزرگتره...شویه مسعوده..

برگشتم و چپ چپ نگاهش کردم!

-دوشنبه که نیومدم...قبل دانشگاه مسعود زنگ زده بود...

وسایلم و برداشتم و از جا بلند شدم وزیر نگاه متعجب مهدیس جام و تغییر دادم..آخرین چیزی که میخواستم

بهش فکر کنم خاطرات دو شنبه ی مهدیس بود!

تا خواستم حواسم و به درس بدم و بیره ی گویشیم هوشیارم کرد .به امید اینکه از طرف سامان باشه صفحه اش

رو نگاه کردم اما با دیدن پیام کیان شوکه شدم:

"دیدنی گفتم چیزی بیشتر از یه دوستی ساده بینتونه!"

لعتنی...

وسایلم و جمع کردم و از کلاس بیرون زدم..حوصله ی هیچ کس و هیچ چیز و نداشتم...خصوصا حوصله ی

این دو نفر رو...دلم فقط فکر کردن به یک نفر رو میخواستم! ذهنم فقط

حوصله ی یک نفر و داشت...همون یک نفری که قرار بود بیاد و همه چیز رو درست کنه...

به سلف رفتم تا صبحانه بخورم...نمیدونم این روزای لعتنی کی میخواستن تموم بشن...

تماس مهدیس رو جواب ندادم... دلم فقط خونه بودن و میخواستم و در عین حال همه جا رو ترجیح میداد جز

خونه...نبود سامان تو خونه بدترین اتفاق ممکن بود...

خواسته های دلم این روزا انقدر عجیب و غریب بود که حرف نزدن دربارش بهترین گزینه ست!

تصمیم گرفتم کلاس بعدی و نرم...خونه رفتن ارجحیت داشت به موندن و حرص خوردن از دست این دو

موجود غیر قابل تحمل... از این ها هم که بگذریم یه حس عجیبی من و

میکشید به سمت خونه...پس معطل نکردم و با تاکسی سریع خودم و به خونه رسوندم...

با باز کردن در ورودی و دیدن زهره ی مسخ شده پشت در حال ،حسگر هام فعال شدند...با دیدنم تکونی به

خودش داد و گفت:

۱-..اومدین خانوم؟

-چی شده؟

چهره اش دیدنی بود وقتی به معنی "چی بگم" ، سر بالا انداخت..

تا اومدم حرفی بزنم صدای سامان میخکوبم کرد..

"مامان ببخشیدا ..ولی خواهش میکنم شما دخالت نکن..شما از هیچی خبر نداری!"

پاهام سست شد ...با گیجی زل زدم به زهره...

-من برم ..من داشتم میرفتم که...

-صبر کن ببینم..سامان کی اومده؟

-نیم ساعت پیش!

-چه خبره اینجا؟

-خانوم جون و آقا جون دارن باهاشون حرف میزنن!

به در پشت سرم تکیه دادم..تو این دو ساعتی که خونه نبودم چه اتفاقی افتاده بود؟

-عمو و زنعمو هم هستن؟

-آذر خانم هستن!

استرس و دلشوره ی عجیبی داشتم!

رفتم پشت در بسته ی هال نشستم! زهره به خودش اومد و رفت!

همه داشتن حرف میزدن اما من نه میخواستم و نه میتونستم به حرف های کسی جز سامان گوش بدم...صدای

گریه ی سحر روی اعصابم خط میکشید ...عزیز و زنعمو نصیحت

میکردند ...و سامان به نظرم هیچ وقت انقدر عصبی نبود!

-ببینید عزیز..حرف شما قبول! من فقط به احترام تماس دیروز شما الان اینجا ام اما ..من این چیز ها رو

نمیخوام..اصلا نمیخواستم کار به اینجا کشیده بشه...تو رو خدا اجازه بدین خودم

برای زندگیم تصمیم بگیرم..شما دیگه مثل مامان نباشین..

با این حرفش داد زنعمو بلند شد...صدای گریه ی سحر هم بلند تر... عزیز هم دوباره نصیحت و از سر گرفت...

-یکمم منو بفهمید..جای این کارا برسید چی شده؟چی شده که من پنج روز گذاشتم رفتم ...انقدر همه چیزو یه

طرفه قضاوت نکنند.

دلم به درد اومد.. اشک ریختم.. دلم میخواست در و باز کنم برم داخل.. بغلش کنم و بگم من میفهممت... فقط آرام بگیر..

دیگه مهم نبود... مهم نبود اگه کسی من و تو همچین وضعیتی میدید... حال سامان خوب نبود و من به یاد شنبه ای بودم که با من آرام گرفته بود...

-مادر جان ما که بد شما دو نفر رو نمیخوایم! من کاری ندارم چی شده اما حرف بزنید باهم حلش کنید. سامان کلافه در جواب عزیز گفت:

-عزیز مگه همه ی مشکلات حل شدنی هستن؟

-روی عزیزت و زمین ننداز سامان... گوش بده پسر... بشنید باهم حرف بزنید سنگاتون و وا بکنید... بخدا این که بی خبر پاشی بری راه حلش نیست.. چی رو درست میکنه؟

-لااقل اعصابم آرامه!

کسی حرفی نزد کمی بعد صدای سحر سکوت و شکست:

-میبینیش عزیز؟ فقط هر جا من نباشم اعصابش آرامه!

سامان کلافه گفت:

-تو هیچی نگو... خیلی دارم خودم و کنترل میکنم که حرفی به تو یکی نزنم!

بحث میکردن و من به این فکر میکردم که ته این قضیه چی میخواد بشه!

با صدای فریاد زنعمو و صدای شکستن شیشه به خودم اومدم.. با یا حضرت زهرایی که عزیز گفت در و باز کردم و به داخل رفتم!

زنعمو رو مبل رها شده و دستش و رو قلبش گذاشته بود و از درد قلب مینالید.

نگاهم به سامان افتاد که دستش و دو طرف سرش گذاشته بود و عصبی نفس میکشید... دلم به درد اومد... از نگاهی که از سر عجز به زنعمو می انداخت دلم به درد اومد... اون لحظه

حاضر بودم هیچ وقت نداشته باشمش.. هیچ وقت اون نگاه و لبخندش برای من نشه اما انقدر زجر نکشه...

-شیرین چرا ماتت برده... بگو به زهره آمبولانس خبر کنه..

زهره ی همیشه در صحنه، خودش حی و حاضر بود و رفت به طرف تلفن.. من اما نمیدیدم... زنعمو ی ولو شده رو نمیدیدم.. سحری که با گریه بالا سر زنعمو بود و نمیدیدم.. عزیز و آقا

جونی که در تلاش برای حال زنعمو بودند رو نمیدیدم...من..من فقط سامان و میدیدم!
پسری که من میفهمیدم هر لحظه در حال فرو پاشیه...جلوتر رفتم...
دستاش و از سرش جدا کردم..نمیدید من و ...حواسش به من نبود...
دستم و پس زد ، انگار که من اصلا نباشم...داد کشید:
-بسه مامان..بسه...

همه ی سر ها به سمتش برگشت. حتی زهره ام تلفن به دست مات شد بهش...
-خسته ام کردی! بسه! دیوونه ام کردید...این سری دیگه این فیلم بازی کردنات تاثیری روی تصمیم من نداره!
میگفت و من در هم میشکستم...
آقا جون به حرف اومد:
-بس کن پسر..از قهر خدا بترس...
رو زانو هاش خم شد...شکست...من دیدم...من به چشم خودم دیدم...دوباره دستش رفت سمت موهاش.....چرا
این بازی مسخره تموم نمیشد...نفس کشیدنش طبیعی نبود... داد

کشیدم..این صدای من بود؟
-بسه تو رو خدا..تمومش کنید...چرا نمیبینید حالش خوب نیست...
و زدم زیر گریه!

فصل پنجم

-عقلت و از دست دادی شیرین؟
سکوت کردم..
-فقط میتونم بگم خاک بر سرت! برات متاسفم!
از کوره در رفتم و در حالی که کیفم و برمیداشتم گفتم:
-نیومدم اینجا و اینا رو برات تعریف نکردم که انقدر بگی خاک برسرت...خیر سرم خواستم برای یه نفر تعریف
کنم تا این حال لعنتیم کمی بهتر شه...

کیفم و کشید و با چهره ای بغ کرده گفت:

-آخه من چی بگم به تو؟ بشین...هنگ کردم به خدا...

کیف و روی تخت گذاشت و من برای بار دوم کف اتاق مهدیس نشستم! سرم به قدری درد داشت که از تحملم خارج بود.

-می دونستم شیرین، بخدا میدونستم، از تغییر رفتارات میفهمیدم که داری یه بلایی سر خودت میاری! اما دیگه ذهنم به همچین چیزی قد نمیداد...

-خوش به حالت که میدونستی و هیچ کاری نکردی...

نمی فهمیدم چرا انقدر تلخ شدم...

کنارم نشست، دستم و گرفت و با ناراحتی گفت:

-میدونم چی میگی...من دوست خوبی نبودم...

با حرص رو برگردوندم، حالا کانال عوض کرده بود! یشب با دیدن اون صحنه تنها کاری که تونستم انجام بدم این بود که تا ساعت هشت صبح منتظر بمونم و بعد بزنم از خونه

بیرون...اگه برای کسی تعریف نمی کردم دیوانه می شدم و گزینه ای بهتر از مهدیس پیدا نکرده بودم.

-دیشب بوسیدتش مهدیس...درست زمانی که فکر میکردم همه چیز عوض شده...

-نگو شیرین..تو رو خدا این حرف ها رو نزن...خواست هست داری چی میگی؟

حواسم نبود..حواسم فقط بین روزهای این یک هفته در گردش بود...یعنی دقیقا بعد از صبحی که حال زنعمو بد شد تا اتفاقات دیشب...

-شیرین میدونی اگه بفهمن چی میشه؟ به این فکر کردی که اگه زنش بفهمه آبرو برات نمیداره؟ به این فکر کردی که چجوری میخوای سرت و جلوی عزیز و آقاجون و عموت بالا

بگیری؟

هه..کجای کار بود؟داشت به چی ها فکر میکرد! مگه میشد این چیز ها رو ندونست...کار من از این حرف ها دیگه گذشته بود...به همه ی این موضوعات واقف بودم اما...

-تقصیر اون پسر عموت هم هست...یعنی که چی زنگ میزنه به تو؟ چرا باید این حرف ها رو بزنه؟ گفتن این که فقط با تو آروم میشه چه لزومی داره تو این شرایط؟

خاطراتم با سامان مثل فیلمی از مقابل چشم هام رد شد... دوستم داشت.. مطمئن بودم...
 تو این یک هفته ای که گذشت بیشتر مطمئن شدم اما دیشب... آه دیشب...
 -خواست هست شیرین؟

نگاهم و به مهدیس دادم... موهای بهم ریخته ام رو از مقابل صورتم کنار زد و گفت:
 -قربونت برم من شیرین.. نکن این کارا رو با خودت...

-مهدیس من آدم بدی نیستم.. دوستش دارم... میدونم که این دوست داشتن اشتباهه.. اما من هیچ وقت
 نلغزیدم... هیچ وقت پام و کج نداشتم... اون یک هفته ای که همه رفته بودند

شیراز، من و سامان تو طبقه ی دوم تنها بودیم و من به خودم جرات ندادم که خطا کنم... که میلی متری کج
 برم... من همیشه تو دل خودم دوش داشتم... عشقش فقط تو ذهن و قلبم

بود... من هیچی وقت و هیچ وقت نخواستم کاری کنم که..
 میون حرفم گفت:

-میدونم عزیزم، میدونم شیرین جونم، اما حرفم اینه که خودت و اینطوری داغون نکنی... ببین با خودت چکار
 کردی... آخه دیگه تا کجا میخوای پیش بری؟ هیچ خواست هست داری

تلف میشی؟ من می ترسم شیرین.. بخدا میترسم.. آگه همین زنعمو یا دختر عموت بفهمن.. آگه خود سحر بفهمه...
 روزگارت و سیاه میکنن شیرین.. الهی من بمیرم برای دلت ..

روزگار من مگه از این سیاه تر هم میشد؟ بالا تر از سیاهی که رنگی نبود.. بود؟

-به نظر من پسر عموت هم کم مقصر نیست تو حال الانت... اونم داره اشتباه میکنه... یا نمیدونه دوش داری و
 واقعا بهت پناه آورده و یا میدونه دوش داری که در اون صورت واقعا

براش متاسفم که داره اینجوری عذابت میده...

درد من هم دقیقا همین بود.. سامان میدونست یا نمیدونست... آگه میفهمیدم چی تو سرش میگذره زندگی خیلی
 بهتر از حالا میشد...

-چیکار کنم مهدیس؟

- شیرین قضیه انقدر حساسه که دقیقا همیشه کاری کرد!

- دارم دیوونه میشم...

- بخدا به فکر تو ام.. به فکر اینکه مقابل این همه آدم تنهایی... آگه بفهمن...

نفسم رو با درد بیرون فرستادم... راست میگفت.. من خیلی تنها بودم... دقیقا نقطه ی ضعف من، تنهاییم بود.

- دیشب باهم بودند...

سرش و با ناراحتی تکون داد.

- چرا نمیرن خونه ی خودشون شیرین؟ به نظرم اصلا درست نیست...

حرفش منطقی بود.. کاش میرفتن... دیگه به درجه ای رسیده بودم که ندیدن سامان و نبودنش بهترین تجویز

ممکن برای حالم بود... آگه با سحر خوش بخت بود همون بهتر که میرفت و

زندگیش و میکرد... و منم... منم... بالاخره...

- میدونی مهدیس؟ آگه بدونم... بخدا آگه بدونم همین الانم حالش خوبه انقدر بیتاب نمیشم... باید بودی... باید

میدی... وقتی زنعمو اون طوری به قلب درد وانمود کرد... وقتی عزیز و آقا

جون سرزنشش کردند... باید حالش و میدی... تو این یک هفته باید حالش و میدیدی... حتی دیشب باید حالش و

میدی...

با یاد آوری دیشب غم عالم تو دلم ریخت.

- حال زنعموت بهتر شد؟

- حالش اصلا بد نبود! همون روز تو بیمارستانم دکتر جلوی همه گفت که هیچ مشکلی متوجه قلبش نیست...

تنها کسی که این وسط قلبش بدجوری مشکل داشت و دمم نمیزد من بودم.

- همون روز و همون لحظه اومد خونه. فقط بهش یه سرم زدند... حتی فشارشم بالا پایین نشده بود... سامان

دوباره میخواست بره، آقا جون گفت آگه بره دیگه اسمشم نمیاره! زنعمو گفت

آگه بره دیگه بچه ای به این اسم نمیشناسه... هرکسی یه چیزی گفت و رفت... هیچ کس ندید که داره زیر بار

این حرف ها میشکته... منم بعد از همون روز خب دیگه نمیتونستم کاری

کنم. حتی میترسیدم نگاهش کنم. جو متشنج شده بود و آگه رفتاری نشون میدادم همه متوجه میشدن چیزی هست... سامان صبح زود میرفت و آخر شب میومد و بعد یه ساعت بحث

خانوادگی داشتند و شبم رو کاناپه ی تو هال طبقه ی دوم میگذروند... تو این مدت حتی نگاهشم نکردم مهدیس... حتی پشت در هال واینستادم ببینم نتیجه ی بحثاشون چیه.. اما بعضی

چیز ها دیدن نمیخواد... بعضی چیز ها رو با قلب و روح حس میکنی... من شکستن سامان رو با همه وجودم حس میکنم... میفهمم نمیخواد. میفهمم راضی نیست. حتی همین دیشب که

به زور فرستادنش تو اتاقش... و فکر کردند همه چی تموم شده

سرم و تو آغوش مهدیس بردم... بغض اجازه ی حرف زدن بیشتر رو بهم نمیداد.

-آروم باش شیرین... آروم باش عزیزم... به این چیزا فکر نکن... بمیرم برای تنهاییت ...

-کاش میفهمیدم مهدیس.. کاش میفهمیدم چی تو سرش میگذره...

-نمیتونی کاری کنی شیرین... حتی آگه بدونی هم نمیتونی کاری کنی... سامان که یه طرف قضیه ست نتونسته کاری کنه.. تو یه تنه و بدون نسبت میخوای چه کار کنی؟ میخوای همه

کاسه کوزه ها سر تو بشکنه؟ میخوای آدم بده ی این قصه تو بشی؟ به فرض فهمیدی که دوستت داره... فکر میکنی وضعیت بهتر میشه؟ نه بخدا که بهتر نمیشه...

حرفش منطقی بود.. اما من فهمیدن رو به بی خبری ترجیح میدادم...

-باورت میشه دیشب عین دیوانه ها پاشدم رفتم پشت در اتاقشون؟

-شیرین خدا داره بهت رحم میکنه... بیشتر از این پیش نرو... رسوایی به بار میاد..

-بهش میگفت نمیخوامت... بهش میگفت نمیتونم یه لحظه کنارت بمونم...

-شیرین...

-بهش میگفت متنفرم ازت... میگفت خیلی انسانیت به خرج دادم که به بقیه نگفتم چه غلطی کردی...

-بسه شیرین... عذاب نده خودت و با یاد آوری این حرفا...

-میگفت گریه هات رو اعصابمه... میگفت حتی نمیخوام ببینمت.

- چون مهدیس بسه.

- پس چرا ...

- تو از کجا میدونی شیرین... تا پشت در رفتی داخل که رفتی...

- واسه فهمیدن این چیزا نیازی به در باز و بسته نیست...

با یاد آوری ده باره ی دیشب، حالم دگرگون شد... منطق بعضی چیز ها رو درک نمیکردم... نقطه های مبهم تو زندگیم خیلی زیاد شده بود... بین امیدواری و شکست مدام در نوسان

بودم... و نمیدونستم که باید چکار کنم...

- توکل کن به خدا شیرین... بهترین کار اینه که هیچ کاری نکنی و مراقب رفتارت باشی... اینطور که تو تعریف میکنی، من اگه جاشون بودم با رفتار اون روزی که حال زنعوت بد شد

بهت شک میکردم... باید خدا رو شکر کنی که هیچی نشده..

- اون روز هیچکس حواسش به من نبود... اگه خیلی حواسشون بود میفهمیدن که حال سامان از زنعو خیلی بدتره اما زنعو انقدر توجه ها رو به سمت خودش کشیده بود که ذهن هیچ

کس به اینجا ها نمیرسید... بعدشم من خودم و یک هفته ی تمام کنار کشیدم... مهدیس من اون آدم بدی که تو فکر میکنی نیستیم بخدا... به اندازه ی من عاشق نیستی تا بدونی عشق

بدترین بیماری دنیاست... تا انقدر مبتلاش نشی نمیتونی قضاوت کنی... نمیتونی حال الان من و بفهمی... من تو بدترین شرایطی که شاید هر کسی خطا و اشتباه میکرد انسانیت رو حفظ

کردم مهدیس... درد من بیشتر رفتار مبهم سامانه...

- من دارم چی میگم شیرین... دارم میگم سامان کم مقصر نیست... چه لزومی داره این حرف ها رو به تو بزنه؟ چه لزومی داره بیاد دنبال تو و با تو آروم شه؟

- تنهاست مهدیس... اونم به قدر من تنهاست... باید باشی بینی که تو اون خونه داره چی ها میگذره... وقتی اونطوری میاد سمت من، دلم میخواد بمیرم...

-خیلی خب تنهاست...چه لزومی داره که انقدر تمرکز کنه رو تولدت..کارایی رو انجام بده که دوست داری...
-منم در صدد فهمیدن همین لزومم مهدیس...گاهی امیدوارم و گاهی شکست خورده...وقتی بهم گفت مثل
خواهرم میمونی ته ناامیدی بود و وقتی بهم گفت که فقط با من آروم میشه

اوج امیدواری....

-نمیدونم شیرین...قضیه انقدر حساس و پیچیده ست که نمیشه رو حدس و گمان نظر داد...پاشو بریم...
-کجا؟ من اعصاب دانشگاه و اون کیانِ لعنتی رو ندارم!

چند لحظه نگاهم کرد و بعد سکوت رو شکست:

-دوستت داره شیرین...خیلی هم دوستت داره..

میدونستم...متاسفانه میدونستم اما قضیه ای نبود که بخوام بهش فکر کنم.

-به مسعود گفته بود...

-داره اذیتم میکنه...خیلی هم...این یکی کاری کرده نتونم تو خونه بمونم...اون یکی کاری کرده نتونم پام و
بذارم دانشگاه!

-این یه مورد تقصیر خودته...همون اول باید صاف و پوست کنده میگفتی که دوشش نداری..

-وقتی حرفی نمیزد چی کار میکردم مهدیس؟

-چرا این سری آخر نگفتی بهش؟

-نتونستم...بهش گفتم که اهل این روابط و اینجور دوستی ها نیستم...فهمید دارم دروغ میگم واسه همین داره
اذیتم میکنه...

-باهاش حرف بزن. بگو که دوشش نداری. نیازی نیست همه چیز و بگی...انقدر مغروره که بهش بگی دوشش
نداری دورت خط که هیچ بتون قرمز میکشه...الان فقط فهمیده دست

به سرش کردی حساس شده...

- انقدر ذهنم درگیره که نمیتونم رو همچین قضیه ای تمرکز کنم ...سر فرصت درستش میکنم..اگه تا اون
موقع آروم بگیره البته!

-خیلی خب پاشو بریم یه صبحانه تو هوای باز بخوریم یکم هوا بخوره به سرمون ...

موهام و جمع کردم و در انتظار آماده شدن مهدیس لبه ی تخت نشستم. حرف زدن باهاش شدیداً آرومم کرده بود... این که دیگه این راز مگو رو به تنهایی تحمل نمیکردم و لاقل یک

نفر میدونست خیلی در بهتر شدن حالم موثر بود.

دو هفته ای از روزی که به خونه ی مهدیس رفته بودم میگذشت... روابط سحر و سامان ظاهراً خیلی خوب بود... ناراحتی و بی حوصلگی دست خودم نبود... لبخند ها و توجه های گاه و

بیگاه سامان خیلی گیجم میکرد... نمیدونستم دیگه باید چه چیزی رو باور کنم... تمام این دو هفته زندگیم روی هوا بود... و تمام سعی من در راستای عادی نشون دادن خودم. جدیداً هم مشکل جدید و البته سختی پیدا کرده بودم به اسم کیان... حق با مهدیس بود... باید باهاش رو رواست حرف میزد. حس میکردم اگه کمی جلوتر بریم بعید به نظر نمیرسه که

وسط حیاط دانشکده با ماشین از روم رد شه!

ظهر بود و هوا بارونی. ساعت از سه گذشته بود و من بی حوصله تو اتاقم نشسته بودم و به حرکات فندق نگاه میکردم که تلفنم زنگ خورد.

با بدبختی به اسم کیان نگاه کردم. لاقل عادت به زنگ زدن نداشت و فقط وقتی که همدیگه رو میدیدم اذیتم میکرد!

با رفتاری که سری آخر نشون داده بودم بعید میدونستم دیگه بخواد باهام تماس بگیره. گوشی رو برای برقراری تماس لمس کردم و جواب دادم.

-سلام!

-سلام، خونه ای؟

با تعجب گفتم:

-خونه ام...

-سر کوچه منتظرتم زود بیا!

انقدر بلند گفتم "چی؟" که فندق از جا پرید!

شمرده گفت:

-سر کوچه...منتظرم...بیا!

با گیجی گفتم:

-چرا؟

-شیرین ممکنه به جای سوال و جواب زود حاضر شی و بیای سر کوچه؟

لحنش انقدر دستوری بود که گیج تر از قبل گفتم:

-باشه!

تلفن و قطع کرد و من با حیرت به موبایل داخل دستم خیره شدم...نمیتونستم به این فکر کنم که چکاری داره... هر کاری هم داشت من بهش میگفتم...بهش میگفتم که دوستش

ندارم و قصدم اذیت کردنش نیست...لحن دستوریش مضطربم کرده بود...فندق رو به سیمین سپردم، موبایلم و برداشتم واز خونه بیرون رفتم.

سر کوچه رسیدم اما ماشینش رو ندیدم. احساس اینکه سرکارم گذاشته باشه بدجوری اذیت کننده بود. چند لحظه بعد به اسم صدام زد. سر چرخوندم و پشت یه بی ام دبلیو! آخرین مدلی

دیدمش!

به سمتش قدم تند کردم. باید آرامش خودم و حفظ میکردم..این اضطراب لعنتی موقع دیدنش بدجوری اذیت میکرد...

نشستم داخل ماشین. حتی به سمتم برنگشت و حرفی نزد. فقط زیر لب سلام داد و راه افتاد.

برای اینکه به اون جو غلبه کنم و حرفی زده باشم گفتم:

-ماشین جدید مبارک!

کوتاه و سرد گفتم:

-برای من نیست!

دستام رو توهم قلاب کردم. ایده ی دیگه ای براش شروع بحث نداشتم.

-ماشینه کاوه ست. ماشین خودم تعمیر گاهه!

و بعد دوباره سکوت کرد.

نمیفهمیدم که چرا لال شدم و نمیپرسم چکارم داره. حتی نمیتونستم بپرسم که داریم کجا میریم ..اونم با این سرعت...یاد اتفاقات پارک جنگلی که افتادم پشیمون شدم از اومدنم. نگاهش کردم تا شاید از حالاتش چیزی دستگیرم شه اما بی خیال تکیه داده بود به صندلی و طبق معمول دست چپش روی فرمون بود و دست راستش روی پاش . حتی سرشم متمایل

به جلو نبود...

نیم رخس عصبی نشون میداد.یه آن وحشت کردم.از اینکه مهدیس بهش حرفی زده باشه! یا مهدیس به مسعود گفته باشه و مسعود به کیان...دلم ریخت...سعی کردم خودم و با این

فکر که مهدیس هیچ وقت همچین کاری نمیکنه آروم کنم اما موفق نشدم. همه ی توانم و جمع کردم و گفتم:
-کجا داریم میریم کیان؟

جواب ندادنش آزار دهنده بود.

با بدبختی سرم و به سمت پنجره چرخوندم که گفت:

-یه جایی که بشه حرف زد!

-چه حرفی؟

با حرص گفت:

-یعنی نمیدونی؟

برای بار دوم دلم ریخت...خودم و به خاطر در میون گذاشتن رازم با مهدیس لعنت کردم...

حالم به معنی واقعی بد شده بود...ترس و هیجان بدی به سراغم اومده بود..نباید خودم و میبایختم...اصلا...اصلا میفهمید...چکار میخواست کنه؟ من بهش تعهدی نداشتم.اما باز با این

حال دوست نداشتم خبری از قضیه داشته باشه...نگاهی به آسمون گرفته انداختم که هنوز میبارید...سردم شده بود...نگاهم کشیده شد به سمت لباس های کیان و بعد خودم! پلیور بافت

طوسی روشن پوشیده بود و من مانتوی بدون دکمه ی نخیی!! از زیرش هم تی شرت زرد تنم بود با ساپورت خونگی و نیم بوت!! خدا میدونست با چه فکری این لباس ها رو پوشیده

بودم... اصلا این مانتو رو از کجا و رو چه حسابی برداشته بودم... زنگ زدنش و درخواست ملاقاتش با اون لحن دستوریش واقعا گیج و دست پاچم کرده بود... یاد چند تا علایم که مربوط

به اختلالات روانی بود افتادم... "لباس ها مناسب فصل و موقعیت نیستند" دقیقا در رابطه با من صدق میکرد... اونم با هارمونی رنگی که داشتند. مانتوی آبی، شال سبز، شلوار خونه ی

بنفش و تی شرت زرد!

افکار مزاحم و کنار زدم... من فقط هول شده بودم و گرنه لباس های خونه ام خیلی ام قشنگ و مرتب بود! فقط مانتو و شال و با عجله و سرسری برداشته بودم و البته فراموش کرده بودم

که دارم از روی لباس خونه ام میپوشمشون!

از سرما بدنم و جمع کردم و تکیه ام رو از روی شیشه ی سرد برداشتم و از سر ناچاری گفتم:

-من خیلی سردمه!

نیم نگاهی به من و البته به لباس هام انداخت که از خجالت آب شدم....

برای رفع و رجوع وضعیتم گفتم:

-هول شدم. لباس گرم نپوشیدم...

حرفی نزد. فقط سیستم گرمایشی ماشین و روشن کرد و گرمای مطبوعی فضای ماشین رو پر کرد.

کمی که گذشت کلافه گفتم:

-کیان کجا داریم میریم؟

-نمیدونم!

-مگه نمیخواستی حرف بزنی؟ اصلا چرا میخواستیم حرف بزنی؟ منظورم اینه که چه حرفی میخوایم بزنی؟

-میگم!

-الان بگو. جایی نریم. پیاده هم نشیم. من... من اصلا وضعیتم مناسب نیست!

سری تکون داد و کمی بعد کنار پارکی ماشین و متوقف کرد. به سمت برگشت که باز خجالت کشیدم. یه جورایی با ظاهر تو ماشین و کنار خودش وصله ی ناجور بودم! سرد و جدی

گفت:

-میدونستی خیلی خوش تیپی؟

دلم میخواست محو شم...انقدر شعور نداشت که به روم نیاره. مانتو رو دور تنم پیچیدم که لااقل تی شرت خوش رنگم! پیدا نباشه که گفت:

-خیلی خب فهمیدم هول شدی. نکن! پاره شد مانتوت!

حرفی نزد. سرم هم بلند نکردم. پرسید:

-گرم شد؟

تنها سری به معنی آره تکون دادم که بی مقدمه گفت:

-خیلی خب! حالا برام توضیح بده!

با گیجی به سمتش برگشتم و پرسیدم:

-چی و؟

-نمیدونی؟

گفتم نه و فقط امیدوار بودم دقیقا اونی نباشه که من میدونم!

-دلیل این رفتار ها و حرفای بچگانه رو!

-متوجه منظورت نمیشم!

-خیلی واضح گفتم که..دلیل رفتاری ضد و نقیض..خوب و بد شدنت.. آروم و وحشی شدنت...نزدیک و دور شدنت...فاصله گرفتن این روزای اخیرت...

احمق به من میگفت وحشی! صفت خودش و به من نسبت میداد پسره ی بیشعور!

-با من مشکلی داری شیرین؟

تنها گفتم:

-نه!

و در واقع خیلی هم باهاش مشکل داشتم این روزها...

-پس چه مرگته؟ بهت ابراز علاقه میکنم متهم میشم به مستی. تو شرایط خوب و بعد از یه روز خوب بهت میگم، میگی اهل این حرفا و رابطه ها نیستی...دلیل از این بچگانه تر

نداشتی؟

به اون شبِ کذایی میگفت شرایط خوب!

حرف که نزدِم ادامه داد:

-این روز ها هم که یا نبودی یا خیلی بچگونه فاصله گرفتی و وانمود کردی که من و نمیبینی!

لعتی...تو که با کارات به بهترین نحو ابراز وجود میکنی..دیگه چه نادیده گرفتی؟

-نمیخواهی حرف بزنی؟

خودمم درک نمیکردم چرا وقتی که باهاش تنهام ، به بدترین شکل ممکن لال میشم!

-شیرین؟

-بله؟

-اگه اهل این روابط نیستی من مشکلی ندارم...گرچه میدونم داری چرت میگی...

با گنجی به سمتش برگشتم که خیلی خونسرد گفت:

-ازدواج میکنیم!

مات شدم به صورتش...چی داشت میگفت؟ حرف های بعدی اجازه ی تحلیل جملاتش و بهم نداد.

-من اهل ازدواج نیستم! قصد این کارا رو هم ندارم اما حاضرم بخاطر داشتنت هرکاری کنم ، خسته شدم از این

موش و گربه بازی های مسخره! این چیزا برام مهم نیست. فقط

میخوام پیشم باشی. حالا به هر طریقی که خودت میخواهی... اگه مشکل داری واقعا با این روابط...هیچ مسئله

ای نیست...ازدواج میکنیم.

از بهت و سردرگمی زبونم باز نمیشد. شوکه شده بودم و در عین حال احساس تحقیر شدن داشتم.

میخواست من و داشته باشه؟ مگه من عروسک پشت ویترین بودم؟

فقط گفتم:

-برات متاسفم!

بی خیال گفت:

-دست خودم نیست...انقدر خوشتیپی که نمیتونم بی خیالت شم!

از زور حرص و خجالت داشت گریه ام میگرفت.

-من شوخی ندارم شیرین. هر جوری که دوست داری برداشت کن! من انقدر گیج شدم که واقعا دارم ازت خواستگاری میکنم!

-من و ببر خونمون.

-باشه. کی بیایم؟

با بدبختی صورتم و بین دستام مخفی کردم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم.

-شیرین.

-صدام نزن کیان!

-درکت نمیکنم من!

-منم درکت نمیکنم!

-چیز غیر قابل درکی وجود نداره. بهت پیشنهاد دوستی دادم گفتی اهل این روابط نیستی..حالا دارم بهت پیشنهاد ازدواج میدم که خدایی نکرده با ایمان و عقایدت! در تعارض نباشه!

-خیلی خب..نه..جوابم منفیه. حالا من و ببر خونمون!

-چرا نه؟

-چون نه! اصلا نمیخوام دلیلی بهت بگم. فقط نه. همین!

بدجور از دستش حرصم گرفته بود...اگه موقعیتم بهتر بود یک لحظه ام تو ماشینش نمینشستم.

-من جوابت و نشنیده میگیرم! شب دارم میرم مسافرت. یه هفته ای نیستم. وقتی برگشتم جوابت و میشنوم. البته تو این مدت درست و منطقی فکر کن!

با حرص و بلند گفتم:

-جوابم از الان مشخصه...نه...نه...نه! حالا ام منو ببر خونمون!

-نشنیدم!

حرف زدن بی فایده بود. این پسر جز چیزی که خودش میخواست هیچی نمیشنید!

کمی بعد با سرعت مرگ باری به سمت خونه حرکت کرد. داشتم از دستش دیوانه میشدم ...نیم ساعت بعد ماشین و مقابل خونه نگه داشت .

قبل از پیاده شدن گفتم:

-بازم میگم کیان...جوابم نه ا..دیگه نمیخوام از این چیزا بشنوم!
و بعد در ماشین چند صد میلیونی کاوه رو کوبیدم...
شیشه ی سمت من و پایین داد و گفت:
-نشیدم چی گفتی! هفته ی دیگه که برگشتم حرف میزنیم!
با حرص پام و زمین کوبیدم و دستم و گذاشتم روی زنگ!

سه روزی از دیدار کذایی من و کیان میگذشت و من هنوز تو بهت بودم...تمام تلاشم در راستای فکر نکردن به اتفاقات افتاده بود اما خب...تلاش بیهوده ای بود...هر حرف و عملی از

جانب کیان من رو ساعت ها شوکه میکرد،چه برسه به شنیدن پیشنهاد ازدواج ...
سه روز گذشته بود و من تو اتاقم نشسته بودم و با افکارم ذهنم و خط خطی میکردم و نمیدونستم چه اتفاقات عجیبی در انتظارمه...اتفاقاتی که مسیر زندگیم و به کلی عوض

میکنه...شیرین و عوض میکنه..باور ها رو عوض میکنه.... و به همه ی این سردرگمی ها یه پایان میده...یه پایان نامشخص!

ظهر همون روز...همون روزی که با اتفاقاتش سرنوشتم و عوض کرد، تو اتاقم نشسته بودم و زیر کلمات جزوه ام با خودکار های رنگی خطوط بیهوده میکشیدم و مثلا درس میخوندم

که چند تقه به در خورد و صدای سامان شوکه ام کرد.
-میتونم پیام داخل شیرین؟

شال و از روی لبه ی صندلی کشیدم و روی موهام انداختم و گفتم:
-البته!

و حدس میزدم که برای گرفتن فندق اومده...این مدت خیلی بین اعضای خونه محبوب بود و هرچند ساعت پیش کسی میموند...و صد البته که حدسم اشتباه بود!

وارد شد و در و پشت سرش بست. با لباس های اسپرت نفس گیر میشد ..انقدری که نمیتونستم چشم ازش بردارم...نفسم و نامحسوس به بیرون فوت کردم و نگاه پرسشگرم و بهش

دو ختم.

-شیرین؟

خدایا...آسمونت به زمین میومد اگه این آدم انقدر قشنگ نمیگفت شیرین؟

-بله؟

-خوبی؟

-ممنونم!

-درس میخوندی؟

-بله!

-ببخشید که بد موقع اومدم.

چرا نمیگفت فندق رو بده و زود از این اتاق بیرون نمیرفت؟ چرا جلوتر اومد و لبه ی تخت نشست؟ همین و کم داشتم که تخته بوی عطرش و بگیره.

یه چیزی غلط بود...مطمئن بودم...یه حسی بهم میگفت...یه حسی مطمئن میکرد که یه اتفاقاتی قراره بیفته...یه اتفاقی که معمولی نبود...

دوباره بهش نگاه کردم و درک نکردم این لبخند عجیب روی لبش چه فلسفه ای داره...فقط سعی کردم با دیدن چال لپش نمیرم...همین!

کاش خدا بهم قدرتی میداد که اون چیز هایی که توان دیدنش و ندارم نبینم...

-راستش شیرین...

سکوت کرد...لغنتی...

و خودش سکوت و شکست...

-نمیدونم...شاید الان موقعیت گفتنش نیست...

نمیفهمیدم لحنش چرا هر لحظه هیجان زده تر میکنه...رابطه اش که با سحر خیلی خوب شده بود...چهره و لبخندش هم که خیلی آروم بود...پس چرا اومده بود سراغ من؟ توی اتاق

من... درم بسته بود... لبه ی تخت نشسته بود و میگفت شاید الان موقعیت گفتنش نیست! به ظاهرش که نمی خورد بخواد از مشکلاتش با سحر بگه... یا ابراز کنه که از قلب درد های

تمارضی مادرش خسته شده... ظاهرا با مرگ به قول خودش پسرش هم خیلی خوب کنار اومده بود... خدایا... پس چی میخواست بگه و نمیگفت؟... اونی که من فکر میکردم و میخواست

بگه؟؟ اگه اون بود که حق با سامان بود... موقعیت گفتنش الان نبود... اصلا هم نبود...
با صدای سرخوشی گفت:

- فردا دانشگاه میری؟

صدایی شبیه به آره از گلو خارج شد!
- تا کی؟

چون کیان نبود همه ی کلاس ها رو شرکت میکردم...
- یکی تا ده! یکی یک تا سه!

- خوبه. خیلی خوبه!

چی خوب بود؟؟ نمیفهمیدم...
- چی خوبه؟

- همین زمان خالی بین کلاس هات! کاری که نداری؟
سر تکون دادم، یعنی نه!
- عالیه... میام دنبالت!

اینا واقعیت بود؟ حس میکردم به اوجی از بیماری روانی رسیدم که دارم توهم میزنم... چند بار پلک زدم اما تصویرش از جلو چشم هام محو نشد... میخوام برم به بازویش انگشت

بزنم... شایدم به چال لپش... توهم لامسه که اوایل بیماری نداشتیم.. داشتیم؟
- که بریم یه چیزی بخوریم... یکم باهم حرف بزنیم!

خدایا... معجزه داشت میشد دیگه؟

در جا نشستیم.. نکه بخوام.. تا حالا شده توان ایستادن تو یک لحظه ازتون سلب بشه؟

-چیزی شده سامان؟

در واقع منظورم این بود که من و از اینی که هستم بدبخت تر نکن سامان!
خندید و من نمیفهمیدم وقتی حال من انقدر منقلب چطور به این راحتی میخنده!
-نه! یعنی آره...نشده اما شاید بشه...تا ببینیم!

و چشمکی تحویل داد که حس کردم چیزی از قلبم کنده شد...

و بعد بین بهت و ناباوری من محو شد...تمام حواسم بلااستثنا از کار افتاده بود...جملات آخرشو نشنیدم...حتی رفتنش و هم همون لحظه ندیدم...بوی عطرش هم نمیومد...انگار که از

اول نبود...مقابل آینه ایستادم...شال و از سرم کشیدم...خدایا...فقط یه تشخیص روانپزشکی کم داشتم که اونم شامل حالم کردی....

یه حس عجیبی میگفت همه چیز قراره عوض شه...نمیتونم چطور حالم و توصیف کنم...شده تا به حال از ته دل یه چیزی و بخواید و موقع اتفاق افتادنش همه چیز انقدر سریع پیش

بره که درک نکنید چی شده...و برای این، از لحظه هاش نتونید لذت ببرید...اینا به کنار...یه چیزی انقدر محال باشه که اتفاق افتادنش و باور نکنید...شده تا به حال ساعت ده فردا صبح

مسیر زندگیتون به عجیب ترین شکل ممکن...اونم درست زمانی که انتظارشو ندارید عوض بشه؟
حالم خوب نبود...هیجانان داشتند شکنجه ام میدادند...

رفتم سمت بالکن...بارون میومد...باد می وزید...حال هوا هم خوب نبود...

کی میدونست که من...ظهر اون روز...اون روزی که ده صبح فرداش برگ جدیدی تو زندگیم ورق خورد چقدر حالم عجیب و بد بود...

"نمیدونی تو که عاشق بودی

چه سخته مرگ گل برای گلدون..

گل و گلدون چه شب ها

نشستن بی بهانه...

واسه هم قصه گفتن عاشقانه...

چه تلخه ...چه تلخه...
باید تنها بمونه قلب گلدون...
مثل من...
که بی تو...
نشستم زیر بارون زمستون..."

بگم شب و نخوابیدم دروغ نگفتم و بگم هر ساعتی که به صبح نزدیک میشد، قدر یک سال طول میکشید، کم نگفتم...واقعا نمیگذشت...
از کلاس هشت تا ده صبح هم ترجیح میدم هیچ چیز نگم...فقط تا پایان کلاس اعلام شد بی توجه به مهدیس دویدم سمت سرویس بهداشتی، آرایشم رو چک و ظاهرم رو مرتب

کردم!
بر خلاف قرار آخرم با کیان، خیلی مرتب و شیک لباس پوشیده بودم.مانتوی مشکی کوتاه و جین خوش طرح سورمه ای به همراه کاپشن سورمه ای رنگی که به تازگی از یک برند

معروف خریده بودمش. ذره ای خاک روی بوت های بلند مشکی رنگم نبود... با مرتب کردن چند باره ی موهام، سریع و هیجانزده از دانشکده بیرون زدم و تماس های مهدیس رو بی

جواب گذاشتم...
ماشین سامان کمی پایین تر از در اصلی دانشگاه، نبش یک خیابون فرعی پارک بود.
کنترلی روی هیجاناتم نداشتم...فکر اینکه امروز قراره چه اتفاقاتی بیفته لحظه ای راحتم نمیگذاشت...
نفس عمیقی کشیدم، در ماشین رو باز کردم و نشستم!
به سمتم برگشت و در جواب سلام نصفه نیمه ای که خیلی از ادای کاملش مطمئن نبودم، با لبخند جذابی سلام داد..

-خوبی؟ کلاس چطور بود؟

خب اگه میگفتم اسم رشته و دانشگاهم رو هم در اون لحظه از یاد برده بودم دروغ نگفته بودم...چه برسه به کلاسی که تمامش با انتظار برای این قرار سپری شده بود!

-ممنون..خوب بود!

-جایی رو همین اطراف سراغ داری؟ که بنشینیم و حرف بزنیم؟ من اینجا رو نمیشناسم.
به ذهنم فشار و آوردم و گفتم:

-دوتا خیابون پایین تر...یه کافی شاپ هست...

لبخند زد و ماشین و به حرکت در آورد!

هیجانانگ داشتند از پا درم میاوردند...میدونستم...میدونستم امروز اون چیزی که ماه ها در انتظارش بودم ، اتفاق میفته...از همون دیروز متوجه شده بودم...از همون ظهر بارونی

که تو اتاقم اومده بود و بهم گفته بود زمان خالی بین دو کلاس فرصت خیلی خوبیه ...

به موسیقی گوش دادم و هیچ چیز نشنیدم...

به خیابون نگاه کردم و چیزی ندیدم...

عطرش و بو کشیدم و دلشوره ی عجیبی گرفتم...

تو دلم سیر و سرکه که نه...نقره میجوشید...

میترسیدم...میترسیدم که هر لحظه پس بیفتم و آخر و عاقبت این قرار رو متوجه نشم...

راستی این چه قراره بود؟ عاشقانه؟ و یا شاید ...نه ...فکر نمیکردم...من به هیچ چیز دیگه ای فکر نمیکردم...

....

ده دقیقه بعد داخل کافی شاپ ،پشت میز دو نفره ی چوبی نشسته بودیم و تمام حواسم به جز شنیداری و دیداری که متوجه صدا و حرکات سامان بودند ، از کار افتاده بود!

و سامان...خب مشخص بود که قصد جون به لب کردن من رو داره که فقط لبخند تحویل میداد.

گارسون منو ها رو به دستمون داد و دور شد. بدون نگاه منو رو روی میز گذاشتم و سامان با حفظ لبخندش به لیست نوشیدنی ها نگاه میکرد و من دعا میکردم که قبل از فهمیدن ماجرا

نمیرم!

-تو چی میخوری؟

تو ذهنم هیچ گزینه ای به جز آب و نسکافه وجود نداشت، برای سریع تر رد شدن از این مقدمات مسخره گفتم:

-نسکافه!

لبخند زد و با حوصله سفارشات رو به گارسون گفت و با هر ثانیه ای که طول میداد سالی از عمر من تلف میشد!

-خب چه خبر؟

با گیجی نگاهش کردم...من رو نوزده ساعت و بیست و سه دقیقه تو بی خبری گذاشته بود که آخر سر پشت این میز چوبی دو نفره از من بپرسه خب چه خبر؟؟!!

با بدبختی گفتم:

-خبری نیست!

-درس ها چطوره؟

درک نمی‌کردم این سوالات مسخره و بی ربط رو از کجا میاره و چرا میپرسه!

با بدبختی بیشتری گفتم:

-خوبه!

تا سفارشات رو بیارن یک ریز لبخند زد و سوال های پرت پرسید و من هر لحظه احساس مرگ بیشتری میکردم.

با حاضر شدن سفارشات با حوصله مشغول خوردن قهوه اش شد و من مشغول خود خوری!

بالاخره بعد از دقایقی که با جون کندن من گذشته بود، فنجون قهوه اش رو کنار زد و ساعد هر دو دستش رو روی میز گذاشت ...به جلو متمایل شد و نشون داد که میخواد حرفی به جز

گرفتن اخبار و وضعیت تحصیلی من بزنه!

تتونستم به نگاه کردنش ادامه بدم، هیجانات زیادی هر لحظه به وجود سرازیر میشد و علایم حیاتیتم رو دست کاری میکرد.

-شیرین؟

همه ی توانم رو جمع کردم و با همون سری که پایین بود گفتم:

-بله؟!!

-میخوام باهات درباره ی یک موضوع جدی صحبت کنم!

به غلط کردن افتادم...کاش به همون سوالات پرتش ادامه میداد و با حوصله مابقیه قهوه اش رو مینوشید...نمیتونستم...بخدا از هیجان زیاد نمیتونستم زنده بمونم....

قدرت تکلمم از دست رفته بود، فقط به زور سر تکون دادم ...

-میتونم ازت چند تا سوال خصوصی بپرسم؟

خدایا ..تو رو به همه ی مقدسات عالم قسمت میدم که الان وقت مرگم نیست...

-خوبی شیرین؟

با بیچارگی نگاهش کردم...از چشم هاش هیچی مشخص نبود ...

-ببخشید که انقدر سریع رفتم سر اصل مطلب، نمیخواستم بیشتر از این وقت رو بگیرم و مسئله ای هست که باید بهت بگم...

دوباره به سرامیک کف خیره شدم و سر تکون دادم!

امیدوار بودم که صدای ضربان قلبم به گوشش نرسه!

-میشه بهم نگاه کنی؟

خدایا...

خدایا..

خدایا...

نشون دادم که دارم نگاهش میکنم اما مردک چشم هام متمرکز چشم هاش نبود!

-بین شیرین من تا به حال از این کار ها نکردم و از این مدل حرف ها هم نردم...

نتونستم نگاهم و روی قاب صورتش نگه دارم، حس میکردم سامان هم معذبه...نه به قدر من ..اما مشخص بود که مثل اول راحت نیست!

نمیتونم حالم و توصیف کنم...من خوشحالی و ترس و دلشوره و امید و کلی حس شناخته و ناشناخته ی دیگه رو به صورت همزمان داشتم...و تو هر لحظه مخلوطی از این حس ها بهم

وارد میشد و حال درونیم رو دگرگون میکرد...

-شیرین؟

کلمه ای نزدیک به بله از بین لب هام خارج شد!

-کسی هست تو زندگیت که دوستش داشته باشی؟
خدایا...

چی میگفتم " میگفتم بله هست، خود تو!؟
ادامه داد:

-همش مربوط به حرف هاییه که میخوام بزنم. واسه همین ازت پرسیدم...
در هر صورت نه گفتن بهتر از آره گفتن بود. اگه میگفتم آره شاید برداشت دیگه ای میکرد و این همه هیجان،
به هیچ و پوچ تبدیل میشد!
دیگه فکر هم نکردم. تنها گفتم:
-نه! نیست!

و صدای نفس راحتی که کشید و یا من احساس کردم که کشید ، کمی خوشحالی روونه ی دلم کرد.
-شیرین؟

صدام به وضوح میلرزید:
-بله؟

-اگه بگم...یه نفر از تو خوشش میاد...تو...یعنی نمیدونم...که بگم...
حس کردم که قلبم نزد...به خدا یه آن احساس کردم که نبضم انقدر ضعیف شد که به صفر رسید..
نفس هام صدا دار شده بود اما...از حالم رضایت کامل داشتم..
مرگ قشنگی میشد !

به چشم های مشکی و براقش خیره شدم..
خواب که نبودم . بودم؟

-یعنی باید بگم که یه نفر دوست داره که...البته اون یه نفر...یعنی...
نیشگونی از پام گرفتم و از واقعیت دردش ،عجیب لذت بردم...و بعد بی دغدغه به چال لپ سامان خیره شدم..
خندید..
خندیم...

"کاش زندگی همونجا متوقف میشد"
"پایان بخش اول"

بخش دوم رمان عذاب دوست داشتن

با بله ای که در جواب عاقد گفتم ، صدای دست زدن و تبریک گفتن بالا گرفت...و من مبهوت خیره شدم به کسانی که در این جشن شرکت کرده بودند...

خدای من؟ من بله گفته بودم؟ ...تموم شده بود؟

به چهره ی خندون و راضی عزیز نگاه کردم...و بعد به آقا جون که داشت احتمالا برای خوشبختی من زیر لب دعا میکرد...

نگاهم افتاد به مهدیس که کنار مسعود ایستاده بود و هیچ تلاشی برای پنهون کردن ناراحتیش نداشت و با اخم به جای نامعلومی خیره بود...

مسعود با دیدن نگاهم روی خودشون، لبخندی تحویل داد که گیج ترم کرد..

من ...من بله گفته بودم؟

نگاهم کشیده شد به سفره ی عقد...

هشتم بهمن...جشن عقد نسبتا خودمونی..که در سالن خونه باغ آقاجون برگزار میشد...

و من...بله گفته بودم...

از روی شونه ی عزیز به سیما نگاه کردم که با سرخوشی میخندید ...

سیمین اما دست به سینه روی صندلی نشسته بود و ناراحت به نظر میومد...

سر چرخوندم و نگاهم افتاد به چهره ی کیان...که مثل من نگاهش مبهوت بود...

احساس سرگیجه داشتم...

دستم کشیده شد...

ناخود آگاه بلند شدم و ایستادم. عزیز جلو اومد، در آغوشم گرفت و صورتم و تلپ تلپ بوسید.

به خودم که اومدم با چند نفر روبوسی کرده بودم.

حس سرگیجه ام بیشتر شده بود. جعبه ی سرویس اهدایی از دستم افتاد... نتونستم خودم و کنترل کنم و پرت

شدم روی صندلی...

چشم که باز کردم تو اتاق خودم و روی تخت خودم بودم.

لباس شب شیری رنگم تنم بود و من رو یاد بله گفتن و بالطبع اتفاقات بعدش میانداخت...

دستی به موهام که بدجوری بهم ریخته شده بود کشیدم...

مثل فیلم ها نبود که وسط جشنم غش کنم و هیچی چیز خاطرم نباشه... تک تک لحظات در یادم مونده بود... و

حتی لحظات بعد از نیمه بیهوش شدن... و صد البته واقعیتِ بله گفتن!!

دوباره به لباسم خیره شدم... و یادِ احتمالا چند ساعت پیش افتادم... این... چیزی بود که من میخواستم؟

با بدبختی چشم روی هم فشار دادم تا شاید خوابم ببره... اما به جای خواب اتفاقات این چند هفته ی اخیر جلوی

چشم هام اومد...

من چکار کرده بودم؟

یاد مهندس افتادم که خودش رو کشته بود تا انقدر سریع تصمیم نگیرم...

صورتش که با حرص میگفت "از چاله خودت و تو چاه ننداز" پشت پلک های بسته ام نقش بست...

گیج و مبهوت بودم بدجوری روی اعصابم خط میکشید.

چاله و چاه... من... من چکار کرده بودم؟

ذهنم پرواز کرد به چند هفته ی قبل... به همون ساعت ده و خرده ای صبحی که با سامان پشت یه میز چوبی

دونفره تو کافی شاپی که چند خیابون پایین تر از دانشگاه بود نشسته

بودیم...

به همون جمله ی نصفه نیمه ی ابراز علاقه... و به همون انظار کشنده برای تکمیل شدن حرفش...

بقیه اش همه اش حس خوب بود...

فقط خنده های از ته دل بود...
فقط هیجان مثبت و عالی بود..
جمله به جمله اش قشنگ بود..
همون لحظه حفظشون میکردم تا کلمه ایش از خاطرم نره..
اون لحظه هیچ کس نبود..
هیچ چیز نبود..
حتی اون میز چوبی..
فقط من بودم و سامان..
نه عزیز بود و نه آقا جون..
نه سحر و نه عذاب وجدان..
و نه حتی ترسی از باطل شدن انسانیت..
نمیشیدم..
دیگه حتی نمیشیدم که چی میگه..
فقط به لب هاش نگاه میکردم و منتظر حرف آخرش بودم..
تا که یک کلمه، یک اسم، همه ی حساب کتاب هامو بهم ریخت..
ذهنم خواست پشش بزنه اما دوباره و سه باره تکرار شد..
"نوید"
اسمش آشنا بود..
فقط نمیفهمیدم وسط حرف های من و سامان چکار میکنه..
ربطش و نمیفهمیدم و صد البته نمیخواستم که بفهمم!
معادلاتم بهم ریخت..
حس و هیجان خوب رفت..
معما درست شده بود، با صد علامت سوال و دویست علامت تعجب!
تا که خود سامان حلش کرد..
"نوید..همکارم..از وقتی تو رو دیده کلافه ام کرده.."
...

چند ضربه به در خورد و من دوباره پرت شدم وسط واقعیت غیر قابل انکار هشتم بهمن!
به در که به آرومی باز میشد نگاه کردم...

و به بعد به مردی که وارد شد و در و پشت سرش بست..
مرد... که نه...همسرم!

-بیدارت کردم؟

اومد و لبه ی تخت نشست...

صداش خسته بود و صمیمیت این روزهای اخیر و نداشت..

-بهتری؟؟چی شد آخه یهو؟

با نگاهم همه ی بهت و سردرگمی ای که داشتم رو روانه ی چشم هاش کردم...

-حرف نمیزنی؟

-مهمون ها رفتن؟

-رفتن!

کراواتش که شل دور گردنش رها شده بود رو از خودش جدا کرد و روی تخت انداخت و با لحن سردی گفت:

-خودت خواستی شیرین..من هنوزم گیجم!

گیج بود؟ به اندازه ی من؟

-هنوزم نمیفهمم چکار کردیم...

من میفهمیدم؟

نه...قطعا نمیفهمیدم..

پلک هام و بهم فشردم...

حتی حس نوازشگرانه ی انگشتاش روی صورتم باعث نمیشد چشم باز کنم...

-خوبی؟

خوب؟ لازمه بگم پرسش حقیری بود؟

با حس نزدیکی بیشترش ، چشم باز کردم...

دست هاش و دو طرف بدنم گذاشته بود و به سمتم خم شده بود...

نزدیک تر اومد و کوتاه لبام رو بوسید!

و اولین بوسه بین بهت و سردرگمی شکل گرفت..

این بوسه ای بود که من میخواستم؟
یکی ته ذهنم داد میکشید...خودت خواستی!
لب هاش که از لب هام جدا شدند، پرت شدم وسط واقعیت...
واقعیتی که مقابل چشم هام بود و از این به بعد عنوان همسر رو میگرفت...
گیج تر از چیزی بودم که واکنشی نشون بدم...
چشماش در عین سردرگمی مهربون بودند...
-نگرانتم شیرین!
نگرانم بود؟
کار من از نگرانی گذشته بود...
-نمیفهمم یهو چرا اینطوری شد!
کاش میفهمید که علاوه برخودش من هم نمیفهمم...
-عزیز و آقا جون نگرانم بودن...بقیه هم...اما گفتم بذارن که استراحت کنی.
زیر لب گفتم:
-مرسی!
-میخواهی کمکت کنم لباساتو عوض کنی؟
سرم و به معنی نه تکون دادم.
-شاید اگه یه دوش بگیری سرحال تر بشی؟
لعنتی چرا مهربون شده بود؟ چرا با مهربونیش بیشتر عذابم میداد؟ مگه کم تو این مدت عذاب کشیده بودم!
-شیرین؟
-بله؟
-من...
حتما میخواست بگه گیجم...درک نمی کنم...نمیفهمم..
-دوستت دارم!
نفسم گرفت...
الان وقت ابراز علاقه بود؟
-درسته که هنوزم بعد از اون شب شوکه ام! اما...

اون شب لعنتی رو میگفت..همونی که حس میکردم ساعت ده صبحش سامان میخواد با حرف هاش معجزه کنه!!

- خوشحالم که دارمت...اما...باید حرف بزیم...

اینطور که میگفت باید حرف بزیم، روحیه ام تضعیف میشد!

در کل لحنش حتی اگه آروم بود مضطربم میکرد.

دستم و کشید و از روتخت بلندم کرد.

حالا کنارش نشسته بودم!

-شیرین؟ نمیخواهی حرف بزنی؟ من کم کم دارم شک میکنم..

نه...نه...نه...

لاقل این یه آدم نباید شک میکرد! در شرف گریه کردن بودم...کاری که از اون شب لعنتی به بعد برای خودم

ممنوعش کرده بودم و حالا...

-شیرین؟

به موهای خیلی کوتاهش نگاه کردم و گفتم:

-بله کیان؟

-چیزی هست که من نمیدونم؟ چیزی که باعث شده تو امروز اینجوری بهم بریزی!

نمیدونستم چرا دقیقا امروز فهمیده بودم چه خبر شده...دقیقا امروز شروع کرده بودم به واکنش نشون دادن در

مقابل اتفاقات اخیر...دقیقا بعد از بله گفتم!

انگار که این بله گفتن، سطل آب یخی بود برای بیرون کشیدنم از خیالات تموم نشدنی...

نتونستم با اشک هام مقابله کنم...

چی میگفتم؟ که شک نمیکرد! که دیگه سوال نمیپرسید و نمیگفت "چرا حرف نمیزنی؟"

!....

-دلم میخواست مادر و پدرم تو جشن بودند...جشنم خیلی غریب بود...

دروغ نگفته بودم.جشن هم به کنار...زندگی من کلا خیلی غریب بود...

دیدم که هاله های ابهام از صورتش محو شد...

دیدم که سردرگمی چشم هاش، جاشو داد به مهریونی...

شنیدم که لحنش صمیمیت روزهای قبل و گرفت:

-بیخشید اصلا به این فکر نکرده بودم شیرین...بیخشید که درکت نکردم...
سکوت کردم و شکر خدا رو به جا آوردم که شکاکش نکرده بودم...از همون شب به بعد در عین این که باهام
مهربون بود بسیار مستعد شک کردن بود...خصوصا با این غش کردن

افتضاح امروز من...اما خب این سری قصر در رفته بودم...
-گریه نکن ...

نهایت همدلی ش این بود که بگه گریه نکن!
در کل نشون دادن مهربونی رو خیلی بلد نبود...فقط موقع هایی که خوب بود سعی میکرد اذیت نکنه!
-فقط میتونم بگم متاسفم!
-میشه بخوابم؟
-میشه عزیزم.

و لب هاش لبخند نصفه نیمه ای رو به نمایش گذاشت...
از کنارم بلند شد که گفتم:
-ممنون!

-به سیما میگم بیاد کمکت تا قبل خواب لباسات و عوض کنی و دوش بگیری!
ذهنم هنوز درگیر بود، گفتم:
-میشه به خانوادت توضیح بدی ...منظورم علت..
در واقع منظورم ماستمالی کردن افتضاح امروز بود..

-نیازی نیست شیرین... تو نهایتا باید به من توضیح بدی ...بقیه فقط میتونن نگرانت شن. سوال و کنجکاوی
ابدا!

نمیتونم بگم دلم از حمایتش گرم نشد!
-خانواده ی من هم از این قضیه مستثنی نیستند...مامان فقط نگرانت بود. میگفت شیرین غمگین به نظر
میرسه و نگرانشم. همین! احتمالا حدس زده بود که بخاطر پدر و مادرت باشه .
سعی کردم لبخند بزنم و نمیدونم چقدر موفق بودم..

-شب بهت زنگ میزنم.
پلک زدم که یعنی باشه.

و دعا کردم زودتر بره تا بتونم با خیال راحت فکر کنم...

...

با رفتنش، منتظر سیما نشدم و خودم بعد از درگیری برای باز کردن زیپ لباسم به حمام پناه بردم...

یک مرتبه رفتم زیر دوش آب سرد و برای چند ثانیه نفس نکشیدم...

میخواستم با این کار از شوک بیرون بیام...

اما هیچ چیز عوض نشد...

همه ی فکرم معطوف به بله گفتنم و پایان دادن سردرگمی های اخیرم بود...اما این جایی که رسیده بودم...اونی نبود که میخواستم!

تجربه ثابت کرده بود فکر کردن هیچ دردی رو از من دوا نمیکند...

حادثه های اون روز که بین ساعت ده صبح تا دوازده شب اتفاق افتاده بودند ، چیزی نبود که حالا توان فکر کردن بهشون رو داشته باشم...

حوله رو دور تنم پیچیدم و از حمام بیرون اومدم..

حس میکردم سال ها به خواب نیاز دارم...

سال ها خواب مطلق بدون بیداری...

چشم که باز کردم ساعت از نه گذشته بود ،هنوز هم احساس خستگی میکردم . اما ظرفیت خوابم تکمیل شده بود و از حالا عذابدار شب بودم که نمیخواست خوابم ببره و میخواستم با

فکر و خیال خودم و به کشتن بدم !

"شیرین جان بیداری؟"

با تعجب به سمت در چرخیدم که از پشتش صدای سیما به گوشم خورده بود.

"فکر میکنم خوابه هنوز.یه ساعت پیش هم عزیز خواست که سر بزنم اما خواب بود!"

بعد از شنیدن این جمله در باز شد و سیما تلفن به دست وارد اتاق شد.

-...بیدار شدی شیرین؟

و در خطاب به شخص پشت خط که صد درصد کسی نبود جز کیان گفت:

"بله..بیدار شده..چند لحظه!"

و تلفن خونه رو، رو به من گرفت و آرام گفت:

-کیانه!

تلفن و از دستش گرفتم ووقتی که رفت جواب دادم.

-سلام!

-سلام شیرین خوبی؟ گفتم استراحت کن، نکه انقدر!

-خوبم. تو خوبی؟

-بله، منم خوبم! خوب خوابیدی؟

-اوهوم.

-کی میای خونمون شیرین؟

با تعجب گفتم:

-خونتون؟

-آره دیگه. چه لزومی داره زن عقدی خونه ی باباش بمونه؟

خدا رو شکر کردم که قضایای سر عقد ، مشکوکش نکرده و همون کیان سابقه!

-ما عادت داریم...یعنی رسم داریم...عروس و بعد از جشن عقد ببریم خونمون. حالا امروز حالت خوب نبود

اذیت نکردم. فردا وسایلت و جمع کن پنج صبح میام دنبالت...

لحنش شیطون شده بود و خواه ناخواه حواسم و پرت میکرد.

-یعنی خب راستش و بخوای...رسم نداریم ها...اما چه ایرادی داره من این سنت خوب و وارد خاندانمون کنم!

بالاخره هر رسمی از یه جایی شروع میشه دیگه! اصلا این زمان بین عقد

و عروسی که فاصله میفته چه معنی میده؟

-چی داری میگی کیان؟!

-نمیدونم...یه طوری ام...نکه دلم برات تنگ شده باشه ها...نشده اما دلم میخواد ببینمت!

نمیدونستم دقیقا چی باید بگم!

-شیرین؟

-بله؟

-یه جوری ام!

-چه جوری؟

-باورم همیشه الان زن دارم!

حق داری...من هم باورم همیشه که به تو بله گفته باشم!

-باورت میشه من هنوز تو اون ظهر بارونی که جلو در خونتون باهات اتمام حجت کردم موندم؟

میدونستم دیر یا زود این موضوعات و مطرح میکنه اما برای توجیهش هیچ ایده ای نداشتم!

و اینکه چرا درست گذاشته بود و امروز مطرحش میکرد خب...از شانس خیلی خوب من بود!

-باور کن همه ی فکرم مونده تو اون روز که با لباس های رنگی پنگی نشسته بودی رو صندلی و از سرما تو

خودت مچاله شده بودی و جیغ میکشیدی که "جوابم نه!" ، راستش اون

روز حتی فکرش و هم نمیکردم که یک هفته زمان، تاثیری روی تصمیمت بذاره اما وقتی بعد چهار روز، ساعت

دوازده شب بهم زنگ زدی و گفתי جوابم مثبته...تا همین لحظه که دارم

باهات حرف میزنم تو بهتم...

ذهنم برای بافتن دروغ کار نمیکرد...احساس ضعف عجیبی میکردم...تو این مدت هیچی از این قضیه به زبون

نیاورده بود. همون اوایل دو سه باری پرسیده بود که چی باعث تغییر

تصمیمم شده و من برای رفع و رجوعش میگفتم "حالا مگه ناراحتی!" اما امروز رو پیش بینی میکردم...شاید

کیان هم دقیقا بعد از رسمی شدن روابط متوجه عمق ماجرا شده

بود...درست مثل خود من...

مطمئن بودم تا الان هرچقدر جلو اومده بخاطر علاقه اش به من بوده ، اما آدمی نبود که بشه دورش زد!

باید این قضیه رو تمومش میکردم و نمیداشتم بال و پر بگیره و به شک و ظن تبدیل شه که در اون صورت ته

دنیا بود!

اما متاسفانه ذهنم به طرز مسخره ای کار نمیکرد و سکوت کیان روی تک به تک اعصابم خط عمودی

میکشید!

یاد اون صبح لعنتی افتادم ...روزی که فکر میکردم قراره بهترین روز تاریخ باشه و تبدیل شده بود به جهنمی

که آتیشش تا همین امروز دامن گیرم بود...

با شنیدن حرف های سامان یک ربع تمام شوکه شده بودم...

نمیدونم چطور حال بد اون موقع ام رو توضیح بدم...مثل زمانی که بخوای جواب آزمایشات قبل ازدواج و بگیری وبری دنبال ساختن زندگیت و یکهو بهت بگن یه بیماری خطرناک

داری!

حال من دقیقا همون طور بود...با امید رفته بودم و شکسته برگشته بودم...

-شیرین؟

-بله؟

-خوبی؟

کاش میشد رو یه تیکه کاغذ بنویسم "من هیچ وقت خوب نیستم،لطفا این سوال مسخره رو از من نپرسین" و بعد به همه ی مردم دنیا نشونش بدم...

-هنوز میخوای استراحت کنی؟

استراحت نه...باید بکوب فکر میکردم...تا در سریع ترین زمان ممکن بتونم داستانی سر هم کنم و تحویل کیان بدم...کیانی که عجیب مستعد شک کردن به این قضیه بود...

-میشه فردا صحبت کنیم؟

چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت:

-حتما!

دیگه یادم نمیداد چی بینمون رد و بدل شد...ذهنم بدجور کشیده میشد به اون روز لعنتی... به اون لحظه ای که سامان از علاقه ی اون نوید منحوس بهم گفته بود...نحس بود این

آدم...یک بار دیده بودمش و یک بار حرفش و شنیده بودم و هر دوبار اسم لعنتیش نحسی آورده بود...

به اون روز که فکر میکنم دلم برای خودم میسوزه...

دلم برای دلم به درد میاد...

اون روز کم از مردن نبود...قتل عام آرزو ها...اسم کس دیگه رو بشنوی و انکار کنی...لبخند بزنه...از اون لبخند ها که دنیات و میسازه و با آوردن اسم کس دیگه دنیات و با خاک

یکسان کنه....

اون لحظه ازش متنفر شدم...

از تمام لحظه هایی که عشقش و تو دلم نگه داشتم متنفر شدم...

از تمام لبخند های دنیا متنفر شدم...

از تمام دوست داشتن ها متنفر شدم...

از تمام میز های دو نفره ی چوبی متنفر شدم...

از تمام کافی شاپ هایی که دو تا خیابون پایین تر از دانشگاه بودند متنفر شدم...

از تمام قرار های ساعت ده صبح متنفر شدم...

از تمام نوید های دنیا متنفر شدم...

از خودم متنفر شدم...

انقدر بی کس به نظر میرسیدم که میومد دوستش و بهم پیشنهاد میداد؟؟ انقدر بدبخت شده بودم؟

اون لحظه زدم بیرون...از تمام چیز هایی که ازشون متنفر بودم فاصله گرفتم...

وسط لبخند هایی که حالا نفرت انگیز بودند، بلند شدم و درمقابل چشم هایی که خاصیت جاذبشون و از دست

داده بودند از اون کافه بیرون رفتم...

تا خود شب راه رفتم...تو تک تک خیابون های بارون خورده ی تهران، از شکستم رونمایی کردم...با ابرا هم

درد شدم ودر مقابل چشم های مردم شهر شکل جدیدی از دیوونگی و

جنون رو به معرض نمایش گذاشتم...

"تماشا نکن حال من خوب نیست

مثل پرده تو باد چین میخورم...

"هوایی" نبودی بفهمی من و ...

دارم مثل بارون زمین میخورم..."

آخر شب فقط یه حس داشتم...تنفر ...

نمیخواستم ببینمش...

باید میرفت...

باید از اون خونه میرفت..

میرفت و فکر دو دستی تقدیم کردن من و به دوستش و از سرش بیرون میکرد...

اگه نمیرفت من میرفتم!

من اونقدرها هم بی کس نبودم...

اونقدرها هم تنها و بدبخت نبودم...

اومدم خونه ...هیچ اثری از اون روز نباید میموند...لباسای نفرت انگیز اون روزو به گوشه گوشه ی اتاق پرت

کردم..به حموم رفتم و رد اشک و بارون و از صورت و تنم شستم...

تلفن و برداشتم و زنگ زدم به کیان..خواب بود و این جلوی تصمیم من رو نمیگرفت. پس دوباره زنگ

زدم..حتی اگه تو این کره ی خاکی هم نبود من بهش میگفتم که جوابم مثبته...

به بقیه نشون میدادم اونقدر ها هم تنها نیستم...

جواب داد..

لبخند زدم..

خندیدم...

فیلم بازی کردم...

اونقدر که یک هفته ی بعد بیاد خواستگاری...

فیلم بازی کردم فقط برای کیان نبود..برای عزیز و بقیه اعضای خونه ام بود...آخه کیان مثلا کسی بود که

میخواستمش! پس باید تو نقش هام این خواستن و دوست داشتن و

میگنجوندم....

اونقدر که سر دو هفته عزیز و آقا جون مخالفتی نداشتند...

از این بهترم میشد؟

از اون روز به سامان نگاه هم نکرده بودم...

حتی امروز سر سفره ی عقد هم نگاهش نکرده بودم...

کنار کیان نشستم و نگاهش نکردم...

بله گفتم و نگاهش نکردم...

تبریک گفت و نگاهش نکردم...

و درست حالا...حالایی که همه چیز عوض شده بود...

حالایی که برگ جدیدی تو سرنوشت میهمم ورق خورده بود..
حالایی که به کیان بله گفته بودم..
به طرز لعنتی وار و فاجعه آمیزی ...دلم برای نگاه کردنش تنگ شده بود...

....

چی میشد سرنوشت این دل؟
کی میدونست؟

...

صبح با نوازش دست هایی که مهربون بودند بیدار شدم..
تا چهار صبح فکر کرده بودم...داستان ساخته بودم تا به خورد کیان از همه جا بی خبر بدم..
ته این داستان هیچی هم نمیشدم،بازیگر و فیلم نامه نویس ماهر از آب در می اومدم.
نوازش این دست ها جنس خوبی داشتند...انقدری که دلم نمیخواست چشم باز کنم...انقدری که تو باورم
نمیگنجید تو زمین هم از این جنس محبت ها پیدا بشه...محبت هایی که

محدود میشدند به دنیای من نوع جدیدی از محبت بودند...محبت تقدیمی!! تقدیم کردن علاقه و احساس و
دوست داشتن من به کسی دیگه،از روی محبت!!
-شیرین دخترم؟

چشم باز نکردم . در عوض عزیز و حس کردم و بهش نزدیک تر شدم...دستاش که به آغوشم کشیدند،آرامش
گرفتم...

میدونستم انقدری نگرانمه که بخاطر من وجود زانوهای ساییده شدش این پله ها رو تک به تک بالا اومده..
-خوبی مادر؟

جواب ندادم..

-از دیروز تا الان مردم از نگرانی...

خون به دل کردن این بنده ی خدا چه دردی از من دوا میکرد؟

-خوبم عزیز...

-عزیز فدات شه.

-یادته همیشه میگفتی ان شا الله عروس شی؟ حالا عروس شدم...

-سفید بخت باشی دخترم..

نمیدونست که برای نوشتن بخت من قلمی جز رنگ سیاه پیدا نشده؟ سفید دیگه کجای روزگار من جا داشت؟
اینی که من میدیدم سیاهی محض بود...

-همه نگرانت شدن دیروز.

چرا ذهن لعنتیم به این فکر میکرد که سامان هم جزء اون همه بوده یا نه؟
-خوبم...خیلی خوبم!

نمردم و تعریف جدیدی هم از خیلی خوب ارائه دادم!

-پاشو بریم صبحانه بخوریم. همه منتظرن..گفتم امروز خودم پیام دخترم و بیدار کنم.

-نمیخوام عزیز. میخوام بخوابم.

-زشته دخترم. آقا جون و عموت بقیه منتظرن تا ما بریم پایین...

بالاخره چشم باز کردم و صبح رو دیدم...چیزی که تا قبل از طلوع خورشید آرزوی به گور بردنش رو کرده بودم!
با پیوستن به جمع، حالم دگرگون شد.

دست های آقا جون که به سمت اومدند، خودم و میونشون محصور کردم. اما آرامش مقطعی بود و با این گریزها، دردی از طوفان دلم دوا نمیشد.

با عمو و زعمو روبوسی کردم و سعی کردم رو به بقیه لبخند بزنم.

جایی بین سیما و سحر نشستم. سیما حالم و پرسید و سحر لیوانم رو از آب پرتقال پر کرد و گفت:

-خوبی عروس کوچولو؟

نایی برای حرص خوردن از لحنش نداشتم. ذهنم انقدر درگیر معضلات بزرگی شده بود که ترجیح میدادم در مقابل این مسائل پیش پا افتاده به پوزخند زدن اکتفا کنم.

نگاهم تمایل به هرز رفتن داشت و دلم عجیب پشتش بود. به زور متمرکزش کرده بودم رو لیوان آب پرتقال تا نره سمت اونی که نباید!

چند لحظه بعد همه مشغول صبحانشون بودند و من مشغول درگیری با نگاهم. بالاخره تاب نیاوردم...نگاهم رفت سمتش و دلم کمی آروم گرفت.

کلافه قاشق رو تو ظرف غسل میچرخوند...

-سامان مادر چرا تو فکری؟

به سمت عزیز نگاه کردم که سامان رو خطاب قرار داده و حرف دل من رو ازش پرسیده بود.

سرش و بالا آورد، اما به کسی نگاه نکرد و گفت:

-نه عزیز، خوبم. کمی درگیرم. به امید خدا آخر همین هفته میریم خونه ی خودمون، یکم مشغله هام زیاد شده!

سحر لبخند زد. زنعمو با لبخند و تایید سر، به سامان نگاه کرد. عزیز گفت به سلامتی و من...من لعنتی...دلم ریخت!

من احمق بودم...قطعا احمق ترین موجود روی زمین. با اینکه میدونستم تفکرم درباره ی علاقه داشتن سامان به خودم اشتباه بوده..با اینکه بودم و شنیدم که کس دیگه ای رو بهم

پیشنهاد کرد اما...اما بازم...لعنت به من... به من احمق!

دست از سر قاشق عسل برداشت و گفت که میره بالا!

هول هولکی لیوان آبمیوه ام رو سر کشیدم و کمی بعد به بهانه ی تماس با کیان روانه ی طبقه ی دوم شدم! وقتی رسیدم، لباس پوشیده بود و قصد خروج از اتاقش و داشت.

فقط خدا میدونست که چه مرگم شده بود...بخدا که فقط خود خدا حال من و میفهمید. نگاهم نمیکرد.

سامان نگاهم نمیکرد!

از چی ناراحت بود؟

از رد کردن پیشنهاد اون نوید منحوس؟

انقدر دوستش براش مهم تر از من شده بود؟

من چی؟ من چرا انقدر احمق شده بودم؟ اسم کیان تو شناسنامه ام بود و ایستاده بودم تو راهرو طبقه دوم و به این فکر میکردم که چرا سامان نگاهم نمیکند!

""من چرا هنوز عاشق بودم؟""

به خودش اومد و قدم تند کرد...میخواست بره.. چرا با من این کار و میکرد؟

چرا راحت نمیداشت؟

چرا مثل بقیه، سر میز بهم لبخند نزده بود و تبریک نگفته بود؟

لعنتی چش بود؟

چرا داشت فرار می کرد؟

از چی فرار می کرد؟

از من؟ من بدبخت و بیماری که آتیش عشقش وجودم و به خاکستر کشیده بود؟ دیگه چی میخواست؟ چرا ول کن ماجرا نبود؟ چرا عادی رفتار نمیکرد؟ میخواست همین خاکستر رو هم

به باد بده؟

سرم از این چراها در حال انفجار بود ...

به سمت پله ها رفت.. من و نمیدید؟ نکنه میخواست وانمود کنه که نمیبینم من رو؟
-سامان!

صدام و شنید...مگه میشد نشنوه؟ اما به سمتم برگشت...

من چه غلطی کرده بودم؟ کیان گناهی نداشت که با بی انصافی تمام وصلش کرده بودم به زندگی بی سر و تهیم! به زندگی ای که دلم لنگِ برگشتن سامان به سمتم بود!
-صدات کردم!

-تو این مدت حتی بهم جواب سلام هم ندادی! حالا ادعای صدا کردن داری؟
سرش پایین بود..هنوزم نگاهم نمیکرد!

-از چی دلخوری؟

-از هیچی!

-به من دروغ نگو!

-دروغ رو تو گفتی..

-من..من چه دروغی گفتم؟

باورم نمیشد...که بعد از یک ماه و خورده که از اون ساعت ده صبح میگذشت، تو راهرو ایستاده بودیم و همچین بحثی میکردیم!

-نمیخوام در این مورد صحبت کنم شیرین! دیگه مهم نیست.

چرا دیگه مهم نبود؟ خدایا...

فقط خدا می دونست که داشتم با چه شهادتی این حرف ها رو میزد!

-حتما همه اش بخاطر اینه که به پیشنهاد اون دوستت جواب نه دادم! انقدر غریبه...

جمله ام ناتموم موند. برگشت و نگاهم کرد...بعد از روزها نگاهش همه احساسات قبل و به قلبم سرازیر کرد...عشقی که فکر میکردم به تنفر تبدیل شده ، هنوز به قوت خودش باقی

بود...

-درد من اینه ...که تو جواب نه هم ندادی! برای خودت بلند شدی و رفتی و فرداش اومدی تو خونه ،داد زدی که قصد ازدواج با همکلاسیت رو داری!

اومد نزدیک...نفسم بند اومد...

دستم و به نرده گرفتم که توان ایستادن ازم سلب نشه...

چرا انقدر عصبانی بود؟ درست مثل بعدِ دعوایش با سحر...اما خیلی وقت بود که با سحر به خوبی و خوشی زندگی میکردند!

تو چشمات حس ناشناخته ای بود...

حالت گرفته ی صورتش و درک نمیکردم...

چرا من هنوز هم عاشق بودم؟

با نگاهش میخواست چی بفهمونه به من؟ به منی که در حالت عادی انقدر نفهم بودم که با وجود سحر و بعد کیان اینجا ایستاده بودم و نفسم هم بند میومد! کشف میکردم که دوباره

دوستش دارم و دلم برای حالت گرفته ی صورتش میگرفت..

پس چرا حرف نمیزد؟

""دیوانه تر از من چه کسی هست کجاست؟

یک عاشق این گونه ،از این دست کجاست؟""

-شیرین تو...

شیرین به درک سامان! فقط بگو چی اینجوری به هم ت ریخته، چی باعث شده این شکلی بشی؟ فقط بگو...به هر قیمتی شده همه چیز و درست میکنم...فقط بگو...

""تا اخم کنی ، دست به خنجر بزنند...

پلکی بزنی ، به سیم آخر بزنند!""

دستش و مشت کرد ...مردد بود.. مردد بود که ببندد جمله اش رو!

"تا بغض کنی درهم و بیچاره شود

تا آه کشی ..بند دلش پاره شود"

لعتی...من چرا هنوز عاشقش بودم؟

بالاخره گفت...

گفت و ای کاش که نمیگفت...

-شیرین..تو انتظار داشتی اون روز چی از من بشنوی؟؟ هوم؟

دلم ریخت...

این هوم گفتنش ته دنیا بود...

"ای شعله به تن، خواهر نمرود بگو..

دیوانه تر از من چه کسی بود؟ بگو..."

-برای چی اومده بودی؟ اومده بودی که چی بشنوی؟

"من زیستنم قصه ی مردم شده است..

یک تو وسط زندگی ام گم شده است"

-چرا وقتی پرسیدم گفתי کسی و دوست نداری؟؟پس کیان فردا ی همون روز از کجا پیداش شد؟

"در مسند آوار اگر ..جغد منم..

باید که در این فاجعه پرپر بزنم"

-چی میخواستی بشنوی شیرین؟ چی اونقدر بهمت ریخت؟ یه پیشنهاد ساده؟ یا نشنیدن یه پیشنهاد

عجیب؟هووم؟

"میسوزم و میمیرم و جان میگیرم...

با این همه هربار زبان میگیرم"

-من...

-تو چی شیرین؟

نه..نباید صدام میزد..حالا نباید صدام میزد...درست حالا نباید اینا رو میپرسید ..لعتی نباید اینجوری نگاهم

میکرد...

"آواره ی آن چشم سیاهت شده ام...

بیچاره ی آن طرز نگاهت شده ام...

هر بار مرا مینگری میمرم...

از ... ""

- شیرین تو... تو میخواستی من بگم...

به چشم های پر از تردیدش نگاه کردم و گفتم:

- نه سامان!

ای کاش حرف نزنی...

" لب باز کنی آتشی افروخته ای..

حرفی بزنی.. دهکده را سوخته ای.. ""

- چی نه؟

- چی شده سامان؟

به سحر که پایین پله ها ایستاده بود، نگاه کردم! معلوم نبود از کی در حال تماشای این تراژدی!

به سحر نگاه کردم و به کیان فکر...

و بعد به سامانی که بی توجه به سحر منتظر اعتراف احتمالی من بود...

لبخند زدم... لبخندی که تلخیش وجودم و گرفت...

"" این ها همه کم لطفی دنیاست عزیز...

این شهر مرا با تو نمی خواست عزیز... ""

فاصله بینمون زیاد بود... بیشتر هم شده بود... حالا که چاره ای برای این فاصله نبود، لزومی نه به اعتراف بود

و نه به بازپرسی... هر سوال و هر جوابی تف سر بالا بود و چیزی که

میموند... داغ و احتمالا ننگ یک عشق رو دل من و گره ی کوری به اسم کیان...

میخواستمش اما...

وقتی نمیشد...

وقتی نمیشد...

وقتی نمیشد...

وقتی حتی خدا هم نمیخواست...

-سامان عزیزم! میشه بگی چه خبره اینجا؟

"ای تف به جهان تا ابد غم بودن..."

ای مرگ بر این ساعت بی هم بودن...

یادش همه جا هست ، خودش نوش شما...

ای ننگ بر او، مرگ بر آغوش شما..."

خبر های زیادی بود...دو روز دیگه میگذشت رسوایی هم به بار میومد...وبه جز تو، همه میفهمیدن...اونم با جزییات اضافه!

چه خبر بود؟؟ هیچی...هیچ خبری نبود...من شام خونه ی کیان دعوت بودم...باید میرفتم...میرفتم که دوستش داشته باشم...

دیگه چه خبر بود؟ سامان میخواست بره...آخر همین هفته...

میرفت! چه اهمیتی داشت؟ حالا که فاصله انقدر بود...حالا که بله گفته بودم...حالا که حتی خدا هم نمیخواست...پس چه اهمیتی داشت؟؟

واسه شب چی میپوشیدم؟

چه آرایشی میکردم؟

چی میگفتم که شروع کننده ی یک دوست داشتن بشه؟

شدنی بود؟ اصلا دست من بود؟ دست من و لباسام و آرایشم و حرفام بود؟؟؟

نبود.. بخدا که نبود...

اما بازیگر ماهری بودم...خوب بازی کردن و یاد گرفته بودم...مثل حالا..که به سحر لبخند تحویل میدادم...انگار نه انگار که شوهرش داشت دو دقیقه پیش ازم اعتراف میگرفت!

خندیدم...اعتراف...

باید میرفتم. میرفتم و به کیان زنگ میزدم.

من تاب میاوردم؟

دلم ظرفیتش و داشت؟

ساعت هفت بود و من حاضر و آماده منتظر تماس کیان بودم تا به پایین برم. فندق و به سیما سپرده بودم و تمام روز با هر کسی که جلو چشمم بود حرف زده بودم تا مبادا فکر کنم...به

امروز صبح فکر کنم و دیوانه بشم.

اسم کیان که روی صفحه افتاد بدون جواب دادن، راهی طبقه ی پایین شدم و بعد از خداحافظی از عزیز و آقا جون ، خونه رو ترک کردم.

پشت هیوندای سفیدش منتظرم بود .

با باز شدن در و دیدن من ، قصد پیاده شدن کرد. قدم تند کردم و قبل از اینکه پیاده بشه نشستم.

نفسم و به بیرون فوت کردم و گفتم:

-سلام!

سخت بود لبخند زدن...سخت تر از چیزی که فکرش و میکردم.

-سلام .

لب هاش طرح نا مشخصی از لبخند رو گرفت و پرسید:

-خوبی؟

نمیدونم این اضطراب لعنتی برای چی بود. دست پاچه گفتم:

-ممنونم.

از همین حالا در حال خفه شدن بودم. کنار این پسر حس های عجیبی داشتم. حس میکردم به تمام احوالاتم واقفه و بهتر از خودم میفهمه که یه مرگیم هست!

-مطمئنی که خوبی؟

یاد چاله و چاهی که مهدیس میگفت افتادم و ترس برم داشت... سامان نهایت عصبانی شدنش ختم میشد به نگاه نکردن و هوم گفتن ته جملات پرسشیش. اما این موجود حتی در

حالت صلح هم نسبت به من و رفتارام گارد بود.

-خوبم کیان! تو خوبی؟ کمی استرس دارم فقط.... بخاطر مهمونی.

کمی که نه...یک دنیا استرس داشتم و حالا هم که ماشین سامان تو کوچه پیچیده بود یک دنیا حالت مرگ!

-تا کنار منی نباید چیزی اذیت کنه!

به چشم هاش نگاه کرده و نکرده گفتم:
-نمیکنه.

- این پسر عموت نیست؟

و به ماشیین مشکی سامان اشاره کرد...

"این" در حال حاضر تمام زندگی من بود!

پیاده شد.

پیاده نشدم.

نگاهشون نکردم... بعضی چیزها در کنار هم دیدن نداشت... همسری که فلسفه‌ی حضورش یه لجبازی
بچگونه بود و پسر عمویی که عاشقش بودی، در کنار هم ترکیب جالب و

دیدنی‌ای نمیشدند...

چند لحظه بعد سوار شد و بی هیچ حرفی حرکت کرد و البته که من متوجه گذشتن ماشین سامان از کنارمون
نشدم!! صد البته که شیش دنگ حواسم پی اون ماشین سیاه و راننده اش

نبود!

من باید دقیقا چه غلطی میکردم که فکر سامان از ذهنم میرفت بیرون؟؟

حواسم و به رانندگی کیان دادم. به ژست جالب پشت فرمون نشستنش. به رانندگی کردن یک دستیش و نهایتا
به نیم رخ جدی و محکمش!

-اگه میشه سر راه نزدیک یه شیرینی فروشی نگه دار. زشته دست خالی بریم.

حرفی نزد اما کمی بعد ماشین و پارک کرد و خودش پیاده شد و با جعبه‌ی بزرگ شکلات برگشت.

جعبه رو، روی صندلی عقب گذاشت و دوباره حرکت کرد.

نمیدونستم چه جووری سر صحبت رو باز کنم. خودم از این وضعیت در حال عذاب کشیدن بودم. فقط دلم

میخواست حرف بزنم تا فکر نکنم و البته... کیان جدی تر از این نشه.

بالاخره سکوت و شکستم و صداش کردم.

-کیان؟

-جانم عزیزم؟

نمیتونم بگم این لحنش چقدر آروم کرد. منتظر شنیده یک بله ی سرد بودم و این دو کلمه اش درست مثل آب روی آتیش بود. نفس حبس شده ام رو به بیرون دادم و از اظرابم کم

شد. جدی که میشد حس میکردم همه چیز و فهمیده و منتظر تویخ شدن میموند. اما عادت نداشت موقع ناراحتی و عصبانیت جانم بگه. پس نه عصبی بود. نه راحت.

تو صندلی ماشین فرو رفتم و گفتم:

-سهیل و کیانا نمیان ایران؟

-نه به این زودیا.

-کیان؟

-جونم؟

این سری فقط صداش کرده بودم تا مطمئن بشم که بار اول اشتباه نشنیدم.

خب..گویا واقعا مهربون بود!

-هیچی...یعنی...

پشت چراغ قرمز که توقف کردیم به سمتم برگشت و گفت:

-چی شدی خانوم کوچولوی من؟

خانوم کوچولوی من؟

-من فقط چهار پنج سال ازت کوچیکترم.

خندید و گفت:

-سن تقویمی آره ولی سن عقلی نه!

تو دلم گفتم تو اگه عقل داشتی که از من خواستگاری نمیکردی!

جوابی ندادم. چراغ سبز شد. قبل از حرکت دستش و به سمتم آورد و دست چپم و گرفت.

-چرا دستت انقدر سرده؟

-دستم؟

با لحن شیطونی گفت:

-اومم...نمیدونم..جاهای دیگه رو هنوز لمس نکردم!

با خجالت نگاهم و ازش گرفتم.

دستم و گذاشت روی دنده و دنده رو جا زد و گفت:

-سردته؟

-نه.

کوتاه نگاهم کرد. تو نگاهش شیطنت موج میزد.

-داریم میریم خونتون؟

نگاهم به مسیر بود و نفهمیم برای چی این سوال و پرسیدم.

با سرخوشی خندید و گفت:

-نه پس، دارم میزدمت.

نگاه گیج و که دید اضافه کرد:

-تو حیاط دانشکده و وسط مهمونی که نمیشد ببوسمت...بریم یه جا که بشه بوسیدت! شایدم ...

ضعف کردم از خجالت. میخواستیم برای عوض کردن بحث و جلوگیری از بقیه حرف هاش حرفی زده باشم. گفتم:

-میگم که...نمره ها اومده بود رو سایت، درس استاد فاخر رو افتادی.

-انقدر که سر کلاش به تو نگاه کرده بودم!

با تعجب گفتم:

-کلاسمون که مشترک نبود!

چشمکی زد و گفت:

-الکی دیگه...مثلا من عاشقتم!

دیوانه بود این پسر.

با شناختن کوچشون نفس راحتی کشیدم که از دیدش پنهان نموند.

ریموت پارکینگ و زد و گفت:

-نکنه جدی فکر کرده بودی میخوام بدزدمت؟

سکوت کردم. ادامه داد.

-دیگه نیازی به دزدیده شدن نداری.

حالا کاملا داخل پارکینگ بودیم و در پشت سرمون بسته شده بود.

-هر وقت بخوام میبوسمت...اینجوری...

فرستی برای واکنش نشون دادن نبود... احساس خلاء کردم ...
 نمیدونم چه قدر طول کشید اما وقتی صورتش و عقب کشید حس میکردم جایی بین زمین و هوام.
 نفسم تند شده بود و فقط دلم میخواست که فرار کنم.
 با گیجی به حرکاتش نگاه میکردم. دستمالی از جعبه بیرون کشید . چونه ام رو گرفت . روی صورتم خم شد و
 با دقت شروع کرد به پاک کردن لب هام.
 دیگه حتی نفس هم نمیکشیدم. خیره شده بودم به دستمال که هر لحظه قسمت های سفیدش با صورتیِ رُژ
 من رنگ میگرفت.
 هنوز نگاهم به دستمال بود که دوباره لبه اش روی لب هام نشست... خلاء دوم طولانی تر بود..
 گیج گیج بودم وقتی عقب کشید.
 -طعم لب های خودت بهتره!
 طعم لب های خودم بهتر بود؟
 چند بار جمله اش رو تو ذهنم تکرار کردم. رسماً گیراییم به صفر رسیده بود.
 نگاهش هنوز شیطنت داشت. چرا نمیرفتیم؟
 دستم و به سمت لب هام بردم ... من و بوسیده بود؟ اون هم دوباره؟
 -کیان، من...
 نمیدونستم چی میخواستم بگم. اصلاً نمیدونستم چرا صدایش زدم.
 -چی عزیزم؟
 -منتظرمون!
 خندید اما حرفی نزد. چطور وقتی من این همه گیج بودم اینطور میخندید. من انقدر شوکه بودم که نتونم
 احساساتم رو تجزیه تحلیل کنم و بفهمم دقیقاً چه حسی دارم!
 پیاده شد. به سمتم اومد. در و باز کرد و دستم رو گرفت . بر خلاف چند دقیقه پیش ، از گرما در حال گر گرفتن
 بودم.
 خدا میدونه که با چه حالی وارد جمع خانوادگی شون شدم. شکر خدا یه مهمونی خودمونی بود . و جز پدر و
 مادرش و کاوه کسی انتظارمون و نمیکشید و بعد تر سوگل به جمعمون پیوست.
 تمام مدت کنار کیان نشسته بودم که با پدرش و کاوه مشغول صحبت بود و در جواب محبت های نگار
 جون، مادر کیان، لبخند میزد.

خانواده ی فوق العاده ای داشت اما با این همه دلم تنگ خونه بود. بوسه ی کیان فقط یک ساعت ذهنمو مشغول کرده بود. بعد از یک ساعت با کمال میل فکرش و پس زده بودم و

فقط به سامان و اتفاقات صبح فکر کرده بودم.

سر میز شام بین کیان و نگار جون نشسته بودم. تمام مهمونی طرف صحبت کیان نبودم اما نمیشد داشت که ازش دور بشم. با من صحبت نمیکرد اما توجهش رو به من بود. با پدرش یا با

کاوه مشغول صحبت بود و کافی بود من برای برداشتن چیزی جا به جا بشم، درجا متوجه میشد، ازم میپرسید و در نهایت انجامش میداد.

تو بشقابم سیب سبز گذاشته بود و وقتی پرسیده بودم که باید براش پوست بکنم گفته بود سیب دوست نداره.

یعنی میدونست که سیب و به بقیه میوه ها ترجیح میدم و برای همین سیب برام گذاشته بود؟

حالا هم سر میز نشسته بودیم و با دراز کردن دستم به سمت پارچ، بدون اینکه نگاهم کنه یا حرفی بزنه، لیوانم و پر از نوشابه کرده بود.

بعد از شام مشغول صحبت با نگار جون و سوگل بودم. دلم هوای رفتن داشت. هوای گیر افتادن تو راه پله و بازپرسی شدن.

به زور بخشی از حواسم رو متوجه نگار جون کرده بودم. حواسی که میل شدیدی به پرت شدن داشت. اونم با برد زیاد. دقیقا به مقصد خونه ای که سامان آخر هفته ازش میرفت.

نیم ساعت هم گذشت. با چای و نسکافه پذیرایی شدیم. حوصله ام سر رفته بود و کلافه بودم.

ساعت از یازده گذشته بود و دقیقا نمیدونستم چطور به کیان بگم که میخوام به خونه برگردم. زشت بود اگه مکالمه اش رو قطع میکردم و گویا بحثشون هم تمومی نداشت. از قصد به

سمت میز وسط خم شدم. به هدف زدم. چون به سمتم برگشت و گفت:

-چی میخوای عزیزم؟

درست نشستم و آروم گفتم:

-میشه بریم؟

نگاهم کرد و گفت:

-میرم لباس عوض کنم، بعد بریم.

بعد از عذر خواهی کوتاهی جمع رو ترک کرد. چند کلامی با کاوه و آقای صادقی مشغول صحبت شدم. هر کی نمیدونست فکر میکرد خجالتی ترین دختر روی زمینم و کی میفهمید که

این ها اثرات عاشق سامان شده، پذیرش هر جمعی دور از سامان، خارج از تحمل من بود. خصوصا جمع خانواده ی کیان که صمیمیت لازم رو باهاشون نداشتم و به شدت احساس

غریبگی میکردم در کنارشون.

تا کیان برگرده کلافه شدم.

سوگل کنارم نشسته بود و سعی میکردم به حرفم بکشه. من و به شدت یاد سیما می انداخت و همین کمی آرومم میکرد. برام حرف میزد و ازم سوال میپرسید و منم با جواب های کوتاه،

رفع تکلیف میکردم.

بالاخره کیان اومد و بعد از تعارفات معمول، بابت پذیرایی تشکر کردم و با هم راهی پارکینگ شدیم. با دیدن فضای پارکینگ دوباره اون حس گیجی نا خوشایند به سراغم اومد و باعث

شد سرعت قدم هام کم بشه و از کیان فاصله بگیرم.

به سمتم برگشت و با دیدنم خندید. ریموت و زد و با سرخوشی گفت:

-قصه ندارم ببوسمت. بدو بیا.

و بعد داخل ماشین نشست.

یه سوالی بد جور ذهنم و درگیر کرده بود. از کجا میفهمید دارم به چی فکر میکنم؟

با روشن شدن چراغ های ماشین یه لحظه چشمم جایی رو ندید. صدایش اومد.

-من رفتم... خدا حافظ.

به سمتش قدم تند کردم و کنارش نشستم. هیچ بعید نبود که من و همینجا بذاره و بره.

ماشین و از پارک بیرون آورد و گفت:

-کمر بندت و ببند.

فهمیدم که قصد کشتنم و داره! و البته قصد خونه رفتن! هر وقت میگفت کمر بندت و ببند میخواست با سرعت مرگ بار رو خیابون های تهران رد بندازه. از سرعت بدم نمیومد. خصوصا از رانندگی مسلط کیان. اما الان دلم شدیداً خونه رفتن میخواست. دلم خونه رفتن میخواست و عقم ترجیح میداد تا چند روز تو پارکینگ خونه ی کیان زندانی شه. به نیم رخش نگاه کردم. کیان کنارم بودم و سامان تو فکر. کیان حرف میزد و صدای سامان تو گوشم میپیچید. کیان آهنگ فرانسوی میذاشت و یاد سامان ریتم قلبم و دستکاری

میکرد.

خدایا.. کی تموم میشد این دوست داشتن بی سرو ته؟

کسی که باید رسماً و عرفاً دوستش میذاشتم کیان بود نه اونی که تو قلبم بود و صدایش تو گوشم میپیچید. عشقم به سامان فرجامی نداشت. داشت؟

صد درصد نداشت که تو راه پله، در حضور سحر، انتهای جمله هاش هووم بازجویی میذاشت.

فرجامی در کار نبود. قطعاً نبود.

پس باید حواسم و میدادم به زندگی جدیدم. زندگی ای که در کنار کیان و تو اتوبان صدر در حال جریان بود.

سامان رفت.

دقیقا عصر دلگیر جمعه.

نمیدونستم از رفتنش باید چه حسی داشته باشم اما حس غالبم ناراحتی بود.

سرسری خداحافظی کرده و خودم و بین دیوار های اتاقم پناه داده بودم. این یک هفته ی اخیر نبودند. هم خودش و سحر و هم دخترا. امروز اما برای همیشه رفته بودند و دیگه جز

ساکنین این خونه به حساب نمیومدند.

دلم.. خب نمیشد بگم که نگرفته... حال دلم عجیب بود و از همین حالا احساس دلتنگی داشتم.

امروز عمو و زعمو هم باهاشون رفته بودند و به یاد قدیم ها خودم تنها ساکن طبقه ی دوم بودم...

از اتاق خارج شدم و یک راست به اتاق سابق سامان رفتم. درش و باز کردم و حجم عظیمی از هوای سرد احاطه ام کرد. برهنگی اتاق تو ذوق میزد و بیشتر دلم و به درد میآورد... پشت

در های بسته ی این اتاق چه حسی هایی که تجربه نکرده بودم...
در اتاق و بستم. به احتمال زیاد از این به بعد سیما و سیمین اتاقاشون و جدا میکردند و اینجا متعلق به یکیشون میشد...

تو تمام طول این هفته کیان و ندیده بودم. بیشتر باهم تماس تلفنی داشتیم. تعطیلات بین دو ترم هم بود و دانشکده نمیرفتیم.

این یک هفته دوری از هر دو آروم کرده بود و این دو سه ساعت از رفتن سامان دیوانه ام.
به اتاقم برگشتم. دلم فقط ترانه های پلی لیست موبایلم و میخواست و نه هیچ چیز دیگه.
به فندق که دنبالم میومد اعتنایی نکردم. خودم و پرت کردم رو تخت و هندزفری رو تو گوشم گذاشتم. با پخش شدن ترانه ای که لیست و بخاطرش کلی بالا و پایین کرده بودم، حالم

دگرگون شد.

نمیخواستم گریه کنم. فقط به حالم اجازه داده بودم که دگرگون شه و به اشکام اجازه ی تر کردن گونه هام و نداده بودم.

شاید بیشتر از ده بار ترانه رو ریپلی کردم و هر بار حالم بد و بدتر شد.
بین عالم خواب و بیداری بودم که با حس دستی روی شونه ام از جا پریدم. جیغ خفیفی کشیدم و به زهره که بدتر از من ترسیده بود خیره شدم.

هندزفری رو از گوش چپم بیرون کشیدم و گفتم:

-چه خبره آخه زهره؟

-بخدا بیست بار صداتون زدم خانم. اما نمیشنویدین.

فل نمیشنویدین و زیر لب تکرار کردم. از چه مصدری بود؟

-خیلی خب. چکارم داشتی؟

-آقا کیان اومدن. پایین پیش خانم و آقا هستن. خانم گفتن خبرتون کنم.

آه از نهادم بلند شد. آخرین کسی که میخواستم با این حالم ببینمش قطعا خود کیان بود. سر تگون داده و زهره رو مرخص کردم.

گوشی و هندزفری رو به کناری انداختم و با بی حالی مقابل آینه رفتم. قیافه ام شبیه هرچیزی بود جز یه تازه عروس بیست ساله!

به بلوز و شلوار ساده ی خونگیم نگاه کردم و برای تغییرشون ترغیب نشدم. موهام و پشت سرم بستم. دست و دلم برای هیچ کاری جز ولو شدن رو تخت و آهنگ گوش دادن پیش

نمیرفت.

بر خلاف میلیم از پناهگاه این روز هام خارج شدم و با قدم هایی آهسته به طبقه ی پایین رفتم.

در حال صحبت با عزیز و آقا جون دیدمش. نسبتا بلند سلام کردم و ندونستم چه واکنش دیگه نشون بدم!

نزدیکش برم و لبخند بزنم؟

دست بدم و روبوسی کنم؟

پیرم بغلش و بگم که مثلا چقدر تو این یه هفته دلتنگش بودم!

لبخند رو لب هام نشست. نه از دیدن کیان. از آخرین فکری که به ذهنم رسیده بود. کنار عزیز نشستم. صحبت

هاش معمولی بود و حتی احوالپرسی هاش شبیه اونایی که پشت تلفن بود

نبود.

در کل خصوصیتش بود. مقابل جمع جوری رفتار میکرد که هیچ کس به ذهنشم راه نمیداد که تو خلوت چه

حرفایی به من میزنه.

از اون مدل ها نبود که تو جمع های خانودگی دست دورگرت بندازه ، دو سه دقیقه یک بار بهت نگاه عاشقانه

کنه و هرزگاهی محض اعلام حضور به خودش فشارت بده. جوری بود که

هیچ کس فکرشم نمیکرد که دوبار من و تو ماشین بوسیده باشه. از یاد آوری اون روز و اون بوسه حس های

متضادی سراغم اومد و با حس دردی که از نیشگون عزیز بود حس های

دریافتیم تکمیل شد.

سرش و نزدیک کرد و گفت:

-این چه وضعشه شیرین؟

میدونستم منظورش چیه، اما بیخیال گفتم:

-چی چه وضعشه عزیز؟

با نگاهی به سر تا پام گفت:

-هنوز هیچی نشده قهر و قهرکشی راه انداختین؟

-قهر نیستیم عزیز.

-انقدر دیر کردی گفتم حالا داری چه وسواسی واسه حاضر شدن به خرج میدی. اینجوری که این پسره تو ...
با صحبت آقا جون که عزیز و خطاب قرار میداد حرفش نمیه کاره موند. به "این پسره" که گفته بود نگاه کردم. قطعا با لباس های مارک و ظاهر مرتبش به من نمیخورد. در واقع من

بهش نمیخوردم!!سوالِ ذهنم پر رنگ تر شد. کیان از چیه من خوشش میومد؟؟

سر پایین انداختم و با دم اسبیم بازی کردم.

داشت راجع به کارش صحبت میکرد. البته یکی از دلایلی که این مدت موفق به دیدن هم نشده بودیم همین کارش بود. قرار بود تو یکی از پاساژ های معروف تهران نمایندگی یکی از

برند های لباس رو بزنه و شکر خدا شدیدا درگیر بود و از من غافل!

-شیرین بابا، کیان با شماست.

با گيجی اول به آقا جون و بعد به نگاه شیطان کیان خیره شدم. خدا میدونست چه فکری تو سرشه که
چشماس این شکلی شده.

از سر ناچاری گفتم:

-بله؟

رو به من نه ولی روبه آقا جون گفت:

-با اجازتون من و شیرین بریم بیرون.

-برید بابا جان، اجازه ی شیرین دست توا، خوش باشین.

وا رفتم...آخرین چیزی که میخواستم جدایی از اتاقم و بیرون رفتن و سر و کله زدن با این چشم های شیطون بود.

گفت :

-پس با اجازتون !

و بلند شد.انتظار داشت با همین لباس ها دنبالش راه بیفتم؟؟

به ناچار از جا بلند شدم و با نگاهی به عزیز و آقا جون از در پذیرایی بیرون رفتم و کیان بعد از خداحافظی بهم ملحق شد و تو پاگرد اول راه پله ها بهم رسید.

گفته بودم که چقدر درکنارش معذبم؟ خصوصا بعد از اون اتفاق خصوصی داخل پارکینگ؟

-کجا فرار میکنی؟

به سمتش چرخیدم.

-میرم لباس بپوشم. زود میام.

-منم میام.

تجربه نشون داده بود نباید حساسش کرد. بی تفاوت گفتم:

-بیا!

با خنده گفت:

-مانتو بنفشت و بپوش!

با یاد آوری اون روز آه از نهادم بلند شد. پس کی میخواست بیخیال شه؟

بعد از من وارد اتاق شد و در و پشت سرش بست . با دیدن فندق دست از سر من برداشت و گفت:

-اوه رکس رو ببین چه بزرگ شده! مردی شده واس خودش.

-اولا که رکس نه و فندق. دوما دختره!

-نگفتم دختره که به تو یه وقت بر نخوره!

سرم سوت کشید و صورتم تا مرز قرمزی رفت. انقدر بیشعور بود که هرچی به ذهنش میرسید و میگفت؟

با حرص رو برگردوندم که با سرخوشی گفت:

-خیلی خب . خیلی خب. قهر نکن. قبول دارم یه هفته نبودم. جبران میکنم!

فکر میکرد چون یک هفته نبوده حال من این شکلیه؟؟ خب خیلی خوب بود...اجازه دادم تو اشتباهش بمونه.

گفتم:

-میشه بری بیرون تا لباس عوض کنم؟
-نه!

کلافه نگاهش کردم که گفت:

-تو که عادت داری... یه چیز از رو همینا بپوش تا بریم .
و بعد خندید.

زشت بود اگه ویولونم و تو سرش خرد میکردم؟هم از دست خودش راحت میشدم و هم این ویولون از جایگاه
آینه ی دق کنار میرفت.

جلو اومد و با وحشت عقب رفتم.

لبخند از لبش رفت و با تعجب به من و واکنشم خیره شد.

خودمم نفهمیدم چرا همچین واکنشی نشون دادم.

شیطنت از نگاهش رفت و جاش و حس ناشناخته ای گرفت.

احساس میکردم داره خودش و خیلی کنترل میکنه تا حرفی نزنه.

چند ثانیه طول کشید تا همه چیز به حالت عادی برگشت. نزدیک اومد و این بار آگاهانه جلوی هر پاسخ غیر

اردای رو گرفتم . دستم و گرفت و تو یه حرکت پرت شدم تو بغلش.

سخت بود . نمیتونم بگم چقدر ولی سخت بود تحمل آغوشی که دوست داشتی متعلق به کس دیگه ای باشه.

بین بازو هاش فشرده شدم . نزدیک گوشم گفت:

-دیگه تنهات نمیذارم. قول !

کاش میرفت و برای همیشه من و این اتاق و اون اتاق و تنها میذاشت!

من چرا بهش بله گفته بودم؟ بخاطر لجبازی با کسی که دیگه نبود؟

یا بخاطر فراموش کردن کسی که شاید بعد از مرگ هم فراموشش نمیکردم؟

چی باعث شده بود که وسط این اتاق بالیستم و بین این بازو ها تا مرز له شدن پیش برم؟

برم گردوند و به سمت کمد لباس ها هولم داد.

بین آویز ها گشت و پالتوی ی بادمجونی رنگ رو انتخاب کرد و به دستم داد .

وبعد از اتاق بیرون رفت!

حدود یک ماه از عقد من و کیان میگذشت و دقیقا بیست و یک روز ! بود که سامان از خونه رفته بود...

به حرفش مبنی بر اومدن هشت روز در هفته! به خونه عمل نکرده بود و فقط جمعه ها ظهر تا عصر مهمون خونه ی ما بودند.

رفتار سردش با خودم رو درک نمی کردم. سامان فقط حدس هایی زده بود و من هیچ وقت حتی اشاره ای هم به علاقه ام نکرده بودم. میخواستم از این فکر و اشتباه درش بیارم. اما تو

این دیدار ها هیچ وقت فرصتش پیش نیومده بود. انقدر ازم کناره می گرفت که شک می کردم علتش همون برخورد راه پله باشه. اما حالا که مال من نمیشد نباید میذاشتم با این فکر سر

کنه .

جمعه بود و مصمم بودم هر طور شده با سامان صحبت کنم. امروز کیان هم میومد و کارم سخت تر میشد اما میخواستم هر طور شده به این قضیه پایان بدم و نذارم شب ها فکرش

خواب و از چشمم بگیره.

تو این مدت کیان و خیلی کم میدیدم. دانشگاه هم نمیومد و مهدیس تا جایی که میشد براش با پارتی بازی حاضری میزد. درگیر بود و مدام معذرت میخواست که نمیتونیم باهم باشیم و

نمیدونست من چقدر خوشحالم از این درگیر بودنش.

ساعت یازده بود و من به زهره در آماده کردن ناهار کمک می کردم و فکرم سخت مشغول حرف های امروز بود. حدودای دوازده به اتاقم رفتم. چیزی تا عید نمونده بود و هوا بوی بهار و میداد. پنجره رو باز کردم و اجازه دادم تا باد موهام و به بازی بگیره. بازی باد با موهام قشنگ بود اما بازی زندگی

با دلم نه...

یاد چند روز قبل از سال تحویل پارسال افتادم... که حالم بد بود و درک نمی کردم چه مرگمه... نگاهم سر خورد به سمت آلاچیقی که درست یک سال پیش سامان میون گریه غافلگیرم

کرده بود و گفته بود به درد من فکر میکنه... گفته بود به درد من فکر میکنه و خودش بدترین درد دنیا رو روی دلم گذاشته بود.

گفته بود باید به داشته هام فکر کنم و خودش دار و ندارم و ازم گرفته بود...

به آینه نگاه کردم. چی از من مونده بود؟ به کجا رسیده بودم؟ یک سال تمام گذشته بود و من هر روز عاشق تر و البته بیچاره تر از قبل میشدم...

صدای چرخ های لاستیک دوباره به سمت پنجره کشوندتم... ماشین کیان و دیدم که وارد شد... من با این پسر داشتم چکار میکردم؟ درست همون کاری که سامان با من کرده بود؟ البته

نه... کار من بدتر بود... من داشتم تظاهر میکردم به دوست داشتنش... تظاهر دروغ... آه خدایا... من رسماً دیوانه شده بودم... دیوانه!

به خودم که اومدم دیدم برام دست تگون داد. دو سه روزی بود که تلفنی هم صحبت نکرده بودیم. بخاطر کارش چند روزی بود که به خارج از ایران سفر کرده بود و دیشب با برگشتنش

فقط بهش پیامک دعوت امروز رو طبق خواسته ی عزیز فرستاده بودم.

براش دست تگون دادم. به تلفنش اشاره کرد و چند ثانیه بعد صدای تلفنم بلند شد. از رو میز آرایش برش داشتم و جواب دادم و دوباره به کنار پنجره برگشتم.

-سلام چرا نمیای داخل؟

-سلام. از اینجا مستقیم به اتاق راه نداره؟

با گیجی گفتم:

-نه نداره!

خندید و گفت:

-میشه موهاتو از پنجره برام بفرستی پایین؟

به لباس هایی که زیادی بهش میومدند خیره شدم و گفتم:

-بیا داخل دیگه.

-میخوام اول خودت و ببینم، و ترجیح میدم تو اتاق خودت باشه.

-یکی میبینه بد میشه.

-از نظر تو همه چی بد میشه.

سکوت کردم که گفت:

-حیف که دلم برات تنگ شده. میرم به همه سلام میدم بعد میام بالا. از اتاقت بیرون نیا.

تلفن و قطع کرد و چند لحظه بعد از میدان دیدم خارج شد.

دوباره مقابل آینه برگشتم. این تغییر مکان از آینه به پنجره و برعکس، داشت خیلی چیز ها رو برام روشن میکرد.

سه روز بیشتر تا سال تحویل نمونده بود داشتم به این جمله که میگفتن "شب قبل از سال و هر طور شروع کنی، کل اون سال به همون شکل میگذره" ایمان میاوردم. من کل روز

های سالم و با یاد سامان گذرونده بودم. با دلتنگی و حال بد. درست مثل شب قبل از تحویل سال! امسال میخواست چه اتفاقی بیفته؟ اگه سال تحویل امسال هم این شکلی بودم که فاتحم خونده بود. مگه دلم چقدر ظریف پذیرش ناراحتی داشت؟ مگه یه آدم چقدر میتونست

دوست داشته باشه و دوست داشته نشه؟ کیان چی؟ چقدر تحمل داشت؟ کی میفهمید؟ کیان مثل من آرام نبود. مثل من تحمل نمیکرد. کیان اگه میفهمید زندگی و برام جهنم میکرد...

نمیداشتم... نمیداشتم که بفهمه... من حتی میخواستم سامان رو هم از اشتباهی که درش بود دریارم. میخواستم فکر سامانم تغییر بدم... پس نمیداشتم بفهمه..

دوباره با شنیدن صدای ماشین، کشیده شدم سمت پنجره.

دیدمش... سریع کنار اوادم تا دیده نشم... جلوی دلم و که نمیشد بگیرم اما رفتارم و باید مهار میکردم.

"گله ای نیست. من و فاصله ها همزادیم..."

گاهی از دور تو را خوب بینم کافیت"

چند تقه به در خورد و متعاقبش کیان وارد شد. دقیقا کنار پنجره ایستاده بودم. نگاهم کرد و لبخند زد.

هرکاری میکردم لب هام به لبخند کش نمیومدند. به باکس سفیدی که دستش بود نگاه کردم و بعد نگاه نصفه نیمه ای به چشم هاش انداختم.

باید چکار میکردم؟

چرا هر وقت میدیدمش از خودم میپرسیدم که باید چکار کنم؟

باکس و گذاشت روی میزِ گلدونِ کنار در . چند قدم به سمتش رفتم. تنها کاری که ازم بر اومد تا عین ماست واینستم کنار پنجره همین بود که چند قدم به سمتش برم. با آغوشش کنار

اومده بودم. وقتی بین بازوهاش محکم فشارم میداد حس خوبی داشتم. درد بدنم موقعی که بغلم میکرد نمیداشت درد دلم به چشم بیاد. با آغوشش کنار اومده بودم اما با بوسه هاش نه.

دلم به طرز لعنتی ای نمیخواست بوسیده بشم. نمیتونستم...بخدا نمیتونستم. دست من نبود..کی جای من بود تا بفهمه که دست من نبود اگه نمیتونستم دوستش داشته باشم. اگه دلم

براش تنگ نمیشد . وقتی من و میبوسید دلم به طرز لعنتی ای فرار میخواست. سعی کردم سرم و تو آغوشش پنهان کنم تا با دیدن صورتم فکر بوسیدنم به سرش نزنه. تو همون وضعیت لبه ی تختم نشست و من و رو پاهاش نشوند. اما وضعیت سرم رو تغییر ندادم

.دستام یخ زده بودند...با دستش چونه ام رو گرفت و سرم بالا آورد...مقاومت کردم...بخدا که نمیخواستم ببوستم. نمیتونستم...نمیخواستم...

-قهری؟

جواب ندادم.

-حق داری.

بازم حرفی نزد.

-من نباید این همه تنهات بذارم.

خدا رو شکر که خودش یه دلیل قانع کننده برای رفتارای بی منطقم پیدا میکرد.

-میدونم سخته..اما باور کن درگیر بودم. هم از یه طرف درگیر بوتیک همم خونه. البته برای خونه دیگه باید خودتم باشی. من چه میدونستم این همه کار انجام نشده هست. فکر

میکردم میام دستت و میگیرم میریم و به خوبی و خوشی زندگی میکنیم . شونصد تا هم بچه ممی آریم. خنده ام گرفت... دیگه عادت کرده بودم به این حرف هاش.

- حالا بذار چشمت و بینم، نکه خیلی قشنگ باشنا... میخوام بینم انحرافی چیزی نداشته باشن، این همه دارم تلاش میکنم حداقل زن ایراد دار نگیرم! یه خوش و بگبرم...
کاش میتونستم بگم که دلم ایراد داره... یه ایرادی که شاید هیچ وقت هم رفع نشه.
لب هش رو لپم نشست و گفت:
- خیلی خب نگاهم نمیکنی، لااقل حرف بزنی.
و بعد لپم و بوسید.

تو این وضعیت و رو پاهاش ابدًا راحت نبودم، کاش میشد یک ماه و خرده ای به عقب برگردم، به همون ساعت دوازدهی که بهش زنگ زدم، به اون موقع برگردم، تو همون ساعت

بمیرم و نه خودم و بد بخت کنم و نه با کیان بازی...
اما افسوس حقیقت همین بود که الان پاهاش مواجه بودم،
خودم و کنار کشیدم و به جای پاهاش رو لبه ی تخت نشستم، بلند شد و سمت در رفت، یه آن فکر کردم که ناراحت شده و داره میره، اما رفت سمت باکس سفید و بابر داشتش به

کنارم برگشت، رو پام گذاشتش و گفت:

- واسه تو!

- این چیه؟

- خودت بازش کن.

داخلش جعبه ی سفید و ساده ای بود، درب جعبه رو باز کردم و دروغه اگه بگم با دیدن جعبه ی گرون ترین گوشی روز به وجد نیومدم.

- کیااااااااااا...

با شیطنت نگاهم کرد و گفت:

- نشنیدم... دوباره بگو.. الف اسمم رو هم به همون اندازه بکش لطفا!

سعی کردم به جمله اش فکر نکنم.

- این به چه مناسبتیه؟

- آدم برای کادو دادن به خانومش دنبال مناسبت نمیگرده! رنگش و دوست داری؟ اگه نه عوضش کنم.

-دوست دارم.

طرف چپ صورتش و به سمت صورتم گرفت. با گیجی نگاهش کردم. که گفت:

-منتظرم!

ناخنامو به کف دستم فشار دادم و با بدبختی لبام و چسبوندم به لپش و سریع جدا کردم.

خندید و گفت:

-بههم میرسیم شیرین عزیزم!

لحنش عجیب بوی تهدید میداد.

-اینطوری نگاه نکن که الان داری برای خودت راست راست میچرخ و منم چیزی نمیگم. به موقعش کاری

کنم باهات که تا صدات کنم اون لبای خوشگلت و غنچه کنی...

و بعد دستاش و گذاشت رو صورتم و لپام و برای غنچه شدن لب هام فشار داد.

-اینطوری...

قفل کرده بودم. حرف که میزد... دستش که بههم میخورد... شوکه میشدم و ری استارت شدنم زمان میبرد.

لپام و رها کرد و لبخند زد. از چشم هاش و لبخندش شیطننت میباید و از چشم های من احتمالا بدبختی...

حتما احساس میکرد که این رفتاراش خجالت زده ام میکنه و از سر شرم و حیاست که گیج میشم. نمیدونست

که بار ها به حس بوسیده شدن توسط سامان فکر کردم و دلم نمیخواد

بوسه هاش فکرم و خراب کنه...

به خودم نهیب زدم اما دلم...بخدا که دلم از دست رفته بود...

-پاشو بریم پایین!

نگاهش کردم و گفتم:

-برو لباس عوض کنم میام.

-لباس هات که خوبه!

-سامان اومده. آقا جون دوست نداره کسی تو این خونه جلو نامحرم بد حجاب باشه.

-پس چرا این دختره مستثناست؟

-کدوم دختره؟

-همسر پسر عموت...چی بود اسمش؟

-سحر!

-آها، آره.

-خب اون مهمونه، هم وقتی که اینجا بود و هم وقتی که رفت، آقا جون هیچ وقت به مهمون هاش چیزی نمیگه.

-آها، صبر میکنم لباس عوض کنی باهم بریم.

نخواستم حساسش کنم، سر تکون دادم که یعنی باشه.

-گوشیت و بده، سیم کارتتو جا به جا کنم.

گوشی و به دستش دادم و به سمت کمد رفتم، بافت مشکی رنگی برداشتم با شلوار جین یخی، با بدبختی تمام تو قسمت رختکن کمد لباسم و عوض کردم و بیرون اومدم، حواسش بهم

نبود و سخت درگیر گوشی ها بود.

موهام و شونه کردم و بستم، به صورتم کرم زدم و خط چشم نازکی بالای پلکم کشیدم و در آخر با صورتی کردن لب هام از مقابل آینه کنار رفتم.

-سیم کارتت باید پانچ بشه.

-چی بشه؟

-باید کوچیک بشه.

-چطوری؟

-یه قیچی بده، خودم میتونم.

قیچی رو از داخل کشو برداشته و به دستش دادم، از بین شال ها شال روشنی رو بیرون کشیده و رو موهام انداختم، رو صندلی نشستم تا کارش تموم بشه.

-فعلا آیدی خودم و زدم، باید برات یه آیدی بسازم، یه سری برنامه هم باید نصب کنی.

گوشی ها رو روتخت گذاشت و با دیدنم لبخندی تحویلیم داد، قبل از این که کار دوباره به جاهای باریک بکشه بلند شدم و به سمت در اتاق رفتم.

به پایین که رسیدیم ازش جدا شدم، به طرف سحر و سامان رفتم و با نگاهی که رو صورت هیچ کدوم نمیتونست متمرکز شه باهاشون احوالپرسی کردم.

همه در حال صحبت بودند. رفتم و کنار کیان نشستم و سعی کردم برای پرت کردن حواسم ، خودم و در بحثشون شرکت بدم .

زهره برای پذیرایی اومد . کیان همونطور که مشغول بحث با عمو بود پرتقالی داخل بشقابم گذاشت و احتمالا منظورش این بود که براش پوست بکنم.

مشغول پوست کندن شدم و تو همون حین یه آن سرم و بالا آوردم و متوجه نگاه خیره ی سامان به خودم شدم. تا نگاهم و دید ،نگاهش و گرفت...

درست دیده بودم؟

دوباره نگاهش کردم. سرش پایین بود.

خدایا...

میوه از دستم رها شد و رو فرش قل خورد. برای برداشتنش خم شدم و درست لحظه ای که سرم میرفت تا به میز برخورد کنه کیان از پشت گرفتم.

-چی کار میکنی شیرین؟

-پرتقال افتاد!

-منظورم اینه که داشتی با سر میرفتی تو شیشه.

-حواسم نبود.

خوشبختانه کسی به مکالممون توجهی نمیکرد و کیان دوباره مشغول صحبت با عمو شد. یاد وقتایی افتادم که میرفتم خونشون و عین مجسمه مینشستم و فقط گهگاهی برای خالی

نداشتن عریضه لبخند میزدم.

دستم رفت سمت ظرف میوه تا پرتقال دیگه ای بردارم که کیان مانع شد و گفت:

-نمیخوام.

نگاهم به سامان افتاد. مشغول حرف زدن با عزیز بود. یعنی میشد که اشتباه دیده باشم؟

-شیرین جان تاریخ جشن مشخص شده؟

به سمت زنعمو برگشتم. منظورش جشن عروسی بود.

به جای من کیان جواب داد:

-با اجازه ی آقای معتمد احتمالا ماه دوم بهار .

همه شروع کردند به حرف زدن و تبریک گفتن.

ماه دوم بهار؟ یعنی دو ماه دیگه... خیلی زود بود. البته این بحث تو آخرین مهمونی، در حضور دو خانواده مطرح شده بود اما فکر نمی‌کردم به این زودی قطعی بشه...

حدود نیم ساعت بعد زهره اعلام کرد که میز ناهار آماده است. همه به سمت میز حرکت کردند. دل تو دلم نبود. فقط منتظر یک فرصت بودم تا بتونم بدون اینکه توجه کسی و جلب

کنم با سامان حرف بزنم. جایی کنار کیان کیان نشستم و مشغول بازی با غذام شدم.

نمیدونم چقدر گذشته بود که کیان سرش و نزدیک آورد و گفت:

-چرا چیزی نمیخوری؟

-دارم میخورم.

به بشقاب خالیم اشاره کرد و گفت:

-چی رو؟

و بعد بشقابم و برداشت و برام غذا کشید و با لحنی جدی گفت:

-کامل بخور.

سعی کردم فکر و خیال و کنار بذارم و حواسم و به غذا بدم اما خب فکر و خیال من و کنار نمیگذاشت و حواسم

ترجیح میداد کنار سامان مستقر بشه!

بعد از اتمام غذا همگی از سر میز بلند شدیم.

کیان و عمو به پیشنهاد عمو مشغول به بازی تخته شدند. سیما گفت میره تا به فندق غذا بده.

سیمین و سحر از سر میز داشتند پیچ پیچ میکردند تا همین الان.

زنعمو و عزیز و آقا جون اما مشغول نبودند و کاریشم نمیشد کرد.

باید امروز حرف میزدم باهاش...باید.

رفتم از پذیرایی بیرون. هدفی نداشتم. فقط میخواستم موقع برگشتن کنارش بشینم و همین کارم کردم.

نگاهم کرد. نمیدونم دقیقا چرا اما لبخند زدم.

-خوبی؟

با حفظ لبخندم گفتم:

-بله!

چرا انقدر لحنش مهربون شده بود؟ چرا دوباره چشم هاش من و به حس هایی میکشوند که نباید.
- همه چی خوبه؟

گفتم بله و باز هم دروغ گفتم. جونم بالا اومد وقتی این جمله رو گفتم:

- باید حرف بزنی سامان.

- در چه مورد؟

- میگم بهت.

- باشه. حرف بزنی.

- اینجا نمیشه.

سکوت کرد و وقتی سکوت و شکست لحنش خیلی کلافه بود:

- دوباره معادلات من و بهم زن شیرین.

گیج شدم.

از چی حرف میزد؟

- خواهش میکنم.

برای چی خواهش میکرد؟

نگاهی به حاضرین انداختم. هنوز مکالممون براشون غیر عادی نیومده بود و توجهشون جلب نبود.

- من نمیفهمم چی میگی سامان.

- خودمم نمیفهمم که دارم چی میگم شیرین.

خدایا... دقیقا چی داشت پیش میومد؟

- من فقط احساس کردم سو تفاهمی پیش اومده.

- رفتارت دقیقا همونی بود که باید. واکنشت دقیقا همونی بود که میخواستم. همه چی همونی بود که باید

میشد... حتی واکنش اون روزت تو راه پله... همه و همه همون بود که

میخواستم اما دیگه دیر شد... به فاصله ی بیست و خرده ای ساعت همه چیز دیر شد.

با نگاه ترسیده ای به جمع گفتم:

- از چی داری حرف میزنی سامان؟

دروغ نیست اگه بگم قلبم در حال ایستادن بود...

گیج و منگ به سحری نگاه کردم که اومد و کنار سامان نشست.
انقدر ذهنم مشغول بود که میخواستم در مقابل سحر هم بحث و ادامه بدم.

چی داشت میگفت سامان؟

چی داشت میشد دقیقا؟

خدایا؟ همه تمرکزت و گذاشته بودی رو زندگی من که لحظه ایش بدون هیجان نگذره؟

لحظه ایش بدون مرگ تدریجی نگذره؟

به چشم های غمگینش نگاه کردم و دلم ریخت...

چی و میخواست با این نگاه به من بفهمونه؟؟

خدایا...خدایا...خدایا...بسم نیست؟؟

برای اولین بار بعد از این همه مدت خدا صدام و شنید. زعمو، سحر و برای کاری صدا زد و سامان از جا بلند شد و رفت.

کیان اشاره کرد که پیشش برم اما من هرجایی بودم غیر از اینجا. از پذیرایی بیرون رفتم. نمیدونستم کجاست و رفتم دنبال دلم...یه حسی بهم میگفت تو آشپز خونه نشسته و سرش و

محکم بین دستاش گرفته.

حسم درست بود و پشت صندلی آشپز خونه پیداش کردم. با یه لیوان آب نیمه خورده، درو پشت سرم بستم. کسی به این زودی شک نمیکرد که اینجا باشیم. یاید حرف هام و میزد و میرفتم.

نگاهم کرد و جمله ای که هیچ وقت نباید میگفت رو گفت:

-میدونستی که نوید هیچ وقت درباره ی تو حرفی به من نزده بود؟

شل شدن زانو هام و حس کردم و از پشت به دیوار خوردم.

دنیا مقابل چشمام سیاه شد.

-هیچ وقت درباره ی تو حرف هم نزده بود چه برسه به اینکه بخواد پیشنهادی راجع به تو به من بده...

حالم به اندازه ی تمام این یک سال بد بود. لمس شدن سر انگشتم و حس کردم. چشمام سامان و دوتا میدید.

-میدونستی که تمام واکنش هات همونی بود که من میخواستم؟ عصبی شدنت. رفتنت. تا اون وقت شب خونه

نیومدنت. حال بدت...خب اینا همه چیز ی بود که من میخواستم...

به چشم هاش خیره شدم. دقیقا چه مرگش بود؟ چرا این حرف ها رو به زبون میورد...خدایا...نمیشد دنیات و همین جا متوقف کنی؟ نمیشد درست همینجا بینایی و شنواییم و بگیری که

دیگه بیشتر از این زجر نکشم؟

-میدونستی که همه چی سرجاش بود جز وقتی که اومدی و گفתי میخوای با همکلاسیت ازدواج کنی؟ فکرشم نمیکردم به این سرعت این واکنش و نشون بدی. اومدم تا بهت همه چیز و بگم و درست روزی که از احساس مطمئن شدم ...درست همون روز...اومدن خواستگاریت...

-بسه سامان...بسه...بسه...بسه...

دستم و گذاشتم رو گوشم. لعنتی ...من چرا هنوز میشنیدم؟

-نمیتونم از فکر بیرون بیام شیرین. نمیتونم. سه هفته ی تمام تلاش کردم و نتونستم.

چرا ساکت نمیشد؟؟ چرا من هنوز میشنیدم آخه؟

-من کیان و دوست دارم.

نفهمیدم چرا این دروغ و گفتم اما فاز های انکار مکانیسم های دفاعی مغزم فعال شده بودم. میخواستم انکار کنم رازی رو که یک سال مرده بودم و فاشش نکرده بودم و سامان داشت

کل این یک سال و تو یک جمله داد میزد...

-دوستش نداری شیرین و بدبختی من همینه...

-من دوستش دارم...

-داشت باورم میشد دوستش داری...اگه فقط سر عقدت غش نمیکردی! اگه فقط فرداش تو راه پله اونطوری

چشمات ملتمس نمیشد...باور میکردم...

-سامان بسه. داری چرت و پرت میگی.

سرش و رو میز گذاشت.

چرا یکی نمیومد در و باز کنه؟ چرا کیان نمیومد و مارو تو این وضعیت نمیدید تا من و زنده نذاره؟

به ذهنم برای بار دوم اسم کیان یاد آوری شد و غیر ارادی گفتم:

-من کیان و دوست دارم.

اینبار منکرش نشد و گفت:

- کار خوبی میکنی. حالا که اسمش تو شناسنامه... بهترین کار همینه که سعی کنی دوستش داشته باشی و گرنه زندگیت مثل زندگی من جهنمه...

من میخواستم... میخواستم که بچسبم به زندگیم... من با آغوش کیان کنار اومده بودم و این نشونه ی خوبی بود... من میخواستم تمومش کنم... اگه تو امروز این حرفا رو نمیزدی... اگه

توام یکم مثل من طاقت میاوردی... زدن این حرفا و بدتر کردن حال من به نفع کی بود آخه؟

چه فایده ای داشت که حالا داشتی منو تا مرز مردن میبردی؟

- ای کاش هیچ وقت ندیده بودمت سامان...

- و درست به همین دلیل من هیچ وقت تمایل به دیدنت نداشتم شیرین... شاید از همون موقع که بیشتر از شونزده هفده سالت نبود... شایدم قبل تر...

خدایا... من گناه داشتم... به خودت قسم که من گناه داشتم...

- من با کیان خوشبختم...

- احتمالا به همون اندازه که من با سحر...

- چرا حالا سامان؟

- نپرس شیرین... هیچی نپرس دیگه... دیگه خودمم نمیفهمم دارم چه غلطی میکنم...

خدایا؟؟ چرا تمومش نمیکنی؟ بسه بسه بسه...

خدایا.. وقتی یه چیزی و نمیخواهی، چرا میندازیش به دل بنده هات؟

پس دوستم داشتی سامان...

تمام اون لحظه که پشت در های بسته ی اتاقم گریه کردم دوستم داشتی...

تمام اون لحظه ها که از عشقت میمردم و زنده میشدم دوستم داشتی...

تموم اون روزا که با دلتنگی گذشت دوستم داشتی..

شب عروسی ای که من حالم بد بود دوستم داشتی..

تحویل سالی که بی قرار بودم دوستم داشتی...

وقتی با چال لپت زندگی میکردم دوستم داشتی...

دوستم داشتی و حالا میگی که هیچ جایی برای دوست داشتن نیست...

من کجا فرار میکردم؟

کجا میتونستم برم؟

کدوم دیواری انقدر تحمل داشت که زیر تکیه ی درد های من آوار نشه...

کدوم جمله ها میتونستند درد من و اونطور که باید القا کنند...

کی بود که برای فهم غمِ دل من انقدر درک و پذیرش داشته باشه؟؟

خدایا به کدوم یک از مقدسات قسمت بدم که این زندگی رو برای من تموم کنی؟

اومد جلو و دست هام و گرفت...

-نکن این کارو با خودت شیرین..

با تمام توان پیش زدم...

عاشقش بودم و پیش زدم...

میخواستمش و پیش زدم...

کیان بود ...سحر بود... درست نبود که دست های من و بگیره...درست نبود که این حرف ها رو به من

بزنه...درست نبود که نگران آرامش من بشه...لامصب هیچی تو این دنیا درست

نبود...هیچ چیز...هیچ چیز...

پیش زدم و فرار کردم...به سمت اتاقم دویدم، درو بستم و پشت همون در خون گریه کردم...

- آقا کیان سراغتون و میگیرن! تو اتاقتونین خانم؟

و چند تقه به در خورد.

اشک هام و پاک کردم و گفتم:

-الان میام زهره.

نمیدونستم دقیقا از کی بود که به در تکیه داده بودم. مشکوک کردن کیان آخرین چیزی بود که میخواستم.

بلند شدم و چشم های سرخ و سیاهم و شستم. شال و سرم کردم و به پایین رفتم.

میرفتم پایین. یک ساعت نقش بازی میکردم. یک ساعت...فقط یک ساعت به هیچ چیز فکر نمیکردم و بعد بر

میگشتم اتاقم و به این فکر میکردم که برای ادامه ی این زندگی راغبم یا

نه!!

کسی به جز آقا جون و عزیز و کیان تو پذیرایی طبقه ی پایین نبود.
نگاه پرسشگر کیان و نادیده گرفتم و کنار عزیز نشستم.
بهش فکر نمی‌کردم، به هیچ چیز فکر نمی‌کردم. فقط یک ساعت و نه بیشتر...
-چرا برای خدا حافظی سحر و سامان نیومدی؟

در جواب عزیز بی حال گفتم:

-مگه اونا هم عصر بلیط دارن؟

- نه ، فردا میرن اونا ، ولی سحر خدا حافظی کرد و گفت تا بعداز تعطیلات نیستن دیگه.

تازه فهمیدم... آتیش انداخت به دل من و رفت... میرفت و نمی‌فهمید که من از پس این عذاب بر میام یا نه...
به خودم نهیب زدم. چشم های کیان و دیدم و به خودم نهیب زدم... فقط یک ساعت... فقط یک ساعت...
دل من... دل بیچاره ی من... فقط یک ساعت دووم بیار...

آروم زیر گوشم گفتم:

-چرا رنگت پریده مادر؟

-سرم درد میکنه.

-چیزی شده؟

نه... چی میخواست بشه؟ فقط بعید نبود که من جنون بگیرم... چیز عجیبی که نبود. بود؟
خندیدم و عزیز زیر لب گفت:

-بسم الله...

کیان که تا اون موقع مشغول صحبت با آقا جون بود گفت:

-اگه موافق باشین امسال تعطیلات رو باهم بگذرونیم. اینجور که پیداست سایر اعضای خانواده مسافرت هستند. قرار بر این شده که ما بریم شمال. خوشحال میشیم همراهیمون کنید.
آقا جون تشکر و دعوت کیان و مودبانه رد کرد.

میدونستم که عزیز و آقا جون اهل هیچ مسافرتی که جنبه ی زیارتی در کنارش نداشته باشه نیستند.
خصوصا که تحمل سفر با ماشین رو نداشتند. فقط نمیدونستم که چه تصمیمی برای من گرفته میشد!
تعارفات مسخره ی همیشگی رد و بدل شد و در آخر کیان گفت:

-در هر صورت خوشحال میشدیم اگه همراهیمون میکردین. اگه اجازه بدین شیرین با ما بیاد.

دعا کردم که آقا جون به بهانه ای در خواستش و رد کنه، اون تعصبات قدیمیش گل کنه و بگه چه لزومی داره کسی که هنوز دختر این خونست شب و بیرون از خونه بمونه اما با

حرفش همه ی باور هامو بهم ریخت،

-اجازه ی شیرین دست تو ا بابا جان، هر جور خودتون دوست دارین،

آه از نهادم بلند شد، تحمل این همه تنها بودن با کیان و مدام دیدنش و نداشتن،

من وقت میخواستم...

حدداقل یک ماه وقت میخواستم تا حرف های امروز سامان و هضم کنم، کیان نمیداشت... مطمئن بودم که نمیداره و مطمئن تر بودم که تو این شرایط دووم نمیارم، نه حالا که سامان

بی هیچ توضیحی گذاشته و رفته بود و تا روزها نمیدیش، نه حالا که تنهایی از پس این جهنم بر نمیومدم،

نه... حالا فکر نمیکردم... حالا وقتش نبود... طاقت بیار دلم...

نمیفهمیدم درباره ی چی صحبت میکنند، عموو زنعمو به جمعمون پیوستند، حاضر و آماده بودند، کمی بعد سیمین و سیما هم پایین اومدند،

زنعمو از زهره خواست تا به آژانس زنگ بزنه،

عزیز رو به زنعمو گفت:

-دارین میرین؟

زنعمو با لحنی که ازش بعید بود گفت:

-کاش باهامون میومدین، آخه تنها بمونین تو این خونه که چی!

-راحت تریم اینجوری مادر جان،

دلم تنگ شده بود ...

دلم از همین حالا براش تنگ شده بود..

دل لعنتی و نفهمم چرا نمیخواست که آدم بشه؟

دلم تنگ شده بود ...

خصوصا برای روزهایی که تنها دغدغم عشقی بود که یک طرفه به سامان داشتم... حالا انقدر مشکل وجود داشت که نمیدونستم با کدومشون خودم و درگیر کنم... یکیشون که از همین

حالا رو به روم نشسته بود و با نگاهی نشون میداد که هیچ جوهره سر سازگاری نداره...
با اومدن سیما به سمتم، بلند شدم و خودم و تو آغوشش جا دادم، دلتنگش میشدم، دردم و نمیدونستم اما خیلی وقتا همدلی میکرد.

بوسیدمش و بعد همینطور با بقیه اعضای خانواده ی عمو خداحافظی کردم.
سیما داشت درباره ی فندق بهم سفارش میکرد و من به این فکر میکردم که کی بالاخره تنها میشم! حرف هاش که تموم شد گفتم:

-برش!

با تعجب گفت:

-چی و؟

-فندق و ...اگه میخوای با خودت ببرش!

بالا پرید و گفت:

-راست میگی شیرین؟

-آره جاش پیش تو مطمئن تره، بیشتر مراقبشی.

پیش من اگه میموند بعید نبود که به چند روز نرسیده شکل خودم بشه، دیوانه و در حال مرگ!

کیفش و رها کرد و با سرخوشی به سمتی طبقه ی بالا دوید.

زهره خبر داد که ماشین منتظره.

همگی به سمت در ساختمون رفتیم و مراسم خداحافظی برای بار دوم برگزار شد. سیما آخرین نفری بود که با سبد فندق از خونه خارج شد و دقایقی بعد ماشین از خونه به مقصد فرودگاه

حرکت کرد.

زهره پشت سرشون آب ریخت و کیان همونجا رو به عزیز و آقا جون خداحافظی کرد، تعارفات همیشگی عزیز هم انجام شد و بالاخره رفتند و من با کیان تنها شدم.

به در شیشه ای تکیه زدم و نگاهش کردم.

رو لبه ی کوتاه دیوار که جایگاه گلدون های کوچیک عزیز بود نشست و بهم نگاه کرد و گفت:

-ناراحتی که رفتن؟

-بیشتر ناراحتم که اومدن!

-چی؟

-کاش هیچ وقت نمیومدند.

-اذیت میکنند؟

-خیلی.

موضوع مکالممون مشترک بود . اما منظورمون نه.

-چند وقته که اینجا؟

-یک سال و چند ماه!

-به نظر نمیرسید که اونقدر باهم بد باشین.

بد نبودیم. سامان با من بد نبود..اما داشتم عذاب میکشیدم..عذابی که خدا میدونست کی تموم میشه.

سکوتم و که دید گفت:

-سال تحویل و میام اینجا.

سر تکون دادم.

باشه... فقط حالا برو...

هر آن ذهنم خالی و خالی تر میشد...

هر آن داشتم بیشتر درگیر جنونی میشدم که تاثیرش و از مغزم شروع کرده بود و مطمئن بودم تا کمتر از یک

ساعت دیگه کل وجودم و میگیره.

کاش میرفت...کاش میرفت و تنهام میذاشت.

-فردا احتمالا پیام دنبالت بریم برای دیدن آپارتمان.

-باشه.

-خوبی؟

-خوبم.

فقط برو!

-هنوز خرید هم نرفتیم!

خدایا من به چی فکر میکردم و این پسر به چی!

به خدا قسم که دیگه ذهنم نمیکشید... مغزم داشت فلج میشد.. کاش میرفت... کاش...

سامان... سامان گفته بود که نوید هیچ وقت حرفی از من نزده..

سامان گفته بود که من.. گفته بود که...

-خوبی؟

-خوبم سا... کیان! خوبم!

-مطمئنی؟

سوال مسخره ای بود و احتمالا از اون مسخره تر جواب بله ی من!

چرا نمیرفت؟

-برو داخل هوا سرده.

زیر لب گفتم:

-ممنون.

و تو دلم اضافه کردم ممنون که داری میری.

پرسشگر نگاهم کرد. نگاهش دلخور بود؟ اهمیتی نداشت.. حالا که دلم داشت از دست میرفت... اهمیتی نداشت

نگاه کی، چه حسی داره؟ آخ از دلم...

دل من این بار نه از عشق سامان، این بار برای خودم به درد اومده بود... برای شیرینی که این بازی حقش

نبود... بخدا که این بازی ته بی عدالتی و بی انصافی بود برای دل من...

ایستادم تا آخرین تصویر ماشینش از مقابل چشم هام محو شه و در های بزرگ پارکینگ دوباره به حالت بسته

برگردند...

برگشتم... آروم...

قدم برداشتم... کوتاه و نا مطمئن...

شکستم... واضح...

دستم و گرفتم به نرده ها و آروم رفتم بالا...

رسیدم به پشت در اتاق سابقش..

با تردید دستگیره رو فشردم...

اتاقِ خالی گیجَم کرد... تو سرم کلی سوال شروع کردند به رقصیدن... به چرخیدن... به خوردن به در و دیوار
ذهنم...

"نا گزیر از بلندِ کوهستان..."

ناگزیر از عمیق دریایم...

اهل دنیای گِیج در اما...

گِیجِ دنیای اهل آیا یم!..."

رو زانو هام خم شدم...

کاش این اتاق هیچ وقت پر نشده بود... نه لا اقل با وسایلِ کسی که داشت به مرز دیوانگی میکشوند من و...
من سر به راه بودم...

بخدا من سر به راه تر از خودم سراغ نداشتم...

داشتم زندگیم و میکردم...

نه فکری بود نه خیالی و نه احيانا عشق خانمان سوزی...

نه شرینِ بد بختی بود... نه سامانِ تازه از راه رسیده ای و نه شخصیت های سومی به اسم سحر و کیان...

من بودم... شیرینی که فقط گاهی دلتنگ پدر و مادرش بود...

و نه هیچ چیز دیگه که بخواد ذهنم و درگیر کنه... ریتم قلبم و بالا و پایین بیره... دنیام و بکوبه و بسازه...

"توی تنهایی خودم بودم..."

یک نفر آمد و سلامی کرد...

توی این شهر خالی از مردم...

یک نفر داشت کودتا میکرد..."

حالا چی مونده بود از من...

آخرین بار کی از ته دل خندیده بودم...

آخرین بار کی احساس زنده بودن کرده بودم...

چی از جونم میخواست که عاشقم کرده بود؟

دیدي دلم؟؟ دیدي همش تقصیر تو نبود؟ دیدي که تو بیخودی بیراهه نرفته بودي؟ دیدي که اون هم بود...

اون هم خواسته بود... اون هم باعث بود؟

"یک نفر داشت زیر خاکستر...
 آتشی تازه دست و پا میکرد...
 من به تنهایی خودم مومن...
 یک نفر داشت کودتا میکرد"
 دستم و گذاشتم رو قلبم... و زانو زدم وسط اتاقی که بر خلاف ذهن من چیزی داخلش نبود...
 گریه میکردم؟؟
 گریه واکنش ناچیزی بود در مقابل این درد...
 این درد فقط با مردن به آرامش میرسید...
 بعضی درد ها رو نه با اشک... فقط با مرگ میشد شست...
 دراز کشیدم وسط اتاق... و موکت کرم رنگی که تنها وسیله ی این اتاق بود...
 به سقف نگاه کردم... گریه نمیکردم... نه گریه نمیکردم... گریه واکنش خنده داری بود به حالِ نزارم...
 این اتاق چه ها به خودش دیده بود؟
 سامان تو این اتاق چه حس هایی رو تجربه کرده بود؟
 شده بود وقتی سحر و به آغوش میکشه به من فکر کنه؟
 این اتاق هم مثل اتاق من ، حس های متضاد یک ذهن عاشق و به در و دیواراش دیده بود یا نه؟
 سامان تو این اتاق به من فکر کرده بود؟
 به من و در بسته ی اتاقم؟
 مثل من به سرش زده بود که بیاد ، در اتاقم و بزنه و خیلی بی مقدمه بگه که دوستم داره؟
 چند بار دستگیره ی این در مانع از کارش شده بود؟ چند بار دستگیره رو باز و بعد از یک دقیقه بسته بود؟ چند
 بار پشت در این اتاق مرده بود؟
 چند بار میتونستیم زندگی کنیم؟ چند بار میتونستیم که عاشق بشیم؟ چند بار تحمل شکستن داشتیم؟
 همه ی این ها یک بار بود... همه اش یک بار...
 یک بار برای همیشه زندگی میکردیم... یک بار برای همیشه عاشق میشدیم و یک بار برای همیشه
 میشکستیم... و بدبختانه هر روز چندبار میمردیم... انصاف بود؟ بخدا که نبود...
 خندیدم...

خنده بهترین واکنشی بود که از ذهن بیمارم بر میومد... خندیدم... بلند... انقدر بلند که در و دیوار اتاق و به وحشت بکشونم...

انقدر بلند که سوال های بی جواب ذهنم و در نطفه خفه کنم...
انقدر که بمیرم... نه روزی چند بار... یک بار برای همیشه...
آه خدایا...

بازی سخت و عجیبی برای دلم خواسته بودی...
این امتحان برای من زیادی سخت بود... زیادی...
حالم خوب نبود... اما اگه به مرگ منجر میشد شکایتی نداشتم...
نفسم بند اومد... به سرفه افتادم... عضلات قلبم شدیداً گرفته بودند... سرم نبض میزد...
پاهام و جمع کردم تو دلم...
سرم و در آغوش گرفتم...

اگه یک نفر از بالا، از من و از این اتاق خالی عکس میگرفت... قطعاً فلسفی ترین عکس تاریخ میشد...
خواب میخواستم... خوابیدن تو اتاق سردی که امیدوار بودم بیداری ای نداشته باشه...
خوابم نمیرد... مرگ هم نمیرسید...

بین خواب و بیداری، بین زندگی و مرگ... دست و پا میزد و به طور قطع به هیچ کدومشون نمیرسیدم...
ساعت ها میگذشتند...
هوا تاریک میشد...

هزار سال تو اون اتاق بودم... هزار سالی که پایانی نداشت... میموندم... انقدر تو این اتاق میموندم که یا بمیرم و یا مثل خودش خالی بشم...

از سرما، خون رگ هام منجمد میشدند... حال خوشی بود... تجربه ی مرگ، حال خوشی بود... و خوش تر از اون فکر اینکه هیچ کس برای نجات من نبود... به زهره گفتم بودم که تا

صبح فردا صدام نزنه... گفته بودم که سرم درد میکنه و میخوابم... هیچ کس نمیومد... هیچ کس... و این خوشیم و دو چندان میکرد... زندگی من دست دیوار های این اتاق بود... یا خفه

ام میکردند... یا انقدر بهم آزادی میدادن که به پرواز دریام...

حالم خوش بود و خوش نبود...

صدای پا شنیدم...مرگ قدم میزد؟

اتاق تو تاریکی محض فرو رفته بود...

صدای پا میشنیدم... صدای باز شدن دستگیره از نقطه ای دور...مرگ برای رسیدن به من اتاق ها رو میگشت؟

اسمم رو شنیدم... مرگ حرف میزد؟

-شیرین...

و بعد صدای باز و بسته شدن تک به تک اتاق ها...

و در آخر باز شدن در این اتاق...

-شیرین؟

صدای مرگ چقدر آشنا بود.. چقدر آشنا "شیرین" میگفت...

بلند شدم و به پهلوی نشستم... همه جای بدنم درد میکرد...

به ثانیه نکشیده نور تو اتاق پخش شد و چشم هام و کور کرد...

-خدای من...شیرین...

مرگ هم چشماش سیاه بود؟

مرگ هم از این عطر آشنای لعنتی استفاده میکرد؟

موهای مرگ هم رو هوا آشفته بود؟

چرا مرگ انقدر شبیه سامان بود؟

اگه اینطور بود که مرگ هم دردی از من دوا نمیکرد...

حتی مردنم هم مثل آدمیزاد نبود...

چرا آغوشش انقدر گرم بود... من خون یخ بسته ی رگ هام و ترجیح میدادم...

چرا گریه میکرد؟ من خنده ی مرگ بارم رو میخواستم...

-لعنت به من... لعنت به من که این بلا رو سرت آوردم... لعنت به من...

دستم و تخت سینه اش گذاشتم و به عقب هولش دادم...

ازم جدا شد و گفت:

-خیلی خب شیرین... آروم باش... بریم اتاق خودت... باشه؟

نه نه نه

من فقط اینجا می‌موندم... تکلیفم و همین اتاق روشن میکرد... همین اتاق... دوباره در آغوشم کشید...

بلند شد و رو دست هاش بلندم کرد...

دست و پا زدم و دهانم و باز کردم برای اعتراض که دست هاش رو لب هام نشست و صدام و در گلو خفه کرد...

من و داشت میبرد به اتاق خودم...

خونه در تاریکی و سکوت محض فرو رفته بود و من رو دست های سامان، با دهانی که در اثر فشار انگشتاش فرصت اعتراض نداشتند به اتاق خوردم برده میشدم...

در رو پشت سرش بست و کلید رو چرخوند...

دستش و از روی لب هام برداشت... روی تخت گذاشته شدم و پتو رو بدنم کشیده شد و گرمای زیاد فضای اتاق و احاطه کرد...

لعنتی... من... من اتاق سرد رو به رویی و میخوام... فقط تو اون اتاق بود که میشد مرد... تو این اتاق جون میدادم و نمی‌مردم... تجربه کرده بودم... من تو این اتاق نمی‌مردم...

نفهمیدم چقدر گذشت که از گرمای زیاد چشم باز کردم...

سر و صورتم از قطرات عرق خیس بود... سرفه کردم و تو تاریکی چشم چرخوندم و دستمو برای پیدا کردن پارچ احتمالی آب، رو عسلی به حرکت در آوردم...

-بیدار شدی؟

از ترس جیغ کشیدم..

-نترس شیرین.. منم...

تو نور ملایم آباژور چهره ی آشفته ی سامان و دیدم...

روی صندلی مقابل تختم نشسته بود...

خاطرات مبهمی تو ذهنم بود... آخرین چیزی که به یاد می‌آوردم اتاق سرد سامان بود...

-شیرین؟

با تعجب دوباره به سامانی که آشفته تر از همیشه بود نگاه کردم و خاطرات، کم کم به ذهنم یادآوری شدند...

-ببخش من و شیرین...

سکوت کردم...از سر بدبختی...

-باید حرف بزنیم... چیزی به صبح نمونده...شاید هیچ وقت فرصت نشه ...

نگاهش کردم و گفتم:

-خسته ام سامان... خیلی خسته...

-فقط میتونم خودم و لعنت کنم...

-چرا اومدی اینجا؟

-نتونستم که نیام... میدونستم تنهایی نمیتونی...تنهایی نمیتونم...سر شب از خونه زدم بیرون و عین دزد ها اومدم اینجا...اگه کلید نداشتم بخاطر از دیوار های باغ هم بالا میومدم..

پشیمونم شیرین... خیلی پشیمونم... از حرف های ظهر... بعضی از حرف ها هیچ وقت نباید زده شن...

-نباید میومدی...

-که تو اون اتاق از سرما بمیری؟

-نگران مردن من نباش...من از این دوست داشتن لعنتی خیلی وقته که مردم...

-خدا من و لعنت کنه...

دلم به درد اومد... بخاطر من اینجا بود... بخاطر من اومده بود...اما کاش نمیومد اینجا... نه امروز و نه یک سال و خورده ای پیش..

-شیرین من واقعا متاسفم... برای همه چیز... برای خودم.. برای دلم... که از دست دادمت...

-حرف زن سامان...حرف زن... خواهش میکنم هیچی نگو...

اومد و لبه ی تخت نشست...

دستم و گرفت... پس نکشیدم... دلم به پس زدن نبود... دلم عجیب میخواستش...

-تو گناهی نداستی شیرین... همه ی اشتباها از من بود...

-تو میخواستی همه چی و درست کنی...

-قول دادم که درست کنم... اما گند زدم شیرین...

-پس دیگه این حرف ها بی فایدهست... پاشو برو... همونطور که اومدی برگرد... سحر حتما منتظرته... هر وقت از خونه میرفتی یک دقیقه هم نمیخواهید...

-چکار کنم شیرین؟

اون یکی دستم و هم گرفت و گفت:

-تو بگو چکار کنم... تو بگو... دارم دیوانه میشم...

دلم آتیش گرفت...

"فال من را بگیر و جانم را..."

من از این حال بی کسی سیرم...

دست فردای قصه را رو کن...

روشنم کن چگونه میمیرم..."

نمی خواستم حال بدش رو ببینم... هر کس توانایی دیدن صحنه هایی رو نداشت و این دقیقا اون صحنه ای

بود که من از دیدنش عاجز بودم...

-پاشو برو سامان... و فکر نکن به هیچی... فکر کن یک سال به خواب گذشت...

-شیرین.. تو چی کار کردی؟ چی کار کردی؟ کیان وسط این زندگی از کجا پیداش شد؟

اعصاب نداشته ام بهم ریخت.

بلند شدم و ایستادم...

بلند شد و در مقابلم ایستاد...

-سامان بفهم چی میگی؟ کیان تنها برگه ی بازی من بود... نه حتی برگ برنده...تنها برگه ای بود که داشتم...

اگه کیان نبود... اگه وارد این زندگی نمیشد با اون بازی لعنتی ای که تو

سر من در آوردی... بعید نبود که اگه کیان نمیومد یا دیوانه میشدم و میموندم کنج این اتاق... یا رسوایی به بار

میومد...انقدر خودخواه شدی؟؟

-بخدا نمیدونستم که احساسات به قدر من هست یانه... نمیدونستم که توام عاشقی شیرین...

"شعر آتش به جان نفهمیدی؟

ماجرای مثل روز روشن بود..."

یقه ی لباسش و تو دستام گرفتم و گفتم...

-نمیدونستی؟؟ وقتی که راه و بی راه بهم توجه میکردی... وقتی که همه جا نگاهِ نگرانت بود... وقتی که برای

کادوی تولدم فکر میکردی... وقتی که میومدی تا آرومم کنی... وقتی که

راه و بیراه بهم لبخند میزدی... به من بدبخت و تنها که هیچ وقت تجربه ی حمایت یه مرد، حتی پدر رو هم نداشتم... موقع این کار ها... پیش بینی نمیکردی که انقدر عاشق شم؟ نه؟

فکر این روزو نمیکردی که من به اینجا برسم؟ فکر دل بیچاره ام رو نمیکردی؟
حالم بد بود... نگاهش میکردم و به جای عصبانی شدن احساس میکردم که بهش نیاز دارم...
احساس میکردم به جای گرفتن یقه ی لباسش باید تو آغوشش فرو برم...
"من به رفتار عشق مشکوکم..."

مضربی از نیاز در راز است...
در نگاهش دو شاه تاتاری...
پشت پلکش هزار سرباز است..."
دستاش و بالا آورد و دستام و از یقه اش جدا کرد... داشت من و به سمت خودش میکشید... داشت ... آغوشش و بهم پیشنهاد میکرد... میدونست و میدونستم که فقط با این کار آروم

میشم... اما مقاومت کردم... عقب کشیدم... حالا؟؟؟ حالا که کیان و داشتم؟؟ حالا که به نظر میرسید با سحر خوبه؟؟ چکار میکردیم؟؟ خیانت؟؟
"نا نجیبی عشق در این است..."
مرد مفلوک و مرده میخواهد...
نانجیبی عشق در این است...
دامن دست خورده میخواهد..."

نگاهم به لب هاش افتاد... به لب هایی که میدونستم ساکت کردنم فقط از پس اوناست که بر میاد... نه با حرف... احتمالا با یک بوسه... یک بوسه ی طولانی... که بتونه درد این یک

سال و کم کنه...

-شیرین... بعد از تو... نمیدونم چی پیش بیاد... کاش از اون اول برای داشتنت پا فشاری کرده بودم...
نمیدونستم روزی میرسه که اینجور دیوانه ی عشقت میشم... بخدا نمیدونستم...

ضعیف بودم شیرین... ضعیف تر از چیزی که فکر میکردم... گذاشتم هرکسی که میخواد برام ببره و بدوزه... چه میدونستم که روزی علاقه ام بهت انقدر زیاد میشه... چه میدونستم؟؟

چی میگفت؟

خدایا چی میگفت؟

چرا میذاشتی که بگه؟

چرا میذاشتی که بشنوم؟

چرا به نظر میرسید که هر لحظه داریم نزدیک تر میشیم؟

چرا مقدمات یک بوسه در حال شکل گیری بود؟ بی اون که من بخوام و یا اون بخواد... انگار که عشق میخواست...

چرا انقدر نزدیک بودیم؟ تو حریم آغوش هم...

-شیرین...

دستاش دور کمرم سفت شدند... شاید دست های سامان... شاید دست های عشق...

حرارت بوسه ای که هنوز شکل نگرفته بود داشت به آتیشم میکشید...

چقدر گذشت؟؟

اصلا گذشت؟ یا زمان همونجا معطل تصمیم من شد؟؟

کیان... انقدر گرم نبود آغوشش اما... بوی خیانت نمیداد...

با بوسه هاش کنار نیومده بودم اما از خودم متنفرم نمیکرد...

لب هاش هر لحظه در حال نزدیک شدن بود... خواب و رویا نبود... وسط واقعیت بودیم... داشت چه غلطی میکرد؟؟

پسش زدم...

خیانت تو قاموس من نبود... عاشق بودم اما خائن نه!

من با این بوسه ها... با این وسوسه ها... میجنگیدم...

"" بوسه ها را به جان من انداز...

مرد این جنگ تن به تن هستم""

-داری چی کار میکنی سامان؟ میفهمی؟ میفهمی لعنتی؟ دیگه چی از من مونده که میخوای اونم ازم بگیری؟

سرش و بین دستاش گرف و قلب من به جای سرش فشرده شد...

بلند گفت:

-من لعنتی دارم چکار میکنم شیرین؟

اشک ریختم... حالم خیلی بد بود... بدتر از این یک سال و حتی بدتر از ظهر...

سخت بود بخدا... سخت بود که درست لحظه ی رسیدن پشت کنی به کسی که همه ی زندگیت شده...

- برو... همین حالا برو و به این فکر نکن که اینجا بودی... به حرفای ظهر فکر نکن... برگردیم عقب. هوم؟ بیا اینجوری تعریفش کنیم... تو پیشنهاد دوستت و به من گفتی و من

همونجا فهمیدم که کیان و دوست دارم... کیان قبل از اون به من پیشنهاد داده بود...حالا همسرشم ... و خوشبختم...

خندید... چال لپش تو اون لحظه آخرین چیزی بود که تحمل دیدنش و داشتم...

من این همه قدرت و از کجا آورده بودم؟

چطور میدیم و تاب میوردم؟

میشنیدم و هنوز زنده بودم...

چطور میمردم و زنده میموندم؟

تنم... تمام تنم نیاز بود... بهش نیاز داشتم.. به جواب دادن به این نیاز یک ساله نیاز داشتم...

اما ... خرابش نمیکردم...

-شیرین..

-سامان فکر نکن... حرف زن... فقط برو...

-نمیخوام جایی برم شیرین... نمیخوام حرف زنم... من گیجم...انقدر گیج و سر خورده که مطمئن نیستم اگه از

این اتاق برم بتونم به جایی خودم و برسونم...نمیدونم از کی شروع کردم

به دوست داشتنت... نمیدونم از کی این عشق اینقدر بزرگ شد... انقدر پا گرفت که روز و شب برام نداشت... یه

روزی داشتنت تنها کارش مخالفت با مادرم بود... و من انقدر ضعیف

بودم که از پشش برنیومدم... حالا داشتنت... بهتره درباره ی داشتنت حرف نزنیم... حالا حتی به داشتنت همیشه

فکر کردم...

- پاشو برو... نذار آخرين ته مونده های انسانيت و به باد بدم... برو سامان... فقط برو...
- نيومده بودم بغلت كنم... نيومده بودم انسانيت و ازت بگيرم... اومدم فقط بگم كه بهت بد كردم... كه هر چي
بگي حق داري... اومدم بگم انقدر ضعيف بودم كه براي داشتنت هيچ

تلاشي نكردم... اومدم بگم انسان تر از خودت، خودتي شيرين... بخدا انسان تر از تو هيچ زني و نديدم... و
متاسفم براي خودم.. كه از دست دادمت... شيرين .. من و ببخش... ديگه بهت

فكر نميكنم... ديگه زندگيت و خراب تر از اين نميكنم... اين روزو نميگم فراموش ميكنم اما هيچ وقت به ذهنم
ياد آوريش نميكنم... فقط من و ببخش... فقط نذار غريبه شيم... همون

دختر عموي خوب من بمون ...

خدايا چرا تمومش نميكرد؟

چرا اين عذاب لعنتي تمومي نداشت؟

به كدوم گناه من و گرفتار اين عذاب كرده بودي؟

دستم ميرفت كه دستش و از سرش جدا كنه..

دلم ميرفت كه از آتيش عشق هر دومون كم كنه...

تنم ميرفت كه...

لعنتي...

عذاب ميكشيدم اما... نقره داغ ميشدم اما... خاكستر ميشدم اما.. نميرفت... نه دستم... نه دلم... نه تنم...

"" به وجود آمدم كه داغت را...

پشت دستان خود نگه دارم...

مثل دنياي بعد از اسكندر...

تخت جمشيد بعد از آوارم""

بلند شد...

دلم ريخت...

چه مرگم بود بماند... فقط خودم مي فهميدم...

- شیرین.. ببخش من و...میرم... این عشق امشب اینجا تموم میشه... اما غریبه نشو... من ضعیف بودم...خیلی ضعیف و هر لحظه بهت بد کردم... به خودم... به تو ... به سحر...
-برو سامان...

دلم فریاد میزد که نرو... و لب هام نامطمئن کلمه ی برو رو هجی میکردند...
رفت به سمت در... برگشت و نگاهم کرد... روم و کردم به سمت پنجره...
در بسته شد و قلبم نزد.

هر چی صدای قدم هاش دور تر میشد صدای شکستنم بیشتر به گوش میرسید...
"یک نفر مثل من پر از خود شد..."

یک نفر مثل زن پر از زن شد...
از همین جاده که آمد رفت...
رفت و اندوه برگشتن شد..."

سوار ماشین شدم و گفتم:
-سلام.

یک کاره گفت:

-چرا چشمت این شکلیه؟

خب...چون تا صبح بیدار بودم و اشک ریختم...واضح نیست؟

-فکر میکنم سرما خوردم.

-پس اول بریم دکتر ، بعد میریم سراغ خونه.

-لازم نیست کیان.

-لازمه!

سریع گفتم:

-بریم خونه رو ببینیم. اگه حالم خوب نشد میریم...

حرفی نزد ...اما مگه حال من خوب شدنی بود؟ درست از لحظه ای که سامان رفت تا همین لحظه که سوار ماشین کیان شدم یک دقیقه هم نخوابیده بودم...انقدری گریه کرده بودم که

غدد اشکیم دچار اختلال عملکرد شده بودند. چشمام قرمز و وحشتناک به نظر میرسیدند و صبح هرچی با آب سرد شسته بودمشون ، افاقه نکرده بود...

نمیخوام از حال دیشبم بگم...هیچ واژه ای انقدر توانایی نداشت که بتونه عظمت درد دیشب من و به نمایش بکشه...

نگاهم و به رو به رو دادم...به خیابون خلوت و بارون خورده... شیشه رو پایین کشیدم... بوی بارون و بوی بهار ترکیب فوق العاده ای بود. دمم از هوا به بازدم نرسیده بود که شیشه بالا

رفت و متعاقبش صدای کیان ،حضورش و بهم یاد آور شد...واقعا گاهی فراموش میکردم که هست!
-مگه نمیگی سرما خوردی؟

بی توجه به حرفش دوباره شیشه رو پایین کشیدم...

عشق که سهم من نبود...

حال خوش که سهم من نبود...

لبخند که سهم من نبود...

هوا هم سهم من نمیشد؟

-دیوانه شدی شیرین؟

تازه فهمیده بود؟ دیوونه شدن من و تازه فهمیده بود؟

-حالم خوبه. هوا هم خوبه.

اهمیتی به حرفم نداد...

سرم و به صندلی ماشین تکیه دادم... به درک... به درک که حتی هوا هم سهم من نبود...

نمیدونم چقدر بعد، ماشین و مقابل ساختمون بلندی ، در یکی از خیابون های خلوت تهران،پارک کرد. شماره ای گرفت و مشغول حرف زدن شد...به نمای ساختمون نگاه کردم...چه

اهمیتی داشت که کجا میریم... تو کدوم خونه... زیر کدوم سقف؟ دل من دیشب تو درگیری ناعادلانه ای کشته شده بود... آدم زنده هم بی دل ، فقط یه مرده ی متحرک بود...پس

هیچ چیز اهمیتی نداشت.. حتی اگه سهم یک دم عمیق از هوای بهاری رو هم نداشتم...

پیاده شد... پیاده شدم.

به لابی ساختمون رفتیم، لابی من، مشایعتمون کرد، وارد آسانسور شدیم، طبقه ی هفت... واحد بیست و چهار.. کیان در رو با کارت باز کرد، وارد شدیم، فقط من و کیان، فضای لوکس خونه رو از نظر گذروندم... چه اهمیتی داشت؟ این همه تجملات چه اهمیتی داشت... وقتی دلم مرده بود... دستم و گرفت و به دنبالش کشیده شدم.

خونه دو خوابه بود، وارد خواب دوم که بزرگتر بود شدیم، دستش و رها کردم و به سمت پنجره ی اتاق رفتم...رو به خیابون باز میشد... همیشه آرزوم داشتنِ اتاقی بود که پنجره اش رو

به خیابون باشه... رو به آدم ها... رفت و آمد ها...

حضورش و پشت سرم حس کردم... تا خواستم به سمتش برگردم مانع شد، دستاش و دور بدنم حلقه کرد و گفت:

-خوبه اینجا؟

لب زدم:

-عالیه!!

دروغی برای گفتن وجود نداشت، خونه عالی بود، محیطش، فضاش ... همه چیز، اما لزوما دل من از چیزی خوشش نمیومد، دل من...مرده بود، دیشب!

نفسش و فوت کرد رو پوست گردنم، که باعث شد سرم و یک وری جمع کنم.

سرش و تو گودی گردنم فرو برد و کوتاه گردنم و بوسید و زیر گوشم گفت:

-اینجا قراره اتاق خوابمون باشه!

سعی کردم حرفش و تو ذهنم تحلیل نکنم، در حال حاضر اهمیتی نداشت که اینجا قراره کجا باشه، فعلا میخواستم از دستش فرار کنم و هیچ بهانه و سلاحی برای این خواستن نداشتم.

-شیرین؟

-بله؟

-اگه دوستش نداری ، بگو... ماما میگفت خوب نیست دوتایی برای خونه برید، میگفت یکی دوتا بزرگتر هم همراهتون باشن بد نیست اما من گفتم شیرین میخواد تو اون خونه زندگی

کنه و نه هیچ کس دیگه، پس شیرین باید خوشش بیاد.

کوتاه و سرد گفتم:

-خوشم میاد!

به سمت خودش برم گردوند و با دیدن چشم هام دوباره دردش تازه شد و گفت:

-باور کنم سرما خوردی؟

سکوت کردم و ادامه داد:

-باز چرا انقدر بی حالی؟ لااقل یه لبخند بزن!

لبخند زدم، انقدر مصنوعی که از خواسته اش پشیمون شد.

میدونستم... بخدا میدونستم... میدونستم که این رفتارم درست نیست... خصوصا در مقابل کیانی که از همه جا

بی خبر بود... اما دست خودم نبود... دلم تازه مرده بود... وقت میخواستم تا

دو باره عادی بشم... وقت میخواستم...

سرش و نزدیک آورد، دستم و رو سینه اش گذاشتم و پشش زدم، با تعجب و عصبانیت بهم خیره شد.

درحال فرار از نگاه و آغوشش بودم که بی مقدمه و سخت بوسیده شدم...

انقدر بی مقدمه که دستام رو هوا خشک شدند، انقدر سخت و غیر عاشقانه که لب هام از درد، سوزن سوزن

میشدند... لعنتی... چش شده بود؟

دستام بالاخره به حرکت در اومدند، بازو هاش و گرفتم و به عقب هولش دادم... تکون که نخورد هیچ، فشار

لب هاش و بیشتر کرد.

چی رو میخواست بفهمونه؟ قدرتش رو؟؟ من به قدر کافی قوی بودم... قوی بودم که دیشب همه ی وجودم

سامان و طلب میکرد و عقلم نتونسته بود منکر وجود کیان شه... قوی بودن

که به یه بوسه ی تحمیلی نبود؟ بود؟

شروع کردم به شمارش... تو ذهنم میشمردم و میگفتم که الان تموم میشه.

نمیدونم چقدر گذشت... اما بالاخره رها شدم... دستم و رو لبم گذاشتم و همه ی تلاشم بر این بود که اشکام

سرازیر نشن، صداس جدی و عصبانی بود وقتی گفت:

-بار آخرت باشه که من و پس میزنی شیرین...

نفس تو سینه ام حبس شد، اینطوری که جدی میشد، ازش میترسیدم، لعنتی... بیرون رفت...حالم خوش نبود و رو به ضعف بودم، به دیوار تکیه زدم، به دیوار اتاق خواب احتمالی آیندمون، دو سه دقیقه که گذشت و بیرون نرفتم خودش به داخل اتاق اومد، چشماش حالتی بین عصبانیت و پشیمونی داشت... ازش ناراحت بودم اما حق داشت... من واقف بودم به این که داشتم

بهش بد میکردم...

-میخوای تا شب همین جا وایسی؟

به خودم اومد و تکیه ام رو از دیوار برداشتم، بیرون رفت و لخ لخ کنان دنبالش راه افتادم، از واحد بیرون رفتیم و سوار آسانسور شدیم.

تو آسانسور، یک لحظه ام نگاهش و از صورتم بر نداشت، زیر نگاهش معذب بودم، بی هیچ حرفی پیاده شدیم و مسیر رو به سمت ماشین طی کردیم، تو ماشین هم وضعیت فرقی نکرد، فقط دیگه نگاهم نمیکرد، قبل از حرکت با یکی دو نفر تماس گرفت و صحبت

هایی راجع به خونه، رد و بدل کرد.

تماس هاش که تموم شد نگاهم کرد، سعی کردم نگاهش نکنم اما میترسیدم واکنشی نشون بده، چشماش دیگه عصبانی نبود، دستش و به سمت صورتم آورد و با سر انگشت هاش

لبامو لمس کرد و زیر لب گفت:

-بیخشید!

ای کاش عصبانی میموند، مهربون که میشد عذاب وجدان، بیشتر از قبل گریان گیرم میشد.

ادامه داد:

-اذیت کردم...

با سر انگشتش لبام و آروم نوازش کرد.

واکنشی که نشون ندادم ماشین و به حرکت درآورد، با دست راستش دست چپم و گرفت و رهاس نکرد.

سعی کردم هیچ واکنشی نشون ندادم که دوباره عصبی نشه.

به راه نگاه کردم و بیخیال انگشتایی شدم که دستم و سفت گرفته بود.

ساعتی بعد مقابل یکی از مراکز خرید تهران بودیم.

ماشین و پارک کرد و قبل از اینکه پیاده بشیم ، کوتاه و آروم گفت:

-لبات!

اشاره اش رو گرفتم . با دیدن تصویر لب هام تو آینه دلم برای خودم به درد اومد. کبودی قابل ملاحظه ای رو سمت چپ لبم مشهود بود.

بدون اینکه به کیان نگاه بندازم ،تنها رژ لب موجودِ کیفم رو بیرون کشیدم و به جون لب هام افتادم. پوشش رژ لب، کبودی رو محو کرد. بی اون که به سمتش برگردم، پیاده شدم و

کیان هم پشت سرم پیاده شد.

یادم نمیومد آخرین بار کی با علاقه به خرید اومده باشم. ماه ها بود که حتی یه مانتو ی جدید نگرفته بودم و کیان همه ی این ماه ها رو تو همون نصف روز جبران کرد.

انقدر خرید کردیم که تو ماشین جایی برای بسته های خریدمون نبود!

مهربون شده بود . مهربون و پشیمون. ازش دلگیر نبودم. عملا همه ی حق با اون بود. اما نمیتونستم نشون بدم که دلگیر نیستم. در واقع حالم هنوز از دیشب بد بود و ترجیح میدادم

کیان فکر کنه بخاطر رفتار امروزشه که حالم این شکلیه.

ساعت چهار ، داخل یکی از فست فود های پاساژ ناهار خوردیم و بالاخره کیان رضایت به خونه رفتن داد.

به خونه رسیدیم. با کمک زهره و کیان خرید ها رو به اتاقم بردیم و من بعد از یک روز خسته کننده با دیدن اتاقم کمی از آرامش از دست رفته ام رو زنده کردم.

زهره که رفت ، کیان بغلم کردم. اینبار آروم و با آمادگی.

یاد صحنه های دیشب افتادم. نمیخواستم اما یاد دست های سامان افتادم.

صدام زد و یاد سامان پر کشید و از لای پنجره ی نیمه باز بیرون رفت.

-شیرین؟

معذب از فشار بازو هاش گفتم:

-بله؟

-نمیتونم ازت عذر خواهی کنم بابت اینکه میخواستم ببوسمت، هنوز هم عکس العملت و درک نمیکنم، من فقط میخواستم همسرم رو تو خونه ام ببوسم، فقط همین...اما... عذر می

خوام که اذیتت کردم.

سکوت کردم، نمیدونم چرا لب هام برای گفتن کلمات از هم باز نمیشدند.

رو تخت نشوندم و گفتم:

-استراحت کن، هم حالت خوب نیست...هم خسته ای ...

و بعد رفت و پنجره رو بست، و من به یادِ یادی افتادم که شاید پشت پنجره منتظر بود...

روز دوم عید بود .

وسایل و لوازم ضروریم و چند دست لباس رو داخل ساک کوچیکم چیدم و بعد از یک خداحافظی طولانی از

عزیز و آقا جون به همراه کیان، راهی خونشون شدم.

قرار بر این بود که بعد از ناهار به سمت شمال حرکت کنیم.

تو ماشین نشستیم و به روبه رو خیره شدم.

از لحظه ی تحویل سال هیچ چیز نگم بهتره... نه موقع شنیدن یا مقلب، قلبم دگرگون شده بود و نه موقع

شنیدن یا محول، امیدی به تغییر حالم داشتم.

اون لحظه فقط و فقط تو مرز امیدواری و نا امیدی یک دعا رو زمزمه میکردم، و هیچ چیز دیگه ای از خدا طلب

نکرده بودم..

"خدایا... حال من را به بهترین حال دگرگون فرما"

و یه فکر مدام رو ذهنم رژه میرفت..

"امکانش بود که امسال حال من خوب شه؟"

و صد افسوس که هیچ کس از آینده خبر نداشت...

-تو فکری؟

به سمت کیان برگشتم و گفتم:

-نه...قراره با کیا بریم سفر؟

-خودمون و خانواده ی عمو..

-یه جوری ام...

-چه جوری؟

-یه حسی مثل معذب بودن...

دروغ میگفتم...معذب نبودم...اما میخواستم مقدمات و پیش زمینه ی عدم خوشحالییم تو سفر رو براش جا بندازم.
که اگه دید خیلی سرحال نیستم ربطش بده به معذب بودنم.

-چرا؟

-نمیدونم. من تا به حال نشده با کسی به جز عزیز و آقا جون جایی برم.

-من کسی ام شیرین؟

کلافه گفتم :

-منظورم تو نیستی!

در حالی که منظورم دقیقا خودش بود!

-با هاشون آشنا میشی... مثل خودمون...بعدشم اگه اذیت شدی ، ازشون جدا میشیم و خودمون دوتا میریم!
نا چارا گفتم:

-خوبه!

دقایقی بعد ، کیان ماشین و تو پارکینگ جا داد و با هم به سمت ساختمان رفتیم.

سوگل به استقبالمون اومد و بهم کمک کرد تا لباسام و تعویض کنم. شلوار جین تیره و جذب پوشیده بودم با
تونیک بافت کرم که طرح های نا متقارنی داشت. دم اسبیم رو از نو بستم و

باهم به پذیرایی رفتیم.

اگه بگم خانواده ی عموی کیان و به خاطر نمی آوردم دروغ نگفته بودم. من تقریبا هیچ کس از این خانواده رو
نمیشناختم. سر عقد هم که جز تعدادی معدود کسی تو خاطرم نمونده بود.

با نگار جون و آقای صادقی رو بوسی کردم. و بعد با آقای مسنی که حتمالا عموی کیان بود مشغول احوالپرسی
شدم... با همسرش دیده بوسی کردم و بعد با هدایت سوگل به جمع

جوون ها که کمی فاصله داشتند رفتیم. عجیب بود اما لیدا رو به خاطر آوردم... نه از روز عقد... از قبل تر... از شب تولد کیان...

زیبا و شیک بود... صورتش جراحی داشت اما شدیداً جذاب بود... به قول امروزی فکش رو زاویه دار کرده بود! پسری هم کنارش بود که احتمال میدادم پسر عموی کیان و یا همون برادر لیدا باشه. رو به جمع احوالپرسی کردم و در آخر جایی بین کاوه و سوگل نشستم.

کمی بعد کیان هم به جمعمون پیوست. لباس راحتی پوشیده بود. این پسر حتی لباس های تو خونه اش هم شیک بودند.

لیدا براش جا باز کرد. ذهنم داشت میرفت که داستان بیافه. اما کیان اومد و سوگل و بلند کرد و کنار من نشست و نداشت به داستان پردازی مشغول شم و بعد رو به پسر پرسید:

-چه خبر مهیار جان، اوضاع خوبه؟

مشغول صحبت بودند. زیر چشمی به لیدا نگاه کردم... نمیدونم چرا با دیدنش یاد سحر می افتادم... با صدای کاوه، چشم از لیدا گرفتم.

از درس و دانشگاه پرسید و از کمرنگ شدن حضورمون تو خونه و کافه! حدوداً نیم ساعت بعد به میز ناهار دعوت شدیم.

نگار جون ماه بود. نمونه ی یک خانم اصیل و با شخصیت. حواسش به همه چیز و همه کس بود و با مدیریت عالی سعی میکرد همه چیز به نحو احسن پیش بره.

بعد از ناهار بزرگترها برای استراحت به طبقه ی بالا رفتند و ما هم قرار شد به پیشنهاد مهیار حکم بازی کنیم. کیان و کاوه یک تیم شدند و لیدا و مهیار هم یک تیم. البته من خودم به بهانه ی بلد نبودن از بازی، امتناع کرده بودم و داشتم میرفتم پیش سوگل که کیان دستم و گرفت و منو پیش

خودش نشوند.

از حق نگذیریم محیط خانواده و روابطشون عالی بود... من از بچگی هیچ هم صحبتی نداشتم و تنها صداهایی که تو خونه طنین مینداختند صدای اخبار و رادیو بود... و نه حتی صدای

خنده های من...

تنها هم صحبت های من عزیز و آقا جون بودند و نهایتا زهره و سجاد... که هیچ وقت حرف مشترکی وجود نداشت بین این افراد و یک دختر بچه...

و تنها روابط خواهر و برادری که شاهدش بودم روابط عموزاده هام بود که من و از هرچی رابطه ی خواهر برادری و فامیلی بود زده میکرد...

اما جو خونه ی کیان فوق العاده بود...

-خواست کجاست شیرین؟

اینو کیان گفت و وقتی با گیجی نگاهش کردم کاوه اضافه کرد:

-تو داری بازی میکنی! شیرین باید حواسش به بازی باشه؟

کیان با شیطنت گفت:

-باید حواسش به من باشه!

کوتاه گفتم:

-حواسم هست! بازی کن!

اما در واقع تنها چیزی که اونجا نبود حواس من بود! حواسم پرت این روز ها بودند که سامان و ندیده بودم... و قرار بود به این زودی ها هم نبینمش...

تو این مدت با خودم خیلی منطقی حرف زده بودم... خیلی فکر کرده بودم... اما فکر و منطق هم دیگه راه به جایی نداشت...

این علاقه ی غیر منطقی به سامان تمام ابعاد زندگیم و تحت الشعاع قرار داده بود و خدا میدونست آینده ی من راه به کجا داره...

من به خودم قول داده بودم... قول داده بودم که تمام تلاشم و برای بهتر کردن زندگیم انجام بدم... این مدت دوری از سامان و حضور دایمی کیان میتونست خیل کمک کننده باشه...

-نیست دیگه...خواست نیست!

با حرف کیان توجهم بهش جلب شد که لیدا گفت:

-کیان جون بد بازی کردنت و نداز گردن حواس شیرین...

کاوه با ناامیدی گفت:

-باختیم دست رو!

نگاه کلایه ی کیان به خنده ام مینداخت.

آروم گفتم:

-بخدا دیگه حواسم هست.

خندید و بهم چشمک زد، و اتفاقا بازی رو برد. یعنی بردند.

بعد از بازی برای استراحت به اتاق سوگل رفتیم. من و لیدا و سوگل.

و به جای استراحت مشغول حرف زدن شدیم و درست دو ساعت بعد، یعنی دقیقا زمانی که قرار بود به پایین
بریم و آماده ی سفر بشیم من از خستگی نمیتونستم چشم هام و باز نگه

دارم.

دیشب خانواده ی کیان برای شام مهمون خونمون بودند و من چند ساعت قبل از اومدن و ساعاتی بعد از
رفتنشون در حال کمک به زهره بودم و لحظه ای هم به خودم استراحت نداده

بودم... جدیداً به کار و درگیری علاقمند شده بودم. بزرگترین حسنش این بود که اجازه ی فکر کردن به ذهن
بیمارم رو نمی داد...

به سوگل گفتم تا وسایلاشون و آماده کنند من یک ربع میخوابم و موقع رفتن بیدارم کنند...

و بعد به آنی بیهوش شدم...

با حس نوازش موهام چشم باز کردم...

همه جا تاریک بود. یک آن ترس برم داشت...سریع رو تخت نیم خیز شدم که اول صدای کیان و شنیدم و بعد
به آغوشش فرو رفتم.

-آروم عزیزم...منم!

با گیجی چند بار پلک زدم و محیط و از نظر گذروندم و نهایتاً گفتم:

-کجاییم؟

-رو تخت...خرس خوابالوی من!

تازه یادم افتاد که به سوگل گفته بودم کمی میخوابم.وسایل اتاق هم که تو تاریکی دیده میشدند نمایانگر این
بودند که هنوز تو اتاق و تخت سوگل بودم. اما ظهر کجا و این تاریکی

کجا؟

-بقیه کجان!؟

آبازور و روشن کرد و گفت:

-رفتن عزیزم،

با صدای بلند گفتم:

-رفتن، یعنی چی؟

و بعد به سرعت خوشحال شدم و گفتم:

-یعنی ما نمیریم؟

رهام کرد رو بالش و لبه ی تخت نشست، به خنده افتاد و گفت:

-میریم خرس کوچولو، ولی الان دقیقا چهار ساعته که خوابی! مامان گفت منتظر بیدار شدن بمونن اما چون

خودمم صبح برام کاری پیش اومده بود گفتم برن و ما فردا میایم.

با گیجی گفتم:

-یعنی الان تنهاییم؟

خندید و من گیج تر از قبل گفتم:

-تنهای تنها؟

در حالی که سعی میکرد خنده اش رو کنترل کنه ، سرش و تگون داد.

بی فکر گفتم:

-تنهایی چکار کنیم؟

دوباره خندید.

با حرص گفتم:

-انقدر نخند...

میون خنده گفت:

-چشم!

و بعد اضافه کرد:

-جدی فردا صبح یه کاری پیش اومده برام که باید انجامش بدم...

-خب تا فردا صبح چکار کنیم؟

-بخدا من هی میخوام نخندم...هی تو نمیداری!

چشمم و گرد کردم که گفت:

-نکن اونطوری که بدجور خوردنی میشی...

اخم کردم و گفت:

-دیگه بدتر شد...

و اومد به سمتم که ناخودآگاه جیغ کشیدم... نه جیغ از سر هیجان... بلکه جیغ بنفشی از سر ترس.. که باعث شد
کیان ازم دور شه و با تعجب نگاهم کنه...داشت گریه ام میگرفت... واقعا

از این همه فشار در حال انفجار بودم.گفتم:

-نزدیک من نیا کیان...

بخدا که هم جیغ زدن و هم حرفام دست خودم نبود که کنترلشون کنم...اصلا دست خودم نبود.

نگاه متعجب و پر از سوالش و دیدم و دنبال دلیل منطقی کل ذهنم و زیر و رو کردم...

-نمیتونم اینجوری کیان.. من...من... من هنوز دختر خونه ی آقا جونمم...هنوز اونجا خونه ی منه. دوست ندارم
قبل از ازدواج چیزی بینمون باشه. درسته که محرم هستیم اما درست

نیست که باهم رابطه داشته باشیم. اینطوری روم نمیشه تو خونه ی آقا جونم رفت و آمد کنم...

بخدا که چشم هاش از این حرف ها چهار تا شده بود...

فقط خدا میدونست که این حرف ها رو از کجا پیدا میکردم و بهم میافتمشون...اما هرچی بود معلوم بود
خرعبلاته و یه مشت حرف پوچه...چون تغییر حالت صورت کیان نشون میداد

که چقدر شوکه شده...

دیگه نتونستم چیزی بگم... فقط سعی کردم گریه نکنم که بیشتر از این ضعیف به نظر نرسم..

یاد اون روزی افتادم که گفته بود بار آخرم باشه که پشش میزنم... یاد حرفش افتادم و دلم ریخت!

چند ثانیه بعد با لحنی عصبی گفت:

-من چرا تو رو نمیفهمم شیرین؟

سرم و پایین انداختم که عصبی تر از قبل ادامه داد:

-مگه ما باهم رابطه ای داریم که تو این چرت و پرت ها رو میگی؟

چیزی نگفتم و ادامه داد:

-بعضی وقت ها واقعا غیر قابل درک میشی!

گفت و تنهام گذاشت و رفت...

در اتاق و که بست نفس حبس شدم و آزاد کردم و اشک هام خودشون سرازیر شدند...

تا خود شب به اتاق برگشت و من به تنهایی روی تخت سوگل فکر کردم...فکر کردم که با این رفتار ها راه به

کجا میبرم و آخر سر به هیچ نقطه ی روشنی نرسیدم...

اشتباه کرده بودم... به شدت قبول داشتم که رفتارم اشتباه بود اما بخدا دست من نبود...یه رفلکس تازه ای از

مغزم بود... من سامان رو از ضمیر خودآگاهم پاک کرده بودم... به خودم

قول داده بودم که دیگه بهش فکر نکنم به خودم قبولونده بودم که همسر من کیانه...اونه که باید دوست داشته

بشه...اما سامان از ضمیر ناخودآگاهم به این سرعت قابل پاک شدن

نبود...وقت میبرد...زمان میخواست تا سامان از تمام لایه های شخصیتی من پاک بشه... زمان میبرد که کیان

جایگزین بشه... و من... من باید به خودم کمک میکردم...باید به کیان فکر

میکردم و تحمل روابطم باهاش رو بالاتر میبردم...

نمیداشتم... نمیداشتم که امسال هم مثل سال پیش تو رنج و عذاب بگذره... بس بود... هم برای خودم وهم

برای قلب بیمارم... بس بود...

ساعت یازده بود که کیان چند تقه به در زد...و بدون اینکه وارد شه از همون پشت در با لحنی که به شدت

سرد بود گفت:

-من میلی به شام ندارم، تو یخچال چند نوع غذا هست، رو میز آشپزخونه ام منوی چندتا رستوران هست، میرم

بخوابم، شب خوش!

مشخص بود که خیلی ناراحته... توان اینکه سمتش برم و از دلش دریارم و نداشتم... در حال حاضر فقط این ازم بر میومد که قبول کنم رفتارم به شدت اشتباه بوده و تلاش کنم دیگه

همچین رفتاری نشون ندم.

یک جورایی داشتم به غلط کردن می افتادم. فلسفه ی ازدواج من با کیان برمیگشت به موضوع فراموشی سامان! من به این علت و با عجله ی هرچه تمام تر به کیان گفته بودم جوابم

مثبت که سامان رو فراموش کنم... اما سامان با حرف هاش تمام نقشه ام رو زیر رو کرده بود... من داشتم هرطور بود از فکرش در میومدم... مطمئن شده بودم... به اینکه نباید اون حرف

ها رو بعد از عقد من پیش میکشید... هرچی ام بود دیگه گفتن نداشت... درست مثل بیرون کشیدن مرده از قبر بود... نمیشد کاریش کرد... نمیشد زنده اش کرد... فقط باعث عذاب

روحش میشدی... سامان هم با من همچین کاری کرده بود... با علم به اینکه میدونست کاری از کاری پیش نمیره اومده بود و روحم رو عذاب داده بود... کاش میذاشت تو فکر خودم

بمونم و نوید رو مقصر همه ی این اتفاقا بدونم... کاش گذاشته بود که فکر کنم که خودش هیچ وقت به من علاقه نداشته... بخدا که اونطوری فراموشی راحت تر بود... خیلی ها به

خاطر علاقه ی یک طرفه بالاخره عشقشون رو فراموش کرده بودند... اما کی میتونست با وجور یه علاقه ی دوطرفه پا پس بکشه و فراموش کنه... هرچی فکر میکردم و هرچی

میگذشت متوجه تقصیر سامان میشدم... نه تو اون یک سال... فقط تو اون ظهر جمعه... ای کاش هیچ وقت از این راز پرده برنداشته بود...

سرم و تو بالش فرو بردم و گریه کردم... شاید هرکسی از خارج ، شاهد وضعیتم بود ایده ای جز سرزنشم نداشت... اما من اون روزها به موجود مفلوکی تبدیل شده بودم که شدیداً ترحم

بر انگیز بود...

با غصه و ناراحتی مادرم و صدا کردم. بهش گفتم که نباید من رو تنها میذاشته... یا میمونده... یا من و هم با خودش میبرده... اگر بود... همه چیز و از همون اول بهش میگفتم. و قطعاً اون

کمکم میکرد و نمیداشت تا به اینجا برسم... و یا اصلاً اگر بود شاید انقدری دچار کمبود محبت نمیشدم که با کمی توجه و محبت از جانب پسر عمومی متاهلم دل و دینم رو بهش ببازم. گریه کردم. گله کردم... به خاطر تنهایی و بی کسی م... استغفار کردم... و قول دادم که منطقی تر تصمیم بگیرم... به خودم قول دادم که صبح فردا از دل کیان دریارم و ندارم این رابطه

با این رفتار های غیر منطقی به سمت نابودی بره... قول دادم که اجازه ندم احساسات بیجا عظم و زایل کنه... میون گریه و قول دادن به خودم... میون امیدواری و ناامیدی توام... میون دلتنگی و دلزدگی... بالاخره خوابم برد...

صبح رو تخت سوگل بود که چشم باز کردم... نگاهی به ساعت انداختم. هشت و نیم بود. خبری از کیان نداشتم و سر و صدایی هم متوجه بیرون اتاق نبود.

به سرویس بهداشتی اتاق سوگل رفتم و بعد تونیکم رو با تیشرتی سبز رنگ عوض کردم. مقابل آینه نشستم و موهامو شونه زدم. چشم ها و لب هام رو با آرایش از اون حالت بی روح در آوردم و راهی طبقه ی پایین شدم.

تو پذیرایی و هال پیداش نکردم. شاید هنوز خواب بود و شاید برای انجام کاری که ازش حرف میزد به بیرون رفته بود که بعید میدونستم بی خبر تنهام بذاره. میخواستم راهی طبقه ی

بالا بشم که از جایی نزدیک به آشپز خونه صدا شنیدم. به سمت صدا قدم تند کردم و بالاخره تو آشپز خونه دیدمش. پشت به من مشغول انجام کاری بود.

تی شرت سفید و شلوار ورزشی مشکیش در عین سادگی زیادی بهش میومد. جلوتر رفتم و سلام کردم.

به سمتم چرخید نه لبخند داشت و نه اخم. سرد گفت:

-سلام، صبح بخیر!

و بعد مشغول ادامه ی کارش شد. نگاهم رو از میوه هایی که خرد کرده بود گرفتم و دماغ روی صندلی میز وسط آشپزخونه نشستم.

بی اون که نگاهم کنه پرسید:

-چرا دیشب شام نخوردی؟

بی حال گفتم:

-میل نداشتم!

ساعت سرامیکی سفید که روی مچ دست چپم بسته شده بود نگاهم رو به خودش خیره کرد.

هیچ وقت یادم نمیومد که به ساعت کسی توجه کرده باشم. اما محال بود کیان ساعت عوض کنه و من متوجهش نشم. یا ساعت هاش زیادی تو چشم بودند و یا ساعت ، زیادی به

دستش میومد!

یاد تصمیم دیشبم افتادم و نگاهم رو ازدستاش گرفتم.

ظرف سالاد میوه ای که درست کرده بود رو ، روی میز، کنارِ مخلفات دیگه گذاشت و با فاصله ازم نشست.

فاصله گرفتن و سرد بودنش کارم رو سخت تر میکرد.

درست بود که علاقه ای بهش نداشتم اما دلم نمیخواست باهام سرد و سنگین باشه.

بدون حرف ، مشغول خوردن صبحانه اش شد. ناخود آگاه حواسم پرت دست ها و حرکات انگشتاش شد.

انگشتاش کشیده و مردونه بودند و حرکاتش با چاقو چنگال ، در عین ملایمت یه

جور سختی خاصی داشت. حلقه اش روی انگشت حلقه ی دست چپم میدرخشید و عجیب به انگشت هاش میومد.

فقط خدا عالم بود که چرا داشتم به همچین چیزایی فکر میکردم!

متوجه نگاهم شد...حرکات دستاش متوقف شدند و من از فکر بیرون اومدم...

-چرا نمیخوری؟

-میخورم.

حرفی نزد و دوباره مشغول صبحانه اش شد. گفتم:

-کیان!

همونطور با سر پایین گفت:

-بله؟

توانم رو جمع کردم و گفتم:

-ببخشید...بابت دیشب...من معذرت میخوام... رفتارم... خیلی بچگانه بود.

کمی مکث کرد و بعد گفت:

-مهم نیست.

نه...اینجوری بی فایده بود. باید ملایم تر پیش میرفتم. دوباره صداش کردم و سعی کردم الف اسمش رو، کمی، فقط کمی بکشم.

-کیااان؟

دست از غذا کشید و کلافه گفت:

-بله شیرین؟

به لحنم حالت پشیمونی دادم. سعی کردم تو نگاهمم این حس رو بهش القا کنم و بعد گفتم:

-من دیشب...

نذاشت ادامه بدم. وسط حرفم گفت:

-گفتم که مهم نیست. صبحانه ات رو بخور و به این چیزا فکر نکن.

و بعد، صندلی و عقب داد و گفت:

-کارم یک ساعتی بیرون طول میکشه. تا آماده بشی و وسایلت و جمع کنی اومدم دنبالت. نمیترسی که تنها تو خونه؟

داشت گریه ام میگرفت. طاقت این مدلی شدنش رو نداشتم. خصوصا حالا که میدونستم خودم باعث این شکلی شدنش هستم. کیان آینه ای از شیرین بود... بازتابی از اون زمان خودم

که دوست داشتم و دوست داشته نمیشدم.

بلند شد و به سمت در خروجی آشپزخونه رفت. گفتم:

-میشه چند لحظه صبر کنی؟

برگشت و پرسشگر نگاهم کرد.

از پشت میز بلند شدم و نزدیک تر رفتم. به چشم هاش نگاه کردم و گفتم:

-میخوام یه چیزی بهت بگم.

-اگه دوباره ی دیشبه نگو لطفا...من فراموشش کردم.

گفته بودم که خیلی یک دندست؟

مردد نگاهش کردم که سرش و تکون داد و گفت:

-بگو..

نشستم. نشست و دست چپش رو روی میز گذاشت و نگاهم دوباره جلب ساعتش شد. کمی بعد همونطور که

نگاهم روی میز بود گفتم:

-میدونی کیان ...من...

با حوصله گفت:

-تو چی؟

-نمیدونم چطور برات بگم...من مثل تو بزرگ نشدم... یعنی منظورم عقاید خانواده هامونه...من تو این زمینه ها

تجربه ندارم...نه مادرم بوده که برام حرفی بزنه... و نه خواهر بزرگتری

داشتم که اطلاعاتی جز گفته های دوستانم نصیبم کنه...و نه حتی تجربه ای تو این زمینه ها داشتم...

به گمونم موضوع بحثم براش جالب اومده بود که داشت با تفریح نگاهم میکرد. ساکت که شدم، گفت:

-خب!

لغت به من که داشتم چه خزعلاتی مییافتم...

-خب همین.. دیگه نمیدونم چی باید بگم...

با شیطنت گفت:

-تو که هنوز هیچی نگفتی!

خدای من...همین که لحنش و رفتارش مثل قبل سرد نبود کافی بود.

سر به زیر انداختم و مشغول بازی با صفحه ی ساعتش گفتم:

-همین دیگه...منظورم اینه که رفتارم رو بد برداشت نکنی... بذاریش به پای ترس، عقاید و عدم آگاهی...

و تو دلم اضافه کردم " ارواح عمه ی نداشته ام!"

دستش و کشید و انگاشتم رو هوا موند. با دست دیگه اش دستم و گرفت و گفت:

-ذهنت رو بابت این چیزا درگیر نکن،
چرا من هرچی میگفتم این پسر باور میکرد؟؟...اینطوری بیشتر عذاب وجدان میگرفتم...
برای اینکه واقعا حواسش رو از اتفاقات دیشب پرت کنم گفتم :
-کیان من حتی بلد نیستم چطور باید ببوسمت...
لب هاش نخندید اما چشم هاش تا میتونست شیطون شد. اینو گفتم که از وقت هایی که من رو میبوسید و من مثل ماست می ایستادم، رفع ابهام کنم.
سرم رو تا جایی که جا داشت پایین انداختم. دروغ نگفته بودم. من اولین بوسه هام رو با کیان تجربه کرده بودم. اولین بوسه های که از قضا دلم باهاشون نبود و همین باعث میشد هر بار
مثل مجسمه بایستم تا کیان ازم جدا شه.
اما تصمیمم رو گرفته بودم. میخواستم به بوسه هاش هم مثل آغوشش عادت کنم... من به خودم قول داده بودم که از کیان مرده ی متحرکی مثل شیرین نسازم... بهش بد کرده بودم و
شدیدا به این قضیه واقف بودم...کیان واقعا بیگانه ترین و صادق ترین آدم این بازی پیچیده بود.
تصمیمم رو گرفته بودم و نمیدونستم تا کجا میتونم پیش برم...نمیدونستم تا کجای این رابطه برام عادی میشه...نمیدونستم تا کجا تحمل نقش بازی کردن رو دارم...
-نگاهم کن!
با شنیدن صدایش نگاهش کردم.
-هیچ وقت خودت رو بخاطر این چیزا سرزنش نکن شیرین، یکی از علت هایی که من همیشه دوستت داشتم قلب پاکت بوده و هست.
شرمنده شدم و از شرمنده گی بود که سرم رو پایین انداختم.
-من تو رو صرفا بخاطر این روابط نخواستم. اونقدر احمق نیستم که بخاطر احساسات جنسیم ازدواج کنم! و توام تنها دختری نیستی که بتونی این نیاز و برطرف کنی!
گفته بودم وقتی انقدر رک حرف میزنه دلم میخواد از خجالت آب بشم؟

-دوما بهانه ی من امتناع تو از این روابط نیست..من از پس زده شدن این شکلی متنفرم...متنفرم از اینکه به بهانه ی بوسیدن پیام سمت و تو جیغ بزنی...همونجا می تونستی حرف

های امروزت و بگی...اون موقع حتما برخورد بهتری داشتم. اون مدل پس زدنت بی احترامیه... هم به خودت هم به من! آدما تا وقتی قدرت حرف زدن دارن باید با حرف خواسته شون

رو بفهمونن نه با جیغ !

سرم رو پایین تر انداختم...کاش میرفت و به کارش میرسید...

-من همیشه بهت احترام گذاشتم شیرین. هیچ وقت نخواستم خواسته ای رو که تمایلی بهش نداری، بهت تحمیل کنم. اما واقعا دلم میخواد توام درک کنی که بوسیدن کمترین

خواسته ایه که ازت دارم و دیدن اون واکنشات عجیب گیجم میکنه.اوکی...عادت نداری...میترسی...آگاهی نداری...اصلا مسئله ای نیست...چه بهتر که بهم گفتی...چون...

با مکشی که کرد نگاهش کردم...چشماس دوباره شیطون شده بودند و احساس خطر کردم....

جمله اش رو تکمیل کرد:

-چون خودم یادت میدم.

نفس تو سینه ام حبس شد. پلک هام رو روهم فشار دادم.

دستم و گرفت و بلندم کرد و تو یه حرکت من رو روی میز آشپزخونه نشوند. با خجالت گفتم:

-مگه کار نداشتی؟دیرت نشه؟

بلند خندید و گفت:

-نه تا وقتی که تو بوسیدنم رو یاد نگرفته باشی!

اومد جلو و بین زانو هام ایستاد. دستاشو دور کمرم حلقه کرد و کمی به جلو کشیدم.

به غلط کردن افتاده بودم. خودم و لعنت کردم...آخه اینجا...وسط این تنهایی و شرایط... موقع به زبون آوردن این حرف ها بود؟!

نمیدونم چی تو رفتارم دید که گفت:

-فقط میخوام بیوسمت شیرین...همین!

و لبخندی تحویل داد.

یکی از دست هاش رو از رو پهلوم برداشت و زیر چونه ام گذاشت . سرم رو بالا آورد و گفت:

- نکته ی اول اینکه باید سرت رو بالا بگیری... با سرِ پایین نمیشه کسی رو بوسید!

و بعد انگشتاش رو از زیر چونه ام برداشت و گفت:

- تا اینجا ش که سخت نبود. بود؟

سر بالا انداختم که یعنی نه. و با این کارم باعث خنده اش شدم...

- مراحل وسط رو یادم نمیداد. فقط دلم میخواد مرحله ی آخر و اجرا کنم. توام همین و یاد بگیر. کوتاه و

مختصر.. اول سرت و بالا میگیری و بعد میبوسی... بی مقدمه باشه که چه

بهتر... وسط یه گفتگوی عادی و غیر منتظره هم باشه که دیگه عالیه! اینا همه اش نکته ست ها... هیچ جا یادت نمیدن!

دلم در حال ضعف رفتن بود. تو این وضعیت عجیب معذب بودم. خصوصا حالا که شیطان شده بود و وسط این

وضعیت شوخی هم میکرد.

- خب حالا دیگه تئوری بسه...

انگار بار اولی بود که میخواستم بوسیده شم. سعی کردم با فشار دست هام رو میز از لرزششون کم کنم.

سرش و نزدیک آورد و جایی دقیقا مقابل لب هام گفت:

- مرحله اول که هیچ.. اون مراحل وسط هم هیچی... مرحله آخرش اینطوره.. خوب یادش بگیر...

داختم به این فکر میکردم که نفسش بوی آناناس میده که لب هاش رو لب هام نشستند و نرم و آروم شروع

کردند به بوسیدن لب هام... یکی از دست هاش بدنم رو به سمت خودش

کشید و فاصله رو از بین برد... هر حرکتش باعث بهم ریختن تنظیم هورمون های خونم میشد و ضربان قلبم

عجیب بالا رفته بود... چند ثانیه بعد لب هاش از صورتم جدا شدند . به

سختی پلک باز کردم و نگاهش کردم.

اینکه انقدر آروم و مسلط بود گیجم میکرد. اولین باری بود که رو بوسه اش تمرکز کرده بودم. و انقدری هیجانانگیز داشت که نمیتونستم تشخیص بدم بوسه اش لذت بخشه یا

عذاب آور...

تو صداش شیطننت بود وقتی گفت:

-خب.. حالا نوبت خودته... زود باش نشون بده بینم چقدر شاگرد حرف گوش کنی هستی!
سرم و پایین انداختم.. کاش میرفت و میذاشت بشینم و بینم با خودم چند چندم...
با خنده گفت:

-ترس ، فقط تمرینه. امتحان رو شب ازت میگیریم.

یه چیزی ته دلم تکون خورد.. یه حسی داشتم...یه حسی که بیشترش ترس بود.
-منتظرم..

هم کیان منتظر بود...هم شیرین...کیان منتظر بوسیده شدن بود و شیرین منتظر اتمام این سردرگمی ها...اگه میتونستم ببوسمش نشون میدادم که میتونم باهاش کنار بیام. نشون

میدادم که بالاخره میتونم این زندگی رو عوض کنم... که هرچند کوچیک اما قدمی به سوی تحول زندگی برداشتم...

کاری نداشت... میبوسیدمش... کیان رو میبوسیدم و سامان رو بالاخره از ذهنم کنار میگذاشتم...میتونستم. یکی تو ذهنم داد کشید که میتونی و بعد انقدر ناگهانی بوسیدمش که خودش

هم شوکه شد...

بوسیدمش و بوسیده شدم...ظاهر ماجرا یک بوسیدن ساده بود... اما تو باطنش جنگ سختی در راه بود... جدالی که بین عقل و دلم راه انداخته بودم ...

لب های کیان رو بوسیدم و یاد سامان رو...من یاد سامان رو کنار میگذاشتم... بالاخره کنار میگذاشتم...
وقتی ازش فاصله گرفتم حس های متفاوتی داشتم ... دو حس که باهم در تضاد بودند...اول خوشحالی به این علت که برای اولین بار کسی رو بوسیده بودم که همسرم بود ،نه یک

عشق ممنوعه... و در عین حال ناراحت بودم و بدبختانه علتش رو نمیدونستم... اول لبخند زد و بعد خندید و گفت:

-انقدر خوب بود که دلم میخواد درس های بعدی رو شروع کنم...

سرم و با خجالت پایین انداختم...

نمیفهمید که با این حرف هاش، حال مردن بهم دست میده از خجالت؟ ادامه داد:

-اگه همینطوری پیش بری سر یک هفته کتاب و بستیم، چند دورم دوره کردیم...

آب شدم با این حرفش... سرم جایی برای پایین رفتن بیشتر نداشت، به خودم تکونی دادم تا از اون وضعیت خلاص شم. ازم فاصله گرفت و مانع پایین اومدنم نشد...دلم میخواست فرار

کنم و حداقل چند ساعت تو تنهایی به این اتفاق و این احساس فکر کنم....

از میز و از کیان فاصله گرفتم و گفتم:

-دیرت نشه؟

-خانواده ام همیشه بهم یاد دادند که درسم باید همیشه تو اولویت باشه.

بی اون که متوجه منظور اصلیش باشم گفتم:

-میبینم آخه چقدرم سر کلاس ها میای!

بلند خندید و گفت:

-تو کلاس برگزار کن...تایم اصلی که هیچی...من فوق العاده هم باهات میگیرم، شایدم کلاس تقویتی.

ضعف کردم از حرفاش، چطور انقدر راحت هرچیزی و به زبون میاورد؟

زیر لب گفتم:

-من میرم بالا حاضر شم.

دستم و گرفت و به سمت میز برد و در حالی که صندلی و عقب میکشید گفت:

-بگیر بشین صبحانت و بخور، از دیروز ظهر هیچی نخوردی.

-باشه تو برو!

-الان هرکاری بخوای انجام بدی لازمه اش رفتن منه دیگه؟

داشتم گیج میشدم از دستش...

با شیطنت خندید و بالاخره بیرون رفت.

با رفتنش نفس حبس شده ام آزاد شد... دستی روی لب هام کشیدم ...این احساسات داشتند گیج میکردند...
ترجیح دادم خودم رو با صبحانه سرگرم کنم و ظرف سالاد میوه رو پیش

کشیدم.

چند دقیقه بعد دوباره به آشپز خونه برگشت. خدا رو شکر کردم که آثاری از شیطننت نه تو چشم هاش پیدا بود و نه لابه لای خنده هاش.

توت فرنگی ای که به سر چنگالم زده بودم و برداشت و گفت:

-دارم میرم. مطمئنی که تنهایی اذیت نمیشی؟

-نه. نمیشم.

-سعی میکنم زود برگردم. آماده باش که رسیدم حرکت کنیم.

-باشه.

در حال خروج از در آشپز خونه گفت:

-درساتم یه دور مرور کن،تئوریشو البته!

پلکام و رو هم فشار دادم و وقتی چشم باز کردم دیگه نبود!

در کل وقتی که بود یه جور خاصی بودم. نمیشد باشه و نتونی بهش توجه کنی. جذبه ی خاصی داشت.جذبه ای که خیلی ام خوشایند نبود...

نمیخواستم به چیزی فکر کنم. بدون فکر کردن خیلی راحت تر پیش میرفتم. انتهای همه فکر های من ختم میشد به سامان... آه سامان... چقدر دلتنگش بودم...

با تگون دادن سرم سعی کردم افکار مزاحم و دور بریزم.بلند شدم و میز رو جمع کردم و تا خواستم از آشپز خونه خارج شم. موبایل ،تو جیب شلوارم لرزید.

تماس از خونه بود.بی معطلی جواب دادم و صدای عزیز آرامش بی سابقه ای رو به وجودم سرازیر کرد.میپرسد که رسیدم یا نه و منم گفتم بنا به دلایلی قرار شد امروز تازه حرکت

کنیم.پشت تلفن بارها بوسیدمش . دلم براش از همین حالا تنگ شده بود و اگه شدنی بود میرفتم و قبل از سفر دوباره میدیدمش اما دیگه دلم نمیخواست پیوستنمون به خانواده ی

کیان انقدر به تاخیر بیفته...

تماس و که قطع کردم یک راست به اتاق سوگل رفتم و سریع دوش گرفتم. وقتی لباس پوشیدم و آرایش کردم، دقیقا یک ساعت از رفتن کیان میگذشت و هنوز برنگشته بود. تلفن رو برداشتم تا با کیان تماس بگیرم اما با دیدن اسم سامان روی صفحه شوکه شدم. پیام فرستاده بود و میس کالی هم مربوط به چهل دقیقه ی قبل روی صفحه خود نمایی میکرد. هیجان شدیدی داشتم. شاید ده برابر زمانی که توو آغوش کیان بوسیده بودم و بوسیده شده بودم.... دستم برای باز کردن پیامش نکنه نره اما حس میکردم اگه پیامش و باز کنم پشت کردم به همون قول هایی که تو آغوش کیان به خودم دادم... داشتم دیوانه میشدم. یک پیام باز نکرده از طرف سامان داشت من و به مرز جنون میکشید...گوشی رو رو تخت رها کردم و خواستم از اتاق برم...فرار کنم... به در نرسیده برگشتم....

گوشی و دست گرفتم و رمزش و باز کردم اما پیام رو نه...نمیدونم چرا با خودم وارد لجبازی شده بودم. به خودم قبولوندم که باز کردن پیامش ربطی به زدن زیر قول هام نداره و به آنی دست دلم دیپامو باز کرد. "عیدت مبارک دختر عمو... تونستی باهام تماس بگیر!" لعنتی... لعنتی...

تماس گرفتن دیگه چی بود این وسط؟ چرا راحت نمیذاشت؟ چرا دل لعنتیم انقدر تنگ شده بود براش؟ خدایا...چرا من مثل آدم نمیتونستم زندگی کنم؟ گوشی رو رها کردم و به بیرون رفتم. اتاق کیان دقیقا بهترین جایی بود که میتونستم الان برم... میرفتم اتاق کیان... به سامان هم فکر نمیکردم... بهش زنگ هم نمیزدم... فهمیدی دل لعنتی؟؟؟ فقط یه جواب داد. کوتاه و واضح!"نه"... حقا که نفهم بود... بی معطلی در اتاق و باز کردم و بوی عطرش زیر بینیم زد... در و پشت سرم بستم... اگه میتونستم کلیدش میکردم و کلیدشم پرت میکردم از پنجره بیرون... راه حل جالبی بود برای نرفتن سمت گوشی...زنگ نزدن به سامان... نشنیدن صداش... تجسم نکردن لبخند و چال لپش...

حواسم پرت پرت تره ی بزرگ کیان شد که بالای تخت چوبیش خودنمایی میکرد... معلوم بود ساعت ها و روزها این عکس از عکاسش وقت گرفته تا به همچین پرتره ای تبدیل بشه...
به چشم هاش تو عکس نگاه کردم و بعد به کل صورتش... عکسش تنها تصویری ازش بود که میتونستم به راحتی نگاهش کنم... تحمل دیدن خود و نگاه واقعیش رو بیشتر از چند

ثانیه نداشتم... حس میکردم از نگاهم میخواد پی به حال درونم ببره... تحمل بد اخلاقیاش و نداشتم... وقتی بد میشد واقعا اذیتم میکرد... مثل اون یک هفته که کاری کرده بود از

ترسش نتونم پام و تو حیاط دانشکده بذارم...
مثل اون روز که بخاطر سامان... آه بازم سامان... تلفن... پیام... تماس...
چرخیدم تو اتاق... رفتم سمت ادکلنش و تک به تکشون و بو کشیدم... در کمدش و باز کردم و بین رگال لباس هاش دنبال چیزی گشتم که من و از فکر اونی که نباید بیرون بکشه...
ساعت هاش توجهم و جلب کرد... دونه دونه بستمشون به مچ دست چپم... ساعت صفحه آیش نگاهم و خیره کرد... بستمش دور مچم... زیادی شیک بود...
بین کتاب های کتاب خونه اش چشم چرخوندم، پیدا بود که بیشتر جنبه ی دکور دارند تا بخوان سبک ادبی صاحبشون رو به نمایش بذارن. یاد رفرنس های سامان افتادم که گاهی از

سر کنجکاوی ورقشون میزد و بعد سعی میکردم به همون شکل سرجا قرارشون بدم تا سامان متوجه جا به جایی و تغییرشون نشه..

در حال چرخیدن تو فضای بزرگ اتاق بودم که چیزی پشت قفسه ی سی دی هاش توجهم رو جلب کرد.
به نظر تابلو می اومد. با سختی بیرون کشیدمش و به خطوط در هم و پارچه ی پاره شده تابلو خیره شدم... به نظر میرسید که با شیئی تیز از وسط پاره شده باشه! سعی کردم تکه ها رو

کنار هم فیکس کنم... تصویر مبهمی از یه دختر بود... عجیب بود که چرا اونجا نگه داری میشده... یا دور ریختی بود یا ترمیم شدنی... نه قایم کردنی!

خواستم سر جاش قرارش بدم که امضای پایین تابلو توجهم رو جلب کرد... 'SOROOR'

چند بار اسم سرور رو زیر لب زمزمه کردم... عجیب آشنا به نظر میرسید این اسم برام...
 تابلو رو با احتیاط سرجاش قرار دادم و در حالی که هنوز فکرم درگیرش بود از اتاق بیرون رفتم...
 پیچ راهرو رو دور زدم تا به اتاق سوگل برگردم که کیان مقابلم ظاهر شد..از ترس جیغ خفه ای کشیدم . دستم
 و رو قلبم گذاشتم و گفتم:

-ترسوندیم کیان!

به خودش مسلط شد و گفت:

-میدونی از کیه دارم به تلفنت زنگ میزنم؟

-تلفنم؟

با شنیدن اسم تلفن خواه ناخواه اسم سامان تو ذهنم تداعی شد...

-خوبی؟ چیزی شده؟

-نه...خوبم، چیزی نشده...

چند ثانیه نگاهم کرد و گفت:

-اوکی...بریم؟ تو آماده ای؟

-اوهوم...

-برو پایین الان میام.

به اتاق سوگل رفتم و بعد از برداشتن وسایل و سرکردن شالم ، از پله ها پایین رفته و منتظر کیان شدم، چند دقیقه بعد اومد و بعد از چک و قفل کردن در های خونه به سمت پارکینگ

رفتیم.

وسایل رو از دستم گرفت و رو صندلی عقب گذاشت. همین که داخل ماشین نشستیم، بوی عطر زنونه زیر بینیم زد!

گیج شدم...

این سومین باری بود که تو این یکی دو ساعت اخیر گیج میشدم...

پشت فرمون نشست و بی هیچ حرفی ماشین و از پارکینگ خارج کرد... با دمی عمیق هوای ماشین و به داخل راه های هواپیما فرستادم. میخواستم از عطر کیان مطمئن شم و مطمئن

شدم... بوی عطر خودش نبود... بی هوا پرسیدم کجا رفته بودی؟

نگاهی بهم انداخت و بی تفاوت گفت:

- با صاحب قبلی مغازه صحبت میکردم.

- خانم بود؟

بی اون که سوالم ذره ای روی لحن و یا رفتارش تاثیر بذاره گفت:

- خانم بود.

نمیدونستم چرا... دقیقا نمیدونستم که چرا دنبال پیدا کردن نقطه ضعف ازش بودم... یه نقطه ضعفی که وادارم

کنه به دوست نداشتنش... تا از عذاب وجدانم کم بشه...

بی هوا گفتم:

- ادکلنش خوش بوا...

مثلا داشتم یه دستی میزد... داشتم میگفتم که متوجه شدم که یک خانم رو سوار ماشینت کردی. اما با

خونسردی تمام گفت:

- جدی؟ دوست داریش؟

با سردرگمی گفتم:

- آره!

در حالی که دقیقا نمیدونستم چی رو!

- برات میگیرم! دوستم عطر های فرانسوی اصل داره.

این دیگه کی بود خدایا...

در حال نگاه کردن بهش بودم، یه نگاه بهت زده ... گفت:

- از این اخلاقا داشتی و من بی خبر بودم کوچولوی حسود؟

با سردرگمی گفتم:

- چی؟

- خواستی گوشیمم چک کن بین باهاش سلفی گرفتم یا نه...

وبعد بلند خندید...

لعتی... کار من در افتادن با این پسر نبود... مطمئن بودم ...

-من اهل هرز پریدن نیستم شیرین عزیزم... با خانم سالکی ، صاحب سابق بوتیک قرار داشتیم و بعد رسوئدمش... دو برابر سن تو رو داره...از قضا ادکلن خوشبویی ام زده بود!

اینو گفت و بعد از سر تفریح نیم نگاهی بهم انداخت...

خیر سرم میخواستیم برای یک بارم که شده تو عمرم نکته سنج باشم. که کیان گذاشته بودش به پای حسادت!

-حالا تو بگو بینم تو اتاقم دنبال چی میگشتی؟

ناخودآگاه و سوالی گفتم:

-تو اتاق؟

-بله! اتاقم...

-چرا این و میپرسی؟

نکه بخوام انکار کنم اما عجیب بود برام که از کجا متوجه این قضیه شده.

با خونسردی گفت:

-چون احساس میکنم ساعته منه که به دستت بستی... البته اگه به طور اتفاقی توام مشابهش رو نداشته باشی...

البته مشابه پسرونش رو...

نگاهم سر خورد رو مچ دست چپم و به ساعتی که فراموش کرده بودم بازش کنم...لعنتی..

سعی کردم مثل خودش خونسرد باشم . گفتم:

-نه ساعت خودته.

لبخند زد. ادامه دادم:

-رفتم اتاق ، ساعت هات و ادکلنتات و کمد لباسات و نگاه کردم.

البته که از تابلوی پشت قفسه فاکتور گرفتم!

دوباره لبخند زد . گفتم :

- ناراحت شدی؟

با حفظ لبخندش گفت:

-نه اصلا...ما از هم هیچ چیز پنهونی نداریم...

آه از نهادم بلند شد... ما یه قضیه ی پنهون داشتیم... قضیه ای که نه میشد گفته شه و نه میشد فراموش شه...

به صفحه ی موبایلم خیره شدم...و نشد بهش فکر نکنم... پیامش و پاک کردم... فلسفه ی پیام فرستادنش و اصلا درک نمیکردم. میتونست فقط یه متن تبریک باشه...و نه در خواست

تماس!

سر خودم داد کشیدم... قرار بود بهش فکر نکنم... پس به چی فکر میکردم...کیان قضیه ی ادکلن زنونه رو با حرفاش از جذابیت انداخته بود...سرم و به صندلی تکیه دادم و به سمتش

چرخیدم.

ژست رانندگیش منحصر به فرد بود و تسلطش مثال نزدنی... انگار که از ده سالگی رانندگی رو تمرین کرده باشه...

دیگه باید به چی فکر میکردم...چرا برای فکر کردن به کیان ایده ای نداشتم اما موقع فکر کردن به سامان زمان کم میاوردم؟

-کیان؟

کمی به سمتم چرخید و گفت:

-جانم؟

نمیدونستم باید چی بگم... چی ازش بخوام...

-حوصلم سر رفته...

دستش و از فرمون جدا کرد و دست من و گرفت و گفت:

-ساعته بهت میاد ها...

نگاهی به میچ دستم و بزرگی بی تناسب ساعت با میچم انداختم و گفتم:

-خوشگله..

دلم میخواست رو دستم بمونه... تا هروقت یاد سامان میفتادم با دیدن صفحه ی آبی و ماتش کیان و به ذهنم یادآوری کنم... رو دستم میموند حتی اگه پسرونه و زیادی بزرگ بود...

سرم و به سمت خیابون چرخوندم...ترافیک همیشه کلافه ام میکرد مگه وقت هایی که تو ماشین سامان بودم... دستم تو دست کیان و روی دنده بود!

چشم هام و بستم و سعی کردم بخوابم... سعی که نه... واقعا خوابم میومد!

وقتی چشم باز کردم دروغه بگم که با دیدن جاده ی چالوس خصوصا تو اون فصل و هوا شگفت زده نشدم...
فکرش رو هم نمیکردم که این همه مدت خوابیده باشم...وقتی کوچیک بودم فقط گاهی با دایی و یا خاله هام
که ساکن شمال بودند این مسیر و طی میکردم...و حالا شاید دوازده سالی

از آخرین گذر من از این جاده میگذشت...

به سمت کیان چرخیدم که با تکیه بر صندلی و با حوصله رانندگی میکرد و حواسش تماما پی جاده بود .
دیدن جاده ذوق زده ام کرده بود.

با صدایی که از خواب ، گرفته شده بود گفتم:

-کیان...

به سرعت به سمتم برگشت و گفت:

-اوووه بیدار شدی بالاخره؟

-چقدر اینجا قشنگه...

-شیرین جدی جدی خیلی می خوابیا...

-کی رسیدیم؟ باور کن فکر میکردم هنوز تو جاده ی کرجم با اون ترافیک...

-بله بودیم اما دو ساعت پیش... هرکسی جات بود بی شک پخش رو میبرد رو آخرین صدا که فکر خوابیدن
به سرش نزنه...

-خیلی خوشگله!

-همیشه انقدر میخوابی؟

من چی میگفتم و اون چی میگفت.

بی توجه بهش شیشه رو پایین کشیدم و ریه ام رو پر کردم از هوای لذت بخش بیرون ...

کمی بعد ماشین رو کنار جاده متوقف کرد و گفت:

-گرسنت نیست؟ یا تنها نیاز فیزیولوژیکت خوابیده؟

معلوم بود که بدجور کلافه شده. کوتاه گفتم:

-گرسنمه!

-نشونه ی خوبیه. پیاده شو!

با سرعت از ماشین پیاده شدم و به سمت گارد ریل رفتم تا پایین دره رو ببینم... کمی بعد کیان بهم ملحق شد... عجیب نبود که مثل من جذب زیبایی های جاده نمیشد... حتما انقدر این

مسیر رو رفته و اومده بود که جذابیتش برایش شده بود مثل جذابیت مسیر خونه تا دانشگاه برای من! دستم و گرفت و به سمت رستوران رفتیم. با دیدن تابلوی سرویس بهداشتی دست کیان و رها کردم که گفت: -فقط تو رو خدا اونجا دیگه خوابت نبره! زود بیا بیرون، با حرص نگاهش کردم و ازش فاصله گرفتم و با دین تصویر خودم تو آینه ته مونده ی خواب از سرم پرید. به سرعت با دستمال، آرایش پخش شده ی چشم هام رو پاک و بعد تمدیدش

کردم.

موهام لابه لای شال پخش شده بودند... سریع با حرکت انگشتام صافشون کردم و ترجیح دادم بیافمشون. وقتی بیرون رفتم متوجه لبخند کیان شدم... نزدیک تر که رفتم گفت: -حالا شبیه آدمیزاد شدی!! قبلش با تدی بر مو نمیزدی! جوابی ندادم. فقط نگاه کوتاه و سرشار از حرصی روونه ی چشم هاش کردم. وارد سالن غذا خوری شدیم و روی یکی از تخت ها نشستیم. حالم خوب بود... بخدا که تا اون لحظه حالم

خوب بود... اگه فقط اون صحنه رو نمیدیدم... اگه فقط سرم به سمت در نمیچرخید و با دیدن پسر و دختری که وارد شدند دلم یاد نداشته هاش نمیافتاد... حالم خیلی خوب بود اگه پسر

در مقابل شیطنت های پر سرو صدای دختر اینجوری لبخند نمیزد... حواسم پرت بود و پرت میموند... فقط اگه لبخند پسر اون ویژگی ای که لبخند یکی داشت رو نداشت... اگه فقط لپ

چپ پسر مثل لپ سامان موقع خندیدن اونجوری چال نمی افتاد... حس کردم دلم برای لبخند هاش انقدر تنگ شده که حاضرم همین الان از شمال به سمت جنوب حرکت کنم و

ساعت ها تو راه باشم تا فقط لبخندش رو ببینم...

-چیزی شده شیرین؟

با شنیدن صدای کیان به سمتش برگشتم و دوباره نگاهم رو به پسر دادم... به لبخندش و چال لپش... لعنتی...
با نگاه خیره ی کیان ناچاراً چشم از پسر و لبخندش گرفتم. انقدر نگاهم غیر طبیعی بود که گفت:
-میشناسیشون؟

سر تکون دادم که یعنی نه!

ولی ذهنم عجیب درگیر اونی بود که نباید!

چکار میکردم؟ باید دقیقاً چکار میکردم که بهش فکر نکنم؟ با کیان از چی حرف میزدم که بتونه حداقل یک
ساعت حواسم رو پرت کنه...

سفارش غذا دادیم و بهم خیره شدیم! نگاهم داشت کشیده میشد سمت پسر... سمت لبخندش... چکار میکردم؟
چی میگفتم؟

-سرور کیه؟

نفهمیدم چرا و چطور این جمله رو ناخودآگاه به زبون آوردم!

احتمالاً تنها چیزی بود که میشد دربارش با کیان شاید بیشتر از چند جمله حرف زد!!
خطوط چهره اش درهم رفت... گفت:

-دوست دختر سابقم.

لعنتی چرا نمیداشت موضوع کمی کش پیدا کنه؟ چرا انقدر مستقیم میرفت سر اصل مطلب؟
-اینو از کجا پیدا کردی؟

به جای این که من سوال بپرسم اون داشت میپرسید! اینم از مهارت های من بود در بازجویی افراد!
با پوزخند گفت:

-بین ساعت ها و ادکلن بود؟ یا تو کمد لباسا؟

-هیچ کدام! پشت قفسه ی CD هات!

-اون تابلو رو دیدی؟

-تابلو رو دیدم.

-بهتر بود که نمیدی!

-خودت گفتی ما هیچ چیز پنهانی نداریم!

-نداریم!

البته که نداشتیم! خصوصاً من به شخصه هیچ قضیه ی پنهان و نگفته ای باهاش نداشتم!!

هنوزم صورتش درهم رفته و انقباض فکش بهترین نشونه برای ناراحتیش بود!

-چرا نگهش داشتی؟

-چی رو؟

به جای جواب گفتم:

-خیلی دوستش داری؟

نگاهش رنگ باخت و گیج شد و کم کم رنگ عصبانیت گرفت...

لغت به من که نفهمیدم چی گفتم!

غذا ها رو آوردند اما من و کیان به شدت درگیر بحثی بودیم که من راه انداخته بودم!

لحنش رگه هایی از عصبانیت داشت وقتی گفت:

-من انقدر احمق به نظر میرسم؟

-من ...من منظورم...

-منظورت و خیلی خوب رسوندی! فکرش و که میکنم امروز هم با سرور بودم! نه خانم سالکی!

و بعد با حرص اضافه کرد:

-خیلی ام خوش گذشت!

لغنتی...

خواستم حرف بزنم با عصبانیت ظرف غذاش و پیش کشید!

به اسم صداش زدم:

-کیان!

کلافه گفت:

-دارم غذا میخورم!

-من منظور بدی نداشتم!

-غذات رو بخور!

-نمیخورم!

بیخیال گفت:

-هرطور راحتی!

دلم گرفت...

تقصیر خودم بود. من نباید همچین حرفی رو بهش میزدم... اما منظورم ناراحت کردنش نبود... فقط میخواستم حرف بزنی... انقدر که ذهنم درگیر شه ... اما نه انقدر! دوباره صداش زدم.

-کیان؟

-شیرین ، متوجهی که دارم غذا میخورم؟

سکوت کردم...

دلم میخواست گریه کنم...

بدبختی این بود که غذا هم نمیخورد... فقط داشت غذاش و بهم میریخت...

چند دقیقه ی بعد درحالی که هردو چیزی نخورده بودیم از رستوران خارج شدیم. کیان بی هیچ حرفی پشت فرمون نشست و من هم کنارش.

نیم رخش انقدر سخت و عصبانی بود که میترسیدم بهش نگاه کنم. با سرعت مرگ بار ماشین و به حرکت انداخت. انقدر سرعتش زیاد بود که عقب ماشین تگون خورد.

دقیقا چی انقدر بهمش ریخته بود؟ حرف من؟ یا یاد سرور؟ ناخود آگاه خاطراتی از این اسم تو ذهنم تداعی شد... مربوط به همون روزی که با کیان رفته بودیم دربند... اما خیلی مبهم...

من اون روز انقدر حال خرابی داشتم که جزییات زیادی ازش خاطر منمونده بود.

خدا رو شکر کردم که به ترافیک خوردیم و از سرعت کیان کاسته شد... اما عصبانیتش همونطور به قوت خودش باقی مونده بود...

ازش میترسیدم... انقدر تو اون وضعیت ازش میترسیدم که جرات نداشتم کلمه ای به زبون بیارم.

جاده یک طرفه شده بود و مسیر برگشت رو بسته بودند. اون قسمت به شدت ترافیک بود... انقدر که قفل شده و بود و حالا حالا ها امیدی به باز شدنش نبود.

سمت راستمون ماشینی بود با چهار سرنشین که همگی پسر بودند . پر سرو صدا حرف میزدند و میخندیدند. یک لحظه نگاهم بهشون افتاد... همین... فقط یک لحظه نگاهم به فضای

ماشین افتاد... و نه حتی چهره ی یکیشون...

دقیقا متوجه نشدم که کدومشون چی گفت ... فقط یه آن متوجه شدم که کیان از ماشین پیاده شد و به سمتشون رفت...

تا به خودم بجنبم در سمت راننده رو باز کرد و پسر جوون رو از یقه گرفت و پایین کشید...
نمیتونم توصیف کنم که اون لحظه چقدر شوکه شدم و ترسیده بودم... فریاد کیان باعث لرزش بدنم شد، رو به پسر با صدای بلند گفتم:

-دقیقا چه غلطی کردی؟

دستم رفت سمت دستگیره و در و باز کردم، کیان در نمیه باز و هول داد و محکم بست، یعنی که تو بشین سر جات...

چند لحظه نگذشت که اون قسمت اونقدر شلوغ شد که کیان رو دیگه ندیدم... فقط صدای داد و بیدادش میومد... از ماشین پیاده شدم... هیچ کاری ازم بر نمیومد... درگیری پیش اومده

بود و مردم از طرفین دعوا میخواستند که بی خیال قضیه بشن... ماشین های پشتی مدام بوق میزدند و خواهان باز شدن راه بودند...

با چشم های اشکی به جمعیت نگاه کردم... یکی از سر نشین های ماشین با صورتی خون آلود و بلوز پاره شده توسط شخصی از جمع بیرون کشیده شد... شوکه نگاهش کردم... باورم

نمیشد که کیان باهاش همچین کاری کرده باشه، پسر زیر لب فحش میداد... دو نفر کیان و به سمت ماشین هول دادند... با وحشت، سریع داخل ماشین نشستم، کیان مقاومت میکرد...

انقدر عصبانی بود که میترسیدم از آماجش بی نصیب نمونم...

چند نفری جمعیت و متفرق کردند... دوست های پسر دورش جمع شده بودند و کیان هنوز جایی نزدیک ماشین، توسط اون دو مرد محاصره شده بود و منم فقط اشک میریختم...

همراه های پسر سوار ماشین شدند، پسر هنوز بد و بیراه میگفت... دعا دعا میکردم که برن و قضیه بیشتر از این کش پیدا نکنه...

با حرف یکی از آقایونی که کنار کیان بودند به خودم اومدم..

-خانم اگه میشه ماشین و ببر کنار جاده تا راه باز بشه...

از همونجا سریع خودم و روصندلی کناری کشیدم و ماشین و به سمت کنار جاده هدایت کردم و بالاخره راه باز شد...

سر برگردوندم و کیان رو دیدم که به سمت ماشین میومد، فاتحه ام رو خوندم...از ماشین پسر ها خبری نبود ... اما کیان انقدر عصبانی بود که دلم میخواست قبل از رسیدنش پیاده شم و

فرار کنم...اما بر خلاف انتظارم سوار ماشین نشد... رفت و کنار گارد ریل رو به دره ایستاد... با ناراحتی و تعجب نگاهش کردم... انقدر این اتفاقات دور از ذهن به نظر می رسید که قادر به هضمشون نبودم. نمیدونم چقدر گذشت که به سمت ماشین برگشت... دیدن صورتش دلم رو به در آورد... خصوصا که باعث همه ی این اتفاقات من بودم... و حالا تنها کاری که ازم بر میومد این بود که

مثل احمق ها بزنم زیر گریه! در ماشین و که باز کرد گریه ام بند اومد... برخلاف انتظارم حرفی بهم نزد... من خودم و آماده ی یه دعوای اساسی کرده بودم اما واکنش طوری بود که انگار اصلا تو ماشین وجود خارجی ندارم. خون خشکیده شده ی کنار لبش و یقه ی بهم ریخته ی لباسش اذیتم میکرد... ناخود آگاه دستم و بردم سمت لبش... سمت زخمش... پس زد، بغض کردم.

بهمم میرخت حالش...بغضم ترکید و گفتم: -کیان ببخشید...به خدا که من هیچ منظوری نداشتم... داد کشید... انقدر بلند که صدای گریه ام تو گلو خفه شد... -دیگه هیچ وقت ...هیچ وقت... اسم اون لعنتیه هرزه رو به زبونت نیار...هیچ وقت...فهمیدی؟ دستپاچه سر تکون دادم ... فقط میخواستم تموم کنه این عصبانیتِ وحشتناکش رو... -بار آخرتم باشه که احساسات من رو میبری زیر سوال ... من اونقدر احمق نیستم که کس دیگه ای رو دوست داشته باشم و با یکی دیگه ازدواج کنم... پس دیگه هیچ وقت درباره ی

علاقه ام به کسی جز خودت نپرس... دوباره سر تکون دادم...

- بار آخرت هم باشه شیرین ... که به کسی جز من اینطوری نگاه کنی ...
منظورش احتمالا قضیه ی رستوران و قضیه ی چند دقیقه پیش بود ... میخواستم رفع اتهام کنم ... نه از اولی ... از دومی که منجر به همچین فاجعه ای شده بود ...
- من ...
- صدات و نشنوم شیرین ... فقط بگو فهمیدی چی گفتم یا نه ...
جای بحث و جدل نبود ... خصوصا حالا که بیشتر از نیمی از اتفاقات تقصیر خودم بود ... سریع گفتم:
- فهمیدم کیان ... فهمیدم ... فقط تو رو خدا تمومش کن ... داری بدجوری میترسونیم ...
حرفی نزد ... اشک هام و پاک کردم و بطری آب و به سمتش گرفتم. بی حرف پش زد ...
دستمال و برداشتم و در حالی که با آب مرطوبش کردم بردمش سمت لبش و روی زخم گذاشتمش ...
واکنشی نشون نداد ... آروم تر که میشد براش توضیح میدادم ... حالا وقت هیچ مخالفتی باهاش نبود ...
خون خشکیده ی کنار لبش رو پاک کردم و در حالی که نگاه غصه دارم متوجه چشم هاش بود ، زیر لب گفتم:
- ببخشید ...
دستم که رو صورتش بود رو پس زد و بی حرف ماشین و روشن کرد ... سرم از شدت درد در حال انفجار بود ...
موقع عصبانیت انقدر ترسناک میشد که از توصیفش ناتوانم ...
نمیخواستم با این حالش رانندگی کنه ... کاری ام از دستم ساخته نبود ... باید آروم میشد ... هر طوری که بود باید آروم میشد ... سریع گفتم:
- کیان من گرسنه ...
بی توجه به حرفم به راهش ادامه داد.
چند دقیقه ی بعد دوباره گفتم:
- من گرسنه کیان ... میشه وایسیم؟ من از صبحه چیزی نخوردم ...
در اصل میخواستم میخواستم پیاده شیم تا یه چیزی بخوره ... آبی به دست و صورتش بزنه ... آروم تر بشه ... اما بهم توجه نمیکرد ...
بار سوم در حالی که صدام بغض داشت گفتم:
- میشه ماشین و نگه داری؟
بازم جواب نداد اما مقابل اولین رستوران ماشین و متوقف کرد!

وقتی رسیدیم ساعت از ده گذشته بود.

تمام طول مسیر رو کلمه ای حرف نزده بودیم. یکی دو ساعتی خوابیده بودم و بقیه اش رو وانمود کرده بودم که خوابم.

ماشین که در های بزرگ و آهنی ویلا رو رد کرد و در فضای حیاط قرار گرفت ، کیان به سمتم چرخید. هنوز تو فاز وانود کردن به خواب بودم و حرکت دستش رو صورتم این احساس رو بهم داد که به سمتم چرخیده.

-شیرین؟

جواب ندادم. واقعا راغب به ادامه ی این بازی نبودم اما چاره ای هم نداشتم جز وانمود کردن به خواب! -با من قهر نکن...

سکوت کردم...

-میدونم خواب نیستی...

چشمهام و آروم باز کردم. تو چشم هام خیره شد و گفت:

-ببخشید... واقعا متاسفم...

تو تاریک و روشن هوای حیاط که تنها روشناییش رو مدیون نور مهتاب بود ، چهره اش عجیب آروم به نظر میرسید...

-معذرت میخوام...عصبانی بودم...

اون لحظه دقیقا نمیدونستم چی باید بگم... اینجور که مهربون میشد دلم نمیخواستش...وقتی عصبی و بی حوصله بود راحت تر بودم...مهربون که میشد عذاب وجدان میگرفتم...

"کیان جان ، رسیدیدن؟"

چشم چرخوندم به سمت صدا و نگار جون رو دیدم... شکر خدا از مهلکه نجاتم داده بود... کیان پیاده شد . من هم.

نگار جون در آغوشم گرفت و گفت:

-چقدر دیر رسیدین، خیلی ترافیک بود. نه؟

جوابی ندادم. چون با دیدن صورت کیان سوالش رو فراموش کرد.

-چی شدی مادر؟ لبِت چی شده؟

کیان بی حوصله گفت:

-چیزی نیست مامان، بزرگش نکن.

نگار جون چشم های پر سوالش و به من دوخت و با سکوت من نا امید شد.

کیان به سمت ماشین رفت و ساک هامون و برداشت، کیفم رو از دستش گرفتم و بالاخره همراه نگار جون وارد ساختمون نه چندان بزرگ ویلا شدیم.

صدای آب گوش نواز بود و بوی دریا مست کننده.

پرسیدم:

-از دریا چقدر فاصله داریم؟

نگار جون با حوصله در جوابم گفت:

-فاصله ای نیست فدات شم، پشت ویلاست...

لبخند زدم و پشت سر کیان راه افتادم.

همه ی اعضای خانواده در طبقه ی اول که سالن بزرگی بود، جمع بودند.

با حاضرین احوالپرسی کردیم. همه چیز عادی بود جز نگاه هایی که متوجه کیان بودن، خصوصا نگاه لیدا!

کیان عذر خواهی کرد و گفت که برای تعویض لباس جمع رو ترک میکنه، منم پشت سرش راه افتادم.

تو راهرو بودیم که نگار جون بهمون پیوست و به سمت طبقه ی بالا راهنماییمون کرد.

طبقه ی دوم هال کوچیکی بود و با یک عالمه در!!

-شیرین جون اینجا اتاق شماست، با سوگل و لیدا، ببخشید اگه یکم جاتون تنگ میشه.

و رو به کیان گفت:

-فردا قراره محرابی اینا بیان...کمه کم دوتا اتاق برای اونا لازم داشتیم.

محرابی اینا هرکی بودن قدمشون رو چشم...همین که باعث شده بودن من و کیان اتاق مشترک نداشته باشیم

یعنی که خیلی خوش قدم بودند.

-پس چطور انقدر بی خبر؟

-نمیدونم با بابات حرف زده.

-خب حالا من کجا برم؟

نگار جون به دری اشاره کرد و گفت:

-اون اتاق...

کیان هم سر تگون داد ورفت.

اومدم برم سمت اتاقی که به من اختصاص داده شده بود که کیان به اسم صدام زد و بعد گفت:

-یه دقیقه بیا اینجا شیرین!

به نگار چون نگاه کردم که گفت:

-من میرم پایین عزیزم، بعد بیاین پیشمون.

و بعد رفت و من هم رفتم به سمت اتاق کیان، به چهار چوب در تکیه زدم و گفتم:

-بله؟

لباسش و از تنش بیرون کشید و من با دیدن بالاتنه ی برهنه اش نگاهم رو به پارکت های کف اتاق دوختم.

-از تو ساک یه تی شرت بهم بده، با یه شلوار.

خدای من...شلوارش رو هم میخواست جلوی من عوض کنه؟

اولین تی شرت و شلوار اسپرتی که دم دستم اومد و به سمتش گرفتم و گفتم:

-میرم که لباس عوض کنم.

-وایسا کارت دارم.

خواستم نگاهم رو ازش بگیرم که متوجه زخم روی گردنش شدم، رد نگاهم رو گرفت و متوجه زخم شد...

دستش رو برد سمت زخم که گفتم:

-دست نزن بهش.

گیج نگاهم کرد که ناچارا به سمتش رفتم، زخم و بررسی کردم و گفتم:

-نگاه چه بلاهایی سر خودت میاری؟ بچه ای مگه؟ یا نکنه از این عادتا زیاد داری؟

چیزی نگفت و نگاهم کرد، سمت هال رفتم و با کیفم برگشتم.

گفت:

-ظهر خیلی عصبانی بودم...

دستمال مرطوب رو از کیفم بیرون کشیدم و گفتم:

-پس هر وقت عصبانی میشی دست به این کارا میزنی...

با حرص گفت:

-اگه تو عصبانیم کنی آره!

-میسوزه یکم... اما تحمل کن...

و بعد دستمال رو روی زخم کشیدم، سطحی بود اما جای خوبی نبود!

خون خشک شده ی اطرافش و پاک کردم و گفتم:

-باید روش بتادین بزنی.

و خواستم که فاصله بگیرم اما نشد. دستاش و دور تنم قفل کرد و گفت:

-من پای محرابی و بچه هاشو نرسیده قطع میکنم. غلط کردن که بی خبر میخوان بیان اینجا!

تو اون وضعیت از لحنش خنده ام گرفت... ازش فاصله گرفتم و گفتم:

-این حرفا چیه دیگه میزنی!

-ندیدیشون. ببینی میفهمی این حرفا دیگه چیه که میزنم!

و دوباره در آغوشم کشید و زیر گوشم گفت:

-ببخشید امروز اذیت شدی... به یاد ندارم تو یه سال مجموعا انقدر عذر خواهی کرده باشم که امروز کردم...

نمیدونستم باید نگاهم رو کجا متوقف کنم... نگاهم رو بدن برنزه اش در گردش بود و یک جا ثابت نمیشد تا

که چشمم خورد به خطوط مبهمی که رو پایین شکمش مشخص بود...

ناخود آگاه دست روش کشیدم و گفتم:

-این دیگه چیه؟

و دقیق تر به خطوط تتویی خیره شدم که طرح نامفهومی از یک نوشته بود و ادامه اش احتمالا جایی زیر

کمر بندش بود!

دستم رو از روش برداشتم و از حواسپرتی کیان استفاده کرده و از آغوشش جدا شدم...

چشم هاش دوباره شیطون شده بود ...

گفت:

-میخواهی خودت ببینیش؟

سریع و ناخود آگاه پلکام رو بستم و با این کار به خنده انداختمش...

معذب پلک باز کردم و بهش نگاه کردم. چشماش هنوز شیطون بود. نشست لبه ی تخت و گفت:

-بیا بشین اینجا...

-پایین منتظر مونن.

-خیالت راحت. هیچ کس منتظر من و تو نیست.

به اجبار و با فاصله ازش نشستم و گفتم:

-فکر نمیکردم رو بدنت تاتو داشته باشی...

و بعد یاد تاتوی روی ساعدش افتادم که وقتی آستیناش رو بالا میزد مشخص بود. یه نوشته ی ظریف و جمع و جور که در طول ساعدش به زبونی ناشناس نوشته شده بود.

رد نگاهم رو که گرفت. گفتم:

-این یعنی چی؟ به چه زبونی؟

با انگشت روی نوشته کشید و گفت:

- "on peut tout pardonner.mais oblir,c est imposible."

منتظر که نگاهش کردم گفت:

- "میشه بخشید، اما نمیشه فراموش کرد!"

چیزی نگفتم ادامه داد:

-فلسفه ی نوشتنش هم فراموش نکردن بود. بعضی از درد ها رو تا آخر عمر نباید فراموش کنی. باید جلوی چشمت باشن و درس عبرت شن. تا دیگه گرفتارشون نشی...

دست کشیدم رو خطوط نوشته و گفتم:

-پس هنوز فراموش نکردی!

سرتکون داد که یعنی نه و گفت:

-هیچ وقت فراموش نمیکنم. فراموش کردن بعضی چیز ها توهین به شعور خودته! نکه تو ذهنت زنده نگهشون داری تا یاد و خاطرشون فراموش نشه! نه اصلا! فقط بعضی از درد ها

باید تازه نگه داشته شن... انقدر تازه که هر روز به ذهنت یادآوری شن... تا از روی سهل انگاری دوباره بهشون مبتلا نشی...

در حالی که چیز زیادی از حرفاش نمیفهمیدم سرتکون دادم. مطمئن بودم که درد عشق سامان از این جنس نبود. درد این عشق از اینا بود که باید درجا فراموش میکردی و نمیداشتی

که مزمن شه...

بلند شدم و به سمت پنجره رفتم. پرده رو کنار زدم ... تا چشم کار میکرد دریا بود...

نمیدونم چقدر محو امواج بی تلاطم دریا شده بودم اما وقتی سر چرخوندم کیان لباس عوض کرده بود و با حوله ی کوچیکی مشغول خشک کردن صورتش بود.

-بدو زود لباسات و عوض کن تا بریم پایین.

بعد از برداشتن کیفم به اتاقی که بهم اختصاص داده شده بود رفتم. کیان هم دنبالم اومد. از سر ناچاری فقط شال و مانتوم رو درآوردم و گفتم:

-آماده ام!

حرفی نزد و باهم به پایین رفتیم.

خیلی با جمع نبودیم... کمتر از یک ساعت همه قصد استراحت کردند و به اتاقاشون رفتند و فقط من و کیان و کاوه و نگار جون تو طبقه ی اول موندیم.

پیش هم نشسته بودیم که کاوه پرسید:

-شام خوردین؟

سر تکون دادم، یعنی آره.

و بعد رو به کیان با لحن بامزه ای گفت:

-میبینم که گرد و خاک کردی!

کیان هم خندید و حرفی نزد.

نگار جون با نگرانیِ مشخصی به کیان نگاه میکرد. کیان متوجه نگاهش شد و گفت:

-چیزی نشده مامان. نمیخواه نگران باشی.

منم تمام مدت شرمنده بودم... انگار که تمام اتفاقا تقصیر من باشه!

-این محرابی مسخره واسه چی میخواد بیاد؟ نگو که پت و متش رو هم میخواد با خودش بیاره!

کاوه به لحن کیان خندید و نگار جون نامحسوس لبش رو گاز گرفت.

کیان اما بیخیال رو به من ادامه داد:

-باید بینیشون شیرین. یه دوقولو ی پسر داره این محرابی. دوازده سیزده سالشونه... اما انگار شیش ماه ان. تو

مرحله ی oral موندن این دوتا بچه...

به اصطلاحی که به کار برد خندیدم. منظورش اولین مرحله از رشد روانی جنسی فروید بود. مرحله ی دهانی!

خدا میدونست چرا دربارشون همچین حرفی میزد.

نگار جون به حرف اومد:

-زشته کیان!

-زشت بچه تربیت کردن محرابیه!

و روبه من گفت:

-دم دستشون نباشیا شیرین، اینا هرچی ببینن میبرن دهنشون،

کاوه با حرف کیان به سرفه و بعد به خنده افتاد!

نگار جون با لبخندی که سعی در کنترلش داشت گفت:

-تمومش کن کیان!

-مامان جان! ما میشناسیمشون، شیرین که نمیشناسه! قصدم مسخره کردنشون نیست، آگاه کردن شیرینه.

و بعد خودش خندید و گفت:

-بدبختی اسمت شیرینه، باید تا اینا اینجان یه چیز دیگه صدات کنیم.

کاوه واضح به خنده افتاد و نگار جون بلند شد و رفت و من، با نگاهی گیج، خیره شدم به کیان!

-آگه به بشقاب غذات حمله ور شدن خیلی سریع غذات و رها کن، سعی کن خودت آسیب نبینی و در جا من و

صدا بزن، خیلی احتمال داره که گازت بگیرن،

و رو به کاوه گفت:

-کاوه جای دنون پت رو روی بازت نشون بده!

کاوه اما خندید و رو به من گفت:

-اون طوری هام نیست.

کیان با لجبازی گفت:

-خیلی ام اونطور یاست، شیرین باورت میشه تو هیچ کدوم از تولدشون کیکشون کامل نیست؟ سری آخر که تو

تولدشون اصلا کیک نبود، فقط شمع روشن کردن و گرفتن سفارش کیک

آماده نشده!

کاوه دوباره خندید و گفت:

-از کتی هم براش بگو...

-نه اون مورد هدفش فرق داره... متوجه شیرین نیست... هدفش فقط تویی...

از خنده هاشون خنده ام گرفته بود، نگار جون با ظرف میوه برگشت و کنارم نشست، کیان رو بهم گفت:

-این کتی از بچگیش عاشق کاوه بوده.

پرتقالی رو از ظرف برداشت و رو به نگار جون گفت:

-به خدا اگه اینا بیشتر از یک روز اینجا بمونن من میرم.

کاوه خندید و گفت:

-منم میرم!

و نگار جون دوباره اخم کرد. کیان پرتقال و به سمتم گرفت و رو به کاوه گفت:

-نه تو رو خدا...چطور از دلت میاد... با وجود کتی به تو که بد نمیگذره آخه!

شروع به پوست گرفتن کردم و گفتم:

-چند سالشه مگه؟

نگار جون در حالی که حواسش پرت بود گفت:

-هم سن کیانه فکر کنم.

کاوه و کیان خندیدند و کیان رو بهم گفت:

-قبل از تو تو کاندید ازدواجهم کتی بود. دیگه دیدم پای کاوه وسطه کنار کشیدم...

و بعد هر دوشون از خنده منفجر شدند.

نگار جون در حالی که دست مینداخت دور شونه ام رو به کیان گفت:

-یه بار دیگه از این حرفا بزنی خودم کشتم.

کیان هم با ته مونده هایی از خنده گفت:

-چشم چشم.

نگار جون میوه ی نیمه پوست گرفته رو از دستم کشید و سیبی که تو بشقاب قاچ کرده بود رو به دستم داد و

گفت:

-بخور مادر. خدا به دادت برسه چجور می خوای پسر من و تحمل کنی.

اعتراض کیان با حضور لیدا خاموش شد.

رو مبل تک نفره ای نشست و گفت:

-چه خبرتونه؟ صداتون تا بالا میاد.

حرفش متوجه کیان و کاوه بود.

کاوه گفت:

-داشتیم از دوست عزیزت برای شیرین میگفتیم.

لیدا با تعجب گفت:

-کدوم دوستم؟

و با شنیدن اسم کتی از زبون کاوه چهره اش جمع شد.

خمیازه کشیدم و از چشم کیان دور نمودند.گفت:

-پاشو برو بخواب شیرین. خیلی خسته شدی امروز.

حرفی نزد. خودشم بلند شد و بعد از شب بخیر گفتن به جمع دستم رو گرفت و به طبقه ی بالا رفتیم.

مقابل در اتاق ایستادم. در حالی که در و برام باز میکرد گفت:

-خوب بخوابی عزیزم. خدا محرابی رو لعنت کنه.

خنده ام گرفت .

چند ثانیه بعد رفت و منم بعد از تعویض لباس هام کنار سوگل دراز کشیدم و بیهوش شدم.

صبح وقتی چشم باز کردم هیچ کس تو اتاق نبود. زمان برد تا موقعیتم رو به خاطر بیارم.

صدای امواج دریا که بخاطر باز بودن پنجره ،مهمون فضای اتاق شده بود به شدت آرامش بخش بود.

غلطی زدم و ملافه ی سفید و از خودم جدا کردم و چشمم به صفحه ی روشن گوشیم افتاد.

تماس از خونه بود. بی معطلی جواب دادم.

-شیرین مادر، تو که مارو نصفه عمر کردی!

عزیز همیشه نگران من...اگه نداشتمت چی میشد؟؟

-شرمنده ام عزیزم. دیشب نشد زنگ بزnm.

-خوبی مادر؟ رسیدین به سلامتی؟

-آره قربونت برم. جات خیلی خالیه.

-خوش بگذره دختر گلم.

با ناراحتی گفتم:

-خیلی بد شد که تنها موندین.

-تنها نیستیم مادر. دیشب دوست آقاجونت با بچه هاش اینجا بودن. فردا ام که سامان میاد.

فردا ام که سامان میاد؟؟ با تعجب پرسیدم:

-سامان میاد؟

-آره. قبل از تو باهاش حرف زدم. گفت فردا شب تهرانه.

- با سحر؟

- نه میگفت سحر آخر تعطیلات با عموتم برمیگرده.

"شیرین؟ خرس جان؟ خوابی هنوز؟"

اول صدای کیان سکوت اتاق رو شکست و بعد خودش بهت مغزم رو!

حواسم تماما پی سامان بود که عزیز با خنده گفت:

- کیانه؟ خوب شناختت ها...

-ا...بیداری؟

اشاره دادم به تلفن، یعنی که دارم صحبت میکنم.

عزیز هنوز میخندید.

چند جمله ی دیگه حرف زدیم و بعد باهاش خداحافظی کردم و ذهنم مدام درگیر برگشتن سامان بود!

میومد خونه ی عزیز؟ تنها و بدون سحر؟

-خوابی هنوز شیرین؟

نگاهم رو دوختم به کیان. اومد و کنارم نشست و ساعت رو از مچ دستم باز کرد.

دستم و عقب کشیدم و گفتم:

-باز نکن.

خندید و گفت:

- نمیخوام که ازت بگیرمش. فقط نباید این همه مدت رو مچت ببندیش.

با حرص گفتم:

-نمیخوام.

انگار که اگه اون ساعت باز میشد تمام تعلق خاطری که به زور نسبت به کیان جمع کرده بودم دود میشد و

میرفت تو آسمونا.

-خیلی خب...حاضر شو بریم پایین صبحانه بخوریم.

با نگاهی به ساعت که یازده رو نشون میداد گفتم:

-مگه صبحانه نخوردین هنوز؟

-بقیه که خوردن، منم منتظر یه خرس تنبل بودم. اینبار اگه میدیدم بیدار نشدی با ظرف غسل برمیگشتم.

حواس لعنتیم جمع نمیشد. همه ی حواسم پی مکالمه ام با عزیز بود. پی اون چندتا جمله ی آخر.

برای اینکه حرفی زده باشم گفتم:

-محرابی اینا اومدند؟

انگار که لفظ "اینا" پسوند فامیلیشون باشه. همه بعد از اسم محرابی میگفتند "اینا"!

-نه هنوز نیومدن.

-صبر میکنی یه دوش بگیرم؟

-حتما.

-کاش تو صبحانه خورده بودی.

-مسئله ای نیست. منتظرتم.

بلند شدم و از ساک لباس هام، حوله و لباس برداشتم. کیان با گوشیم سرگرم شده بود و من استرس اینو داشتم که نکنه سامان پیام بده. بالاخره به حمام رفتم و ناچار ساعت رو باز

کردم. اگه مطمئن میشدم ضد آبه همون چند دقیقه هم از خودم جداش نمیکردم.

وقتی بیرون اومدم کیان پشت به من، کنار پنجره ایستاده بود. موهای خیس رو با حوله پیچیدم. به سمت برگشت و با نگاهی غافلگیرم کرد.

نگاهش یه طوری بود. از اون نگاهها که ناچار میشدی سرت و بندازی پایین و دنبال یه جایی بگردی که از میدون دیدش خارج شی.

اومد نزدیک، بی حرف حوله رو از دور موهام باز کرد. پشت سرم ایستاد. نمیدونستم میخواد چکار کنه. نیمی از ذهنم درگیر سامان بود و نیمی ازش درگیر کیان. وقتی شروع کرد به

خشک کردن موهام، حس های متضادی داشتم. هم دوست داشتم ازش فاصله بگیرم و هم دوست داشتم تا ابد موهام خیس بمونه و این حرکت تکراری و صدای بی نظیر دریا تا

همیشه ادامه پیدا کنه.

سرش و از پشت نزدیک گوشم آورد و نفس هاش غلغلکم داد وقتی که گفت:

-هیچ وقت کوتاهشون نکن.

احساس رفتن به احساس موندن غالب شده بود. اما میموندم. میدوندم و خودم و به حضورش عادت میدادم.

نمیدونستم داره با دستاش چه بلایی سر موهام میاره، اما وقتی گفت:

-کش موت کجاست؟

فهمیدم که داره موهام و میافه!

رفتم سمت کیفم و کیان با موهایی که تو دستش بود دنبالم اومد. کش و از کیف برداشتم و به دستش دادم. با حوصله موهام و بست و برم گردوند و گفت:

-بدون آرایش هم قشنگی. شاید هم خیلی قشنگ تر.

سرم و پایین انداختم و به دستایی نگاه کردم که بهشون نمیخورد بافتنِ مو بلد باشند.

-سرت و بیار بالا.

وقتی چیزی و میخواست نمیتونستی کاری جز عمل کردن انجام بدی. پس سرم و بالا آوردم و تو چشم هایی که روشن تر از همیشه به نظر میرسیدند نگاه کردم.

چشم های سامان سیاه بودند. رنگ شب... و الان آخرین چیزی که دلم میخواست بهش فکر کنم، چشم سامان بود و سیاهی شب!

مردمک هام نمیتونستند رو چشم هاش ثابت بشن. نگاهم رو به موهایش دادم، تا هم سرم رو پایین ننداخته باشم و هم دیدم نسبتا مستقیم به نظر برسه. گفت:

-چرا انقدر برام جذابی؟

و من به جای معنی جمله اش داشتم به این فکر میکردم که قدر موهایش نهایتا دوازده میلی متره! یک سانت و دو میلی متر!

-من گرسنمه.

خندید. خودمم تعجب کردم از جمله ای که فکر میکردم فقط تو ذهنم گفته باشمش...

-میگما؟

به چشم های شیطونش نگاه کردم و دلم خواست نگه ادامه ی حرفش رو. چون مشخص بود که میخواد از چی بگه.

-خدا محرابی و لعنت کنه که مارو از درس و مشق عقب انداخت.

رفتم!! وسط حرف زدنش به صورت کاملا غیر ارادی گذاشتم و رفتم. از در که خارج شدم، خودش رو بهم رسوند. بازم توجه نکردم و فقط رفتم. عقلم فرمان میداد که بیشتر از این

باهاش تنها نمونم. با خنده دنبالم اومد و منم فقط اتوماتیک وار میرفتم!

-بیا شیرین. آشپزخونه از این وره. بیا عزیزم حالا یکی دو روزم درس نخوندیم عیبی نداره.

و بعد با خنده دستم رو کشید سمت ورودی آشپز خونه.

به لیدا که پشت میز بود سلام و صبح بخیر گفتم و دور ترین نقطه به کیان نشستم. لیدا که انگار متوجه بخشی از حرفامون شده باشه گفت:

-درست شنیدم؟ میخواستین درس بخونین؟

آب شدم از خجالت. کیان اما خیلی خونسرد گفت:

-آره !

-تو تعطیلات؟

داشتم میمردم از خجالت. جای شکرش باقی بود که لیدا بهم نگاه نمیکرد.

کیان لعنتی گفت:

-تو تعطیلات که بهتره! هوای آزاد... ذهن آزاد... فقط اگه محراب...

نفسم بند اومد. پسره ی روانی... میون حرفش سریع و با حرص گفتم:

-کیان جان ظرف شکر و لطف میکنی؟

با بدجنسی نگاهم کرد و گفت:

-بله شیرین جان!

جان رو با تاکید گفت و ظرف شکر رو به سمتم گرفت. خدا رو صد هزار مرتبه شکر کردم که حواس لیدا ابدًا به

من نبود. وگرنه واقعا براش سوال پیش میومد که ظرف شکر رو میخوام

چی کار دقیقا!! وقتی که هیچ چیز حتی یک استکان خالی هم مقابلم نبود!

لیدا بی خیال گفت:

-حوصله ای دارید. من آخرین باری که درس خوندم ...

قرمز شدم از خجالت. کیان واقعا عوضی بود! نداشتم لیدا ادامه بده. میون حرفش سریع گفتم:

-لیدا جون راستی رشته ی شما چیه!

با تعجب نگاهش رو از کیان گرفت و به من دوخت. ظرف شکر و نامحسوس کنار زدم و لبخندی تحویلش

دادم. گفت:

-مدیریت بازرگانی عزیزم...

بازم لبخند زدم.

لغت بهت کیان!

شکر خدا بحث عوض شد. خانمی که دیروز ندیده بودمش اومد و برامون صبحانه آماده کرد. ترجیح دادم که فقط چای بخورم. چیزی به ناهار نمونده بود و با خجالت هایی که کیان به

خوردم داده بود چیزی از گلوم پایین نمیرفت.

لیدا که رفت با حرص نگاهم رو به کیان دوختم. بی خیال خندید و گفت:

-ظرف شکر رو میدی شیرین جان؟ میخوام بذارم کنار دستم. قشنگ به نظر میرسه!

و بعد باز خندید.

در کل سه فاز داشت. دو فاز کاملاً مشخص که مرزی بینشون نبود. فاز عصبانیت و فاز شیطننت. و فاز سومی که مبهم بود و نهایتاً یک دقیقه تو روز دچارش میشد. مثل همون موقع که

موهام رو بافته بود.

چاییم رو نصفه نیمه سر کشیدم و به دنبال فرمان مغزم که دستور دور شدن میداد ارزش فاصله گرفتم.

کسی جز آقای صادقی داخل هال نبود. به احوال پرسى باهاش مشغول شدم. و ذهنم فقط درگیر یک موضوع بود. پدر به این با شخصیتی کجا و پسر به اون بیشعوری کجا!

رو یکی از راحتی ها نشستم که گفت:

-بقیه ی تو ساحلن بابا جان. کیان کجاست؟

تنها چیزی که اهمیت نداشت این بود که کیان کجاست!

به این فکر کردم که چقدر لحن بابا جان گفتنش شبیه به آقاجونه...

تو فکر بودم که نگار جون صدام زد.

-چرا اینجا نشستی مادر؟ اومدم دنبالت بریم پیش بقیه. خوردی صبحانه؟

با لبخند از جا بلند شدم و به سوالاتش جواب دادم و نهایتاً همراهش به پشت ویلا و کنار دریا رفتم.

کاوه، لیدا، مهیار و عموی کیان در حال والیبال بازی کردن بودند. کنار سوگل زیر سایبون نشستم و بازیشون و تماشا کردم.

کاوه داد کشید و گفت:

-بیا شیرین.

سرتکون دادم و لبخند زدم. کیان به جمعمون پیوست و من خودم و به نگار جون نزدیک تر کردم. به نظر میرسید که در حضور نگار جون ایده هاش برای اذیت کردنم کمتره.

وقتی کاوه صداش زد و رفت ، نفس راحتی شیدم. بعدش هم نگار جون هردوشون و صدا زد و کاری رو بهشون محول کرد.

بلند شدم و کمی دور تر از جمع به سمت دریا رفتم. شلوارم رو تا زدم و اجازه دادم خنکای آب ساق پام رواز سرما کرخت کنه.

نفس عمیق کشیدم.

وول خوردن شن ها زیر پام حس بی نظیری بهم میداد...

بعد از خوردن ناهار ،بالاخره محرابی "اینا" اومدند...

اما هرچی گشتم ، هیچ چیز عجیب و غریبی تو این خانواده پیدا نکردم. دو قلو ها اتفاقا خیلی هم با مزه بودند.بنده های خدا اونقدر ها هم که کیان میگفت پرخور نبودند.خانم و آقای

محرابی انقدر با شخصیت بودند که با نگاه کردن بهشون عذاب وجدان میگرفتم که چرا به اراجیف کیان گوش دادم!

فقط کتی کمی غیر قابل درک بود. اما نه غیر قابل درک تر از سیمینی که یک سال باهاش زندگی کرده بودم. عصر بود و همگی ، منهای بزرگ تر ها، کنار ساحل نشسته بودیم.

مهیار در حال تعریف خاطره ای کلیشه ای بود. کیان و کاوه میخندید و مطمئن بودم علتش خاطره ی مهیار نیست!

من هم بودم. فقط خودم و نه حتی یک درصد از حواسم!

حواسم جای دیگه ای بود. جایی خیلی دور تر از خود ظاهریم. کنار خود واقعیم!

خود واقعی من اینی نبود که به خنده های کیان نگاه میکرد، به خاطرات مهیار گوش میداد، خود واقعی من کیلومتر ها اونور تر میون لبخند احتمالی سامان نامی گم شده بود.

دقیقا نمیفهمیدم که چه مرگمه... سه روز که گذشت ، تحملم تموم شد.

انگار که برای ذهنم تعریف شده بود که فقط به مدت محدود میتونه دوری از سامان رو تحمل کنه. درست مثل قرص بیمارای پارکینسونی که وقتی تاثیرش میرفت، همه چیز

برمیگشت به حالت اول. کاری نداشت که وسط راه رفتن باشند، مدت اثرش که تموم میشد، دوساعتش که میشد دو ساعت و یک دقیقه، بدن قفل میکرد.

ذهن من هم همین بود. سه روزم که شد سه روز و یک دقیقه، ذهنم قفل کرد و دلم انقدر برای سامان تنگ شد که هیچ وقت نشده بود. بعد از سه روز هرچی نشستم و زل زدم به

ساعت صفحه آبی کیان، هیچ چیز عوض نشد. دلم فقط یک نفر رو میخواست...سامان! تو جمع بودم...اما با جمع نه.

میخندیدم اما نه به اون علت که همه رو به خنده وا داشته...

غذا میخوردم اما نه از سر گرسنگی...

میخوابیدم اما نه از سر نیاز به خواب.

انقدر دلتنگ سامان شدم که روز سوم، نتونستم با جمع باشم، نه بخندم، نه غذا بخورم و نه بخوابم.

فقط تونستم بشینم به گوشه و به سامان فکر کنم.

روز سوم که شب شد از بی خوابی تو جام غلت میزدم و دلم عجیب بهونه گیر شده بود. بهونه ی سامان و داشت. خصوصا حالا که میدونستم تهران...تو خونه باغه...

نمیتونستم فضای اون اتاق رو تحمل کنم... دلم به فضا میخواست که به دیوار و سقف محدود نشه...

تو تاریکی زل زدم به صورت سوگل که تو خواب عمیقی فرو رفته بود. شنل و تلفنم رو برداشتم و رفتم به جایی که نه سقف داشته باشه نه دیوار...

تو تاریکی وهم انگیز ساعت سه صبح، خودمو به ویلا و بالاخره به کنار دریا رسوندم.رو شن های نم دار نشستم و اجازه دادم باد موهام رو به بازی بگیره...

هوا سرد تر از چیزی بود که فکر میکردم. شنل و محکم دور شونه هام پیچیدم و برگشتم و به ویلایی نگاه کردم که تو تاریکی محض فرو رفته بود.

انگشتام تحت فرمان مغزم نبودند وقتی که رو صفحه ی گوشی و بین اسم مخاطب ها به حرکت دراومدند. با لمس کردن یک دکمه ی سبز کوچک که آسمون به زمین نمیومد ،

میومد؟

تلفن و به گوشم نزدیک کردم...همه ی حواسم شد گوش و همه ی صدا های دنیا محدود شد به صدای بوقی که از پشت خط به گوشم میرسید.

مراعات خواب و بیداریش رو نمیکردم وقتی میدونستم که بیداره... بیدار بود... بیدار بود که نداشت بوق اول به بوق دوم برسه که گوشی و برداشت و گفت:

"شیرین"

و همه ی آرزوی اون لحظم این بود که ای کاش یا اسمم شیرین نبود...یا هیچ وقتی سامانی پیدا نمیشد که به لحن تکرار نشدنی ای اسمم رو زیبا تلفظ کنه...

سکوت کردم...جز سکوت مگه کاری ازم ساخته بود؟

سکوت کردند...

هم سامان...هم دریا...هم دنیا...

""سکوت سرشار از ناگفته هاست...

از حرکات ناکرده...

اعتراف به عشق های نهان...

و شگفتی های بر زبان نیامده...

در این سکوت...

حقیقت ما نهفته است...

حقیقت تو و من...

""""...

تلفن رو قطع کردم. دلم آشوب بود... مغزم پر بود از افکاری که به طور مربوط یا نامربوط ربط پیدا میکردند به سامان...

تلفنم وقتی زنگ خورد تازه فهمیدم که چکار کردم. اگه زنگ نمیزد فکر میکردم که اتفاقات چند دقیقه پیش، رویایی بیشتر نبوده... اما افتادن اسم سامان رو صفحه ی گوشی منکر همه

چیز بود...چه غلطی کرده بودم؟ کیان تو یکی از اتاق های بالا خواب بود و من ساعت سه صبح به سامان زنگ میزدم؟

انقدر به صفحه نگاه کردم که خاموش شد...

انقدر نگاه کردم که دوباره روشن شد...

دوباره خاموش شد

ده باره روشن شد...

صدباره خاموش شد...

دلش تنگ بود؟ دلش مثل دل لعنتی من تنگ بود؟

دنیا جهنم میشد اگه یه لحظه، فقط یه لحظه اون دکمه رو لمس میکردم؟

حال دنیا بد میشد اگه فقط یک کلمه ازش میپرسیدم که خوبه حالش؟

شاید دنیا بعد از این تماس تو همین دریایی که جلو چشم هام بود حل میشد و تموم میشد...

آخ از دلم... دل من و دل همه کسایی که درد داشتند... درد دل، بد دردی بود...

انقدر دلتنگ بودم که عqlم هم فرمان نفی نمیداد...

جواب دادم.

جواب دادم و گذاشتم صداس با قلبم کاری که میخواد رو انجام بده.

حرف زد...گوش دادم...حرف زدم...گوش داد...

حرفای های معمولی... حرف هایی که فقط من و سامان میفهمیدیم پشت سادگی و عادی بودنش دنیا دنیا دلتنگیه...

-خوبی شیرین؟

خوب بودن و شیرین دو واژه ی بیگانه بودند تا وقتی که دل من انقدر تنگ بود...

در جوابش گفتم:

-چرا برگشتی؟

- وقتی نتونی بمونی ، برگشتن منطقی ترین کار ممکنه...

پس کار منطقی این بود؟ من هم باید این کارو میکردم؟ کیان و میذاشتم و به بهانه ی... به بهانه ی... به بهانه ی...

آخه به چه بهانه ای برمیگشتم؟؟

-سامان؟

-جانم؟

به من نگو جانم...نگو جانم لعنتی...

-چرا اومدی؟ چرا؟

-گفتم که...

-از اول چرا اومدی؟ چرا وقتی اومدی که نباید میومدی؟

-این رو نپرس شیرین... زخم نزن... من تا ابد شرمنده ی تو و دلم... شرمنده ی دلم که نفتم دنبال خواسته اش و شرمنده ی تو که زندگیت و جهنم کردم...

من چی؟ من شرمنده ی دلم میشدم که نمی رفتم دنبال خواسته اش؟

-صدای آب میاد... صدای دریا...

-کنار دریام...

-این موقع؟ کنار دریا؟ با کی؟

-تنها...

-دیوونه شدی؟ این موقع کنار دریایی؟ اونم تنها؟

پس چی؟ فکر میکرد تو بغل کیان دارم باهاش حرف میزنم؟ یا خیلی شیک از کیان خواستم بیارتم ساحل که صدای دریا پس زمینه ی رمانتیک مکالمه ام با عشقم بشه؟!

بی شک اگه روحش خبر دار میشد تو همین دریا غرقم میکرد!

-سامان؟

-جا...بله؟

پلک هام رو روهم فشردم... لحنش هم درد داشت...

-بگو من چی کار کنم...

-تو بگو من چی کار کنم...

-خسته شدم...

-همه اینا تقصیر منه شیرین...
-من دنبال مقصر نیستم سامان. فقط دنبال یه راهی ام که تهش به بن بست نرسه...
سکوت کرد... سکوت کردم...
اگه فقط یکم دیگه حرف میزدیم بعید نبود که لب باز کنم و چیز هایی رو بگم که نباید...
بعید نبود که همین الان یا راه تهران رو پیش بگیرم یا راه دریا رو...
کاش یه حرفی میزد. یه چیزی میگفت... یه چیزی که تمومش کنه... تموم کنه این درد بدون علاج رو...
تلفن رو قط کردم...
دیگه زنگ نزد...
دراز کشیدم رو شن های نم دار و خنک...
موج های دریا تا روی زانو هام میرسیدند و برمیگشتند...
ساعت رو از مچم باز کردم. شل رو هم از رو شونه هام...
بلند شدم. جلوتر رفتم... نه انقدری که بخاطر شنا بلد نبودن غرق شم... وسط این همه بدبختی باز هم ذهنم به خودکشی نمیرفت... گفته بودم که بیمار بودم اما ضعیف نه...
بخدا قصد مردن نداشتم...
قصد رفتن و جا زدن نداشتم...
دوست داشتم بمونم... دوست داشتم بمونم و فکر سامان و از ذهنم بیرون و همه ی بدی هایی که در حق کیان کرده بودم رو جبران کنم...
پس ابدًا قصد من مردن نبود که به آب زدم... من... من فقط... من فقط میخواستم ببینم آب میتونه عشق رو از روحم بشوره و با خودش به وسط دریا ببره... اونقدر دور که نه دستم و نه
تنم هیچ وقت بهش نرسه...
یه قدم دیگه برداشتم و آب به بالای زانو هام رسید...
قدم بعدی، دریا زیر پام خالی شد...
حس خوبی بود...
حس فوق العاده ای بود... از ترس داشتم قالب تهی میکردم اما انقدر حالم از این ترس خوب شده بود که خدا میدونست...

دریا میتونست... اگه من نتونستم... اگه سامان نتونست... اگه کیان نتونست... دریا میتونست... دریا این عشق رو میشست... این لکه ی بزرگ رو پاک میکرد...

با موج آب تکون میخوردم... بعید نبود که یا رو شن ها پرت شم یا وسط آب...

نفس کشیدم... هوا یا آب رو نمیدونم...

چشم هام رو بستم...

رو به دریا... رو به سامان... رو به عشق...

دستم رو باز کردم...

دیگه آرزویی نمیکردم... وقتی آرزو ها معنی نداشتند، به زبون آوردنشون بی فایده بود...

موج سختی در راه بود...

دریا بی رحم بود؟ بار ها و بار ها این جمله رو شنیده بودم که "دریا بی رحمه"...

بی رحم بود که وسط آرامشش همچین موج عظیمی رو به استقبال می فرستاد...

این همه آب برای شستن این عشق زیادی بود... دریا این همه آب رو فقط و فقط برای بردن تنم فرستاده بود...

با ترس پا عقب کشیدم... برگشتم اما به آب افتادم...

دستم رو به سمت ساحل پرت کردم و سهم انگشتم فقط مشتی شن شد و سهم گوشم قهقهه ی آب...

صورتتم رو که آب گرفت دنیا جلو چشم هام سیاه شد...

شوخی نبود...

داشتم با دریا میرفتم به ناکجا آباد...

گریه ام گرفت و اشک هام بین موج ها غرق شدند.

تقلا کردم. دست و پا زدم. نمیخواستم بمیرم. من هنوز ساحل رو میدیدم. شاید فقط چند متر از ساحلی که چند لحظه ی پیش رو شن هاش دراز کشیده بودم فاصله داشتم.

سرم که بالا اومد داد کشیدم. بدترین اتفاق ممکن بود اگه من درست در فاصله ی چند متری از ساحل میمردم... قبل از اینکه تکلیف دل و عقلم و روشن کنم، میمردم. یک سال

نجنگیده بودم که آخرش تو چند متر آب بمیرم... تنم با برگشت موج بعدی به عقب رفت و باته مونده ی توانم دستم رو به جلو پرت کردم...

آب ، جهت بدنم رو عوض کرد...حالا مقابل چشم هام سیاهیه بیکران دریا بود...

انقدر بزرگ که نفسم بند اومد. سرم که دوباره به زیر آب رفت همه چیز رو تموم شده دیدم...دست و پا زدنم نتیجه ی عکس داشت.

نمیدونستم چقدر میتونستم نفسم رو حبس کنم....

ده ثانیه...

بیست ثانیه...

میفهمیدم که خیلی جلوتر رفتم. لب هام داشتند مقاومتشون رو در مقابل باز نشدن از دست میدادند که دستم کشیده شد...

محکم و پر توان. انقدری که حس کردم مفصل شونه ام از هم پاشید.

به دنبال کشیده شدن دستم سرم از آب بیرون اومد و من با ولع ، تمام هوای دنیا رو به ریه هام فرستادم...

تنم میون بازو هایی قوی، احاطه شد و به سمت ساحل رفت...

اون فاصله ی کم سالها طول کشید...

انقدر تو اون فاصله به مغزم زمان داده شد تا به این نتیجه برسه که درد های بزرگتری هم از عشق هست...

انقدر فرصت داشتم که بفهمم من تو این یک سال از هر آدم ضعیفی هم ضعیف تر بودم...

که بفهمم فقط نشستم و گریه کردم و به ریشه های انسانیتیم تبر زدم...

بخدا که من به همه ی این ها فقط تو اون فاصله ی بین دریا تا ساحل رسیدم...

تنم که رو شن ها قرار گرفت ، دست های محکمی پشت بدنم ضرب گرفتند و صدایی تو گوشم پیچید که نفس بکش!

من تمام هوا رو تو اون فاصله نفس کشیده بودم...

برگشتم تا بگم خوبم. بگم بسه. بگم انقدر خوبم که میتونم حرف بزنم...

برگشتم اما با دیدن کاوه شوکه شدم...انقدر شوکه که دهانم باز موند...

چرا تمام مدت فکر کرده بودم که کیان نجاتم داده...پلک زدم و خیسی مژه هام اذیتم کرد.

چیزی نمیگفت...فقط با چشم های متعجب زل زده بود به صورتِ رو به موتِ من.

نمیدونم چقدر گذشت که هر دو از شوک خارج شدیم.

اولین جمله ای که گفت این بود:

-داستی غرق می شدی شیرین!

اونم میون بهت و تعجب و کلی حس دیگه!

دقیقا نمیدونستم چی باید بگم. فقط چند موج با مرگ فاصله داشتم. حس کردنِ نزدیکیِ مرگ با تمام تنم شوکِ بزرگی بهم وارد کرده بود.

-تو آب چی کار میکردی شیرین؟

چشم هاش دقیقا یادآورد طرح چشم های کیان بود. لحنش هنوز هم زیادی متعجب بود. توانم رو جمع کردم و گفتم:

-فقط خوابم نبرد. اومدم کنار دریا!

دوباره گفت:

-داشتی غرق میشدی!

-من تو ساحل ایستاده بودم. یه موج بلند اومد و همه چیز بهم ریخت.

دستی تو موهایش کشید. از شوک در نمی اومد.

-اگه ... اگه ... نمیومدم... اونوقت ...

نتونست جمله اش رو تکمیل کنه. اگه نمیومد، الان تنِ بی جونم وسط دریا، بازیچه ی موج ها بود.

ازاین فکر، تنم مور مور شد و به سرفه افتادم. با ترس گفت:

-آب دریا رو که نخوردی؟

سرم رو تگون دادم که یعنی نه. نفسش رو بیرون فوت کرد و گفت:

-خدای من... داشتی میمردی!

از من بیشتر شوکه بود.

-من خیلی اتفاقی اومدم بیرون که سیگار بکشم. صدای جیغ شنیدم. اومدم پشت ویلا و دیدم کسی داره تو آب دست و پا میزنه. بخدا یه درصدم فکر نکردم که تو باشی! تو آب که

دیدمت شوکه شدم... شیرین من هنوز باور نمیشه...این موقع تو آب چکار میکردی؟

تمام تنم سنگین بود. حال جواب دادن به سوالات کاوه رو نداشتم. دستش و به سمتم گرفت و گفت:

-بلند شو.

بعد از چند ثانیه مکث دستش و گرفتم و از جا بلند شدم. مطمئن بودم که یه بلایی سر مفصل شونه ام اومده.

زیادی کشیده شده بود. شنل و موبایل و ساعت رو برداشت و گفت:

- میتونی راه بیای؟

- میتونم.

و راه افتادیم سمت ویلا. به حفاظ های آهنی که رسیدیم، برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم و از یادآوری اونچه که امشب بهم گذشته بود برای بار چندم تنم مور مور شد.

وقتی وارد ویلا شدیم تمام تنم خیس بود. کاوه مقابل آشپزخونه دستم رو رها کرد و چند لحظه تنهام گذاشت. مطمئن بودم بدون حضورش نمیتونم پله ها رو بالا برم.

وقتی برگشت، لیوان آب قند تو دستش بود. مقابلم گرفتش و گفت:

- رنگت پریده شیرین. مطمئنی که خوبی؟ بریم دکتر؟ کیان رو بیدار کنم؟

با شنیدن اسم کیان، آب به گلویم پرید و برای بار دوم تا دم مرگ رفتم. دستم رو جلوی دهانم گرفتم تا صدای سرفه هام کسی رو بیدار نکنه. نفسم که برگشت اولین کلمه ای که گفتم

"نه" بود! کاوه با سردرگمی گفت:

-چی نه؟

سریع گفتم:

-کیان رو بیدار نکن.

با گیجی نگاهم کرد. تو این آشفته بازار فقط کیان رو کم داشتم.

-من باید برم بالا کاوه. باید برم حمام و بعد بخوابم.

-نگرانم شیرین. هنوز انقدر شوکه ام که نمیدونم چی بگم.

-فقط کمکم کن برم اتاقم.

سر تکون داد و دستم رو گرفت. دست دیگه ام رو به نرده ها گرفتم و بالاخره به اتاقم رسیدم. ترجیح دادم تو طبقه ی بالا هیچ حرفی نزنیم. احتمال بیدار شدن بقیه زیاد بود. فقط

نمیدونستم فردا چی پیش میاد! کاوه به بقیه حرفی میزد یانه. نمیتونستم حرفی هم بهش بزنم. وسایلم و از دستش گرفتم و در مقابل چشم های متعجبش وارد اتاق شدم. حتم داشتم

هنوز هم تو ذهنش داره تکرار میکنه "داشتی میمردی شیرین"

اولین لباس هایی که دم دستم بود رو برداشتم و بی سر و صدا وارد حمام شدم. امیدوار بودم صدای آب، لیدا و سوگل رو بیدار نکنه. پنجره رو هم قبل از رفتن باز کردم تا صدای دریا،

اتاق رو از اون سکوت محض دریاره.

دوش گرفتم و اثرات مرگ رو از تنم شستم. بدنم انقدر بی حال بود که مطمئن بودم چند روز خواب هم نمیتونه انرژی از دست رفته ام رو جبران کنه.

بیرون که اومدم، هر دو هنوز خواب بودند. بی سر و صدا سر جام دراز کشیدم. خواب داشت چشم هام رو میبرد اما ترسی که از مردن پیدا کرده بودم، ذهنم رو بیدار نگه میداشت.

نتونستم بخوابم. صدای دریا رو اعصاب شنواییم موج میزد. بلند شدم و پنجره رو بستم. حالم بد بود. شونه ام درد میکرد و حس شناوری ای که داشتم بدجور بهمم میریخت. انقدر تو جام

چرخیدم و غلت زدم که بالاخره با طلوع صبح خوابم برد!

داشتم غرق می شدم.

هرچی که بیشتر دست و پا میزد، از ساحل بیشتر فاصله میگرفتم.

یه نفر تو ساحل بود.

یه نفر که حس میکردم میاد و نجاتم میده.

جیغ کشیدم. فریاد زدم و کمک خواستم... اما جوابم شد قهقهه های بلند صدایی که آشنا بود. صدای کیان! خودش بود. فریاد کشیدم و صدای زدم...

خندید...

کمک خواستم ...

فقط خندید...

اسمش و بارها و بارها صدا زدم. آب داشت من رو با خودش میبرد. دست و پا زدم و با ته مونده ی توانم کمک خواستم... اما رفت... رفت و محو شد... رفت و میون خیل عظیم موج ها

تنهام گذاشت...

جیغ کشیدم و با بدترین حال دنیا از خواب پریدم...

خودم و که به جای موج های دریا وسط ملافه ها دیدم، نفسم برگشت...

هیچ کس تو اتاق نبود. صدای آب می اومد. صدای لعنتی دریا می اومد. بلند شدم و پنجره رو کوبیدم. گوش هام و گرفتم و وسط اتاق زانو زدم. خوابی که دیده بودم بدتر از واقعیت قبل

از خواب ترسونده بودتم... کیان... کاوه... از ته دل دعا کردم که کاوه حرفی از دیروز به زبون نیاورده باشه... سکوت محض طبقه ی دوم حالم رو بد میکرد. تنهایی هم همینطور... تو

همون حال با حالی بد به سمت طبقه ی پایین دویدم.

با ندیدن کسی تو سالن طبقه ی پایین دلم ریخت. حالم انقدر بد شد که میخوامستم همونجا پس بیفتم. موقع بستن پنجره هم کنار ساحل، کسی رو ندیده بودم.

دور خودم چرخیدم. داشت گریه ام میگرفت. رفتم سمت آشپزخونه و با دیدن خانمی که این مدت مسئول پخت و پز بود نفس راحتی کشیدم. هیچ حرفی نزد. حتی سلام هم ندادم.

فقط گفتم:

-بقیه کجان؟

با تعجب گفت:

-تو حیاط.

و بعد سینی صبحانه ای که روی میز بود رو برداشت و از در بیرون رفت. سریع دنبالش روونه شدم. می ترسیدم بره و دیگه نه اون رو ببینم نه هیچ کس دیگه ای رو.

مثل سایه دنبالش حرکت میکردم. وسط راه برگشت و متعجب نگاهم کرد. سر جام ایستادم و مثل مجرمی که حین ارتکاب به جرم دستگیر شده باشه واکنش نشون دادم.

-چیزی شده خانم؟

جواب ندادم. فقط وقتی راه افتاد دوباره پشت سرش حرکت کردم. داشتم بنده ی خدا رو میترسوندم اما دست خودم نبود.

حال عجیبی داشتم... قبل از خروج از در، کیان رو دیدم.

به خدا قسم که هیچ وقت از دیدنش انقدر خوشحال نشده بودم.

- بیدار شدی عزیزم؟ داشتم میومدم بیدارت کنم برای صبحانه. بیا بریم بقیه منتظرن.

بی توجه به حرفش رفتم نزدیک و خودم و پرت کردم تو آغوشش. انقدر شوکه شد که دستاش رو هوا خشک شدند. بی توجه به زمان و مکان زدم زیر گریه و خودم رو تو آغوشش بیشتر

فرو بردم. عطر تلخش رو بو کشیدم. دستاش رو گرفتم و دور تنم پیچیدم.

چند ثانیه که گذشت، بازو هامو گرفت و از خودش فاصله ام داد. چشم هاش پر از علامت تعجب و سوال بود وقتی گفت:

- چی شده شیرین؟ داری گیجم میکنی...

پس کاوه بهش حرفی نزده بود...

با حرص روی سینه اش مشت کوبیدم و گفتم:

- نجاتم ندادی... نجاتم ندادی کیان...

دست های مشت شده ام رو تو دست گرفت و من و با خودش به سمت راحتی های هال کشوند. در حالی که مینشست و من رو مینشوند گفت:

- شیرین؟ حرف بزن بینم. داری میترسونیم...

لغنتی چرا حالا که میخواستمش از خودش جدام میکرد؟

- داشتم غرق میشدم... تو، تو ساحل بودی... صدات زدم. نجاتم ندادی. رفتی... کیان من فقط..

گریه امونم رو برید. تو یه حرکت به آغوشم کشید و گفت:

- خواب دیدی عزیز دلم... آروم باش... فقط خواب دیدی...

پیراهنش رو چنگ زدم و گفتم:

- اگه غرق بشم نجاتم میدی... مگه نه؟

سفت تنم رو به خودش فشرد و گفت:

- دیوونه این حرف ها چیه که میزنی. خدا نکنه. فقط خواب دیدی... بین... من اینجام. پیشتم.

نمیدونم چقدر گذشت که همون خانم اومد سمت ما و تا خواست حرفی بزنه کیان مانعش شد و گفت:

- یه سینی صبحانه آماده کن و ببر اتاق شیرین. من و شیرین صبحانه رو باهم بالا میخوریم.

خدمتکار که با تعجب به من خبره شده بود، بالاخره ازم چشم گرفت، سرتکون داد و رفت.

کیان بلندم کرد. دستم رو گرفت و به خودش تکیه ام داد و به سمت طبقه ی دوم حرکت کرد. رفتیم تو اتاق من. بردتم به سمت سرویس بهداشتی داخل اتاق. بدون پلک زدن خیره شده بودم بهش. آب رو باز کرد ، سرم رو پایین آورد و مستی آب به صورتم پاشید. دستام رو زیر

آب گرفت و صورتم رو با آب شست. بیرون که اومدیم، سینی صبحانه روی عسلی بود. کیان نشست روی تخت و من رو تو بغلش نشوند. تو چشم هام خیره شد. نمیدونم چی دید که اخم کرد. چند لحظه ی بعد گفت:

-نبینم با این فکر ها خودت رو عذاب بدی ها... اون فقط یه خواب بد بوده که باید فراموشش کنی. میگفت خواب... نمیدونست که من واقعیت چند بعدیش رو نصفه شب تجربه کرده بودم. نمیدونست که اگه کاوه سر نمیرسید ، معلوم نبود که صبح، جسم بی جونم رو کدوم ساحل افتاده

باشه... با یادآوری این افکار سرم رو تو آغوش کیان فرو بردم و دوباره گریه کردم.

با سرانگشتاش اشک هام رو پاک کرد و گفت:

-آروم بگیر شیرین...رنگ رو صورتت نمونده...

و بعد لیوان آب پرتقال رو مقابل لب هام گرفت و با تاکید گفت:

-بخور.

لیوان رو پس زدم که با سماجت دوباره مقابل لب هام گرفت. ناچارا از محتوای خوردم اما همین که از گلویم پایین رفت احساس تهوع کردم و سرم رو عقب گرفتم. لیوان رو داخل

سینی برگردوند و پیشونیم رو بوسید.

صدای زنگ تلفنم بلند شد و بعد از چند ساعت من رو به یاد سامان انداخت. خواست به سمت تلفن دست دراز کنه که سرم رو گذاشتم رو سینه اش و با این کارم منصرفش کردم.

دستاش دور تنم پیچید و گذاشت اونقدری که باید از حضورش آرامش بگیرم.

بعد از جهنم دیشب داشتم آرامش رو باهاش تجربه میکردم. نوازش هاش حس خوبی به تنم میداد. حس هایی که امواج دریا دیشب از تنم برده بودنشون.

توجهاتش و مهربون شدنش عالی بود...

من فقط کیان رو داشتم. دار و ندار من از زندگی عزیز و آقا جون بودند و همسری به اسم کیان. عاشقش نبودم اما نمیخواستم از دست بدمش. میخواستم به جای تمام نداشته هام کیان

رو داشته باشم... کیان قوی بود و همین قدرتش باعث میشد که بهش تکیه کنم. تو آغوشش فرو برم و حمایتی که سالها ازش محروم بودم رو ازش بخوام. سامان... برای اولین بار بود

که به طور ارادی به سامان فکر نمیکردم... تنها چیزی که مهم بود کیان بود... آغوشش ... لقمه های کوچیکی که برام درست میکرد... آب پرتقالی که اجباری به خوردم میداد... بوسه

های کوچیکی که روی لب هام میکاشت و فشار بازو هاش... در حال حاضر مهم ترین مسائل زندگی تو همین سادگی ها خلاصه شده بود...

بعد از صبحانه موهام رو ناز کرد... حرکت سر انگشت هاش روی موها و گردنم تنها چیزی بود که من رو از خاطره ی دیشب و کابوس صبح دور نگه میداشت... آهنگ صداس که تو

گوشتم میگفت "من پیشتم" کاری به این نداشت که من عاشقش نیستم، تا میتونست حمایت میداد و آرامش... چشم هام میرفت. دلم خواب میخواست، تنم استراحت و ذهنم آرامش... صداس تو گوشتم طنین انداخت:

-بخواب عزیز دلم...

میون خواب و بیداری گفتم:

-نمیری؟

به تنش فشردم. صداس تو ذهنم حک شد.

-من پیشتم. تا هستم از هیچ چیز نترس.

بالاخره روز چهاردهم فروردین به تهران برگشتیم.

خاطرات شمال بر خلاف تصورم اونقدرها هم بد تو ذهنم ثبت نشدند... همه چیز نسبتا داشت خوب پیش میرفت، داشتم با کیان کنار میومدم...

خیلی وقتا میشد که ساعت ها میگذشت و من به سامان فکر نمیکردم...

بعد از چهارده روز به این نتیجه رسیدم که قدم زدن با کیان، زیر بارون رو دوست دارم...

شب کنار ساحل نشستن ها رو دوست دارم...

عادت کردم که سر میز، وادارم کنه بیشتر غذا بخورم...

عادت کردم که بشینم و لعنت فرستادن به محرابی هاش و گوش بدم!

روز چهاردهم فروردین من به این نتیجه رسیدم که همه چیز داشت خوب پیش میرفت و بعد ها به این نتیجه

رسیدم که همه چیز خوب پیش میرفت فقط اگه انقدر سریع پیش نمیرفت!

بعد از اون سفر، درست لحظاتی که حس میکردم دارم کم کم عادت میکنم به خیلی چیز ها، وارد گرفتاری

های جشن عروسی شدم...

درست زمانی که حس میکردم دارم به وجود کیان به عنوان یک دوست عادت میکنم، برای سه هفته ی بعد

باغ رزو کردند و به طرز عجیبی سه هفته کم بود برای تبدیل شدن یه یک

رابطه ی دوستانه به رابطه ی همسرانه!

بعد از مسافرت انقدر درگیر مراسم ازدواج شدم که نه وقت کردم به سامان فکر کنم و نه تونستم به احساسات

قلبم دسترسی پیدا کنم...

تمام این سه هفته در هیاهوی آماده سازی مقدمات عروسی گذشت... انقدر زود گذشت که گیج شدم... انقدر

گیج شدم که دقیقا نتونستم به عمق فاجعه پی ببرم...

زیر یک سقف رفتن با کیان واقعا برام زود بود... من هیچ ظرفیتی برای پذیرش وظایف همسر داری در خودم

نمیدیدم... دلم میخواست با کیان همینطور آروم پیش برم... انقدری پیش

برم که برای ازدواج باهاش مشتاق شم، نکه وحشت کنم...

اواخر فروردین همه چیز آماده بود... خونه ام با جهیزیه ای که عزیز با سخاوت تمام برام خریداری کرده بود پر

شده بود... باغ و آرایشگاه برای روز مورد نظر رزو شده بودند... کارت های

عروسی رو با کیان پخش کرده بودیم... لباس عروسم قرار بود به زودی همراه کیانا و سهیل به ایران بیاد... همه چیز برای شروع یه زندگی مشترک آماده بود... همه چیز الا من! بالاخره روز عروسی هم رسید... اون روز ها انقدر گنگ و سردرگم کننده بودند که جزییات زیادی ازشون خاطرم نمونده...

روز عروسیم عجیب ترین روز زندگی من بود... وقتی آرایشم تموم شد و لباس پوشیدم و خودم رو تو آینه دیدم ، فکرشم نمیکردم که این من باشم! نه از این نظر که رویایی شده باشم!

فقط از این جنبه که عروس شده بودم! باور نمیکردم که امروز آخرین روز دوران تجردم بود... درک نمیکردم که بعد از مراسم به جای خونه باغ باید برم خونه ی کیان... دلم از حالا برای خیلی چیز ها تنگ شده بود... من میتونستم... بخدا میتونستم با شرایط کنار بیام فقط اگه شرایط انقدر زود پیش نمیرفت... کیان که برای بردنم اومد گیج تر شدم...

وقتی دستم رو بوسید و بهم گفت "عروسک من" حس میکردم داره غیر طبیعی حرف میزنه و عمل میکنه... از اون بدتر در خواست های فیلم بردارو درک نمیکردم...

نمیفهمیدم که چرا از ده زاویه از بالا کشیدن زیپ لباسم فیلم میگیره...

نمیفهمیدم که چرا باید ششصد بار مسیر تکراری آرایشگاه تا ماشین رو بریم و برگردیم تا به دلش بشینه! بعد از آرایشگاه هم به باغی که لوکیشن عکاسی بود رفتیم...

تو ماشین اصلا فرصت حرف زدن نداشتیم ، به ذهنم فرصت درک قضایا داده نمیشد از بس که فیلم بردار هر لحظه یه دستوری میداد... فقط کم مونده بود از کیان بخواد ماشین رو چپ

کنه تا به یاد موندنی ترین فیلم عروسیش رو تو کارنامه ی فیلم برداریش ثبت کرده باشه...

تو باغ هم تو نهصد حالت متنوع و غیر متنوع عکس گرفتیم... انقدر که خسته شدم و خمیازه کشیدم و عکاس اخم کرد!

تنها چیزی که با ذهنم جور درمیومد و کمی هیجان زده ام میکرد ، تشریفات عروسی م بود... هرکسی یه فانتزی ای تو ذهنش داشت .. یه ایده آلی برای برگزاری مراسم عروسیش ...

تشریفات عروسی من دقیقا فانتزی ای بود که تو سرم بود...چیزی بود که میخواستم...

عصر که باید به باغ میرفتیم قبل از رسیدن به وردی کیان بهم گفت:

-شیرین میشه نریم داخل؟

با سردرگمی که نگاهش کردم ادامه داد:

-بیچونیم بریم خونه! من دیگه طاقت دور بودن ازت و ندارم ... انقدر تو دوران نامزدی نداشتمت که واقعا

نمیتونم صبر کنم تا آخر شب...

و همینجا بود که من فهمیدم زندگیمون اونطور که باید ، پیش نخواهد رفت...

نه کیان تقصیری داشت و نه من...من تازه به بوسه هاش عادت کرده بودم... تازه برای آروم شدنم حس

میکردم که آغوشش میتونه بهم آرامش بده... من با این روال داشتم جلو میرفتم

... و برای خودم خیلی با ارزش بود که دارم جلو میرم...که درجا نمیزنم...که مثل قبل ضعیف نیستم ...اما کیان

انتظار داشت و صد البته حق!

شاید همه چیز عالی میشد اگه فقط زمان نامزدیمون اونقدری که باید طول می کشید...

از جزییات خود مراسم هیچ چیز خاطرم نیست... به ظاهر همه چیز ایده آل بود... من هم آروم و متین کنار کیان

مینشستم... به مهمون ها خوش آمد میگفتم... در کنارش میرقصیدم و

به مزخرفات فیلم بردار عمل میکردم!

من هم خوب بودم اما نه تا وقتی که سامان و سحر برای تبریک بهمون نزدیک شدند... سخت بود اعتراف

نکنم که چقدر نفس گیر شده بود سامان... سخت بود اعتراف نکنم که دلم باز

اون چیز هایی رو میخواست که نباید... سخت بود اعتراف نکنم که نگاه سامان آتیشم میزد...

بعد از اون هرچی با کیان رقصیدم ... هرچی جلوی رفتن نگاهم به سمت سامان رو گرفتم...هرچی سعی کردم

با حوصله و مو به مو حرفای فیلم بردار و اجرا کنم... هرچی سعی کردم

که آدم بمونم... نشد... دلم با خودم صاف نشد...

نمیدونم که چرا اون لحظه دلم خواست عروسیم اونى نباشه که میخوام...خونه ام اونقدر لوکس و شیک نباشه... لباس عروسیم از انگلیس نیومده باشه...رنگامیزی صورتم! کار دست

بهترین آرایشگر نبوده باشه ولی... به جای همه ی این ها سامان کنارم نشسته باشه! یه نگاهش بعد از چهار هفته و سه روز حرف نزدن باهاش و فکر نکردن بهش اینجوری بهمم میریخت... البته الان که فکر میکنم میبینم شاید دلم سامان رو بهانه کرد... دل من تا قبل از دیدنش منتظر تلنگر بود...منتظر تلنگر بود که به خودش و من ثابت کنه زوده برام که از امشب همسر

کیان بشم... نکه نخوام...فقط زود بود... خیلی زود... بالاخره هم شب شد و اون چیزی که ازش وحشت داشتم رسید... عزیز اومد و بوسه بارونم کرد... آقا جون اومد و دستمون رو تو دست هم گذاشت... مهمونا تبریک گفتند و خداحافظی کردند و بعضی ها تا نزدیک خونه همراهمون اومدند... برامون آرزوی خوشبختی کردند و رفتند... من موندم و کیان و فیلم بردار لعنتی که بالاخره بعد

از رفتن همه اون هم رفت!! کیان که ماشین رو برد تو پارکینگ دوباره بغض کردم. عزیز موقع رفتن بغلم کرده بود و من زده بودم زیر گریه و همه به حساب دلتنگی گذاشته بودنش اما فقط خودم میدونستم که گریه ام رو حساب بدبخت کردن خودمه و بس...به شدت

از این شرایط گیج شده بودم و حالا که همه چیز قطعی و زندگی مشترکمون شروع شده بود ، می فهمیدم که چه بلایی سر دلم آورد...

بالاخره جشن تموم شد و در آخر من موندم با کیان، خاطره ای از سامان و یک دنیا ترس... کیان دکمه ی آسانسور رو زد و گفت:

-گریه هات دیگه برای چیه دیوونه... همش چند خیابون با عزیزت فاصله داری...همین فردا میریم پیششون... توجهی بهش نکردم... به طرز لعنتی ای نمیخواستم کنارم بالیسته و به طرز لعنتی تری حس میکردم به خونمون که برسیم روزگرم میخواد سیاه بشه!!

آسانسور که رسید، پیاده شدیم و کیان در واحد رو باز کرد و منتظر موند تا من وارد خونه بشم...

خونه پر از گل بود اما برای من حکم جهنم رو داشت...

در و بست و من وسط پذیرایی خونه ام ماتم زد...

نزدیک اومد و وحشت کردم...

نمیفهمیدم چه مرگمه... بخدا اون لحظه دیگه به سامان هم فکر نمیکردم و فقط دلم میخواست تنها باشم...

تنهای تنها...

و رو همین افکار بود که وقتی بهم رسید و خواست در آغوشم بگیره، جیغ کشیدم و داد زدم:

-تنهام بذار...

شوکه شد...

ماتش برد...

نگاهش گیج، سرخورد رو چشم هام...

ادامه دادم:

-نمیخواستم...میخواهم تنها باشم ...

و وقتی این حرف ها رو میزد دستام که نه، تمام تنم میلرزید...

انقدر حالم بد بود که به خودش اومد... ازم فاصله گرفت و گفت:

-خیلی خب شیرین...خیلی خب...آروم بگیر... داری پس میفتی...

یادم نمیومد اتاق خواب کجاست.. ضعف داشتم و همونجا رو سرامیک ها نشستم...

نشستم روی زمین و سرم رو بین دست هام گرفتم...کیان سریع دور شد و کمی بعد با لیوانی آب، کنارم زانو زد...

با بدبختی گفتم:

-کیان اذیتم نکن... تو رو خدا اذیتم نکن...

میگفتم و گریه میکردم و حالم بدترین حال دنیا بود...هیچ کس حالم رو نمیفهمید ... هم دلم به این شرایط نبود

همم واقعا آگاهی لازم رو نداشتم... من فکر میکردم کیان... فکر

میکردم کیان همون شب... بی اون که من بخوام...بی اون که دلم پذیرشش رو داشته باشه...

زدم زیر گریه و به التماس افتادم...

فهمید حالم رو... به خدا که کیان حالم رو فهمید... حالم رو فهمید که دستام و گرفت و گفت:
-اروم باش شیرین... هیچی نشده...هیچ چیز غیر طبیعی ای هم نمیخواه اتفاق بیفته...خودت و داری از چی
میترسونی؟
وبعد آب رو مقابل لب هام گرفت و سرم رو با احتیاط بغل کرد...
سرم رو روی سینه اش گذاشتم و همونجا از خدا خواستم که من رو بکشه...
کمی که گذشت،گفت:
-چیزی نشده که تو بخاطرش اینطوری بهم ریختی... کمکت میکنم لباسات رو عوض کنی و بخوابی... امروز
خیلی خسته شدی!
بلند شد و بلندم کرد...
سمت یکی از اتاق ها رفت و در رو باز کرد...
با دیدن تخت دو نفرمون که پر بود از گلبرگ سفید و قرمز،نفسم حبس شد و همونجا دم در ایستادم..
کیان اما رفت داخل و ملافه رو با همه ی گلبرگ های روش،جمع کرد...
برگشت و کف هر دو دستم رو بوسید... نگاهم کرد و گفت:
-من نمیخوام اذیت کنم شیرین... به این چیزا فکر نکن و راحت بخواب.
وبعد برم گردوند و شروع کرد به باز کردن بند ها و زیپ لباسم.
عمیق شدن نفس هاش و کند شدن حرکات دستاش رو حس کردم و دوباره ترسیدم.
اما رفت... بهم گفت:
-دوش بگیر و راحت بخواب
و بعد رفت...
وقتی که رفت با حرص لباس هام و از تنم بیرون کشیدم...
به زیر دوش آب پناه بردم و تمام عقده ها و بغض های این سه هفته و امشب رو گریه کردم...
دلَم به حال دلَم میسوخت...
انگشتم رو روصورتم میکشیدم و اشک میریختم...میخواستم همه ی آثار امشب رو از بین ببرم تا واقعیتِ
دیدنشون پتکی نشه که هر لحظه روی سرم فرود بیاد...
چشم های سامان یک لحظه ام از یادم نمیرفت...
چه پلک میبستم چه نه...واقعیت تلخ چشم های سامان مقابل چشم های من بود...

داغ این عشق رو قلبم بود...

میدونستم همیشه، میدونستم هیچ وقت این رویا به واقعیت تبدیل نمیشه. اما این عشق به این زودی ها از دلم پاک شدنی نبود... من فقط میتونستم این عشق رو با علاقه ی ذره ذره ام

به کیان جایگزین کنم اما مطمئن بودم کیان طاقت نمیاره... طاقت نمی آورد و حق داشت... اونی که بد کرده بود من بودم... من بودم اما بخدا که دلم... دلم... آه از دلم...

با حرص شونه رو روی موهای گره خورده ام کشیدم و دلم شروع کرد به مرثیه خونی...

موهایم بر روی شانه ی طوفان غم رهاست...

امشب شب عروسی من است یا شب عزاست؟

دارند از مقابل چشمان عاشقت...

با زور میبرند دلم را به راه راست...

حتی طنین زلزله ویران نمیکند...

دیوار های فاصله ای را که بین ماست...

آن سیبِ کالِ ترش که بر شاخه بود، آه...

این روز ها رسیده ترین میوه ی خداست...

کل میکشند؟ یا نه؟ به عزا نشسته اند؟

امشب شبِ عروس من است یا شب عزاست؟

حالا عزیزدلم، چرا بغض کرده ای؟

این تازه روز اول و آغاز ماجراست...

...

دیگه دلم طاقت نیامد... بیرون اومدم، لباس پوشیدم و رو به قبله ای که خودم بهش جهت داده بودم ایستادم.

زانو زدم در مقابل خدایی که میدونستم هست و میبینه... و باز از ته دلم

دعا کردم که عشق سامان و از دلم بیرون کنه و محبت کیان و به جاش قرار بده...

صبح با شنیدن سر و صدا چشم باز کردم.

درد تو همه ی بدنم پیچیده بود. باترس برگشتم و طرف دیگه ی تخت رو نگاه کردم...

ندیدن کیان، آرومم کرد!

تمام بدنم، خصوصا عضلات ساق پام گرفته بود. به سختی از تخت پایین اومدم و مقابل آینه رفتم...

چهره و موهام افتضاح بود... جوری که ناچار شدم برای بار دوم به حمام برم...

دیشب زیر دوش فقط گریه کرده بودم و حالا میرفتم تا آثار باقی مونده از آرایش روز عروسیم رو از صورتم پاک کنم...

کاش آثار باقی مونده از عشق سامان هم از قلبم پاک میشد...

هیچ کس نمیتونست من رو قضاوت کنه... هیچ کس جای من نبود... هیچ کس درد و حال من رو

نمیفهمید... پس هیچ کس حق قضاوت و شکایت نداشت... جز کیان!

سعی کردم به این چیزها فکر نکنم و برای بار دوم راهی حمام شدم.

از حمام که بیرون اومدم به سرعت لباس پوشیدم و موهام رو بستم.

نمیدونستم دقیقا باید چکار کنم. برم بیرون و بگم "سلام! صبح بخیر! مرسی که دیشب تنهام گذاشتی!"

یا داخل اتاق منتظر بمونم تا خودش بیاد!

بالاخره دل به دریا زدم، درو باز کردم و به بیرون فتم.

صدای صحبت کردنش با تلفن میومد. تو آشپز خونه دیدمش. با دیدنم، خطاب به فردی که پشت خط بود گفت:

-بعدا حرف میزنیم... اگه شد عصری یه سر میام...

و بعد تلفن رو روی میز گذاشت و به سمتم اومد. لپم و بوسید و گفت:

-صبح خانمم بخیر!

سعی کردم لبخند بزنم اما هرچی تلاش کردم لب هام کش نیومدند.

-صبح تو ام بخیر!

و پشت میز نشستیم و به این نتیجه رسیدم که چقدر با شخصیتیه که به رفتار دیشبم اشاره ای نمیکنه.

میخواستم موضوع ذهنم رو عوض کنم، پس با سری که پایین بود، گفتم:

-این همه خوراکی برای صبحانه؟

-عزیزت نیم ساعت پیش با آژانس فرستاده.

باید حدس میزد که کار عزیز باشه... گفتم:

-رسم داریم که برای عروس و داماد، صبحانه ی عروسی بفرستیم.

لبخند زد و اومد روی صندلی کناری من نشست.

نمیدونم چرا با این که مسافرت باعث شده بود خیلی باهش احساس راحتی کنم اما الان به قدر روز های اول از حضورش معذب بودم.

کیان برام لقمه های کوچیک میگرفت. منم تکیه داده بودم و بی حرف صبحانه ام رو میخوردم. صبحانه میخوردم و فکر میکردم... حال آدمی رو داشتم که وسط یه جزیره ی دور

افتاده، پرت شده باشه... منم کاملاً بدون آمادگی، افتاده بودم وسط این زندگی دو نفره...

بعد از صبحانه، اکثر خوراکی هایی که دست نخورده باقی مونده بودند رو به یخچال انتقال دادم، ظرف ها رو شستم و کیان... تمام مدت در حال نگاه کردن به من بود!

بعد از اتمام کار هام با خنده پرسید:

-تو همیشه اینجوری لباس میپوشی؟

نگاهی به لباس هام انداختم. فقط یه روسری کم داشتم برای بیرون رفتن! به هر حال تو خونه ی آقا جون، نسبتاً عادت داشتم به این مدل لباس پوشیدن ولی اعتراف میکنم که پوشیدن

لباس های بلند و بسته ی امروز خیلی هم اتفاقی نبود! بخاطر حس بدم بود... یه جور حس عدم امنیت!

چیزی نگفتم... کیان هم ادامه نداد...

این اولین روز زندگی مشترکم بود و من بلد نبودم که باید چجوری زندگی کنم!

برای خالی نبودن عریضه گفتم:

-ناهار چی درست کنم؟

که باعث شد خنده ی کیان به هوا بره!

تو حال خودم بودم که بلند شد و به سمتم اومد... انقدر ناگهانی اومد و انقدر من تو افکارم غرق بودم که با دیدنش ترسیدم و خیلی واضح به عقب رفتم.

شوکه شد!

نگاهش رنگ سردرگمی گرفت.

چند لحظه مکث کرد و بعد گفت:

-شیرین؟

لب زدم:

-بله؟

-چرا اینطوری میکنی؟

سکوت که کردم با حوصله گفت:

-برام توضیح بده که چته! من اینجوری نمیفهممت که!

حرف که نزدم ، دوباره پشت میز نشست و خواست که بنشینم.

نشستم!

لحنش در عین عصبانیت ملایم بود، وقتی گفت:

-چی تو رو میترسونه شیرین؟ چی داره اذیت میکنه؟

چی باید میگفتم؟ میگفتم که با عشق باهات ازدواج نکردم و الان نمیتونم بپذیرم که همسرتم؟ میگفتم کیان

عزیزم... متاسفانه باید بگم که بازیت دادم؟؟ میگفتم دیشب با دیدن پسر

عموم دلم یاد عشق قدیمیش افتاد و فهمیدم که با ازدواج با تو چه غلطی کردم؟؟

میگفتم دیشب تا وقتی که خوابم ببره به یاد سامان ،دلم برای خودش مرثیه خونده؟

نه ... من هیچ کدوم از این ها رو نمیگفتم... من فقط میخواستم که کمی وقت داشته باشم... من تو همین مدت

کم به حضور کیان عادت کرده بودم... کیان خوب بود... میشد که

باهاش یه زندگی خوب رو شروع کرد و خاطرات گذشته رو به فراموشی سپرد .میشد اما اگه انقدر همه چیز ،

زود اتفاق نمیفتاد...

بغرنج ترین مسئله ی من در حال حاضر زمان بود...

چیزی نگفتم و بعد از چند لحظه ،خودش به حرف اومد:

-شیرین من میخوام...اما نمیتونم درکت کنم. چون تو برام حرف نمیزنی... چون تو از حالت برام نمیگی...بحث

من الان نیست... تو قبل از اینم رفتارات یه جور خاصی بود...یه جوری

که نمیدونستی باید بذاری به پای چی...قبل از ازدواج نمیداشتی بهت نزدیک بشم...برام کلی داستان ساختی که دختر خونه ای و میخوای حرمت این قضیه رو حفظ کنی!! گذاشتمش به

پای عقایدت...بهت احترام گذاشتم.

الانم نمیخوام که حرفام و بد برداشت کنی... بحث من اصلا مسائل جنسی پیش پا افتاده نیست. بحث من رفتار تو! که داره نگرانم میکنه. واقعا مسئله ای وجود داه که بهم

نمیگی?...نمیفهمم چرا وقتی میخوام بغلت کنم اینجوری میترسی! گیجم کردی! تنها کاری که از دستم بر اومد این بود که بزنم زیر گریه و برای بدبختی هام اشک بریزم... گیج شد و نگاهش رنگ تعجب گرفت...

سرم و گذاشتم رو میز تا نگاهش بیشتر از این بهم عذاب وجدان نده... اومد جلو...آروم و با احتیاط موهام رو از صورتم کنار زد... گونه ام رو نوازش کرد.. دستام و تو دستش گرفت...و بعد آروم سرم رو بغل کرد و تو گوشم گفت:
-اگه گریه آرومت میکنه اشکال نداره...گریه کن...اما بعدش برام حرف بزن...بگو چی تو رو انقدر بهت ریخته و ترسوندت...

سرم رو روی سینه اش فشار داد... بوی عطرش با بوی شامپو بدنش مخلوط شده بود و ترکیبش به شدت آرومم میکرد...

-شیرین ، من انقدر ا هم بی شخصیت و غیر انسان نیستم که تو این شرایط از تو چیزی بخوام یا ازت انتظاری داشته باشم...اما نگران شدم... تو کاری کردی که من اولین روز

مشترک زندگیمون نگران رفتارت بشم...و اگه الان بغلت کردم فقط بخاطر اینه که بهت آرامش بدم...آرامش بدم تا برام حرف بزنی...همه ی حرف هاتو...

اینو گفت و چند لحظه بعد، حس کردم که رو هوا هستم...

کیان بغلم زده بود و داشت از آشپزخونه بیرون میرفت. حرکتش انقدر ناگهانی بود که فرصت واکنش نشون دادن رو ازم گرفت.

فقط با ترس گفتم:

-میفتم کیان...

-نترس...اونقدرام سنگین نیستی که از پست برنیام...

به طرز لعتی ای فکر میکردم مقصدمون اتاق خوابه اما کیان رو کاناپه نشست...فرم آغوشش رو بهم نزد و نداشت که تکون بخورم...پرسید:

-آرومی؟

نبودم، اما گفتم:

-هستم!

لبخند زد و سرش و نزدیک آورد...انقدر نزدیک که نفس هاشو رو صورتم حس میکردم...

ناخودآگاه لب هام رو روی هم فشار دادم اما به قصد بوسه جلو نیومده بود...

نگاهم به چشم هاش بود...چشم هایی که روشن تر از همیشه بودند...اعتراف کردم که چشم هاش بهم آرامش میدند...مثل بوی تنش...بوی تلخ ادکلنش...

سرش رو برد تو گردنم...

دستام و مشت کرده بودم تا واکنش بدی نشون ندم...

نفس هاش که به پوست گردنم خورد بدنم رو جمع کردم...

همون جا و با حفظ همون حالت گفت:

-میدونی چقدر دوست دارم؟

اعتراف به دوست داشتنش شوکه ام کرد...نمیدونستم چه مرگم شده...با جشن عروسی دیشب، انگار ریسیت شده بودم و برگشته بودم به دو ماه پیشم!

-در برابر تو خیلی انعطاف پذیرم شیرین...

اینو گفت و سرش و بلند کرد و نگاهش رو دوخت به چشم هام...

راست میگفت...به نظر خودمم دیگه کیان عصبی اون روازی قبل نبود...خیلی مدارا میکرد...و خدا میدونست که کی کاسه ی صبرش لبریز میشه...

دست هاش رو دور تنم سفت کرد و از جا بلند شد و اینبار، مسیر اتاق خواب رو در پیش گرفت...

با رسیدنمون به اتاق، قبل از اینکه واکنشی نشون بدم گفت:

-بریم بخوابیم...هم تو هنوز خسته ای و هم من تا صبح نخوابیدم...

دلم براش به درد اومد...گفته بود تا صبح نخوابیدم...بخدا که منم نخوابیده بودم و همش کابوس دیده بودم...

من رو آروم گذاشت روی تخت و خودش پشت سرم قرار گرفت، دست هاشو دور تن در هم پیچیده ام، پیچید و گفت:

-بخوابیم عزیزم...

اما خودش نخوابید و ساعت ها نوازشم کرد...

انقدر موها و صورتم رو به دست هاش عادت داد که بالاخره نفس هام آروم شد و خوابم برد...

وقتی چشم باز کردم، هوا تاریک بود!

گیج شدم...

تا جایی که خاترم بود صبح با کیان خوابیده بودم... و الان شب بود!

چرخیدم و محکم خوردم به کیان... چشم های باز و بالاتنه ی برهنه اش به وحشتم انداخت... جیغ کشیدم و ازش فاصله گرفتم. بلافاصله چراغ رو روشن کرد و من احمق با ترس

خیره شدم به وضعیتمون...

میترسیدم موقعی که خواب بودم چیزی پیش اومده باشه...داشتم به این فکر میکردم که این همه ساعت خوابیدن، اونم بعد از خواب شبانه، اصلا طبیعی نیست...

واکنش از چشمش دور نمود...همینطور نفس راحت کشیدم بعد از دیدن اینکه هیچی چیزی بینمون پیش نیومده...

فقط گفت:

-برات متاسفم!

نتونستم نگاهم رو روی قاب صورتش نگه دارم... نگاهم سر خورد روی تنش و در آخر روی همون تتوی مبهم که فقط بخش نافهومی ازش مشخص بود...

در حالی که بلند میشد، گفت:

-برات متاسفم شیرین؛ و همینطور برای خودم...

رفت سمت کمد لباس ها و در حالی که بلوز و شلوار برمیداشت به سمتم برگشت و گفت:

-من نمیفهمم...تو چرا راجع به من همچین فکریایی داری؟ انقدر بی شخصیت شدم که وقتی خوابی و وقتی نمیخواهی بهت دست بزنم؟

از خجالت سرم رو پایین انداختم... قلبم داشت تند تر از حالت عادی میزد... میخواست بره؟
به سمت در اتاق رفت... بخدا که میون خواب و بیداری و با وضعیت گیجی بعد از خواب اون واکنش رو نشون داده بودم...

رفت و در رو کوبید... نمیخواستم بره... نمیخواستم در رو بکوبه... نمیخواستم برای خودش متاسف باشه... اما رفت... پنج دقیقه ی بعد که از اتاق بیرون اومدم، خودم رو توی خونه، تنها

دیدم... نبود... در حالی که برای خودش و من متاسف بود، رفته بود...

ساعت بزرگ دیواری، هفت و نیم رو نشون میداد...
دلم این تنهایی ناگهانی، اونم تو اولین روز متاهلیم رو نمیخواست...
میترسیدم از این درو دیوار های ناآشنا...
تلفن خونه زنگ خورد. به سمتش رفتم و دیدن شماره ی خونه باغ، آرومم کرد و شنیدن صدای عزیز آروم ترم...

چند دقیقه ای مشغول صحبت شدیم... دلم براش تنگ شده بود...
وقتی قطع کرد دوباره نا آروم شدم... دلم نمیخواست گریه کنم... بدتر از اون دلم نمیخواست به دیروز و دیشب فکر کنم... دلم میخواست کیان برگرده و تمام دغدغه ی من، خودش بشه...
ساعت هشت شد و برنگشت...

نمیدونستم تو خونه باید چکار کنم...
فقط راه رفتم و راه رفتم و راه رفتم... به هرچی که به ذهنم میرسید و نرسید برای دقایقی فکر کردم تا ذهن و فکرم تا ابد نره به سمت چیزی که نباید...
یه نگاهم به در بود و یه نگاهم به تلفن...
ساعت نه شد و برنگشت...

دلم از گرسنگی ضعف میرفت و مغزم از این وضعیت پیش اومده...
ساعت نه و نیم که شد دلم طاقت نیاورد... نکه بترسم... اما دلم تحمل و طاقت تنها موندن نداشت...

به مهدیس زنگ زدم... مثل همیشه جواب نداد. براش نوشتم که بی معرفت ترین دوست دنیاست...
 دیگه تحمل مقابله کردن با فکرم رو نداشتم... دیگه نمیتونستم جلوی از دست رفتنش رو بگیرم... داشت
 میرفت... میرفت به سمت... نمیداشتم... نمیداشتم... نمیداشتم...
 با هر نمیداشتمی که میگفتم یکی از شماره های کیان رو میگرفتم...
 با هر بوقی که میخورد تو ذهنم سر خودم داد میزدم که "نمیدارم"
 صدای رو که شنیدم، آروم شدم...
 -بله شیرین؟
 اشکام و پاک کردم و گفتم:
 -کجایی کیان؟
 کمی مکث کرد و در آخر گفت:
 -اومدم بوتیک،
 همه توانم رو به کار گرفتم تا بگم:
 -کی میای خونه؟
 دوباره مکث کرد... اینبار طولانی تر... لحن سردش رو دوست نداشتم...
 -نمیدونم...
 چی میگفتم؟ باید دقیقا چی میگفتم تا بیاد سمت خونه و نذاره من برم تو فکر... نذاره من تنهایی داغون شم...
 ببازم... از بین برم...
 -من میترسم!
 نمیترسیدم... ولی یه دروغ کوچولو، بین این همه دروغ که آسمون خدا رو به زمین نمی آورد... خصوصا اگه
 کیان رو میاورد به خونه...
 اینبار بدون مکث گفت:
 -الان میام...
 و نفس حبس شده ی من آزاد شد...
 تلفنم رو که قطع کردم حالم بهتر بود... نشستم مقابل تلویزیون و مستند نگاه کردم... وقتی دلت هوای هرز
 پریدن داشت... عقلت برای فکر نکردن، به هرچیزی متوسل میشد، حتی

مستند سیاسی!

عقربه های ساعت رو ده بودند که در رو باز کرد... و همه ی من به سمتش برگشت...

تو دستش نایلون محتوی غذا بود... میدونست که شام درست نکردم؟

تلوزیون و خاموش کردم و به سمتش رفتم...

صورتش گرفته بود... ناراحت بود... اما لبخند زد...

یکی تو سرم داد کشید که ""از دستش نده...""...

یکی ام تو دلم داد زد و گفت ""دلم برای سامان تنگ شده""

دلم و خفه کردم و رفتم سمت آشپزخانه تا میز رو بچینم...

میز و که چیدم، کیان هم اومد. لباس های راحتی پوشیده بود.

دلخور بود... میفهمیدم...

نشست، نشستیم و براش شام کشیدم.

بی حرف مشغول شد.

برای خودمم کشیدم و نگاهم رو به جای بشقاب غذا، دادم به کیان!

دلم میخواست تو دلم به جای سامان، کیان بود...

دوست نداشتم که در حقش بیشتر از این ها بد کنم...

نگاهم رفت به سمت دست هاش و بعد کشیده شد روی ساعتش...

سر بلند کرد و گفت:

-چرا نمیخوری؟

به چشم هاش نگاه کردم... به موهایش... به لب هاش...

-چرا اینطوری نگاه میکنی؟

دلم نمیرفت که بگه ببخشید... زبونمم برای گفتن این کلمه نمیچرخید...

نمیتونستم بگم... اگه الان این حرف رو میزدم به منزله ی این بود که این رفتار دیگه تکرار نمیشه و من حالا

برای تکرار نکردنش اونقدر ها به خودم مطمئن نبودم... پس گفتم:

-هیچی!

و مشغول خوردن غذا شدم...

بعد از اتمام غذا، میز رو جمع کردم و ظرف ها رو شستم. پر وظایف خونه داریم همین دو مورد بود!

کیان هم نشسته بود پشت میز و نگاهم میکردم... کار هام که تموم شد کیان هم بلند شد... رفت تو هال و نشست مقابل تلویزیون و فوتبال دید...

نمیدونستم چکار کنم... نمیدونستم چی بگم... نمیدونستم چه واکنشی نشون بدم...
کاش یه نفر... حداقل یه نفر ذهن بیدار و قلب بیمار رو هدایت میکرد... بهم میگفت چکار کن... بهم امید میداد...

ته نیم ساعت فکر کردنم درباره ی این که چکار کنم به این رسید که چای دم کنم...
بی معطلی مشغول شدم و یک ربع بعد ، با سینی چای رفتم کنارش. با دیدن من و بعد سینی چایی ، گفت:
-شکلات داریم؟

نمیدونستم دقیقا چه چیز هایی تو یخچال داریم. ولی تا جایی که یادمه یخچال جای خالی نداشت! سینی رو روی میز گذاشتم و به سمت آشپزخونه رفتم. شکلات داشتیم. نه یک نوع،

ده نوع!

تو ظرف گذاشتم و براش بردم. با دیدن شکلات ها، پاکت شکلات تلخ رو بیرون کشید...
پس شکلات تلخ دوست داشت!

چقدر عجیب بود که من نمیدونستم کیان چی دوست داره، اما تک به تک علایق سامان تو ذهنم ثبت شده بود.

به طرز لعنتی ای یاد اون شب که باهم بیرون رفتیم افتادم... یاد اون بستنی های شکلاتی ...
سرم رو تکیون دادم و برگشتم به واقعیتِ خونه ام... واقعیتِ کیان... واقعیتِ همسرِ کیان بودن...
داشت نگاهم میکرد...

نگاهم میکرد و حرفی نمیزد...

حرفی نمیزد و تو چشم هاش پر از حرف ناگفته بود...

تو چشم هاش پر از حرف بود و من عجیب این حرف ها رو میفهمیدم...
میفهمیدم و زجر میکشیدم...

زجر میکشیدم و به روی خودم نمیاوردم...

به روی خودم نمیاوردم و داغون میشدم...

کاش حرف میزد حداقل...

بلند شدم و رفتم به سمت اتاق ... تو تختم خزیدم و زل زدم به ساعت رومیزی...
 دوست داشتم بیاد و دوست نداشتم بیاد...
 آغوشش خوب بود ... فقط آغوشش ... نمیتونستم...آماده نبودم...فعلا فقط آغوشش رو میخوام...
 ساعت از دوازده گذشت و نیومد...
 عقربه ها که یک رو نشون دادند، صدای تلویزیون قطع شد و یک ربع بعد در اتاق رو باز کرد و وارد شد...
 پلک هام و بستم ...
 حس کردم که داره میاد سمت تخت...میومد و بغلم میکرد... بغلم میکرد و میذاشت تا صبح، بدون فکر به
 شخص سومی ، بخوابم...
 رو تختی کنار رفت...
 دلم آغوشش رو میخواست...
 فقط وقتی تو آغوشش بودم، میتونستم حتی به طور ارادی به سامان فکر نکنم...
 کمی بعد، صورتش رو روی صورتم حس کردم...نفس هاش به صورت و گردنم میخورد...همه ی تلاشم برای
 نلرزیدن پلک هام بود... لب هاش که روی صورتم نشست ، پلک هام
 جمع شدند... لپم رو بوسید... و دست هاش توی موهام به حرکت دراومدند...
 داشتم از حضورش آرامش میگرفتم...همه ی تنم، در عین ترس، آغوشش رو میخواست...
 به ثانیه ها نکشید که میون آرامش، احساس خلاء کردم...
 حس کردم چیزی از روی تخت کشیده شد...
 صدای قدم هاش و شنیدم که دور شد...
 وبعد صدای دری که باز و بسته شد...
 چشم باز کردم و ندیدن خودش و جای خالی بالشش دلم رو به درد آورد...
 دلم به درد اومد و فهمیدم که امشب از اون شبایی میشه که نمیگذره...
 کیان رفته بود...
 و باعش فقط من بودم...
 فقط من...

فردای اون شب لعنتی، اوضاع از اون هم بدتر شد...

کیان سرد تر بود... انتظار داشت ازش عذر خواهی کنم... انتظار داشت به سمتش برم و واقعا انتظار هاش خود حق بود و من... من میتونم بگم اون زمان احمق ترین موجود روی زمین

بودم...

صبح هرچقدر تلاش کردم نتونستم لباس بهتری نسبت به دیروز بپوشم، با اینکه میدونستم روی این قضیه حساسه...

هرچقدر تلاش کردم نتونستم برم سمتش... با این که میدونستم منتظره...

و همین ها شد که کیان سرد تر از روز قبل شد... بعد از صبحانه رفت... برای ناهار نیومد و هشت شب برگشت خونه...

شام درست کرده بودم، خوردم.

دوباره نشست پای تلویزیون و من با عزیز صحبت کردم...

دوباره براش چای بردم، با شکلات تلخ...

دوباره رفتم تو اتاقم.

اینبار فقط اومد و بالش و پتوش رو برداشت... حتی موهامم اتفاقی به سر انگشت هاش برخورد نکرد...

صبح که از خواب بیدار شدم، طبق معمول کیان صبحانه درست کرده بود، اما خودش نبود...

و این نبودنش به من نشون میداد که چقدر شرایط داره از قبل سخت تر میشه...

صبحانه خوردم و به دانشگاه رفتم...

باید یه فکری به حال وضعیت خودم و زندگیم میکردم.

فقط سه روز از ازدوایم میگذشت و من به بدترین نحو پیش برده بودم این سه روز رو...

اون روز فقط سر دوتا از کلاس ها حاضر شدم و بعد به خونه ام برگشتم. میخوام به خونه ی عزیز برم اما خیلی چیز ها مانع میشدند... اول اینکه برای فردا، عزیز دعوتمون کرده بود

و ترجیح میدادم همون فردا با کیان برم و بعد اینکه دلم نمیخواست حالا که میخوام برای زندگیم تصمیم بگیرم، دیدن بعضی از اتاق های اون خونه، روی تصمیمم تاثیر بگذاره...

پس به خونه ام برگشتم و فکر کردم...

فکر کردم اما فکرم به هیچ جایی نرسید...

اول باید ازش معذرت خواهی میکردم... نمیدونستم که دقیقا برای این معذرت خواهی باید چه کار هایی انجام بدم، نشسته بودم روی فرش وسطِ هال و فقط فکر میکردم... فکر های

بی نتیجه...

با پیامی که روی صفحه ی موبایلم ظاهر شد دست از فکر کردن کشیدم... از کیان بود و خودش به دادم رسیده بود...

" برای ساعت هفت حاضر باش، میام دنبالت شام رو بریم بیرون "

از سر خوشحالی لبخند زدم...

اما به ثانیه نکشید که لبخندم محو شد...

من تنهایی نمیتونستم پیش برم، یکی باید کمکم میکرد، یکی باید راهنماییم میکرد... یکی نباید میذاشت که این سری هم گند بزنم...

اما کی؟ به کی زنگ میزدم؟

به عزیز؟

به مهدیس بی معرفت؟

به سیما؟

از کی کمک میخواستم؟... مطمئن بودم که خدا موقع آفرینشم تاکید ویژه ای داشته روی تنهاییم...

تا هفت خیلی وقت داشتم ...

و در واقع هیچی وقت نداشتم...

برای حاضر شدن به منظور یه شام دونفره وقت زیادی داشتم!

اما برای آماده شدن برای یه زندگی دو نفره درواقع هیچ وقتی نداشتم...

ساعت هفت که شد، من آماده بودم... اما فقط برای شام!

عطر که زدم، کیان تماس گرفت و گفت:

-پایین منتظرتم.

برق ها رو خاموش کردم، در رو بستم و در حالی که نمیدونستم چی در انتظارمه ، به پایین رفتم.

پشت فرمون هیونداش نشسته بود. دست چپش رو تکیه داده بود به لبه ی پنجره و ساعتش بدجوری جلب توجه میکرد.

رفتم و سوار شدم. به سمتم چرخید. لبخند زد. صورتش ناراحتی دو روز قبل رو نداشت اما به جاش چشم هاش حس های خاصی رو بهم انتقال میداد...

لبخند زدم... یا لااقل خودم حس کردم که زدم!

بوی عطرش فضای ماشین رو پر کرده بود.

قبل از حرکت، پرسید:

-خوبی عزیزم؟

سرتکون دادم و باز لبخند زدم... اینبار واقعی تر...

حرکت کرد و ترانه ای از مسیح و آرش، از دستگاه، پخش شد...

بیا بازم...

بذار رنگی... بشه دنیام... کنارت...

هنوزم من... دلم گیره...

چشام خیره... به راهت...

بیا تا، دل نمرده باز...

بازم یادم بده پرواز...

بیا تا، دلخوشیم بازم...

کنار تو، بشه آغاز...

بشه آغاز...

بیا بی تو، من از این زندگی سیرم

نمیدونی دارم این گوشه میمرم...

بیا یادم بده، پروازو با دستات

دلم با رفتنت، دنیاش و از دست داد

بیا بی تو...

دست برد و آهنگ و عوض کرد... اما حال و هوای دل من عوض نشد...

نمیدونم چقدر گذشت که ماشین رو تو پارکینگ رستوران دنجی پارک کرد و بعد باهم وارد محیط رستوران شدیم...

میز رزرو کرده بود...نشستیم و خیره شدیم بهم...

غذا سفارش دادیم و باز خیره شدیم بهم...

غذا رو آوردن و مشغول شدیم و بعدش باز خیره شدیم بهم...

فکر میکردم منتظره تا من حرف بزنم...برای همین میخواستم شروع کنم اما تا خواستم صداش بزنم، دستم که روی میز بود رو گرفت ...

رنگ نگاهش تغییر کرد، سرش رو نزدیک تر آورد و صدام زد...

-شیرین؟

به سختی، بله گفتم. مکث کرد و بعد از چند ثانیه بالاخره گفت:

-تو مطمئنی که همه چیز رو به من گفتی؟

از سوال غیر منتظره اش شوکه شدم. با لحنی متعجب و ترسیده گفتم:

-چی؟

به صندلیش تکیه داد اما دستم رو رها نکرد...با لحنی آروم تر، عینا سوالش رو تکرار کرد؟

-تو مطمئنی که همه چیز رو بهم گفتی؟

مغز لعنتی م ارور میداد و نمیتونست کلمات رو برای درست کردن یه جمله ی درست و حسابی، کنار هم بچینه...

بالاخره بعد از کلی کلنجار رفتن با ذهنم، گفتم:

-متوجه نمیشم!

در حالی که بهتر از خودش متوجه میشدم!

-من مطمئنم چیز هایی هست که من نمیدونمشون شیرین...

حرفی نزد، فقط نگاهش کردم، و البته بیشتر از قبل ترسیدم...

-روراست نیستی باهام شیرین... میدونم...مطمئنم که نیستی... من نباید بعد از سه روز زندگی مشترک همچین

قضاوتی کنم اما... واقعا این قضاوتم فقط مربوط به این سه روز نیست...

تو ، توی رابطمون خیلی ابهام گذاشتی... من از همون شبی که زنگ زدی سردرگم تا الان... البته انقدر سردرگم نمیشدم اگه تو انقدر مبهم نبودی...

سکوت کردم... نه سکوتِ اختیاری، در واقع لال شدم...

-شیرین لطفا بگو اون چیز هایی رو که من نمیدونم!!

مغزم شروع به انکار کرد...

-هیچ چیز نیست...

-همونقدری که الان مطمئنم شبهه، مطمئنم که تو داری یه چیزی و از من پنهون میکنی...

نفسم بند اومد... چرا انقدر جذبه داشت؟

-شیرین؟

-بله؟

-تو ناچار به این ازدواج شدی؟

خدای من... خدای من... داشت به بدترین شکل ممکن پیش میرفت...

-نه نه... معلومه که نه...

زل زد تو چشم هام و گفت:

-قبل از من کسی تو زندگیت بوده؟

به زور گفتم:

-نه!!

دستی که رو پام بود، میلرزید و دستی که تو دست کیان بود یخ کرده بود...

-شیرین، میخوام صادق باشی... مطمئن باش این راست گفتنت بد تموم نمیشه... من آدم عقب کشیدن

نیستم... من حمایت میکنم... هرچی که هست بگو به من... فقط انقدر واضح

من رو بازی نده!

سکوت کردم...

لحنش مهربون تر بود وقتی گفت:

-شیرین کسی داره اذیت میکنه؟

-کی؟

-چه میدونم... کسی اذیت کرده؟ کسی بدون این که تو بخوای بهت نزدیک شده؟
یا خدا... فکرش به کجا ها کشیده شده بود...

سر تکون دادم که نه... کلافه شد... تو لیوانش آب ریخت و یه نفس سر کشید...

-خیلی خب... بگو بینم چون دوستم داشتی بهم جواب مثبت دادی؟
با مکث گفتم، اما گفتم:

-همینطور...

لبخند زد...یه لبخند ساختگی و بعد گفت:

-عالیه! پس ما امشب باهم رابطه خواهیم داشت!!

دویدن خون به صورتم رو حس کردم...

-تو به من علاقه داری و من به تو... از روی علاقه هم ازدواج کردیم... تو خاطره ی بدی از این روابط نداری و
هیچ چیزی هم اذیت نمیکنه... پس خیلی منطقیه که امشب باهم

باشیم...

اینو گفت، دستم و گرفت ، بلندم کرد و به سمت در خروجی به راه افتاد...

حس میکردم سرم داغ شده ...قلبم خیلی تند تر از همیشه میزد...

نفهمیدم مسیر چطور گذشت و کی به خونه رسیدیم...خیلی سرد و غریبه به نظر میرسید... حرکاتش مثل
همیشه نبود...حال بدی داشتم... خیلی حال بدی داشتم...

وسایلم رو، روی میز رها کرد و رو به من که با ترس، به در ورودی تکیه زده بودم، گفت:

-ترجیح میدم ، تو اتاقمون باشی اما اگه اینجا رو دلت میخواد من حرفی ندارم!!

نفسم بند اومد...خیلی جدی به نظر میرسید...

واکنشی که نشون ندادم، اومد سمتم، دستم و گرفت و به سمت اتاق برد...

تو اتاق دستم رو رها کرد... تکیه زدم به چارچوب در و نگاهم رو دوختم به حرکات عصیش...

دست برد و دکمه های پیراهنش رو باز کرد...

داشت گریه ام میگرفت..

پیراهنش رو پرت کرد روی تخت...

اومد جلو...

عقب رفتم...

تو یه حرکت بازو هام رو گرفت و من و به سمت خودش کشید...

تا خواستم حرفی بزنم، لب هاش رو لب هام نشست و سخت بوسیدم...

تمام تلاشم برای در رفتن از دستش بود... عqlم بهم حکم فرار میداد و کیان سخت، تنم رو محاصره کرده بود...

میدونستم...میدونستم داره این کار ها رو میکنه تا ثابت کنه که امشب بهش کلی دروغ گفتم...

ضعف کرده بودم از بوسه اش...

بالاخره سرش رو عقب برد... نگاهم کرد...

نگاهم رو گرفتم ازش...

شالم رو کشید و شروع کرد به باز کردن دکمه های مانتوم...

زانو زدم...

بلندم کرد...

دستش که به سمت تاپم رفت به التماس افتادم و زدم زیر گریه...

انگار که به خواسته اش رسیده باشه، رهام کرد و کنار کشید و بعد با خونسردی گفت:

-حالا حرف بزن...میشنوم...

میون گریه گفتم:

-یه هفته... فقط یه هفته بهم فرصت بده کیان... اون چیزایی که تو فکر میکنی نیست...فقط من الان

آمادگیش و ندارم... خواهش میکنم... فقط یه هفته...

داد زد... انقدر بلند که از ترس بدنم رو جمع کردم...

-لعنتی من دردم این روابط پیش پا افتاده نیست که تو داری بخاطرش ازم یه هفته مهلت میگیری...بفهم

شیرین... بفهم و انقدر ارزش خودت و من رو پایین نیار...

رو زمین نشستم و سرم و بین دستام گرفتم...

-من مشکلم حالِ تو ا شیرین... اصلا نرمال به نظر نمیرسی...من آدمی نیستم که با دوشب رابطه نداشتن این

شکلی بشم... اما حال تو واقعا بده... بده و نمیخواهی دربارش هیچ حرفی

بزنی...نمیخواهی بذاری که باهم حلش کنیم... آخه چی باعث میشه که حرف نزنی... من که دارم میگم هرچی باشه حمایت میکنم... فقط حرف بزنی... حرف بزنی لعنتی... گفت.

در رو با عصبانیت کوبید .
و رفت!!

من موندم با حال بدم...
با یه دنیا پشیمونی...
با گریه..

وساعت هایی که قصد گذشتن نداشتند!

صبح که از خواب بیدار شدم، طبق معمول، کیان خونه نبود.
چشم هام بخاطر گریه های دیشب، قرمز و متورم شده بودند.
نگاهی به ساعت انداختم. از یازده گذشته بود.

اول دست و صورتم رو شستم... طبق روال روزهای گذشته، صبحانه روی میز نبود.
دلم گرفت... برای خودم... برای کیان... برای این زندگی...

نمیداشتم... جمع و جورش میکردم... زندگی و حفظ میکردم و آدم میشدم...

شب خونه ی عزیز دعوت بودیم. نمیدونستم کیان الان تو چه وضعیه... قهره یا بهم فرصت داده!
تلفن خونه رو برداشتم... میخواستم بهش زنگ بزنم... نمیدونستم چرا... فقط میخواستم بهش زنگ بزنم...
جواب که داد، نمیدونستم باید چی بگم.

به شدت ازش خجالت میکشیدم...

-سلام!

-سلام!

سکوت که کردم، گفت:

-چیزی شده؟

-نه! کجایی؟

-اوادم بوتیک.

-آها...

از اطرافش ، صدای صحبت چند مرد ، باهم میومد...
گفت:

-راستی خوب شد زنگ زدی...عزیزت صبح زنگ زد. گفت برای امشب دعوتمون کرده. گفتم تو خوابی و ازش تشکر کردم...

خدایا...چی میشد اگه این پسر انقدر با شخصیت نبود... بد بود... انقدر بد که من انقدر عذاب وجدان نگیرم...
-ناهار میای؟

-نه . همون ساعت هفت میام تا بریم.
-باشه.

-من کار دارم. خداحافظ!
-خداحافظ...

تلفن رو قطع کردم و به فکر فرو رفتم... من درستش میکردم... فقط نمیدونستم باید از کجا شروع کنم... باید از کی کمک بخوام...

در حال فکر کردن بودم که تلفن زنگ خورد...عزیز بود...مشغول صحبت شدیم...وقتی فهمیدم که سامان هم دعوته، آه از نهادم بلند شد...

بعد از تماس عزیز، به آشپزخونه رفتم و صبحانه و ناهار رو یکی کردم...

خونه رو تمیز کردم و به حمام رفتم . فیلم دیدم و وسایل کیان رو زیر و رو کردم...

ساعت پنج که شد مشغول آماده شدن ، شدم... همه ی موهامو فر کردم و از سر بیکاری آرایش غلیظ انجام دادم... از اون مدل آرایش که مختص سحر بود...

پشیمون شدم و آرایشم و شستم... این شکلی خودم رو دوست نداشتم...دوباره به حمام رفتم و این بار موهام رو صاف اتو کشیدم. آرایش ملایمی روی صورتم نشوندم ...حالا خیلی بهتر

شده بودم...

رفتم مقابل کمد لباس هام... نمیدونم چی وادارم میکرد که انقدر درقبال ظاهرم ، حساسیت به خرج بدم...

حضور امشب سامان تو مهمونی؟ یا تصمیم مبنی بر تغییر موضعم در قبال کیان؟؟
خدا میدونست...

چین یخی و کوتاهم و بیرون کشیدم و با بلوز آستین سه ربع زرشکیم به تن کردم... هنوز ده دقیقه ای تا هفت مونده بود که کیان به خونه اومد... اومدنش رو از صدای باز شدن در ورودی فهمیدم...

بیرون رفتم. با دیدنم شوکه شد...

نمیدونم چی انقدر من رو قوی کرده بود... شوق دیدن سامان؟ یا شوق عوض کردن زندگیم...
-خوشگل شدی!

اینو کیان گفت و من ... لبخند زدم...

-عجیبیه که راضی شدی یکم به ظاهرهت برسی!

لبخندم کمی محو شد...

-تعجب کردم این شکلی دیدمت!

لبخندم از بین رفت...

-می خوای بریم از عزیزت و آقای معتمد بخوایم یه مدت بیان اینجا یا که ما یه مدت بریم اونجا؟
با گیجی گفتم:

-چرا؟

خندید و گفت:

-بلکم تو به هوای دیدن اونا به خودت بیای... حضور من که اصلا مهم نیست و هیچ تاثیری نداره!
دلم گرفت...

سوییچش رو روی میز رها کرد و رفت به سمت اتاق...

صداش از اتاق به گوشم میرسید که گفت:

-میرم دوش بگیرم... زود میام...

رفت و من رو صندلی های پشت کانتینر نشستم...

خیلی طول نشکید که از اتاق بیرون اومد. به طرز عجیبی لباس هاش با من ست بود... هم اینکه ست ساعت خریدمون رو انداخته بود...همونی که منم ازش استفاده کرده بودم...اعتراف

کردم که خوشتیپ ترین پسریه که تا به امروز دیدم...

به اتاق رفتم و مانتو شالم رو برداشتم... سرد بودنش عجیب رو اعصابم بود.

بیست دقیقه ی بعد ، کیان ماشین و تو پارکینگ خونه باغ جا داد. قبل از ورود به ساختمون، بازوش رو به سمت گرفت. گیج شدم...منظورش این بود که دستم رو دور بازوش حلقه کنم؟
نگاه منتظرش رو که دیدم با تردید انگشتام رو دور بازوش پیچیدم و بعد باهم وارد شدیم...
دقایق اول که فقط به رفع دلتنگی از آغوش عزیز و آقا جونم گذشت...
بعدش هم نگاهم افتاد به اونی که... نباید!
تونستم نگاهم رو از چشم هاش بگیرم...
دلیم تنگ شده بود براش؟

برای خودش؟ نگاهش؟ روزایی که باهم تو این خونه زندگی کردیم... اتاق های رو در رو... خاطرات تکرار نشدی... آه که ای کاش لبخند نمیزد... یادم رفته بود چال لپش رو...
نشستم کنار کیان و نگاهم سر خورد روی سحر... کنار سامان نشسته بود... من هم کنار کیان... اگه جامون عوض میشد... من میرفتم کنار سامان و سحر کنار کیا... نه نه نه... اعصابم

بهم ریخت...

با حالی بد برگشتم و به کیان نگاه کردم... نمیدونم چه فکری اینطور بهم ریخت... فکر تصور کردن سحر کنار کیان؟؟
-خوبی مادر؟

به عزیز نگاه کردم . نه ...خوب نبودم... نمیدادم... کیان و به هیچ کس نمیدادم... نگاهش کردم... دوش داشتم... بخدا دوش داشتم... بهش عادت کرده بودم... به خوبی هاش... به

اون موهای یک سانتیش... به عصبی شدنش به ملایم شدنش... نمیدادمش... نمیخواستم از دستش بدم...
دستم و گذاشتم روی پاش... برگشت و نگاهم کرد. لبخند زد و دوباره مشغول صحبت با عمو شد... به سامان نگاه کردم... حفظ میکردم زندگیم و... از دست نمیدادم کسی رو که شرعا و

عرفا برای من بود...

سنگینی نگاه سامان عذابم میداد... اما راضی بودم برای حفظ زندگیم هر عذابی رو به جون بخرم...

من...من...من کیان رو ... من کیان رو از دست نمیدادم...
 سرمیز شام تمام حواسم بین سامان و کیان در گردش بود...
 سامان لبخند میزد...لبخند میزد و من حواسم پرت حرکات دستای کیان می شد... سامان نگاهم میکرد و من چشم میدوختم به موهای کیان و تو دلم تخمین میزدم که قدر موهای

چقدره....

ساعت دوازده شب راهی خونمون شدیم... نمیتونم بگم دلم دیدن سامان رو نمیخواست... میخواست اما ارادی
 پیش میزدم نیازم و...نمیخواستم زندگی خودم و چند نفر دیگه رو خراب

کنم... میخواستم حواسم پی زندگی خودم و کیان باشه... من نمیخواستم این بار هم تو خواستن و داشتن
 شکست بخورم...

وقتی رسیدیم خونه همه ی تنم آغوشش رو میخواست... دلم میخواست میون بازوهایش فراموش کنم هرکسی
 جز خودش رو ...

اما رفت ... بالش و پتوش رو برداشت ... اومد و رو کانپه، مقابل تلویزیون دراز کشید...
 دلم گرفت... بغلش رو میخواست... باید با بوسه هاش گیجشم میکرد... اما نیومد سمتم... نه اون شب و نه سه
 چهار شب آینده... هر روز هم سردتر از قبل شد ... اصلا نمیومد تو خونه...

نمیومد تا تغییراتم و ببینه...نمیومد تا بهش بفهمونم که بهش نیاز دارم... تا بفهمونم بهش که دارم آدم
 میشم...

صبح میرفت و شب ، آخر وقت برمی گشت، شاید هم به خواسته ی خودم داشت بهم زمان میداد اما... اما من
 دیگه راضی نبودم...

راضی نبودم که روز پنجم دلم طاقت نیاورد... رفتم دانشگاه، پیش یکی از استادام و آدرس مشاور با تجربه ای
 تو زمینه ی خانواده رو گرفتم...

دیگه عملاً داشتم بن بست رو تجربه میکردم... به واسطه ی آشنایی همون استادم ، برای همون روز ساعت چهار و نیم ، وقت مشاوره گرفتم. به خونه برنگشتم و یگراست از دانشگاه

به سمت آدرسی که داشتم حرکت کردم.

دلم میخواست برای یه نفر که بی قضاوت ، فقط شنونده باشه، همه چی و از اول تعریف کنم...

برای همینم بود که تا وارد شدم، منتظر نشدم چیزی ازم پرسه، شروع کردم و گفتم و گفتم...

از روزی که حرف از اومدن خانواده ی عمو شد... حتی از قبل تر از اون هم گفتم... از تنهایی و بی مصاحبتیم تو اون خونه باغ... از نبودن هیچ کسی که به رفتار های من جهت بده...

راهنماییم کنه... همه رو گفتم... از اتفاقات قبل از سال تحویل پارسال... از شب عروسی سامان... گفتم و گفتم تا قضایای این روزا... از اینکه الان ازدواج کردم و همسرم بخاطر واکنش

های افتضاح اولین روزهای ازدواجم، به شدت ازم کناره گرفته... سرد شده و من ... من هیچ کاری ازم برنمیاد... و در آخر پرسیدم که حالا باید چکار کنم...

حرف زد... برام کلی حرف زد... همه ی احساساتی که نمیتونستم به تنهایی بفهممشون رو برام باز کرد... با استدلال هایی که خودم از پی بردن بهشون عاجز بودم...

به من گفت عشقم به سامان یه عشق ریشه ای نیست... بهم گفت بعد ها شاید بفهمی که هیچ وقت عاشق سامان به اون دلایلی که فکر میکردی نبود... گفت سامان تنها کسی بوده

که تو زندگیت ، خلاء هایی رو پر کرده... خلاء وجود یه حمایت مردونه که نمیتونستی از پدر بزرگت بگیری... جای خالی پدر و مادرت انقدر واضح و پررنگ بوده که تو احساس کمبود

های متفاوتی داشته باشی... و به اولین رفتار حمایت گرانه وابسته شی... جویری که تمام ابعاد زندگیت رو تحت الشعاع قرار بده...

گفت ریشه ی علاقه ات چیز دیگه ای بوده و تو با فکر کردن به ویژگی های سامان در جهت دیگه ای بهش شاخه و برگ دادی...

گفت باید واقع بین باشی و به همه چیز از بعد واقعیش نگاه کنی... الان همسر کسی هستی که موقعیت خوبی داره... بهت علاقمنده و صد البته ازت دلگیره...

اول باید تعارض های خودت رو حل کنی... بعد به روابط بین فردیت برسی... گفت واقع بین باش و به وظایف همسرت واقف... سعی کن حمایت هایی که میخوای رو تو وجود همسرت

بینی از این به بعد...

گفت باید به وظایفت در قبالتش واقف باشی اما اونقدر ها هم نیازی نیست که اول کار خودت رو با این وظایف غرق کنی تا باز هم آسیب بینی... که آستانه ی تحملت پایین بیاد و

دوباره احساسات به منطقت غالب بشه و تصمیم های اشتباه بگیری...

گفت امشب که همسرتو دیدی... لباس مناسب پیوش و به استقبالش برو... بیوش حتی اگه پست زد... ازش معذرت خواهی کن... بگو قبول داری که اشتباهات از تو بوده و به دلایلی که

دیگه الان مهم نیست نتونستی اونجوری که باید باشی...

بخواه ازش که کمکت کنه تا آروم باهم پیش برین... اگه تمایلی نشون نداد درکش کن... تو شروع کن... تو در آغوشش بگیر... تو بهش این حس رو بده که میخواهیش... اون از حس

نخواستنه شدن سرخورده شده... خودت باید درستش کنی...

و از این به بعد سعی کن جنبه های مثبت همسرت و در نظر بگیری... کم کم یه عشق ریشه دار رو وارد قلبت کنی و عشق های بی ریشه رو بیرون بفرستی...

در آخر گفت هر وقت خواستم میتونم رو کمکش حساب کنم...

وقتی از مطب بیرون میومدم حالم انقدر خوب بود که میتونستم به همه لبخند بزنم... تصمیم های بزرگی برای امشب تو سرم داشتم... دلم خوشحال بود و مغزم حول و حوش این هدف

بود که "از امشب زندگیم و درست میکنم"

دوباره لبخند زدم...

به جای اینکه مقابل ساختمون پیاده شم، سر خیابون پیاده شدم. میخواستم از مرکز خریدی که سر خیابون بود خرید کنم....

بعد از مدت ها خوشحال بودم... بعد از مدت ها انرژی داشتم... داشتم احساس قدرت میکردم... بین مغازه چرخ زدم... میخواستم لباس خونه بخرم... اونم به انتخاب و سلیقه ی خودم... شلوارک های جین چشمم رو گرفتند... یکیشون رو انتخاب کردم... طرح جالبی داشت... پاکت و جیب های لیمویش با مزه اش کرده بود... از همون جا ، تاپ حریر و لیمویی رنگی

هم گرفتم....

کلی خرید ضروری و غیر ضروری دیگه هم انجام دادم... مشاور گفته بود باید به علایق همسرت توجه کنی... میدونستم که شکلات تلخ دوست داره، پس براش چند مدل شکلات تلخ گرفتم...

تو راه برگشت فقط به این فکر کردم که برای شام چی درست کنم... نمیدونستم چی دوست داره اما کمتر کسی بود که لازانیا دوست نداشته باشه... پس لازانیا درست میکردم... شب

باهاش حرف میزد... همه ی تکنیک هایی که امروز یاد گرفته بودم رو پیاده میکردم... سوار آسانسور که شدم ، از همه ی کار هایی که امروز انجام داده بودم ، راضی بودم... من تصمیم جدی گرفته بودم برای عوض کردن زندگیم... من میشدم همون شیرین خوب گذشته...

تو آینه ی آسانسور به شیرینی که قصد داشت عوض بشه لبخند زدم... بخدا که اون روز من شده بودم قوی ترین دختر دنیا... تمام روزم به این فکر بودم که زندگیم رو درست کنم... تمام این روز از ایجاد تغییر در خودم و زندگیم ، احساس رضایت و قدرت

کرده بودم...

آسانسور ایستاد و پیاده شدم ... پاکت های خرید رو به سمت واحدمون کشیدم... به قدری خرید کرده بودم که پاکت ها به زور تو دستام جا میشدند... لبخند زدم به کار های مثبت امروزم و در واحدمون رو باز کردم...

با پا در رو هول دادم تا بسته شه و به سمت خونه ام برگشتم و یه آن دلم ریخت... دلم به طرز لعنتی ای شور افتاد...

خونه اونطوری نبود که صبح ترکش کرده بودم... دیوارا به طرز مسخره ای بهم دهن کجی میکردند... چه مرگم شد یهو... نفهمیدم...

با دیدن وسایل بهم ریخته ی خونه ترس برم داشت و گفتم:

-کیان خونه ای؟

صدایی نیومد ...

وسایل از دستم رها شدند...

تو هال و پذیرایی خبری جز بهم ریختگی نبود...

هر قدم که به سمت اتاق خواب میرفتم حال بدتری بهم القا میشد... بوی دود میومد... دوباره کیان رو صدا زدم و جوابی نشنیدم...

در اتاق رو با تردید و ترس باز کردم و با دیدن کیان تو اون وضعیت ، جیغ خفه ای کشیدم...

کل اتاق رو دود گرفته و کیان در محاصره ی دود ها ، روی تخت با کفش دراز کشیده بود و سیگاری نصف و نیمه بین انگشتاش خود نمایی میکرد...

به سقف خیره شده بود و به هیچ کدوم از کار هام حتی جیغ کشیدنم واکنشی نشون نداده بود...

نگاهم کشیده شد رو ی ته سیگار های متعددی که لبه ی تخت خاموش شده بودند...

چه خبر بود اینجا؟؟ خدا میدونست...

انقدر شوکه بودم که نمیتونستم حرفی بزنم...بالاخره به حرف اومدم...

همونطور که نگاهش به سقف بود گفت:

-پس بالاخره اومدی...

با ترس گفتم:

-چی شده کیان...اینجا چه خب...

میون حرفم پرید. نیم خیز شد و بلند داد کشید :

-کدوم گوری بودی؟

به وضوح جا خوردم...

سرش رو بین دستاش گرفت و با لحنی دردمند گفت:

-میدونستم ...بخدا میدونستم...
گیج بودم و با این حرفش گیج تر شدم...
-دا...داری ...داری چی میگی کیان؟
نگاهش خالی و ترسناک بود...به وحشت افتادم... هیچ وقت این شکلی ندیده بودمش...
فکر میکردم برای دیر اومدنم داره همچین واکنشی نشون میده...میخواستم براش توضیح بدم...
-بخدا رفته بودم خرید... قبلشم دانشگاه...
اما بی توجه به توضیحم گفتم:
-میدونستم... بخدا میدونستم... ولی به خودم میگفتم بدبین شدی کیان... قرار نیست همه مثل هم باشن...
حالم داشت از این وضعیت بد میشد. با دردمندی گفتم:
-معلومه داری چی میگی کیان؟؟
حاضرم قسم بخورم که فریادی به بلندی فریادی که زد ، نشنیده بودم...
-خفه شو لعنتی... خفه شو... متنفرم از دروغ ها و پنهون کاریات...
اینو گفتم و چیزی رو به سمتم پرت کرد...محکم خورد به سینه ام و تعادلم رو بهم زد...جوری که خوردم به دیوار پشت سرم...
-برش دار ببین... ببین و بگو که باز هم میتونی چرت و پرت تحویل بدی؟
ماتم برد...
قلبم یه آن نزد...
قالب تهی کردن رو شنیده بودم اما با تموم وجود هیچ وقت جز امروز حسش نکرده بودم...
با دیدن دفتر سبز کاهویی رنگ که که رو ی جلدش گل های صورتی داشت ، دنیا مقابل چشم هام رنگ باخت...
توان ایستادن روی پاهام رو نداشتم...
رو دیوار سر خوردم و روی زمین نشستم... نگاه گیجم رو اطراف اتاق چرخوندم... حالا میفهمیدم که چرا وسایل کشو ها به بیرون ریخته شدند...
خدایا... شاهد بودی که میخواستم عوض کنم زندگیمو...چرا حالا؟ به خودت قسم که حالا وقتش نبود...
خیره شدم به کیان که وحشتناک تر از هر موقعی بهم نگاه میکرد و بعد خیره شدم به اون دفتر...
میدونستم که تا ابد از اون طرح متنفر میشم....

من به طرز لعنتی واری همه ی جزییات دوست داشتن سامان رو تو این دفتر نوشته بودم... تمام جزییات این یک سالی که گذشت... از روز تولدم شروع کرده بودم به نوشتن تا اون

روزی که سامان تو کافی شاپ درباره پیشنهاد نوید حرف زده بود...

خدایا... چرا انقدر بدبخت بودم؟

نمیخواستم این دفتر رو با خودم بیارم... اما ترسیدم تو اون خونه بمونه و کسی پیدااش کنه... به خاطر همین بین جزوه ها و کتاب های درسیم به این خونه آورده بودمش تا سر فرصت

فکری برای نابودیش کنم و حالا... این دفتر داشت من رو به سمت نابودی میکشید...

نفهمیدم چی شد... فقط حس کردم که مرگ به سراغم اومد... دستای کیان دور گردنم پیچید و پاهام از زمین فاصله گرفت...

دست و پا زدم بلکه رهام کنه... اما بی فایده بود...

به گریه افتادم... نه از درد مردن... بلکه از درد بدبختی... من میخواستم امروز بهترین روز زندگیم با کیان باشه...

لباسای قشنگ خریده بودم...

نزدیک صورتم گفتم:

-زنده ات نمیذارم شیرین ...

و من به این فکر کردم که شکلات ها تا حالا آب شدند...

-متنفرم ازت لعنتی...

برای لازانیا پختن داشت دیر میشد... باید وسایلیش رو از فریزر بیرون میاوردم...

نمیدونم چی شد که رهام کرد... دستاش و از روی گردنم برداشت و من پرت شدم روی پارکت های اتاقی که میخواست شب شاهد بوسه هامون باشه...

نفسم بالا نمیومد...

-شیرین؟

سرفه کردم و هوا به ریه هام برگشت...

مقابلم زانو زد و گفت:

-تو بدترین دختری بودی که تو عمرم دیدم... یه شیطون تو لباس فرشته... لعنت بهت...

خدایا... بسه .. نمیکشم... نمیکشم... بسه...

-چه جووری تونستی؟ این همه دروغ؟ این همه خیانت؟ آخه چرا با من؟

خدایا به خودت قسمت میدم که دیگه بسه...

داد کشید:

-چجووری تونستی لعنتی؟

دوباره زدم زیر گریه...

-متنفرم ازت... همین قدر میدونم که ازت متنفرم...

به حرف او مدم:

-کیان... من میخوامم...

-خفه شو شیرین... خفه شو...

بلند شد و داد زد:

-تکلیفم رو باهات روشن میکنم...

از جا بلند شدم و مقابلش ، جلوی در ایستادم...

اشک مجال صحبت نمیداد...

تا خواستم صداش کنم ، پسم زد . محکم خوردم به چهار چوب در و درد تو تمام تنم پیچید.

صداش از تو هال به گوشم رسید:

-حق نداری پات و از خونه بیرون بذاری تا پیام و تکلیف رو روشن کنم!

دنبالش رفتم. داشت از خونه بیرون میرفت... جلوی در ورودی مانعش شدم و گفتم:

-کیان تو رو خدا...

دادی کشید که مطمئنم کرد همه ی همسایه ها شنیدن صداش رو ...

-تو رو خدا چی شیرین؟؟ ها؟

گریه امونم رو بریده بود...

اومد نزدیک... سرم و بالا آورد و به چشم هام نگاه کرد... چشمای روشنش تیره شده بود...

-نمیشناسمت... دیگه نمیشناسمت شیرین...

گفت...

در رو کوبید ...

و رفت...

وقتی که رفت دیوانه شدم... دیوانه ی دیوانه...

موهام رو گرفتم تو دستام و جیغ کشیدم...

رفتم سراغ وسایلی که خریدم و تک تکشون رو پرت کردم و کوبیدم به درو دیوار های این خونه ی لعنتی...
با دیدن لباس هام لبخند زدم... قرار بود اینا رو برای شب بپوشم... قرار بود به دنیا ثابت کنم که عوض میشم...
قرار بود...

قرار بود...

قرار بود...

دفتر ... دفتر سبز لعنتی... با اون طرح کذایی روی جلدش...

دفتر نفرت انگیز ... رفتم سراغش... ریز ریزش کردم... اونقدری که هیچ چیز از اون گل های جهنمیش معلوم
نباشه... داد کشیدم... فحش دادم... لعنت فرستادم...

"گذشته جمع شده، چرک کرده، در سر من..

گذشته پر شده در پاره های دفتر من"

من...میخواستم امشب زندگی کنم...

من میخواستم...

لعنت به من...

رفتم سراغ خرید هام... هرکدومشونو از یه گوشه ی خونه پیدا کردم.

بلوز حریر لیمویی رو تنم کردم و رفتم مقابل آینه ی اتاق خوابم...

به صورت بی روح و حال نزارم لبخند زدم...

من...من که داشتم...

رژ سرخ رنگ رو برداشتم و روی لب هام کشیدم...

دست کشیدم رو صورت دختری که تو آینه بود... صورت دختری که میخواست امشب زندگی کنه... امروز کلی
تصمیم بزرگ و کوچیک گرفته بود... دست کشیدم رو صورتش و براش

شعر خوندم...

"نشد ستاره ی شب های آشیانه شوی..."

خدا نخواست که بانوی این ترانه شوی...
 عقیم شد گل صد آرزوی کوچک من...
 برای عشق ، کمی دیر شد... عروسک من..."
 صورتم رو با دست هام پوشوندم... دلم تاب دیدن دختر سر خورده ی توی آینه ی رو نداشت...
 دلم براش میسوخت...
 بیست سال زندگی نکرده بود میخواست امشب زندگی کنه...
 میخواست امشب از قفس آزاد بشه... در قفس باز شده بود براش ... خودش در های آهنی قفس رو باز کرده
 بود... خودش قوی شده بود... تو سرش پرواز بود اما ...دیگه نایی نبود برای
 پرواز کردنش...
 "در این کویر ، امیدی به قد کشیدن نیست...
 قفس شکست، ولی فرصت پریدن نیست..."
 دوباره به آینه نگاه کردم... دلم دیگه تاب دیدن " من " رو نداشت...
 رو صورت دخترک تنهای آینه دست کشیدم... " دخترک بیچاره ی من "....
 غصه نخور ... گریه نکن... تاب بیار...
 بهش امید میدادم... انقدر تنها شده بود که اگه منم بهش امید نمیدادم از غصه میمرد...
 " دوباره سرخ، دوباره سپید، خواهی شد
 و قهرمانِ رمانی جدید خواهی شد..."
 زد زیر گریه... امیدوار نمیشد... روزگار باهاش بد تا کرده بود...
 انگشت روی اشک هاش کشیدم...
 این همه تنبیه... این همه نداشتن ... این همه خواستن و شکست خوردن ها... حق عمر بیست ساله اش نبود...
 بخدا که نبود...
 نوازشش کردم... خوابش میومد...
 خسته بود...

بردمش و روی تخت خوابوندمش... روی موهای دست کشیدم... برایش شعرو لالایی خوندم... پیرهن حریر لیمویی بهش میومدم... لب های سرخش میتونست امشب کلی حادثه ی

خوب رقم بزنه... اگه روزگار فقط یه قدم باهش راه اومده بود... دوباره به حق افتاد... میون خواب هم گریه میکرد... دلش پر بود... دلش از شکستِ سهمگینِ امروزش پر بود...

"دوباره قلب من و وسعت غمی که نگو..."

من و خیال شما و جهنمی که نگو...

و داغ خاطره ها همیشه بر تن من...

گناه با تو نبودن، فقط به گردن من..."

آفتابِ مستقیمی که به صورتم میزد، باعث شد چشم باز کنم... اولین سوالی که ذهنم رو درگیر کرد این بود که "کی صبح شده؟!" با دیدنِ لباس لیمویی رنگِ تنم و ته سیگارهای کنار تخت و در آخر تکه پاره های دفتر، اتفاقات دیروز جلوی چشم هام رنگ گرفتند...

تصمیم داشتم عوض شم. پیش مشاور رفته بودم. برایش شکلات خریده بودم. میخواستم شب باهش حرف بزنم. به خونه اومده بودم و کیان اون دفتر لعنتی رو دیده بود... دیده بود و

رفته بود... رفته بود و گفته بود حق ندارم از این خونه بیرون برم تا تکلیفمو روشن کنه... کیان... رفته بود... با حالی بد از اتاق بیرون اومدم و دنبال کیان گشتم...

نبود... نه خودش بود و نه نشونه ای از اومدن و رفتنش... همه چیز، به همون شکل کذایی دیشب بود... رفتم سراغ تلفن و شماره اش رو گرفتم... لعنتی تر از این خبر هم بود برای حالِ حالِم؟

"دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد"

داشتم دیوونه میشدم... باید به کی میگفتم؟ چی میگفتم؟؟ خدایا؟ بدبخت تر از من هم آفریدی؟ یا فقط منم؟ دوباره شماره اش رو گرفتم و دوباره اون صدای کذایی رو شنیدم...

شماره ای از بوتیک نداشتم...

میترسیدم که از خونه بیرون برم... نمیخواستم بیشتر از اینا عصبانیش کنم...
لباسِ تنم، هر لحظه داغ دلم رو تازه میکرد... با حرص درش آوردم و گرفتمش جلوی صورتم...
آخرین چیزی که میخواستم این بود که کیان قضیه رو بفهمه... میدونستم... میدونستم... حسی قوی بهم میگفت
که جهنم میکنه زندگیم رو...
زندگی ای که یک سال فکر به سامان، جهنمش کرده بود و یک عمر کیان میخواست آتیشش رو شعله ور
کنه...

جیغ کشیدم و گفتم "لغت به این زندگی"
بلند شدم و هرچی وسایل دم دستم بود رو زدم شکستم...
هر گلدونی که هر جا دیدم رو به دیوارا کوبیدم...
گل نباید تو این خونه میموند... این خونه جهنم بود... جهنم...
"در خانه ی من پنجره ها میمیرند...
بر زیر و بمِ باغ، قلم میگیرند..."
رفتم کنار پنجره و به بهت خیابون خیره شدم... به تصویر غم انگیزی از خیابون که انگار هیچ کس قصد عبور
ازش، به سرش نمیزد...
"این پنجره تصویر خیالی دارد...
در خانه ی من مرگ توالی دارد..."
کنار پنجره ، به دیوار تکیه زدم، و به خونه ی ویرون شده ام نگاه کردم... به در و دیوار هاش که طرح جهنم
گرفته بودند...

رو زمین دراز کشیدم و خیره شده به سقف و اشک هام بی صدا جاری شدند...
"در خانه ی من سقف فرو ریختنی ست...
آغاز نکن... این الک آویختنی ست..."
ته دنیا که میگفتن این بود؟ نه... اگه این زندگی من بود که باید منتظر بدتر از این هاشم میموندم... مگه کیان
میداشت که به همینجا ختم شه؟ دور تازه افتاده بود دست کیان... حالا اون
بود که باید بازی میکرد...

حالا اون بود که میخواست عذابم بده... دوستش داشتم... عاشق نبودم اما دوستش داشتم... دوست داشتم زندگیمو باهاش بسازم... دوست داشتم تجربه کنم باهاش چیزایی که یک عمر

محروم بودم از داشتنشون... چرا این "عذاب دوست داشتن" من رو رها نمیکرد؟
در حال اشک ریختن و فکرِ واهی کردن بودن که تلفنِ خونه زنگ خورد، راه نرفتم، ندویدم، بلکه به سمتش به پرواز در اومدم و... با دیدن شماره ی خونه ی عزیز آه از نهادم بلند شد...
جواب نمیدادم... الان اصلا موقعیت جواب دادن نبود...
الان موقعیت هیچ چیز نبود... الان فقط باید کیان میومد و معلوم میکرد که چی شده... چی میخواد بشه ...
تکلیف من چیه... تکلیف این زندگی چیه...
دو ساعت تمام گریه کردم و فهمیدم با گریه کردن کاری رو پیش نمیبرم...
کیان رو بالاخره پیدا میکردم.
بالاخره میومد...

بالاخره یه اتفاقی میفتاد...
بالاخره از سیاهی که رنگی نبود...
ته این زندگی چی میشد؟ هرچی بود من خودم و آماده میکردم برای پذیرشش... مرگ؟ رسوایی؟ چی بود ته این زندگی تکراری؟

به فکر فرو رفتم... واقعا داشتم پذیرشش رو؟ پذیرش یه طلاق با بچسبِ بی آبرویی رو داشتم؟
ای کاش کیان میومد... میومد و میفهمیدم چی میگذره تو سرش...
ثانیه ها مسخ شده بودند و نمیگذشتند... تصمیم گرفتم خودم رو مشغول کنم تا گذر زمان عذابم نده...
ساعت سه ی بعد از ظهر بود که بالاخره به خودم اومدم و بلند شدم...
اول به کیان زنگ زدم... باز هم خاموش بود!
کف سالن پر شده بود از خرده شیشه ...
بهترین راه برای وقت کشی تمیز کردن این جهنم بود...
با وسواسی خاص افتادم به جون خونه...
پنجره ها رو باز کردم تا بوی دود بره... تکه های بزرگ شکستنی رو جمع کردم و بعد کل سالن رو جارو کشیدم.
دیوار ها رو بار ها و بارها پاک کردم.

ته سیگارای اتاق خواب و شمردم و جمع کردم.
 وسایل کشو ها رو مرتب کردم و به سر جاشون برگردوندم...
 تو این بین هم سی بار به کیان زنگ زدم و عین سی بار، " دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد "
 شنیدم...
 وقتی دست از کار کشیدم ساعت یازده شب بود...
 باور نمی کردم که انقدر مشغول تمیز کردن خونه شده باشم...
 نگاهی به خونه که از روز اولم هم تمیز تر شده بود انداختم و از گرسنگی و خستگی ، ضعف کردم...
 با اینکه میدونستم خاموشه بازم زنگ زدم...
 و بازهم خاموش بود...
 از گرسنگی حالت تهوع گرفته بودم و با این حال ابدای میلی به غذا خوردن نداشتم.
 لیوانی آب خوردم و به اتاق برگشتم تا حمام کنم...
 زیر دوش که رفتم، داغ دلم تازه شد...
 نمی فهمیدم تا کی میتونم تو این وضعیت دووم بیارم.
 تا کی بدبختی من ادامه داشت؟
 هیچ ایده ای برای عوض کردن این وضعیت نداشتم...
 من همه ی تلاشمو برای دیروز به کار گرفته بودم و همین دیروز همه ی من شکست خورده بود...
 در حال اشک ریختن بودم که صدای زنگ شنیدم...
 نفس تو سینه ام حبس شد و نفهمیدم دقیقا چی، من رو اینجوری ترسوند.
 آب رو بستم تا مطمئن شم درست شنیدم.
 در حمام رو باز کردم و صدای زنگ واحد ، به گوشم خورد.
 کی میتونست باشه؟ کیان که کلید داشت...
 کمی معطل کردم اما صدا قطع نشد... تو این وضعیت نمیدونستم حوله ام کجاست...
 عصبی شده بودم. با شنیدن دوباره ی صدای زنگ، دست انداختم و بلوز بلند و مردونه ی کیان رو تنم کردم و
 در حالی که از حموم خارج میشدم دکمه هاش رو بستم. باید از چشمی

نگاه میکردم و میدیدم کیه که اینجور مصرانه زنگ میزنه و اگه ناشناس بود به نگهبانی گزارش میدادم ...

صورتتم و نزدیک بردم و با دیدنِ کیان پشت در، رنگ از رخم پرید...
نمیدونستم دیدنش میخواد اینجوری به وحشتم بندازه...اگه میدونستم غلط میکردم یه کدوم از اون سی چهل
تا تماسی که تا همین یک ساعت پیش مصرانه گرفته بودمشون رو

بگیرم...

دستش رو که برای بار چندم روی زنگ گذاشت بی معطلی در رو باز کردم...انقدر عصبانی به نظر میرسید که
میدونستم اگه باز نکنم داد و بیداد راه میندازه....

زیر لب خدا رو صدا زدم ...

اصلا نمیتونستم به صورتش نگاه کنم. داد زد و گفت:

-مگه کری؟

زیر لب و به زور گفتم:

-حمام بودم...

و بعد نگاهم به پاهای برهنه ام افتاد و دلم خواست که اون لحظه بمیرم...

اومد نزدیک... چشم هاش تیره بودند و سفیدی چشم هاش قرمز... تو دو قدمیم ایستاد... تو اون وضعیت
نمیدونم چرا پرسیدم:

-کجا بودی؟

نزدیک تر اومد و من خودم رو لعنت کردم...نفسش بوی الکل میداد وقتی که گفت:

-به تو مربوط میشه مگه؟

به طرز لعنتی واری مست بود...

با دیدن نگاه خیره ی کیان ، به لباس خیزی که به تنم چسبیده بود ، آه از نهادم بلند شد...

خواستم هر طور شده از کنارش برم که جمله اش میخکوبم کرد...

-من چرا از تو استفاده نمیکنم ؟

بستم پلکام و...این دیگه آخرش بود...

تو یه حرکت ، نزدیک تر اومد و بین خودش و در، تنم رو محصور کرد...

دستش رو عصبی برد تو موهای نم دارم و گفت:

-حیفه همینطوری تو این خونه بچرخ...بالاخره باید یه سرویسی به من بدی یا نه؟

احساس ضعف داشت از پا درم می آورد... میج هر دو دستم رو تو دستاش گرفت ...

جیغ کشیدم و گفتم:

-کیان خوب نیست حالت...

بلند خندید...چشم هاش قرمز قرمز بود...

-حالم از همیشه بهتره عزیزم...بهتر نیست امشب فکر اون پسر عمومی لعنتیت رو از اون سر کوچیکت بیرون کنی؟؟ میخوام اون ذهن رویاییت رومشب با واقعیت آشنا کنم...هوم؟

موافقی؟

وحشت کردم از حرف هاش...امشب و با این حالش...هیچی ازش بعید نبود...

-خب از کجا شروع کنیم؟ درباره ی اینکه بوسیدنش چه حسی داره نوشته بودی...نه؟

نفسم بند اومد... موهام و دور دستش پیچید و سرم و عقب برد...

صورتش و رو صورتم خم کرد و گفت:

-به نظر باید خیلی خوب ببوستت... خصوصا اگه لبخند بزنه و چال لپشم ببینی...

همه ی تنم قفل کرد...مغزم هیچ فرمانی صادر نمیکرد جز فرار کردن از دست کیان...

-اما من نمیخوام امشب رویایی ببوسمت... من کیانم...نه سامان...

داد کشید و گفت:

-کیان!

چشم هام به اشک نشست و لب هام شروع کردند به تجربه ی بوسه ی مرگ... بوسه ای با طعم الکل و

جنون...

با فشار دست هام سرش و عقب کشید...لب هام از درد بی حس شده بودند...

به گریه افتادم...خصوصا که گفت:

-تازه اولشه...واقعیت های بعدی مونده...

دستام رو گرفت و در حالی که من و دنبال خودش میکشید، به سمت اتاق خواب رفت...

با رسیدن به اتاق، روی تخت، هولم داد و گفت:

-البته که میدونم دوست داشتی الان جای من، پسر عمومی عزیزت بود...چند بار به پشت در اتاق خوابشون

فکر کرده بودی؟؟

از سرِ درد پلکام رو بستم...
 - باز کن چشم هاتو لعنتی... باز کن و ببین منم... میخوام کاری کنم که تو تمام رابطمون به من فکر کنی... نه به اون پسر عموی عوضیت...
 به گریه افتادم. به سمتم اومد و جیغ کشیدم... احساس ضعف، از پا درم آورده بود...
 نگاهم افتاد به بالا تنه ی برهنه اش و مغزم دستور فرار داد...
 تا نیم خیز شدم، متوقفم کرد...
 - کجا عزیزم؟ هنوز شروع نشده...
 عادی نبود... بخدا که عادی نبود... نه حالِ کیان و نه حالِ این دنیا...
 بین دست هاش گیر افتادم...
 دستش رفت سمت دکمه های لباسِ خودش که تن من بود...
 ساعد هاش رو گرفتم و به التماس افتادم... مچ هر دو دستم رو روی تخت محکم نگه داشت و سرش رو برد تو گردنم...
 خدایا.. چرا من رو نمیکشتی؟ هدف این زندگی که هیچ چیزش شبیه زندگی نبود، چی بود؟
 ازم که فاصله گرفت با درد صداس زدم...
 - کیان... تو رو خدا بذار برم..
 به چشم هام خیره شد و گفت:
 - خوبه... فقط بگو کیان... اسم اون لعنتی رو ببری کشتمت...
 با وحشت گریه کردم... التماسش کردم اما این کسی که کمر بسته بود به غارت ته مونده های وجودم کیان نبود...
 گریه کردم و دل زدم... مردم و زنده شدم...
 هیچ راهی دیگه وجود نداشت... اینجا... اینجا درست آخر دنیا بود...
 "" وقتی خودت در خود گرفتاری...
 هرگونه ی زنجیر یعنی هیچ...
 دلخوش نکن این متن چیزی نیست...
 این شعر بی تصویر... یعنی هیچ... ""

دستم رو گذاشتم تخت سینه اش... بی فایده بود... مگه من چقدر توان داشتم که بتونم با کیانی که حالا، انتقام
از هر موقعی قوی ترش کرده بود مقابله کنم....

"بعد از تو تصویری نمانده تا..."

شاعر خیالی نو در اندازد...

تنها به فکر مرگ واماندست...

تا خون بهایت را پردازد..."

-حرف بزن لعنتی... بگو کیان...

آخ از دلم...

آخ از تنم...

آخ از روحم...

آخ از شیرینی که هیچ چیز ازش نمونه بوده...

لعنت به به سامان...

لعنت به عشق...

لعنت به خواستن...

لعنت به دل...

"ای تف به هرچه دل... همان بهتر،

آدم فقط چشم و دهن باشد..."

من تقاص چی رو پس میدادم؟ تقاص دل بی عظم رو؟ تقاص تصمیم به عوض شدنم رو؟ تقاص زندگی نکردنم
رو؟

لباس و از تنم بیرون کشید...عقب رفت و به تنم نگاه کرد... به تنی که میخواست بانوی یه عشق بازی
احساسی باشه... میخواست گرما بده و گرما بگیره... تنی که میخواست با عشق

لمس بشه نه با نفرت... نمیخواست... من این رابطه ی اجباری و تقاصی رو نمیخواستم... من حرکات وحشیانه
ی دست کیان ، روی تنم رو نمیخواستم... بدمستیش رو نمیخواستم...

-نه خوبه... لااقل به درد گرم کردن تخت میخوری... فقط اگه به اون لعنتی فکر نکنی... فکر که نمیکنی...هوم؟
بستم چشم هام و... چی تو این دنیا ارزش دیدن داشت آخه؟

کجا فرار میکردم...

میشد فرار کنم؟

ته هر فراری ختم نمیشد به همین واقعیت تلخ؟

"هی فرار است و سوی خود رفتن..."

آخ از این مرد های اجباری..."

دوباره سرش رو برد تو گردنم و گفت:

-چقدر دوشش داشتی؟ چند شب بهش فکر کردی؟ امشب باید همه اش رو فراموش کنی...

فریاد کشید ...

-باید...

به حق حق افتادم...

-بعدش چی شد؟ از اونجایی که ننوشتی...تا کجا پیش رفتین باهم؟ هوم؟ بگو تا کجا لعنتی...

"بیگناه، از شکنجه ها زخمی..."

پشت هم اتهام ها خوردن...

حق حق از درد و الکن از گفتن...

انتهای کلام را خوردن..."

موهام رومحکم دور دستاش پیچوند و گفت:

-بوسیده بودت؟ هوم؟ زود باش بگو بینم بغلش چه حسی داشته؟

اشک تو چشم هام جمع شد از درد و درد و درد...

سکوت کردم... تهش امشب کشته میشدم... بهتر از این زندگی بود که...نبود؟

"دل به دریای هرچه باداباد..."

قایم را به باد ها دادم...

ناگزیر از گریز از ماندن...

توی شیب مسیر افتادم..."

-وقتی از من کناره میگرفتی... به اون فکر میکردی؟ آره لعنتی؟

مشتش پر شد از موهای کنده شده ام...از درد جیغ کشدم و گفتم:

-نه...نه... نه...

-وقتی برای من داستان مییافتی که اعتقادات اجازه ی بودن با همسر قانونیت رو بهت نمیده...چه فکری تو اون مغزت میگذشت؟

دستش رفت سمت دکمه هاش...

با ترس بهش نگاه کردم...

داشت چکار میکرد خدایا؟

بستم چشم هام و در مقابل چیز هایی که نباید میدیدم...

-باز کن چشم هات و... باز کن و ببین کی باهاته... ببین... منم...کیان...

بدنم و از ترس جمع کردم... بازو هاش و گرفتم و خواستم نذارم اتفاق بیفته اون چیزی که نباید اتفاق میفتاد...

اما... مگه اون شب چیزی میتونست مانع کیان بشه؟

بی فایده بود...

هر کاری...هر حرفی... هر التماسی... بی فایده بود...

از درد جیغ کشیدم و بدنم رو جمع کردم...

دستم از دور دستاش شل شد و روحم به مرگ نشست...

درد داشت...

به خدا که بی رحمی های این دنیا درد داشت...

حرکات کیان درد داشت...

عاشق شدن درد داشت...

فراموشی درد داشت...

تغییر کردن درد داشت...

لامذهب تمام این دنیا درد داشت...

حس میکردم دیگه توانی ندارم...

به زور دستم و بالا آوردم و گذاشتم روی سینه اش...

با دیدن ملافه هایی که هر لحظه بیشتر و بیشتر رنگ جنون میگرفتند ضعف کردم...

دیگه داشتم از درد کشیدن به هذیون گفتم میفتادم...

بدنم رو تو بغلش جمع کردم... داشتم از سر ناچاری ، از خودش به خودش پناه میبردم...دستام و دو طرف صورتش گذاشتم... میخواستم چشم هام و ببینه...میخواستم ببینه که داره چه

بلایی سرم میاره...

زل زد به چشم هام و گفت:

-چرا شیرین؟ چرا لعنتی؟ مگه من چیکارت کرده بودم؟ من با تو میخواستم باورام و عوض کنم...میخواستم با تو دور شم از اون چیزایی که دیوونه ام میکردند...چرا پرتم کردی درست

وسطِ همون عذاب؟

از درد رو به فروپاشی بودم...

هرچی از بیشتر تقلا میکردم عصبی تر میشد...

خدایا...خدایا... خودت بهم رحم کن...

چی داشت میشد...

تنم دیگه طاقت حرکاتشو نداشت...

بازو هاش و گرفتم و میون هق هق گفتم:

-بسه کیان... تو رو خدا بسه...نمیکشم دیگه...

متوقف شد ... نگاهم کردم... مستی از سرش پریده بود... نمیدونم با شنیدن جیغی که زدم یا با دیدن بدن به خون نشسته ام...

با ته مونده های توانم گفتم:

- کیان... عاشق بودم اما بخدا خیانت نکردم... کیان میخواستم درست ...

ضعف و گریه مجالی برای صحبت کردن بهم نمیداد...

پلکام در حال بسته شدن بودند...

درد عجیبی تو تنم پیچیده بود و حس مردن رو بهم القا میکرد...

-من... من... من بخدا یه بارم بهت خیانت نکردم... اولین کسی که... اولین کسی که من رو بوسید تو بودی... میخواستم ...میخواستم دیشب درست کنم زندگیمون و...میخواستم...

کیان من...من بخدا...

درد بدی تو دلم میپیچید...

بازوهاش و فشار دادم و گفتم:

-دردم میاد کیان...بخدا دردم میاد...

باور پذیر نبود اما کنار کشید...کنارم دراز کشید و به سقف نگاه کرد...ساعدهش رو گذاشت رو پیشونیش

...میخواستم حرف بزنم...بدن دردناکم و تکون دادم...میخواستم حرف بزنم اما

حالم اجازه نمی داد...

چشم که باز کردم، هوا روشن روشن بود.

بدن برهنه ام که لا به لای ملافه ها پیچیده شده بود، به طرز دیوانه کننده ای، خاطرات وحشتناک دیشب رو

مقابل چشم هام تداعی میکرد.

چرخیدم و درد تو تمام تنم پیچید.

چرخیدم و با دیدن کیان شوکه شدم. نمیدونم چرا انتظار داشتم نبینمش. انتظار داشتم وقتی چشم باز میکنم

نباشه ...

اما بود!

به تاج تخت تکیه زده بودم و به رو به رو نگاه میکرد. نگاهم کشیده شد به سمت ته سیگار هایی که رو لبه ی

تخت خاموش شده بودند.

چه حسی داشتم؟ متنفر بودم ازش؟ نبودم؟

سر چرخوند و نگاهم کرد ...

نگاهش...ترسیدم از نگاهش...

ترسیدم و تنم از یادآوری درد های دیشب دوباره به درد اومد.

برگشت به سمتم و سیگاری روشن کرد .

هر حرکتی منجر میشد به درد، هر دردی منجر میشد به یادآوری قسمتی از تراژدی دیشب...

متنفر بودم ازش؟ نبودم؟

-شیرین؟

نفهمیدم کی صدام زد...نگاهم به صورتش بود اما حرکت لب هاش و ندیده بودم...
در هر حال جوابی ندادم.

دود سیگار رو تو صورتم داد و من پلک هم نزدم ...
فکرش رو میکردم؟

وقتی با بیخیالی تمام عاشق سامان بودم، فکر اینجاش رو میکردم ؟
تو رویا های عاشقانه ام جای همچین حقیقت تلخی بود؟

اعتراض میکردم؟ میتونستم که اعتراض کنم؟ میتونستم کوچک ترین گلایه ای کنم؟ نمیتونستم...وقتی خودم
خواسته بودم...وقتی خودم بازی داده بودم...وقتی خودم چشم بسته و

سرسری وارد این راه شده بودم...وقتی دروغ گفته بودم...دیگه جایی میموند برای اعتراض؟
قطعا نمیموند...پس نگاهم و گرفتم و بی هدف دوختم به سقف ...

نگاهم و گرفتم اما رو بر گردوندنم چیزی از سنگینی نگاهِ کیان کم نکرد...نگاهش مبهوت بود و بهتش هر
لحظه بیشتر از قبل ، ذهنم رو درگیر میکرد...

- دوشش داشتم ... خودش جلو اومده بود... از بچه های هنر بود ، تو دور همی ها زیاد میدیدمش...یه روز ایمیل
زده بود که "اگه یه دختر برای شروع یه رابطه پیشقدم شه، بده؟ "

ازش خوشم میومد ،خصوصا از جسارت هاش...

همه میشناختنش ،همه ی خانواده ام میشناختنش،همه از رابطمون با خبر بودند. تو خونمون رفت و آمد داشت
...همه چیز خوب بود...همه چیز خوب بود و درست روزی که حس میکردم

بیشتر از همیشه میخوامش، کاری کرد که تا ماه ها شوکه بودم.

تو بدترین وضعیت دیدمش،اونم با دوست چندین و چند ساله ام،همونجا بود که از هم از جنس دختر و هم از
جنس پسر متنفر شدم... بعد ها که تو رو دیدم ،فقط به این دلیل انتخابت

کردم که تو نقطه ی مقابل همه ی آدمایی بودی که ازشون بریده بودم...اما تو...

شوکه شدم، هم از حرف هاش و هم از تجربه ی تلخی که داشت...

و ناراحت شدم از امایی که پشت بندش ،ضمیری منسوب به من اومده بود...

هنوز همین جملاتش رو هضم نکرده بودم، که ادامه ی حرف هاش شوکه ترم کرد.
-حالا من برم چی بگم شیرین؟ برم بگم چرا بعد از دو هفته نمیخوامش؟ تو رو همه تایید کرده بودند ؛
پدرم، مادرم، کاوه... همه میگفتن بهترین انتخابته...حالا برم بگم چرا بعد از دو

هفته نمیخوامش؟ بگم از تو هم بازی خوردم؟
حرف زد و حرف زد اما ذهن من قفل کرد رو این جمله ش "برم بگم چرا بعد از دو هفته نمیخوامش؟"
میخواست بره و بگه که من رو نمیخواد؟
من رو نمیخواست؟

ازش متنفرم بودم یا نه ،الان مهم نبود...
اما...من رو نمیخواست؟
برگشتم سمتش ،میخواستم ببینم چقدر تو حرف هاش جدیه...
برگشتم و ملافه رو بدنم سر خورد و نگاه کیان رو کبودی های تنم...
اخم نشست بین ابروهاش ...
ملافه رو بالا کشیدم و دست های کیان مانعم شد
انگشت کشید رو کبودی ها و اخمش پررنگ تر شد .
با تاسف گفت:

-این کارا تو مرام من نبود شیرین...نبود..
به چشم هاش خیره شدم..
به دست هاش..
به موهاش ...
به بالا تنه ی برهنه و جین کج و کوله که معلوم نبود ، کی و تو چه وضعیتی پوشیدتش ...
به سیگار های خاموش شده ی نصفه و نیمه...
به ملافه های مچاله شده ی روی تخت ...
به موهای در هم پیچیده شده ام...
به حلقه ای که هنوز روی انگشتش بود ...

به همه ی این ها نگاه کردم و دلم به شکل غیر قابل فهمی گرفت...نه به این علت که هر کدام از این ها یادآور جنون شب گذشته میشدند...نه ...

فقط به این دلیل که همشون به یادم می آوردند که کیان، بعد از دو هفته من رو نمیخواه...
نمیفهمیدم چرا حالا که باید بعد از یک رابطه ی ناخواسته و اجباری، ازش متنفر باشم، دلم میگیره از
نخواستنش...

من رو نمیخواست؟!

لعتی...چرا ازش متنفر نبودم؟

دیشب همه ی احساساتم رو قتل عام کرده بود و من امروز برای نخواستنش احساساتی میشدم...
-بلند شو...باید بریم دکتر!

بهش نگاه کردم. میخواست بریم دکتر؟

نکاهم کرد، نگاهش پر بود از حس های مختلف..

نگاهش رنجیده بود ...

تنفر داشت ...

نگاهش، شکست خورده بود...

خستگی داشت ...

نگران بود...

دلم تاب نیاورد حس های نگاهش رو...

نیم خیز شدم و از درد، ضعف کردم.

دید بستن چشم هام رو از سرِ درد...دید و گفت:

-لعنت به من ...

خودش رو لعنت میفرستاد و من به فکر روزهایی بودم که کیان من رو نخواه...

چرا قفل کرده بودم روی این حرفش؟

چرا متنفر نبودم از دست هایی که رو تنم کبودی کاشته بودند؟

-باید بریم دکتر...

تمایلی به این کار نداشتم، فقط دلم میخواست تا ماه ها به به حال خودم و به حال زندگیم فکر کنم...

تمایلی نداشتم اما کیان خواسته بود و سماجت داشت روی خواسته اش...

به این فکر کردم که این پسر به هرچیزی که میخواست میرسید...حتی به نخواستن من...
بلند که شدم درد داشتم .

حاضر که شدم درد داشتم .

تو ماشین که نشستیم درد داشتم.

آدرس دکتر و که میپرسید درد داشتم ...

درد تن که نه...درد دل داشتم...

بدترین اتفاق ماجرا، آدرسی بود که دادم. من درست آدرس دفتر مشاوره ای که رفته بودم رو دادم. یادم بود که
تابلو دکتر زنان رو تو ساختمون دیده بودم... و بد بختانه یادم هم بود که با

چه امیدی از این ساختمون بیرون اومده بودم تا زندگیم رو بسازم ...و بدبختانه تر ،یادم میموند که با چه حالی
دوباره به این ساختمون برگشتم...

نمیدونستم ،روز و ساعت کاری مطب هست یا نه...اما بود و از قضا خلوت...طوری که بعد از یک ربع انتظار
نوبتمون شد.

مقابل دکتر که نشستیم، نمیدونستم باید چی بگم در جواب سوالش که پرسیده بود علت مراجعه ام چیه؟
هر دو ساکت بودیم.هم من و هم کیان ...

و بالاخره این من بودم که در قبال کلافگی دکتر به حرف اومدم.

-ما تازه ازدواج کردیم...دیشب...دیشب برای اولین بار رابطه داشتیم و من الان...خیلی درد دارم.

ازم خواست تا برای معاینه آماده بشم. موقع معاینه تنها چیزی که از رفتار دکتر مشخص بود،اخم هایی بود که
هر لحظه بیشتر در هم فرو میرفتند و از رفتار من چشم ها و لب هایی

مشخص بود که لحظه به لحظه بیشتر فشرده می شدند از درد.

با اتمام کارش،از کابین خارج شد و کمی بعد،صدای صحبتش به گوشم خورد که خطاب به کیان گفت:
-از شما بعیده آقا...

بیرون که اومدم، دکتر پشت میزش بود و در حال نوشتن...

با اتمام کارش به کیان خیره شد و گفت:

-الان عصر،عصر اطلاعاته آقا! مردی که کمترین اطلاعات و سواد رو داشته باشه متوجهه که نباید با یک خانوم تو اولین رابطه همچین برخوردی داشته باشه!!
صدای کیان به زور به گوش میرسید،تنها گفت:

-بله!

دکتر نگاهی به سرتا پای کیان و بعد به صورت من انداخت و گفت:
-لطفا یک مدت رابطه ی نداشته باشین تا زخم و التهابات واژن بر طرف بشه!
کیان دوباره گفت:

-بله!

-بعد از اون هم حتما یه رابطه ی حساب شده و منطقی داشته باشین!
-بله!

-این نسخه رو هم با دستورالعملش از دارو خانه تهیه کنین.
دوباره گفت:

-بله!

و نسخه رو گرفت.

-مشکلی هم بود حتما پیگیری کنین!

کیان آخرین "بله" ! رو هم با کلافگی گفت و بعد،از مطب و ساختمون خارج شدیم.
مدتی تو ماشین منتظر موندم تا کیان نسخه رو از داروخانه تهیه کنه و بعد از برگشتش به سمت خونه حرکت کردیم.

خونه ای که تو سه شب سه اتفاق مختلف دیده بود و میدید...

شبی که من میخوامستم تغییر کنم و سرنوشت به بدترین حالت ممکن به این تغییر واکنش نشون داد...

دیشب که فاجعه آمیز ترین رابطه مون شکل گرفته بود

و در آخر ،احتمالا شبی بود که کیان از اون به بعد،من رو نمیخواست...

لعنتی ترین شب های زندگی ...

روز و شبم به هم ریخته بود...
 روز و شب به کنار، همه ی زندگیم بهم ریخته بود.
 وقتی بیدار شدم، کیان نبود، طبق معمول!
 فقط خدا میدونست که من کی میخوابم و کی بیدار میشم!
 بلند شدم تا به بیرون از اتاق برم، دردم کمتر شده بود و مثل دیروز، لنگ نمیزدم موقع راه رفتن.
 دلم از گرسنگی، در حال ضعف رفتن بود.
 به بیرون از اتاق که رسیدم با دیدن کیان که روی راحتی ها نشسته بود شوکه شدم.
 خونه بود؟!
 سر بلند کرد و نگاهم کرد...
 ترجیح میدادم نباشه...نبینمش...ترجیح میدادم برگردم به اتاق و دوباره بخوابم...
 ترجیح میدادم برگردم به یه سال پیش و عاشق هیچکس نشم...
 ترجیح میدادم هیچ وقت نه سامانی رو دیده باشم و نه کیا... نه... ترجیح میدادم سامان رو دیده باشم اما قبل از ازدواجش با سحر.. و کیان رو شناخته باشم، قبل از دیدن سامان...
 واضح بود که داشتم دیوانه میشدم...واضح نبود؟؟
 -بهتری؟
 معذب بودم از حضورش، از سوال پرسیدنش درباره ی وضعیتم...
 سرتکون دادم که گفت:
 -باید حرف بزнім.
 نه...حالا نباید حرف میزدیم. حالا وقت حرف زدن نبود...حالا که میدونستم میخواد چی بگه..نه...نباید حرف میزدیم!
 -کمکت کنم بشینی؟
 سرتکون دادم، یعنی "نه"!
 و خودم رفتم مقابلش نشستم، در حالی که نمیخواستم حرف بزнім...
 بلند شد و رفت.
 رفت سمت آشپزخونه و وقتی برگشت، تو دستش لیوانی آبمیوه بود و یکی دوتا قرص...

مقابلم گرفتاشون...بی حرف لیوان رو گرفتم و شیشه اش رو بین انگشت هام فشار دادم...میخواست حرف بزنه! میخواست و من نمیخواستم. نمیخواستم و نشسته بودم...

-من واقعا متاسفم...

منم متاسف بودم. کیان برای یک شب بدمستیش متاسف بود و من برای یک سال بد زندگی کردم...

نگاهش کردم...

متنفر نبودم ازش. خصوصا حالا که چشم هاش انقدر متاسف بود. اگه تو هر وضعیت دیگه ای این کارو میکرد شاید سالها نمیخشیدمش اما حالا که میدونستم بدی های من بیشتر

بوده...حتی پیش خودم هم نمیتونستم اعتراض کنم...

صدام زد و من نگاهم رو بین تمام نقطه های خونه به گردش درآوردم تا متمرکز چشم هاش نشه...

چشم هایی که متاسف بودند و... متاسف بودند و بدبختانه متنفر...

سخت بود اعتراف بهش...سخت بود اما... نگاه کیان، تنفر داشت...

-من با تو چیکار کنم شیرین؟

سر به زیر انداختم و به کبودی های بازوم خیره شدم. یادگار اولین عاشقانمون!!

به کبودی هام نگاه کردم و از کیان متنفر شدم...اما فقط برای چند ثانیه... چون وقتی به چشم هاش نگاه کردم ، از خودم متنفر شدم...

چشم هام و بستم و به این فکر کردم که کی بیشتر حق داره؟ کی بیشتر خسته است؟ خودم رو گذاشتم به جای کیان...دو شکست متوالی سر یک موضوع... و من هم دو ناکامی متوالی

سر یک موضوع...

کیان عین دوبار خیانت دیده بود...

و من عین دوباره خواسته بودم و نرسیده بودم...

نگاهم کشیده شد به سمت دست هاش و نفهمیدم چرا ندیدن حلقه اش رو انگشتش انقدر حالم رو بد کرد...

-تو چی کار کردی شیرین؟ من چی کار کردم؟

سرش و بین دست هاش گرفت و من لیوان آبمیوه ام رو روی میز گذاشتم.

من چکار کرده بودم؟ واضح بود... با دروغ پیش رفته بودم... دوستش نداشتم و بهش جواب مثبت داده بودم... محرم شده بودیم و هر بار که به سمتم اومده بود پشش زده بودم... محبت

کرده بود و من فکر به سامان رو تو خیالم پرورونده بودم... در آخر و چند روز قبل از اون اتفاق، گفته بود هرچی که هست بگم... گفته بود حلش میکنه... حمایت میکنه... گفته بود فقط

حقیقت رو بگم... اما من... باز هم انکار کرده بودم... من ماه ها مقصر بودم و کیان یک شب... من برقرای رابطه با کیان رو میخواستم... بخدا از همون لحظه که پیرهن حریر لیمویی

خریدم دلم دل دادن به کیان رو میخواست... میخواستم اما نه به اون شکل... نه با اون حال...
- شیرین... -

تلخ تر از کیان هم کسی "شیرین" میگفت؟
- بله؟ -

- بگو چکار کنم؟ عقلم به هیچ جایی قد نمیده...

چی میگفتم؟ چی میشد بگم؟ واقعا چی میشد بگم...

- اگه تو هر شرایطی غیر از شرایط الان بودیم، بی برو برگرد از همین حالا دیگه این زندگی رو نمیخواستم... مشکلی نداشتم که به همه بگم ازت چه رو دستی خوردم... به همه بگم

کسی که همتون تاییدش کردین هم دورم زده... اما حالا... با این که زنم بودی... با این که پسم زده بودی... با این که تو حالت عادی نبودم... اما بهت بدهکارم... بهت بد کردم...

مهم نبود... تمام حرفایی که میزد مهم نبود...

بهم گفته بود، "زنم بودی"، زنش بودم و حالا... نبودم؟

- خودت یه دلیلی پیدا کن شیرین...

تنم یخ بست، دلیل چی؟

-یه علتی پیدا کن و طلاق بگیر... چه میدونم ...هرچی که میخوای بگی بگو... هرچی باشه من تایید میکنم...فقط ده روز شیرین... فقط ده روز...بعد از اون من هیچ ابایی ندارم که به

همه بگم زنم بهم بله گفته و روز عقدش از شدت ناراحتیش برای نرسیدن به پسر عموش غش کرده... که زنم تمام این مدت پسم زده تا به پسر عموش فکر کنه...

نمیخواست دیگه شیرین... تو رو بیشتر از هرکسی میخواستم و حالا... آخرین کسی که میخوامش تویی... گفته بود "طلاق"؟ یه علت برای طلاق؟ فقط ده روز؟ من رو نمیخواست؟

گفته بود آخرین کسی که بخوادش منم؟ یعنی من حتی تو ذهنش قبل از سرور هم نبودم؟
-کیان من باید حرف بزnm...

-شیرین تو زمانی که باید حرف میزدی حرف نزدی... الان دیگه چه حرف زدنی،وقتی که من بدترین راز این ازدواج رو خودم فهمیدم...

-حق داری اما...

-معلومه که حق دارم. حق دارم اما بدونِ اما! حق این بود که همون شبی که فهمیدم همه چیز و بهم میزد...حقت بود همون شب جلوی همه میگفتم گیر چه آدمایی افتادم... گیر

توی دورو و اون پسر عموی بی غیرت...فقط اگه دستم بهش برسه شیرین...حساب کار و دستش میدم... صداس بالا رفته بود. بلند شده بود و موقع حرف زدن صداس انقدر بلند بود که اگه ازش ترسی نداشتم دست هام و رو گوشم میذاشتم...

نمیدونم چرا و چطور این حرف رو زدم اما به نظرم بهترین دروغ عمرم رو گفتم:
-اون از هیچی خبر نداره...

وسط حرکت ماتش زد...صداس پایین اومد و بهم خیره شد...ادامه دادم:

-اون خبر نداره... هرچی بوده از جانب من بوده... مگه نخوندی اون دفتر لعنتی رو؟ مگه نخوندی که نوشته بودم از علاقه ی دوستش به من حرف زد؟

تنها برگ برندم این بود که من تو اون دفتر فقط تا خاطرات اون کافی شاپ لعنتی و حرف های سامان درباره ی نوید نوشته بودم. از وقتی به کیان زنگ زده بودم و گفته بودم جوابم

مثبت ، هیچ چیز دیگه ای رو ننوشته بودم.

اومد جلو... اومد و بلندم کرد... بازو هامو گرفت و از روی راحتی تنم رو بالا کشید... حالا چشم تو چشم بودیم... حالا تنفر چشم هاش و بیشتر از قبل میدیدم...

-لغت بهت شیرین...

دستم و تخت سینه اش گذاشتم . نگاهم رو نگرفتم از چشم هاش...میخواستم حرف بزنم...میخواستم قدر این یک سالی که حرف نزدم حالا حرف بزنم...

-کیان بخدا خیانت نکردم... عشق که دست خودم نبود... دلم عاشق شد... اما بخدا حتی یک بار... بخدا حتی یک بار پام هم نلغزید...چه زمانی که تو تو زندگیم اومدی...چه زمانی که

نیومده بودی...

بازو هامو فشار داد و جای کبودی ها درد گرفت...چشم هاش وحشتناک بود... وحشتناک...

-الان انتظار داری بهت افتخار کنم ؟ آره؟

-نمیخوام افتخار کنی فقط میخوام فکر نکنی که خیانت کردم... تو ذهنت من رو یکی نکنی با کسانی که بهت خیانت کردند... کیان من بهت بد کردم...خیلی هم بد کردم اما

خیانت...نه...

-شیرین... بذار خودت رو جای من... اگه بهم ابراز عشق میکردی و من تو عالم خودم بودم، اگه هر بار من رو میخواستی و من پست میزدم ، پست میزدم و به کس دیگه ای فکر

میکردم ،آغوشم رو میخواستی و من به این فکر میکردم آغوش اون احتمالا چه حسی داره ، من رو میبوسیدی و من با حسی بد پست میزدم و این تو سرم بود که بوسه های اون چه

شکلیه ... شیرین اینا خیانت... بخدا که خیانت... انقدر پنهان کاری کردن خیانت... با دروغ جلو اومدن خیانت... خیانت به این نیست که حتما بری و باهاش بخوابی...من بخوامت و تو به

اون فکر کنی ، یعنی خیانت، من پیام سمتت و تو به هوای عشقی که تو دلت داری پسم بزنی ،یعنی خیانت...

بعد از دوسال درگیری ذهنی ، بعد از اون همه مدت فکر و خیال ، پیام سمت تو ، به هوای اینکه تو با همه فرق داری ، تو با عشق به کس دیگه ای بهم جواب بدی ، یعنی

خیانت... خیانت رو چی تعریف میکنی؟ خیانت فقط وقتی میشه که تنت رو لمس کرده باشه؟ نه لعنتی نه... تو وقتی منو بازی دادی... احساساتم و دست انداختی... یعنی خیانت کردی.

چی میگفتم دیگه؟ غیر از این بود که حق داشت؟ غیر از این بود که حرف هاش عین حقیقت بود؟ چرا حالا که من رو نمیخواست ، من بین بازو هاش هوای آغوشش به سرم زده بود؟ چرا داشتم آرزو میکردم که کاش کیان هیچ وقت این قضیه رو نمیفهمید؟ دلم زندگی میخواست... منم دلم زندگی میخواست... دلم آغوشش رو میخواست... دلم زندگی ساختن با کیان رو میخواست؟

داشتم به این فکر میکردم که دیگه سهمی از آغوشش ندارم؟ دیگه لب هام با بازی لب هاش به آرامش نمیرسه؟ دیگه این درگیری رو ندارم که برای بهتر شدن زندگیم چکار کنم؟

الان فقط باید درگیر پیدا کردن یه علتی برای طلاق زود هنگاممون میشدم؟ داشتم دقیقا به این ها فکر میکردم که گفت:

ندونستن سامان هم هیچ چیز از حماقتش کم نمیکنه... آدم باید بی غیرت ترین موجود روی زمین باشه که با وجود زنش همه ی توجهش رو بذاره رو یه آدم دیگه... هرچی باشه زنشه...

بد باشه هم زنشه... حق نداشته همچین کارایی رو کنه... متاسفم که اینو میگم... سکوت کرد و چند لحظه بعد با پوزخند و حالت مسخره ای گفت:

-متاسفم که دارم به عشقت !! توهین میکنم، اما باید بگم با خوندن اون دفتر فهمیدم که بی عرضه ترین آدم روی زمینه... بی عرضه ترین و احمق ترین... این حرف ها از جهت خاصی

نیست... فقط دارم آگاهت میکنم که عاشق کی شدی!! دارم میگم که بعد از من دوباره نری سمتش... یا اگه میری با آگاهی از حماقتش بری...

به خدا که درد داشت... درد داشت که بالیسته مقابلم و این حرف ها رو بزنه... هرچی بود الان کیان همسرم بود... شنیدن حرف هاش درباره ی گذشته ی فاجعه بارم درد داشت...

-با بعدی دیگه این کار و نکن شیرین...روراست باش... بگو...ما مرد ها انقدر هاهم وحشتناک نیستیم... اگه همون اول میگفتی... اگه از همون روزای قبل از نامزدی میگفتی... بخدا که

حتی اگه بعد از نامزدیمون هم میگفتی... حتی اگه همین چند روز پیش که بهت گفتم همه چیز رو بهم بگو...اگه میگفتی...همه چیز فرق میکرد... من آدمی نبودم که ازت حمایت

نکنم... بهم میریختم... داغون میشدم... اما تهش میگفتم انقدر شجاعت داشته که بزنه حرفش رو... اون موقع وضعیت فرق میکرد... یا درست میشد همه چیز یا نه که جدا میشدیم...اما

الان هیچ چیز درست نمیشه... الان فقط جدا میشیم...

گفت و بازو هام و رها کرد...

جدا شد ازم و افتادم روی راحتی... درد به تنم نشت و اشک به چشم هام...

در حالی که سویچش رو از روی میز برمیداشت گفت:

-فقط ده روز شیرین... فقط ده روز...یه دلیلی پیدا کن و برو از این زندگی...اگه این کار رو نکنی، خودم دست به کار میشم. اون وقته که دیگه نمیدونم چی پیش بیاد...

به سختی بلند شدم و گفتم:

-صبر کن کیان، باید حرف بزنیم...

برگشت سمتم، چشم هاش سرخ بود از عصبانیت.

-دیگه چه حرفی داری شیرین؟

راست میگفت..چه حرفی داشتیم؟ همه ی حرف ها زده شده بود... حالا باید میشستم و یه دلیلی برای طلاق بعد از چند روز زندگی مشترک پیدا میکردم که خیلی رسوایی به بار نیاره...

در و بست و رفت...

تموم شده بود؟ زندگی با کیان تموم شده بود؟

حالا که تو سر من داشت زندگی شروع میشد... درست حالا باید تموم میشد این زندگی؟

چی کار میکردم؟

چه دلیلی پیدا میکردم؟

چی میگفتم؟ نمیتونستم که دلیل طلاق رو متوجه کیان کنم...هرچیزی بود یا باید یه دلیل مشترک گفته میشد یا یه دلیل که فقط متوجه خودم باشه...

درباره ی خودم چی میگفتم؟ چی میگفتم که قانع کنه دو خانواده رو برای طلاق؟

الان به من لطف کرده بود؟ بهم لطف کرده بود که خواسته بود خودم یه دلیل برای طلاق پیدا کنم؟ خب من بعد از دو هفته باید چه دلیل غیر مسخره ای برای طلاق پیدا میکردم؟؟

جز گفتن واقعیت...

مثلا بعد از دو هفته، میگفتم که بچه دار نمیشیم و میخوایم طلاق بگیریم؟

لعنت به زندگی...لعنت به زندگی که هیچ جوره قصد درست شدن نداشت...

بلند شدم و آبمیوه رو داخل سینک خالی کردم.

قرص ها رو تو سطل زباله انداختم و تکیه زدم به میز وسط آشپزخونه...

دلم بد گرفته بود...

خدا رو صدا کردم و بهش گفتم حالا که تنها تر از همیشه شدم هوام رو داشته باشه...

حالا که فقط خودش میدونسته که میخواستم تغییر کنم کمکم کنه...

بهش گفتم حالا که کیان هم تنهام گذاشته...حالا که تنها تر از همیشه شدم... تنهام نذاره...

بغضم شکسته بود و اشک هام در حال بارش ، که تلفن خونه زنگ خورد.

روی کاناپه پیداش کردم .شماره ی نگهبانی افتاده بود.. انقدر بیچاره شده بودم که با دیدن شماره ی نگهبانی

هم خوشحال میشدم...

-سلام خانم. خانمی هستن که خودشون رو دلیری معرفی کردند و قصد ملاقات با شما رو دارند.

دلیری؟ مهدیس رو میگفت؟ مهدیس اومده بود به دیدنم؟ چقدر خدا زود خواسته ام رو اجابت کرده بود...

-اجازه ی ورود بدم؟

در حالی که بله میگفتم ، رفتم سمت در ورودی و خیره شدم به شماره های آسانسور... درست بود که خیلی

ازش دلخور بودم اما الان اگه بدترین دشمنم هم به خونه ام میومد مانعش

نمیشدم... باید تنهایی کشید تا فهمید تنهایی چه دردی...

با دیدنش انگار که دنیا رو بهم داده باشند...

جلو رفتم و در آغوش کشیدمش... در آغوش کشیدمش و همونجا دم در ، زدم زیر گریه...

به شکلات و گلی که داخل دستش بود خیره شدم و به این فکر کردم "برای آدمی که ده روز بعد قراره طلاق بگیره ، نباید گل و شکلات برد"...

بعد از چند ثانیه سکوت که برخاسته از بهتش بود ، گفت:

__چی شده شیرین؟

کامل و جامع، تو یک جمله گفتم:

__بدبخت شدم...

در حالی که در رو میبست و نگاهی هر لحظه شوکه تر میشد ، با اشاره به کبودی هایی که روی بازو و گردنم بودند گفت:

__خدای من...میگی چی شده یا نه؟چرا این شکلی شدی؟ کتکت زده؟

همونجا روی زمین نشستم. مهدیس هم... گریه کردم و شوکه تر شد...

میون گریه گفتم:

__میخواد طلاق بده...

رنگ از صورتش رفت و گفت:

__یا خدا... فهمید؟ آره شیرین؟ فهمید؟

با واکنش مهدیس بیشتر به عمق ماجرا پی بردم...

اومد و در آغوشم گرفت...

__تعریف کن بینم چی شده شیرین... دارم نصفه عمر میشم... خاک بر سر من که اینجوری تنهات گذاشتم...

__دیدي که من چقدر بدبختم مهدیس؟

-حرف نمیزنی که بفهمم چی شده...فهمید کیان؟ چجوری فهمید؟

همه ی اتفاقات بعد از ازدواج تا همین یک ساعت پیش رو براش تعریف کردم و مهدیس تو سکوت فقط گوش داد....

با اتمام حرف هام در حالی که تو فکر بود بلند شد و به سمت آشپز خونه رفت. وقتی برگشت ، سینی صبحانه دستش بود.

خواست پشت میز بشینم و من این کارو کردم. گفت:

-اول صبحانه ات رو بخور. مطمئنم چند روزه هیچ چیز نخوردی. با این روالی که در پیش گرفتی ، دیگه کار به طلاق نمیکشه. قبل از ده روز خودت میمری...

کمی از آبمیوه خوردم ،معه ام خالی بود اما با خوردن هرچیز حالت تهوع بهم دست میداد...گفتم:

-حالا چکار کنم مهدیس؟

چشم هاش رو ریز کرد و گفت:

_دوستش داری؟

_نمیدونم.

تو سکوت بهم خیره شد که گفتم:

_بیشتر از اون نمیخوام حالا جدا شم...نمیخوام بعد از چند هفته طلاق بگیرم...

_قضیه خیلی پیچیده شده شیرین...عملا گره خورده. گره ی کور...کاش باهاش بیشتر حرف بزنی...

_قبول نمیکنه...نمیشناسیش و نمیدونی که چقدر یک دندست... از اون بدتر وقتی خودم میدونم حرفی برای

زدن ندارم...دیگه برم و چی بگم؟

در حالی که روی تست شکلات میزد،گفت:

_باید فکر کنیم و یه راه حل درست و حسابی پیدا کنیم.

تست شکلاتی رو به سمتم گرفت و من به این فکر میکردم که هیچ راه حلی وجود نداره...

انگار که تو ذهنش جرقه ای زده شده باشه گفت:

_بگو بارداری!

چشم هام چهار تا شد از حرفش. چی داشت میگفت برای خودش؟گفتم:

_خیلی فیلم میبینی مهدیس.

_تنها چیزی بود که به ذهنم رسید...

-نمیشه دروغ به این بزرگی گفت... من هرچی ضربه خوردم از دروغ گفتنام بوده...کافیه بفهمه یه دروغ دیگه

هم بهش گفت...

__اگه واقعا باردار شده باشی چی؟

با خجالت گفتم:

__نه...اون یه رابطه ی کامل نبود...وقتی بهش گفتم درد دارم ، کنار کشید...

سرش رو با ناراحتی تکون داد و گفت:

__الانم خیلی درد داری؟ بهش نمیومد انقدر خشن باشه...

دست رو کبودی های گردنم کشیدم و گفتم:

__من از درد هایی که خوب میشن میگذرم...دردِ من درد های موندگاره...

__سامان چیکار میکنه؟

با دردمندی گفتم:

__میدونستی که دوستم داشت؟

تست از دستش رها شد و روی میز افتاد ، با گیجی نگاهم کرد که گفتم:

__درست چند روز بعد از روز عقد ، بهم گفت...

انقدر شوکه شده بود که بلند شد از روی صندلی و ایستاد...

__چی داری میگی شیرین؟ مگه نگفتی که پیشنهاد نوید رو بهت گفته بود؟

__درد من که یکی دوتا نیست مهدیس .. یه روز بعد از عقد نشست و محاکمه ام کرد که چرا همچین واکنشی

رو تو کافی شاپ نشون دادم... داشت ازم اعتراف میگرفت مثلا...و من

احمق یه درد به دردام اضافه شد که سامان بالاخره رازم رو فهمید...اما چند روز بعد ، وسط مهمونی که همه

بودند،کیان بود، بهم گفت که همیشه دوستم داشته... فقط خدا میدونه که

اون روز رو چطور گذروندم و نذاشتم کسی چیزی رو بفهمه...

دستش رو مقابل دهانش گرفت و هین بلندی کشید...

__چقدر دیوانست این پسر... حال فکر تو رو نکرد و این حرفا رو زد؟ وای شیرین... شوکه شدم...چی ها به تو

گذشته تو این مدت و من ازت بی خبر بودم...

از پشت میز بلند شدم و در حالی که به سمت هال میرفتم گفتم:

این ها فقط تعریفه... تو شنیدی و انقدر شوکه شدی... من دقیقا وسط این ماجرا ها بودم... گیج و تنها... از یک طرف کیان و از یک طرف سامانی که خیلی دیر اعتراف کرد به

عشقش...

اومد و لبه ی راحتی نشست... چشم هاش دیدنی بود...

شیرین... به نظرم نه تو مقصری این وسط نه کیان... ببخشید که این رو میگم اما تنها کسی که خیلی مقصره سامانه... با چه جراتی، با چه فکری، با چه منطقی، بعد از ازدواج،

همچین حرفی رو بهت زد؟ نمیفهمم بخدا... نمیفهمم....

الان این ها مهم نیست مهدیس...مهم اینه که کیان فقط ده روز به من فرصت داده...

هیچ وقت انقدر تو یک روز شوکه نشده بود که امروز... نمیدونم باید چی بگم... نمیدونم بخدا...

تنها کاری که میتونم انجام بدم اینه که بذارم این ده روز خودش بگذره...میتروم از فکر کردن دیوانه بشم....

میخوای من باهاش حرف بزنم؟ من و مسعود باهاش حرف بزنیم؟

برای چند لحظه از شرایط خودم فاصله گرفتم و گفتم:

راستی مسعود چکار میکنه؟

غم نشست روی صورتش و گفت:

هیچی...

خوبین باهم؟

نه خیلی...

سکوت کردم که گفت:

میخواه بیاد خواستگاری...میگه دیگه هرچقدر دوست بودیم بسه... و من همش امروز و فردا میکنم... اونقدری

که عصبی شده...

بالاخره که باید این روز اتفاق بیفته...

میدونم اما نمیخوام از دستش بدم... حس می کنم اومدنش مصادفه با از دست دادن همیشگیش....

با خانوادت قبلش حرف بزن...

__بیخیال شیرین...مشکل من در قبال مشکلات تو هیچیه...باید یه فکر اساسی کنیم.. تو این ده روز هرکاری از دست برمیاد و باید انجام بدی...اینجوری نمیشه...باید یه کاری کنی...

__وقتی نیست باید چکار کنم؟ وقتی نمیخواه...

با کلافگی سرتکون داد... انقدر روزگارم پیچ در پیچ شده بود که قدرت حل مسئله ی هرکسی رو زیر سوال میبرد....

__اگه نیای دانشگاه حذف میشی ها شیرین...خیلی وقته سر هیچ کلاسی نیومدی...

__میا...

__توکل کن به خدا شیرین...بهترین کار همینیه که توکل کنی...تو اشتباهای زیادی داشتی... اما اونقدر مقصر نیستی... به نظر من مقصر اصلی سامان بود که اول به دل تنهات رحم

نکرد، دوست داشت و ابراز کرد و گذاشت وابسته اش بشی و بعد هم باز مقصر سامان بود که نداشت زندگی کنی... اگه بعد از عقدت اون حرف ها رو زده بود تا الان فراموشش کرده

بودی... به زندگیت میرسیدی و کیان و مشکوک نمیکردی... گیر بد کسی نیفتاده بودی، کیان کسی نبود که نشه عاشقش شد، منتها اون اوایل انقدر سامان تو زندگیت پر رنگ بود که

نمیدیدی کیان رو! به نظر من اصلا قابل قیاس نبودند! کیان کجا و سامان کجا! کیان با این که کم سن تره اما مرد زندگی بود... سامان اما هنوز نمیدونه چی میخواد... یا اگه میدونسته

هیچ کاری نکرده که این قضیه رو بدتر هم میکنه...

مرد های غیر مستقل مثل سامان زیادند...مرد های ضعیف النفس که هیچ وقت یا ندونستن دقیقا چی میخوان... یا ندونستن و هیچ تلاشی نکردند برای رسیدن به اون کسی که

میخوان...تهش هم همه چیز رو میندازند تقصیر شرایط و به گمون خودشون همه ی تلاششون رو هم کردند... شیرین بیرون کن فکر این پسر رو از سرت... این پسر اگه تو رومیخواست آسمون خدا به زمین هم میومد نمیگذشت ازت... زیر بار ازدواج با کس دیگه ای نمیرفت... مقابل همه ی

کسایی که مخالف بودند می ایستاد...نکه با یکی دیگه ازدواج کنه و از تو هم نگذره و هواییت کنه...ظلم کرد به تو...بخدا که بهت ظلم کرد...اون به تو و تو به کیان...

مهدیس اون روز زیرو رو کرد دلم و با حرف هاش... حرف هاش باعث شد کلی حسرت بخورم...حسرت خوردن برای از دست دادن زندگی خوبی که میتونست در کنار کیان رقم

بخوره...حق با مهدیس بود، شخصیت کیان انقدر گیرا بود که نمیشد ازش گذشت... به استثنای اون شبِ کذایی ، رفتار های کیان انقدر منطقی بود و به جا ، که خواه ناخواه شیفته شون

میشدی...

وقتی که مهدیس رفت حس کردم دلم تنگه ...دلم تنگه برای همه ی حمایت هایی که کیان ازم کرد...برای همه ی وقت هایی که بود ...نشون داد که هست... کیان اهل حرف زدن

نبود...

همه چیز تو نگاهش بود...تو کار هایی که میکرد...

دلم تنگ شده بود براش... تنگ شده بود و حس میکردم این دلتنگی تا ابد باهام میمونه... آدم ها یه وقت ها مرتکب اشتباهایی میشن که خودشون هم به این میرسند که باید در انتظار

عواقب کارهاشون باشن... عاقبت اشتباه جلو اومدنم با کیان هم دقیقا همین دلتنگی بود ...دلتنگی برای داشتن کیانی که زیای خوب بود ودیگه...نبود...

اون روز و فردای اون روز کیان به خونه برنگشت، جرات تماس گرفتن باهاش رو هم در خودم نمیدیدم، تو اون خونه داشتم دیوانه میشدم، مدام فکر میکردم و هیچ چیز به ذهنم نمیرسید...عزیز تماس گرفته بود و گله میکرد که چرا به دیدنشون نمیروم، نگار جون تماس گرفته بود و جواب

نداده بودم و هیچ...دقیقا هیچ ، خبری از کیان نبود...

به عزیز گفته بودم درگیر درس ها هستم و چند روز بعد بهشون سر میزنم. باید میذاشتم از نظر ظاهری حال و روزم بهتر شه و بعد به دیدنشون برم...اینطوری بنده های خدا رو سخته

میدادم...

روز سوم با درخواست مهدیس به دانشگاه رفتم. امیدی به دیدن کیان تو دانشگاه نبود. وقتی شرایط عادی بود و اوضاع روبه راه ، دانشگاه نمیومد . چه برسه به حالا!

یاد روزی افتادم که دقیقا فردای تعطیلات به دانشگاه اومده بود و ازش پرسیده بودم چرا اومده و گفته بود " به دلایل شخصی "...

یاد مکالمات و بیرون رفتنمون افتادم و دلم گرفت...

از کلاس ها هیچ چیز نفهمیدم. فقط نشستم تا غیبت نخورم.

بین کلاس ها و بعدش هم مدام با مهدیس حرف زدم و به اصطلاح فکر هامون و روهم ریختیم تا کاری از پیش ببریم اما وقتی کیان نبود... دیگه چکاری میشد کرد؟

عصر که به خونه رسیدم نا امید ترین آدم روی زمین بودم وقتی دیدم اثری از رفت و آمد کیان تو خونه به چشم نمیخوره.

خونمون درست از اون شبی که کیان دفتر رو خونده بود ، مرده بود...

با حالتی وسواسی به جون خونه افتادم... این روز ها عادت شده بود که وقتی از خواب پامیشم تا میتونم خونه رو بهم بریزم و بعد ساعت ها خودم رو با تمیز کردنش مشغول کنم.

فقط هفت روز مونده و بود ذهن من هیچ ایده ای نداشت جز انتظار برای تموم شدن این هفت روز.

ساعت حدودای نه بود که نگار جون تماس گرفت. چند بار اخیر رو جوابی به تماسش نداده بودم و حالا اصلا نمیدونستم چکار کنم.تلفن قطع شد و پشت بندش دوباره زنگ

خورد...بالاخره دست بردم و برداشتم تلفن رو...

_سلام.

_سلام شیرین عزیزم...

دروغ نگم ، خجالت کشیدم و احساس شرمندگیِ ناخواسته ای داشتم...

به زور سلام و احوالپرسی کردم که گفت:

—چرا خبری نیست ازتون دخترم...خیلی وقته روی گلتون رو ندیدم...

پس کیان خونه ی مادرش هم نمیرفت این روز ها رو...

بهانه تراشیدم براش که گفت:

—زنگ زدم بگم برای فردا شب جایی قرار نذارید و بیاین اینجا. دعوتی شدین دیگه. همینجوری که یه سر به

ما نمیزنین...صادقی هم میگفت دلم برای بچه ها تنگ شده. کیان خونست

دخترم؟

—کیان؟ نه...

—پس سر کاره...باشه مزاحمت نمیشم دیگه... فردا منتظرتونیم....

خداحافظی که کردیم دلم به طرز وحشتناکی گرفت... حس میکردم در و دیوار های خونه قصد دیوونه کردنم رو

دارند که هر لحظه بیشتر و بیشتر رنگ مرگ میگیرند...

کاری نبود برای سرگرم کردن خودم...حال و حوصله ی بهم ریختن و تمیز کردن دوباره ی خونه رو هم

نداشتم...

به آشپزخونه برگشتم و به این فکر کردم تا برای شام چی بپزم... بسته ی مرغ رو از فریزر بیرون کشیدم و

شروع کردم به پختن ...فرقی نداشت چی باشه...قابل خوردن باشه یا

نه...همین که وقتم رو میگرفت و سرگرم میکرد بس بود...

غذای عجیب و غریب آماده شد و زیر گاز رو خاموش کردم. در حال شستن دست هام تو سینک آشپزخونه بودم

که صدای باز شدن در رو شنیدم و قلبم محکم به قفسه ی سینه ام

کوبید...برگشته بود؟

دست هام و با حوله خشک کردم ، همه ی حواسم معطوف به شنیدن بود!

شنیدم صدای قدم هاش و که اول نزدیک و بعد دور شد. از روی کانتر گردن کشیدم و دیدمش که داشت به

سمت اتاق خواب میرفت.

سه روز کامل ازش بی خبر بودم . سه روز ندیده بودمش و حالا دیدنش هیجان به خصوصی داشت...هیجانی

که درصد غالبش رو ترس تشکیل میداد...

دعا کردم برگرده سمت آشپز خونه ، اما به اتاق رفت و بیرونم نیومد...انگار نه انگار که بود و نبود من فرقی داشته باشه...حتی براش سوال نشده بود که این موقع شب کجام...
سرم رو تکیه دادم تا دور کنم افکار مزاحم رو... هفت روز دیگه باید با یه دلیل قانع کننده ازش جدا میشدم و حالا به این فکر میکردم که چرا براش سوال پیش نیامد که کجا ام...
رفتم و پشت میز آشپزخونه نشستم، نشستم تا فکر کنم...
فکر کردم و کلافه شدم...ذهنم راه به هیچ جایی نداشت و در حال حاضر قدرت حل مسئله ام جواب گوی چهار عمل اصلی ریاضی هم نبود...چه برسه به مسئله به این بغرنجی...
صدای باز و بسته شدن در اتاق و در نهایت شنیدن دوباره ی قدم هاش ، باعث شد قلبم خیلی سریع تر از حالت عادی بزنه... داشت میومد اینجا...وقتی چهره ی خسته اش ، پیچیده

شده تو کلاه حوله ی تنپوش، تو میدان دیدم ظاهر شد، خواه ناخواه بلند شدم و ایستادم.

اما کیان...انگار که اصلا ندید من رو...

اومد و از داخل یخچال ، بطری آب معدنی رو برداشت و سرکشید...

زیر لب گفتم:

_سلام.

و در جوابم کلمه ی نامفهومی ، نزدیک به کلمه ی سلام شنیدم... واقعا نمیدید من رو ؟

مهدیس گفته بود موقع دیدنش تمام مهارتم رو به کار بگیرم تا کمی کوتاه بیاد و به پای حرف هام بشینه...اما وقتی حضورم ، اپسیلونی به چشمش نمیومد، دیگه چه مهارتی معنا پیدا

میکرد؟

به طرز دیوانه واری دلم میخواست ازش بپرسم "کجا بودی؟" نمیدونم چرا بعد از این همه اتفاق همچین سوالی ذهنم رو به خودش مشغول کرده بود؟ آخر هم نتونستم در قبال

نپرسیدنش مقاومت کنم و یک کاره گفتم:

_کجا بودی؟

نگاهش میگفت که نامربوط ترین سوال تاریخ رو ازش پرسیدم ...جوابی هم نداد...لعنتی چرا این شکلی شده بود؟

پشت کانتر ایستاد و شماره گرفت، کمی بعد متوجه شدم با رستوران تماس گرفته و داره برای خودش سفارش غذا میده...

تلفن رو که قطع کرد ، گفتم:

__شام پخته بودم...

از نگاهش وحشت کردم. چی انقدر نسبت به سه روز پیش سرد ترش کرده بود؟ بهتر شدن حال من یا کمتر شدن عذاب وجدان خودش؟

__بین شیرین، ده روز وقت ندادم که بشینی به وظایف همسر داریت برسی. من انتظار این لطف! ها رو ندارم از تو... فکر هم نمیکنم راغب باشی به این کار ها...به هر حال کی وقت

کنی به رویای عاشقانت برسی؟

بستم پلک هام و...چرا انقدر تلخ شده بود؟

بی حرف دیگه ای از آشپزخونه خارج شد و کمی بعد با لباس های خونگیش ، رو کاناپه و مقابل تلوزیون نشست.

چی کار باید میکردم؟ چرا من تو هیچ برهه ای از زندگی نمیدونستم دقیقا باید چه کاری رو انجام بدم... و درست زمانی میفهمیدم که زمان، منتظر فهم من نمیموند.

کمی بعد به هوای تحویل غذا بلند شد، اعصابم به تحقیر بیشتر از این نمیکشید... برای امشب کافی بود... بلند شدم و بدون خوردن شام به اتاق رفتم. طبیعی بود که از بهم ریختگی

اتاق خوشحال میشدم؟

جین کیان که رو تخت پرت شده بود و برداشتم ، بلوزش رو هم از روی صندلیِ میز توالت! جیب لباس هاش و خالی کردم و داخل سبد لباس های کثیف حمام انداختمشون..

انقدر دلم مشغولیت میخواست که حاضر بودم تک به تک لباس ها رو با دست بشورم...احتمالا فردا عملیش میکردم،فکر بدی نبود... درک نمیکردم که چرا انجام این کار ها ، به این

شکل وسوسه ام میکنه...

ریخت و پاش های کیان رو که جمع کردم، گوشتیم رو برداشتم و روی تخت دراز کشیدم. هندزفری و تو گوشتیم گذاشتم و اجازه دادم موسیقی با روانم کاری رو کنه که زندگی از

انجامش عاجز بود...این روزا موسیقی به شدت بهم آرامش میداد و باعث میشد ساعت ها از دنیای خاکستریم دور بشم...

دو ساعت بعد، با خالی شدن باتری گوشی، از روی تخت بلند شدم، گوش دادم اما هیچ صدایی متوجه بیرون نبود...ترس از رفتن دوباره اش اونقدری بود که بتونه از پا درم بیاره و با

استناد به همین ترس بود که با سرعت خودم رو به بیرون از اتاق رسوندم...

مهم نبود که باهام حرف نزنه...

مهم نبود که زود عصبی شه..

مهم نبود که خیلی تلخه....

فقط مهم این بود که باشه...

حضورش هرچند کمرنگ، اما اجازه ی پیشرویِ بیشتر از این به درو دیوارای خونه برای خفه کردنم رو نده...

وقتی نبود، زمان عجیب نمیگذشت و میگذشت...

نمیگذشت وقتی به تنهایی م فکر میکردم...

میگذشت وقتی به رسیدن پایان این ده روز فکر میکردم...

با دیدنش دلم گرفت و آرزو کردم که ای کاش هیچ وقت ندیده بودمش... تو نور کمرنگ آباژور ، رو کاناپه

نشسته بود ... سیگار دود میکرد و انقدر بین حلقه های دودِ سیگارش محو

شده بود که بعید به نظر میرسد متوجه حضور من شده باشه...

چند تا کشیده بود؟

مگه تو دو ساعت میشد انقدر سیگار کشیدی؟

با دیدنِ وکیوم غذایی که باز نشده بود دلم بیشتر به درد اومد... چرا داشت این کارو میکرد با خودش؟ لعنت کردم خودم و ...خودم و که آوار شدم رو پایه های سست اعتمادش و باور

هاش و خیلی راحت به دستِ بی اعتمادی دادم...

چی جهت میداد قدم هام و به سمتش؟ چه نیرویی انقدر بهم قدرت می داد که برم و مقابله روی زمین بشینم؟ چه وسوسه ای دستام و تحریک میکرد برای مرتب کردن موهایی که

بلند شده بودند و بهم ریخته؟

مشت کردم دستم رو ، تا این وسوسه ته مونده های غرورم رو به دست باد نده..

نگاهم کرد... تاریک بودن فضا چیزی از نفرت چشم هاش کم نمیکرد...نگاهش انقدر نفرت داشت که حتی اگه پلک میبستم هم ، دریافتشون میکردم...

دود سیگار رو تو صورتم داد ... دست بردم و سیگار و از بین انگشت هاش کشیدم. مقاومتی نکرد فقط بست چشم هاش و...

"من خرابم بنشین ، زحمت آوار نکش...."

نفست باز گرفت، این همه سیگار نکش..."

با پلک هایی که هنوز بسته بودند گفت:

...برو شیرین، نمیخوام ببینمت...

اشک ، ناغافل سر خورد رو گونه ام. همونقدر ناغافل که من سر خورده بودم وسط این زندگی...

نمیرفتم.حتی اگه نمیخواست که ببینتم... حالا که لحنش انقدر درد داشت، رفتنِ من ، دردی رو دوا نمیکرد!

...چرا غذا نخوردی؟

...سرم داره منفجر میشه شیرین....

آسمون به زمین میومد اگه انگشت هام مینشست روی شقیقه هاش؟

پلک هاش توان باز موندن نداشتند... چشم هاش انقدری سرخ بودند و حالش به قدری داغون بود که اگه از قبل پیش خودم نبود بی شک ربطش میدادم به عوارض مستی... اما مست

نبود...فقط بیش از اندازه داغون بود...

بلند شدم و با قدم های سست به سمت آشپزخونه رفتم. از کابینت و جعبه ی دارو ها ، بسته ی مسکن و بیرون کشیدم ، لیوان رو از آب پر کردم و به سمتش رفتم ، صدایش زدم

اما، خوابیده بود...

به مسکن های داخل دستم خیره شدم...مگه چقدر تاثیر داشتن که بخاطرشون بیدارش کنم...سرش دست های من رو میخواست... تو دلم جیغ کشیدم و گفتم "من"... جیغ زدن در دل

وقتی با اشک همراه میشد فقط یه معنی داشت..."حسرت" !

نشستم رو کاناپه و نگاهش کردم. حتی نیم رخش هم عصبی و گرفته بود...

اجازه دادم ثانیه ها و دقیقه ها سپری بشن...

حتی اگه نتیجه ی کارم هم میشد آخر الزمان، من از وسوسه ی آروم کردنش نمیگذشتم... تو خواب هم انقدر نا آروم و کلافه به نظر میرسید که مطمئن بودم اگه امشب کاری نکنم ،

سالها نمیبخشم دلم رو که مانع از حرکت انگشت هام شدند...میدونستم حسرتِ کار امشب عمری به دلم خواهد موند...

دست بردم و شونه هاش رو گرفتم...

بیدار میشد و نمیشد اهمیتی نداشت....

میموند یا میرفت هم اهمیتی نداشت...

حتی اگه بیدار میشد و میرفت هم من همینجا مینشستم و بهش آرامش میدادم... آرامشی که احيانا از جنس عذاب بود...عذابی از جنس دوست داشتن...

شونه هاش رو گرفتم و تنه اش رو به سمت خودم کشیدم... اخم و گرفتگی صورتش رو نادیده گرفتم و سرش رو آروم روی پاهام گذاشتم و به بی گناه ترین بازیگر این تراژدیه مسخره

خیره شدم... حق کیان این نقش نبود... تو این نقش من و سامان فقط حق سوختن داشتیم...

انگشت هام رو شقیقه هاش نشست و روی صورتش به حرکت در اومد،روی موهاش...

دقیقه ها و ساعت ها... انقدری که سر انگشتم از تکرار این حرکت بی حس شه و اخم و گرفتگی از صورت کیان محو...

مهم نبود دوستش دارم یا نه...مهم نبود که هنوز نمیدونستم با دلم چند چندم...مهم فقط این بود که به این پسر بد شده بود و حق اعتماد دوباره اش این نبود...

دم دمای صبح بود که از جا بلند شدم. سرش رو روی نازبالش گذاشتم و از روی کاناپه بلند شدم... بعد از مدت ها کار مفیدی انجام داده بودم... آرامش دادن به کیان ، حتی تو خواب، حتی جزیی، حتی دزدکی، کاری بود که دلِ خودم رو به شدت آروم کرده بود. ته سیگار ها رو جمع کردم و بعد به اتاقم رفتم....

بیدار که شدم، ندیدنش بدترین اتفاقی بود که میتونست برام بیفته... اینو اول از خنده ی سرسام آورم در و دیوار فهمیدم و بعد از بهت مرگ بار خونه... تنها کاری که تونستم برای فرار از این مخمصه انجام بدم این بود که شماره ی مهدیس رو بگیرم و بزمن زیر گریه و انقدر شوکه اش کنم که گریه ی خودم بند بیاد! با صدای دورگه ای که احتمالا حاصل بیدار شدن غیر متعارفش بود ، گفت:

__چی شده شیرین؟ کیان اومد؟

جواب که ندادم با صدای گرفته تری ادامه داد:

__خدای من...باز اذیت کرد؟

منظورش رو فهمیدم و فقط تونستم بگم:

__نه....

اما ای کاش بد بود...ای کاش اذیتم میکرد... بخدا که دردِ حسرت و عذاب وجدان، بیشتر از این حرف ها ویران کننده بود...

__حرف بزن شیرین...چی شده؟ به کسی چیزی گفته؟ کاری کرده؟

البته که حرف نمیزدم... البته که دلم در حال حاضر فقط گریه میخواست...

__خونه ای؟ میام پیشت...

تماس و قطع کردم و تا اومدن مهدیس فقط گریه کردم...

بهترین مزیت اومدنش، چند ساعت حس نکردن گذر زمان بود... حس نکردن گذر زمانی که نه دلم راغب بود به گذشتنش و نه به درجا زدنش... فقط خدامیدونست که چی میشه ته این

ماجرا... فقط خدا!

مهدیس دوباره آروم کرد. دوباره امیدوارم کرد... انقدری که بعد از رفتنش همه ی خواسته ام این بود که زنگ بزnm به کیان و دعوت مادرش رو بهش اطلاع بدم...

همین کارم کردم. هرکی از بیرون بهم نگاه میکرد به طور خیلی جامعی متوجه دست به دست شدنم بین امید و ناامیدی میشد... کی میشد که یکی از این دو نیرو بالاخره غالب بشه به

قلبم و من بفهمم دقیقا کجا ایستادم؟

زنگ زدم و جواب نداد... ناامیدی میرفت تا پر رنگ تر شه که در کمال ناباوری خودش زنگ زد... مهم نبود که تلخه... مهم این بود که زنگ زده بود.

_کاری داشتی شیرین؟

_سلام.

_جایی هستم، اگه کاری داری سریع بگو...

_نگار جون برای شب دعوتمون کرده...

جوابش میتونست هرچیزی باشه جز، "خب؟" اما همون بود!

_خب؟

مکت کردم و چند ثانیه فقط صدای نفس هاش اومد...

_میام خونه حرف میزنیم...

نمیدونم حس خودم بود یا واقعا لحنش تهدید آمیز به نظر میرسید، اما حالا که امیدوار بودم نمیخواستم اجازه بدم، چیزی حالم رو تغییر بده.

قطع کردم تماس رو و دقیقه ها، به تلفن داخل دستم خیره شدم... فکر کردم و طبق معمول به جایی نرسیدم، دوش گرفتم و بعدش خودم رو با آینه مشغول کردم. دقیقا هم مقابل آینه

بودم که صدای در ورودی رو شنیدم و بعد صدای باز شدن در اتاق رو...

تو چشم هاش خبری از سرخی دیشب نبود... اما لحنش از دیشب هم وحشتناک تر بود وقتی بی مقدمه گفت:

— شیرین من یه حرفی رو دوبار نمیزنم!

در حالی که از داخل آینه نگاهش میکردم، گفتم:

— چی؟

کلافه و بی حوصله گفت:

— یعنی درک نمیکنم چرا با وجود اینکه خیلی جدی گفتم همه چیز تمومه اما تو داری ادامه اش میدی...

بههم بر خورد، خیلی هم برخورد... لعنتی... خودم کاری کرده بودم که بتونه باهام اینجوری حرف بزنه...

از عصبانیت، برسی که داخل دستم بود رو فشار دادم...

صداش بلند بود وقتی گفت:

— چرا چیزی نمیگی؟

از جا بلند شدم و در حالی که به سمتش میچرخیدم گفتم:

— منم هیچ علاقه ای به این زندگی لعنتی ندارم... فقط...

اومد نزدیک، انقدری که فاصله ای بینمون نمود و من ناچار شدم تکیه بدم به میز آرایشی که پشت سرم بود...

تو صورتم گفت:

— فقط چی؟

چی میگفتم؟ میگفتم چرت و پرت گفتم و خیلی هم برای درست کردن زندگیم راغبم؟ اما گفتم:

— فقط...

وبدبختانه باز هم نتونستم چیزی بگم و بغض گلوم رو به تصرف خودش درآورد...

بعضی وقت ها خیلی ترسناک به نظر میرسید، خصوصا مثل حالا که داد کشید و گفت:

— باتوام شیرین... فقط چی؟

نفسم و بیرون دادم و گفتم:

— فقط این که نمیدونم چی بگم به بقیه... که قانع کننده باشه... فقط همین.

سرش و نزدیک تر آورد و گفت:

- باید وقتی با رویای پسر عموت زندگی میکردی به فکر این روز ها هم میفتادی... اما به جاش مینشستی و

فکر میکردی پشت در اتاقشون چی میگذره...

دیگه نتونستم تحمل کنم. با مشت زدم به سینه اش و گفتم:

__لعنتی این حرف ها رو زن...زن...

میچ دستی که هنوز رو سینه اش بود رو گرفت و در حالی که از خودش دور میکرد محکم فشارش داد و گفت:

__دروغ میگم؟

با حرص دستم رو بیرون کشیدم و میچ دردناکم رو ماساژ دادم که ادامه داد:

__در هر صورت به من ربطی نداره. مشکل خودته. نه من! در ضمن، چرا دعوت نگار و قبول کردی؟

آروم گفتم:

__نشد دروغ بگم...گفت فردا کاری ندارین؟ منم گفتم نه!

در حالی که دور میشد، گفت:

__الهی بمیرم که دروغ گفتن بلد نیستی...

خب تیکه انداخت، واضح بود!

__حالا هم یه زنگ بزن و یه بهونه بیار برای نیومدنت...چون من تنها میرم خونه ی مامانم!

فقط تونستم تو دلم صدمه بگم "لعنتی"...

روز هفتم بود و من بی تفاوت تر از هر موقعی شده بودم.

بالا تر از سیاهی که رنگی نبود...

نه فکر من به نقطه ی روشنی میرسید و نه قرار بود معجزه ای اتفاق بیفته ... فقط با فکر کردن، زندگیم زهرمار

تر از اینی میشد که هست...

در توصیف این روزهای کیان هم فقط دو کلمه به ذهنم میرسید...سرد و تلخ...

طبق معمول، خونه نبود و من تصمیم داشتم که بیشتر از این خودم رو قربانی در و دیوارهای مرگ بار خونه

نکنم. با همین فکر هم بود که هشت صبح، بعد از خوردن صبحانه ای

مختصر، با آژانس تماس گرفتم و راهی دانشگاه شدم...

سر کلاس هام تا جای ممکن حواسم رو به درس دادم و فکر و خیال رو کنار گذاشتم. میترسیدم اگه همینطور

پیش برم، به قول مهندس، ده روز تموم نشده من تموم بشم!

ساعت دوازده و نیم ، آخرین کلاس به اتمام رسید و من طلسم این روز ها رو شکستم و راهی خونه باغ شدم...خونه ای که نمیدونستم دیدنش چقدر میتونه روی تصمیماتم موثر

باشه...البته که من هنوز تصمیمی هم نداشتم برای زندگی درهم پیچیده ام.

کرایه رو حساب کردم و مقابل خونه باغ از ماشین پیاده شدم.

چشم دوختم به درخت های سر به فلک کشیده و دیوار های بلند باغ...

زنگ رو فشردم و در انتظار باز شدن در ، ایستادم.

باحالی عجیب وارد خونه شدم، انگار سال ها بود که از این باغ و حال و هواش دور مونده باشم... نزدیک رفتم و

چشم دوختم به عمارت سفید و وسطی ترین پنجره ی طبقه ی

دوم...پنجره ی اتاقی که روز های عجیبی به خودش دیده بود...

در و دیوار هاش به اندازه ی من عذاب و شب بیداری کشیده بود...

آخرین باری که قدم بهش گذاشته بودم ، دختر بچه ی این باغ بودم و حالا... زنِ کیان!

چند روز دیگه قرار بود چه آینده ای برام رقم بخوره؟ همسر کیان میموندم؟ با برمیگشتم و با پیر درخت های باغ

روزگار میگذروندم؟

به دلم رجوع کردم...دیگه حرفی نداشت...فقط آرامش میخواست...

بی هوا در آغوش گرفته شدم و به عزیزی نگاه کردم که متوجه حضورش نشده بودم... عزیز تر از این موجود

هم وجود داشت تو هستی؟

محکم در آغوش فشردمش و برای چند لحظه ام شده فاصله گرفتم از دنیای تاریکم...

—الهی قربونت برم عزیز...دلم برات یه ذره شده بود...

از خودش فاصله ام داد و تک به تک اجزای صورتم رو از نظر گذروند...نگاهش رنگ غم گرفت و لحنش بوی

نگرانی...

—چه بلایی سر خودت آوردی مادر؟

انقدر مفلوک به نظر میرسیدم؟

—هی میگم به آقا جونت که از این دختره خبری نیست... که این دختره سنگین شده ...حتما مشکلی براش پیش اومده و به ما نمیگه. هی میگه اول زندگیشونه. دخالت نکن. مردم به

خدا شیرین. این چه سر و شکلیه؟

با سر انگشتام ، نم اشک هاش رو گرفتم ، چی داشتم بگم؟ فقط تونستم لبخندی بنشونم رو لب هایی طرح لبخند رو فراموش کرده بودند...

لبخند زدم تا بیشتر از این درمونده به نظر نرسم...

دستم و کشید و به سمت ساختمون رفت . تو همون حال گفت:

—کیان کجاست؟ چرا یه سر به ما نمیزنید؟ اگه میدونستم انقدر بی معرفته، دختر دست گلم و عمری بهش نمیدادم...

—درگیرِ کاره عزیز... سر فرصت در میایم از خجالتتون!

خودم از حرفم شگفت زده شدم. داشتم از بیمعرفت نبودن مردی دفاع میکردم که قرار بود تا سه روز بعد زندگیم باهاش به نقطه های مبهمی برسه...

با زهره ، سلام و احوالپرسی کردم و بعد ، به دنبال عزیز، به سمت پذیرایی رفتم...

من رو نشوند و خودش هم نشست.

—دل من دروغ نمیگه شیرین، دلم هم دروغ بگه ، رنگ رخساره خبر میدهد از سر درون...بگو چی شده مادر؟ نریز تو خودت... به مشکل خوردین؟ به خدا که امروز نمیومدی خودم دور

از چشم این مرد میومدم بینم داری چی میکنی با خودت که هیچ خبری ازت نیست... با خنده ی تلخی گفتم:

—دلت درست میگه عزیز. نمیتونیم باهم زندگی کنیم، میخوایم هم طلاق بگیریم...

انقدر محکم پشت دستش کوبید که من به جاش ضعف کردم.

—زبون به دندون بگیر...این حرفای شوم چیه که میزنی؟ این حرف ها ،شوخیسم خوب نیست...

بلند زدم زیر خنده...بنده ی خدا فکر میکرد شوخیه....

به پشتِ دستِ قرمز شده اش نگاه کردم و به خودم لعنت فرستادم... چقدر دل داشت این بنده ی خدا که من هم چپ و راست خونش میکردم؟

—دیوونه شدی رفته شیرین.. پاشو بریم آشپزخونه، غذا رو آماده کنم ...الان سامان هم میرسه....

سامان میرسید؟

—سامان میاد ؟

با لحنی گرفته گفت:

—آره چند روزیه که اینجاست...

و با مکث ادامه داد:

—سحر شیرازه!

بی هوا گفتم:

—چرا رفته؟

منظورم سحر بود و عزیز در جوابم با ناراحتی واضحی گفت:

—چی بگم والا..

پشت این " چی بگم والا" های عزیز یه دنیا حرف بود، اما مگه میشد بیرون کشید از زیر زبونش؟ کافی بود اصرار کنی تا شروع کنه و از معایب غیبت تو این دنیا بگه تا مجازات های

اخرویش...

بلند شد و در حالی که ذکر میگفت به سمت آشپزخونه رفت. بلند شدم و به جای اینکه طبق خواسته اش به دنبالش برم، با قدم هایی سست ، راه طبقه ی دوم رو در پیش گرفتم...

من از این نرده ها خاطره داشتم تا پنجره ها...

افکار مزاحم رو پس زدم ... سکوت مبهمی که تو طبقه دوم حاکم بود، گیج ترم میکرد...

سامان اینجا میموند و سحر شیراز و عزیز میگفت " چی بگم والا"...

در اتاق سیمین و سیما رو زدم... هیچ کس نبود و اتاق به شکل فجیعی بهم ریخته بود...

در اتاق وسط... آه از درِ اتاق وسط...

چی بهم جرئت میداد که بی هوا دستگیره رو بکشم و با دیدن فضای خالیش ماتم بزنه؟ یادم که نمیرفت...

یک روز که خیلی هم دور نبود مرده بودم توی این اتاق...

بستم در رو... یک بار مردن بس بود برام...

چرخیدم به سمت اتاق خودم ، چرخیدم و دستگیره رو چرخاندم و گذاشتم فضای اتاق حسهای متضادی رو به وجودم سرازیر کنه...

همه چیز جای خودش بود ، اما انگار سالها گذشته بود از نبودنم...

ویولونم بهم چشمک زد ، ویولونی که همراه خودم نبرده بودم تا هر لحظه دیدنش ، منو به یاد بهترین و در عین حال بدترین تولد عمرم اندازه...

چرخیدم تو اتاق و بالاخره رفتم به سمت پنجره . پنجره ای که روزهای متوالی پرده اش رو برای دیدن سامان کنار زده بودم . به فضای سرسبز باغ خیره شدم و گلهایی که قبل از رفتنم

، نبودند رو از نظر گذروندم . در ورودی باز شد و ماشین سامان وارد سنگ فرش حیاط شد و نگاه من مبهوت ، بین گلهای و ماشین سامان در گردش بود و دلم دقیقا " نمی دونست که روی

کدومشون باید متمرکز شه.

کمی بعد سامان و سیما ، که اونیفورم مدرسه به تن داشت ، از ماشین پیاده شدند . همه ی فکرم حول رفتن سحر در گردش بود . فاصله زیاد بود و من سعی کردم از این فاصله به

صورت مردی خیره بشم که خود دلم هم نمی دونست دلتنگش هست یا نه!

وارد ساختمون که شدند ، قدم هام به سمت طبقه پایین جهت گرفتند و درست توی پاگردهای خاطره ساز روبه رو شدم با مردی که حضورش زندگیم و زیر و رو کرده بود . لبخند زد و

چشمهام به دنبال دیدن خاطره ای آشنا روی صورتش به گردش در اومد و در آخر متوقف شد روش چال لپی که روزهای نه چندان دور تنها دلخوشی زندگی پر چالشم بود!

گفت:

- شیرین...

و من به جای جواب ، به این فکر کردم که چرا اسمم رو به طرز لعنتی واری قشنگ ادا نمی کنه...

من دلم... شیرین گفتنهای تلخ کیان رو می خواست....

منتظر بود و منتظر بودم....

سامان منتظر جوابی از من و من منتظر تموم شدن این رویارویی گیج کننده ... و در آخر سیما بود که با به آغوش کشیدم به انتظار من پایان داد...

—ببین کی اینجاست... چه عجب شیرین، یه سر به ما زدی...

به آغوش کشیدمش و از روی شونه اش خیره شدم به سامانی که به نظر میرسید هنوز هم منتظر باشه... دیدن آقا جون هم ته مونده ی درگیری ذهنی ام با سامان رو از بین برد... دقایقی که با آقا جون مشغول شدم، باعث شد سامان ، بدون گرفتن جوابی برای انتظارش راهی طبقه ی بالا

شه... چشم هام باهاش تا بالای پله ها رفتند اما دلم...نه...دلم نرفت!

سر میز ناهار، دلم میخواست به هیچ چیز فکر نکنم جز به فسنجون عزیز... به خاطر نمی آوردم آخرین وعده ی کاملی که خورده باشم دقیقا مربوط به چه زمانیه...

آقا جون گفت:

—کم پیدایی بابا.

و این دقیقا سومین باری بود که تو این ده دقیقه این جمله رو به زبون میاورد، نکه فراموش کار شده باشه ، بیشتر حس میکردم جواب های سر بالای من قانعش نمیکنه....

و من هم باز با پرویی ، اکتفا کردم به همون جواب های سر بالا و نگاهم سر خورد روی سامانی که عجیب تو خودش بود...

آخرین چیزی که میخوامم فکر کردن درباره ی سامان بود و خاطراتش.

میترسیدم... میترسیم فکر کنم و دوباره به اون چیزی برسم که نباید.

برای پرت کردن حواس خودم ، گفتم:

—عمو و زنعمو کجان؟

نگاهم کرد و نگاهش کلی حس آشنا بهم داد...حس هایی که چشم گرفتم ازشون تا بیشتر از این این رسوخ نکنن به قلبم...

سیما در جوابم گفت:

—دیروز رفتن شیراز.

و من نخواستم باور کنم که چشم های سامان پر حس تر از قبل شدند.

قطعا خبرایی بود...

— شیرین بابا، کیان چطوره؟

با شنیدن اسمش دلم تنگ شد براش... برای خودش و حتی برای خونه ام... خونه ای که متعلق به ما بود... ما که نه... من و اون... جمع شدنمون باهمدیگه، خیلی محال به نظر میرسید...

از سر میز بلند شدم... دلم خوابیدن تو اتاق خودم رو میخواست... خلوت کردن تو اتاق خودم رو میخواست... فندق رو میخواست و این خواسته ی آخر انقدر ناگهانی بود که سیما رو

از سر میز بلند کردم تا فندق رو ازش بگیرم...

وقتی بغلش کردم، باورم نمیشد که این پشمالوی تپل، همون وروجک چند وقت پیش پاشه... تصمیم داشتم با خودم ببرمش... اولین کادویی بود که از کیان گرفته بودم، یادگار وقت هایی

که مهم بودم برای کیان... وقت هایی که دوستم داشتم...

تو اتاقم روی تخت دراز کشیده بودم و فندق رو تو بغل گرفته بودم.

ناز کردن موهای نرمش آرامش عجیبی بهم میداد. داشتم فکر میکردم، به آینده ی نامعلومم، که صدای در اتاق، اول فندق رو از جا پروند و بعد من رو از فکر و خیال بیرون کشید...

— میشه پیام داخل؟

صدای سامان شوکه ام کرد. ذهنم اصلا آمادگی و پذیرش همصحبتی باهاش رو نداشت.

نمیخواستم... بخدا که دوباره هوایی شدن رو نمیخواستم.

— شیرین؟

فندق رو تو سبدش گذاشتم و لب هام با تردید، شکل نامفهومی از "بله؟" رو ادا کردند...

دستگیره ی در چرخید و من در آستانه ی در مردی رو دیدم که بخاطرش زندگیم به بن بست های تاریکی رسیده بود...

اومد و روی صندلی میز تحریر نشست... همه ی تمرکز روی ضربان قلبم بود... نمیخواستم غیر طبیعی شه...

— خوبی؟

خوب نبودم و دروغ گفتم:

— خوبم...

چهره ی درهم و گرفته اش هنوز هم دلم رو به درد می آورد... و با همین درد بود که پرسیدم:

—تو ام خوبی؟

و در جوابم دروغ نشنیدم:

—نه...خوب نیستم!

حرفی نزددم.

—تو این مدت خیلی دوست داشتم باهات حرف بزنم شیرین...

خون به صورتم دوید، تو این آشفته بازاری که همه قصد کناره گیری از من رو داشتند ، همه ازم فراری بودند ،

اینکه یک نفر دلش میخواست با من حرف بزنه، برام دلچسب بود...

البته همه یعنی یک نفر ، ذهن من از یک نفر ، تعریف همه رو داشت، کیان!

به حرف اوادم و گفتم:

—چی شده؟ بگو بهم

به جای جواب دادن به سوالم ، پرسید:

-از زندگیت راضی هستی؟

چی باید میگفتم؟ میگفتم اگه یک شب بدمستی و یه رابطه ی اجباری و صد البته پیدا کردن یه دلیل منطقی

برای جدایی رو تا سه روز دیگه، فاکتور بگیریم...آره خیلی هم راضی ام!

اما نمیدونم چرا دلم نمیخواست با سامان از مشکلاتم بگم...و رو همین حساب بود که گفتم:

—راضی ام...

—شیرین...

پلک بستم در قبال این لحن آشنا...

—بله سامان؟

—خیلی خسته ام...

لعتی...لعتی...لعتی... دل لعتی...خاطرات لعتی... عشق لعتی...

دلم به درد نشست براش... همدرد بودیم...

نگاهم بین موهای مشکی و بلندش به گردش در اومد و دلم انگشت کشیدن بین موهای کوتاه کیان رو

خواست...

دلم کیان رو میخواست... بد اخلاقی های کیان...حضور کیان... باید به کیان فکر میکردم...باید،باید،باید...

فقط فکر کردن به کیان بود که باعث میشد خاطرات سامان توانایی از پا در آوردنم رو نداشته باشه...
به اندازه ی من خسته بود؟

بهش نگاه کردم، به چشم هایی که روزی بیشتر از چند ثانیه نمیتونستم بهشون خیره بشم و حالا نگاه کردنم بیشتر از یک دقیقه طول کشیده بود...

دنبال چی بودم تو این چشم ها و تو این نگاه؟

...میخوایم جدا شیم... این سری خیلی جدیه...

خدایا... بس نبود انقدر هیجان برای یه زندگی بیست ساله؟ به خودت قسم که بس بود... به خودت قسمت میدم که تمومش کن...

نگاهم و گرفتم ازش، تو نگاهش نرسیدم به اون چیزی که میخواستم... من کیان رو ترجیح میدادم... کیان قوی بود و همین قدرتش بود که من رو میکشید به سمت خودش... چیزی که

سامان نداشت... سامان قوی نبود...

دوباره نگاهش کردم... یه حرف هایی نباید ناگفته میموند... یه سوال هایی نباید نپرسیده میموند...

...از کی دوستم داشتی سامان؟

جا خورد و فکر نمیکرد بعد از ماه ها به زبون بیارم این حرف رو...

اما واقعا برام سوال بود. میخواستم با جواب این سوال خیلی از مسئله هامو. حل کنم... متغیر مجهول نصف مسئله های من دقیقا جواب همین سوال بود...

...شاید از بچگی...

-جواب درست به من بده سامان. از کی بود که فهمیدی به من علاقه داری؟ یه علاقه ای که عمیق باشه. بعد از ازدواجت یا قبل از اون؟ خواهش میکنم بهم درست جواب بده... خیلی

برام اهمیت داره جواب این سوال...

بی مکث گفت:

...قبل از ازدواجم... خیلی قبل تر از ازدواجم...

ومن جواب همه ی سوال ها ی بی جوابم رو با جواب همین سوال گرفتم.

دوستم داشت و برای داشتنم هیچ تلاشی نکرده بود... همین مهم ترین فاکتوری بود که میشد باهاش ، دل کند از سامان...

به چشم هاش نگاه کردم و به این نتیجه رسیدم که برای دوست داشتن یک مرد هیچ چیز به اندازه ی قدرتش مهم نیست... نه چهره ، نه قد ، نه استایل و نه حتی ثروت و تحصیلات

آنچنانی...

من درست تو بیست سالگیم به این نتیجه رسیده بودم که مهم ترین ویژگی ای که یک مرد باید داشته باشه قدرتشه...

اگه یه مرد همه ی ویژگی های گفته شده رو داشت اما قدرت نداشت ، نمیشد بهش تکیه کرد و تنها ضعفی که سامان داشت این بود که به اندازه ای که باید قوی نبود... تو باورم

نمیگنجید که من رو از قبل ازدواجش با سحر دوست داشته و برای این علاقه هیچ کاری نکرده... "ضعف" مهم ترین ضعف سامان بود... چرخیدم به سمت پنجره... نمیخواستم مرد

ضعیفی رو بینم که بخاطر ضعفش الان به اینجا رسیده بودم... من کیان و میخواستم...

کیان انقدری قوی بود که بشه تا آخر عمر بهش تکیه زد...

که بد اخلاقی کنه و باز هم بشه بهش تکیه زد...

که دلسردت کنه و باز هم بشه بهش تکیه زد...

هیچ چیزی به اندازه ی قدرت کیان نبود که من رو به سمتش میکشید...

در حالی که نگاهم به سمت پنجره بود گفتم:

— چرا میخوای جدا بشی ازش؟

جوابی نشنیدم و به سمتش برگشتم. دلم میگفت این جدایی هم انقدر جدی نیست... نهایتا مثل درگیری های قبلی دو سه هفته ای طول میکشید و تهش دوباره ادامه میدادند...

— نمیدونی چرا میخوام جدا شم؟

محکم و قاطع گفتم:

— نه... نمیدونم...

__مامان داره دوباره همه چیز و خراب میکنه...رفته دنبال سحر...

از جا بلند شدم و بالاخره حرفِ دلم رو زدم...

__قوی نبودی سامان... قوی نبودی...

سکوت کرد. سکوت کرد و ترک کردم اتاق رو...

بهش فکر نمیکردم، میرفتم پایین و با عزیز و آقا جون عسرونه میخوردم، لبخند میزدم... زندگی ادامه داشت...

ادامه داشت... ادامه داشت...

ساعت شیش و نیم بود که قصد رفتن کردم. عزیز اصرار داشت که شام رو بمونم و با کیان تماس بگیرم و

دعوتش کنم. اما بهانه ی درس و امتحانات رو آوردم و بهشون گفتم به زودی

جبران میکنیم... و احتمالاً با جداییمون میخواستیم این قضیه رو جبران کنیم....

وقتی آماده شده و با سبدِ فندق به طبقه ی پایین برگشتم و از زهره خواستم برام ماشین بگیره ، سامان گفت:

__من میرسونمت...

و تا خواستم اعتراضی کنم، آقا جون گفت:

__آره بابا جان. با سامان برو. دیر وقته!

نه دیر وقت بود و نه محیط ماشین سامان با اعصاب من غریبه بود...

وقتی دیدم رفت به طبقه ی بالا تا آماده شه ، توان هر گونه اعتراضی سلب شد ازم...اما به خودم قول دادم که

اجازه ندم ، نه خودش و نه فضای آشنای ماشینش با اعصاب و روانم بازی

کنند...

از عزیز و آقا جون خداحافظی کردم و همراه سامان ، راهی خونه ام شدم...

و صد البته که نه خودش و نه فضای ماشینش نتوانستند من و از فکر کیان بیرون بکشند... به طرز دیوانه واری

هر چقدر که به خونه نزدیک تر میشدیم دلشوره ام رنگ بیشتری

میگرفت و غم ، حجم بزرگتری از قلبم رو احاطه میکرد....

نمیخواستم از دستش بدم...نمیخواستم... بخدا که امروز بیشتر از هر زمان دیگه ای نمیخواستم از دستش بدم...

— شیرین؟

صدام نزن سامان... من رو صدا نزن...

— چرا فکر میکنم که حرفات دروغه؟ چرا حس میکنم اصلا هم راضی نیستی از زندگیت؟
با شدت به سمتش برگشتم و گفتم:

— نمیدونی چرا؟ نمیدونی چرا لعنتی؟ روت میشه که پرسى چرا؟

پشت چراغ قرمز توقف کرد و تو سکوت بهم خیره شد و زود نگاهش رو گرفت، پشیمون بود؟ شرمنده بود؟ چى بود؟ هرچى که بود و میشد، دیگه نمیتونست هیچى دردى رو تقلیل

بده...

نمیتونست... سامان نمیتونست... نمیتونست... نمیشد بهش تکیه کرد... نمیشد به حرف هاش اعتماد کرد... میگفت همه چیز و درست میکنم و این میشد وضعیت زندگى هر دومون...

— ببخش من رو شیرین... به تنها کسی که خیلی بد کردم تو بودى... ببخش من رو...

طلب بخشش میکرد؟ برای چى؟ بخدا که من تا قبل از خاطرات قبل از عید هیچ ناراحتى اى نداشتم ازش... هرچقدر رفته بودیم دوتایى رفته بودیم، من آدمى نبودم که تقصیرات خودم

رو بندازم گردن کسی دیگه... اما پرده بردارى از دوست داشتنش، اون هم بعد از این که من همسر رسمى کيان شده بودم، بزرگترین ظلمى بود که در حق من کرده بود! انقدر قوی

نبود که درست زمانى که فاش این راز، هیچ دردى رو دوا نمیکنه که هیچ، یه زندگى رو بهم میریخت، جلوى نفسش رو بگیره و حرف نزنه... درست زمانى که من لبه ی پرتگاهم،

پرتم نکنه به دره اى که تهش یا مرگه یا یه زندگى با دست و پاهایى که برای همیشه شکسته...

دقایقى بعد، مقابل ساختمون نگه داشت و تا خواستم پیاده شم، گفت:

— شیرین... این بار درستش میکنم... قول میدم... اگه درستش نکنم تا آخر عمر نمیگذرم از خودم... بخدا که این بار هر طور شده همه چیز رو درست میکنم... میدونم که توام راضی

نیستی...میدونم که داری اذیت میشی و باعث همه ی اینا منم ...من همه چیز و اینبار درست میکنم شیرین، فقط توام....

با دیدن چشم های سرخ شده از عصبانیتم سکوت کردم...

باز چی داشت میگفت؟

باز چرا حرف میزد؟

به خودم گفتم " نشنیدی شیرین! باشه؟ تو هیچ جمله ای رو نشنیدی... فقط خداحافظی کرد ازت و هیچ چیزی نگفت که بخواد روح و روانت و بهم بریزه... فقط همین..همین! و بدون حرفِ دیگه ای پیاده شدم.

موقع پیاده شدن، وقتی سبد فندق رو از صندلی عقب برداشتم ، یه لحظه ، فقط یه لحظه ، نگاهم به ساختمون افتاد و با دیدن چراغِ روشنِ اتاق خواب و در نهایت شخصی که تکیه زده

بود به پنجره ، فاتحه ام رو خوندم...

و انقدر ترسیدم که ترجیح میدادم سوار ماشینِ سامان بشم و برگردم به خونه باغ...

کمی تعلل کردم اما بالاخره به خودم مسلط شدم. من کاری نکرده بودم که بترسم. حداقل تو جایگاهی بودم که وجدانم پیش خودم آسوده بود...

و با همین حس بود که قدم های محکم رو برداشتم به سمت خونه ام... رفتم بدون اینکه نگاهی بندازم به پشت سرم...

در رو که باز کردم ، دقیقا کنار در ایستاده بود.

سبد فندق رو همونجا پایین در گذاشتم. قصد توضیح دادن داشتم اما کیان ، بیشتر از این حرف ها عصبانی بود. و درست از لحظه ای که در رو بستم شروع کرد.

__میبینم که بهت بد هم نمیگذره لعنتی ...بذار تموم شه این زندگی مسخره بعدا هرز بپر...

تهمت میزد؟ به من تهمت میزد؟ میگفت هرز میپری؟ من وقتی هم که نبود و دوشش نداشتم هرز نمیپردم...چه برسه به حالا...

اما با حفظِ خونسردیم گفتم:

فقط من رو رسوند!

اومد نزدیک و خواه ناخواه ازش فاصله گرفتم و درست وسط هال بود که ایستادم و مقابلم ایستاد و گفت:

بیشتر از یه راننده به نظر میرسید! خصوصا صحبت طولانی‌تون توی ماشین!

فک پایینم رو به دندون های بالا فشردم و تا سکوت کنم...

نکنه داشتی برای علت جدایت باهاش همفکری میکردی؟

تختِ سینه اش زدم و گفتم:

کیان بفهم چی میگی!

نه خانم! تو بفهم که داری چی کار میکنی...

من خونه ی عزیز بودم، موقع برگشتن گفت من رو می‌رسونه، فقط همین، بخدا که فقط همین...

رو برگردوند و گفت:

من کاری ندارم که چه غلطی میکنید، فقط تا وقتی تو خونه ی منی هرزن...

نذاشتم ادامه بده، بازوش و گرفتم و به سمت خودم برگردوندمش، از شدت فشار روانی رو به فروپاشی بودم...

با ابرویی بالا رفته نگاهم کرد و گفت:

چی؟ دروغ میگم؟

بفهم چی میگی کیان... بفهم داری تهمت می‌زنی... هیچ چیزی بین من و اون نبوده و نیست... بخدا نیست...

کم چرت بگو شیرین...

جیغ کشیدم و هولش دادم...

عقب نرفت و ایستاد...

پیراهنش رو تو دست هام مچاله کردم و میون گریه گفتم:

دوستش ندارم... دوستش ندارم... خسته شدم کیان... بخدا که خسته شدم...

شونه هام و گرفت و محکم به عقب هولم داد... تعادل‌م و حفظ کردم و صاف ایستادم.

چشم هاش عصبانی تر از هر موقعی بود.

راضی بودم عمری تو چشم هاش عصبانیت ببینم اما نفرت نه...

بس کن ... دیگه بیشتر از این من و احمق فرض نکن!

جیغ کشیدم و گفتم:

...بس نمیکنم... بس نمیکنم کیان...

رفت به سمت کانتر و پاکت سیگار و برداشت. لعنتی بازم که میخواست سیگار بکشد...

رفتم سمتش و پاکت و از دستش کشیدم. میچاله اش کردم بین انگشتام و گفتم:

...به حرفای من گوش بده...

و با دیدن صورتش از عمل و حرفم یک جا پشیمون شدم...

چرا انقدر ترسناک بود خدایا... چرا انقدر ترسناک بود؟

اومد جلو و عقب رفتم.

...توی احمق چه حرفی داری با من؟ دیگه چه دروغی میخوای تحویل بدی؟ با اون مردیکه جلوی در خونه

پیاده میشی و انتظار داری چی و باور کنم؟ اینکه دوستش نداری رو؟

میون گریه گفتم:

...فقط من و رسوند...

اومد جلو و اینبار عقب رفتم.

انقدری نزدیک اومد که نمیتونستم مرزی بین خودمون قائل بشم...

...نمیتونم درکت کنم شیرین. چرا داری این حرفا رو میزنی؟ درختره ی احمق... من دارم میگم برو... من دارم

میگم طلاق بگیر و برو... دیگه چی میخوای؟ میخوای عمری نگهت دارم

و بشی برام آینه ی دق؟ بشم برات آینه ی دق؟ چه مرگته تو؟

...دوستش ندارم... هرچی خوندی چرت و پرت بوده... هرچی خوندی تخیل خودم بوده... هرچی خوندی گذشته و

رفته. بخدا دیگه دوستش ندارم...

خندید. بلند و عصبی... خندید و به وحشتم انداخت...

...کم من و احمق فرض کن شیرین... کم!

...من احمق فرضت نمیکنم... نه تو رو نه خودم رو... دارم میگم دوستش ندارم... دارم میگم امروز هیچی نبوده.

زنگ بزن خونه ی عزیز... من کل امروز و اونجا بودم... سامان فقط من

رو رسوند. همین. همین.

—برام مهم نیست شیرین دوشش داری... یا به قول خودت نداری. فقط گمشو و از زندگی من برو بیرون... قدر کافی گند زدی به زندگی من... دیگه نمیخوام ببینمت... فکر نکنم هنوز

خیلی دور شده باشه ، زنگ بزنی بیاد دنبالت!

انگار که به جای خون، رگ هام از جیوه پر شدند... نفهمیدم یه آن چی شد که انقدر بهم ریختم. پسره ی احمق روانی... فقط فهمیدم که بد جور ازش حرصم گرفت که این حرف و

زدم:

—همین الان زنگ میزنم... اصلا میدونی چیه؟ دوستش دارم... خیلی هم دوشش...

جمله تو دهنم ماسید و سرم به شدت پرت شد به سمت راست. نیمه ی چپ صورتم از شدت ضربه اش به گز افتاد... باناباوری نگاهش کردم... و به ثانیه نکشید که سینه اش محل

فرود اومدن مشت هام شدند... یکی ... دوتا... ده تا... چرا عقب نمیرفت؟ چرا مانعِ مشت هام نمیشد؟

خسته بودم از بلا تکلیفی ، از این حس مبهمی که این روزها رهام نمیکرد...

وقتی دستای خودم از شدت ضربه هایی که میزدند درد گرفتند و مشت هام بی جون شدند ، مشت هام و تو دستاش گرفت و من ضعف کردم از دردِ دستام...

نگاهش کردم... این مرد رو میخواستم یا نه؟ واضح بود... میخواستم... بیشتر از هر موقعی...

تقلایی نکردم برای بیرون کشیدن دست هام. چشم هاش سرخ بود و یه آن نفهمیدم که چی شد که کشیده شدم تو آغوشش...

دستاش از دست هام جدا شد و دو طرف سرم قرار گرفت و کمتر از یک ثانیه ، لب هاش رو لب هام نشست و سخت لب هام و بوسید...

از شوکِ وارده ، دست هام رو هوا خشک شدند... توان فکر کردن نداشتم ، تمرکز فقط رو این اتفاق و این بوسه ی خشن بود...

سرم بین دست هاش در حال فشرده شدن بود و لب هام بین لب هاش در حال سوختن...

بالاخره دست هام به خودشون اومدند و پهلوش رو چنگ زدند... از شدت شوک و فشار ، بعید نبود که بیهوش بشم...

من رو بوسیده بود؟

بعد از این همه اتفاق؟ وسط این جهنمی که ساخته بودیمش من رو بوسیده بود؟
پلک هام که رو هم افتادند ، خلاء بدی رو تجربه کردم که ناشی از عقب کشیدنِ کیان بود...دست هاش با
ناباوری از دو طرف سرم جدا شدند و من به زمین افتادم... انگار که فقط این

دوتا دست ، سرپا نگه‌م داشته بودند...

در کمتر از چند ثانیه محو شد و درست زمانی که با گیجی از جا بلند شدم ، صدای شکسته شدن شیشه از اتاق
خواب ، هوشیارم کرد...

به سمتش قدم تند کردم و با دیدنِ آینه ی هزار تکه شده ی میز توالت و مشت به خون نشسته اش ضعف
کردم...

فریادی که زد ، سلول سلول بدنم و به لرزه انداخت...

لعنت به من... لعنت به من اگه یه بار دیگه ببوسمت شیرین...

گفت و میون بهتِ من از اتاق خارج شد...

بالاخره به خودم اومدم و دنبالش دویدم...وسط راه بود که به سمتم برگشت و دوباره فریاد کشید:

فقط چند روز...فقط چند روز وقت داری که بری از این زندگی... چند روزی نیستم و وقتی برگردم اگه ببینمت
قیامت به پا میکنم شیرین...

حواسم به جای حرف هاش پی دستش بود که لحظه به لحظه ، سرامیک سفیدِ سالن رو قرمز تر میکرد.
با ناباوری گفتم:

دست...

حتی به حرفم توجهی نکرد و گفت:

نبینمت تا روزِ محضر!

کیان!

در حالی که با دست چپش ، وسایلاش رو برمیداشت ، گفت:

صدات و هم نشنوم...

و به سمت در رفت...

دویدم و قبل از رسیدنش به در ، راهشو سد کردم...میدونستم عصبانیه...میدونستم ممکنه شرایط از این بدتر شه... اما نمیتونستم بذارم که بره...که با این حال بره....

با دیدن این کارم ، پوزخندی زد و گفت:

برو کنار شیرین...

به التماس افتادم:

کیان... به خاطر خدا... داری چکار میکنی؟

برو اونور تا بیشتر از این اعصابم و بهم نریختی شیرین...

کجا میخوای بری با این حالت؟ وضعیت دستت خیلی بده... بمون و یه لحظه گوش بده به حرفم...

گمشو کنار شیرین...

چی انقدر بهمش ریخته بود؟ حرف من؟ سیلی ای که بهم زد ..اون بوسه ؟ هنوز دوستم داشت... بخدا که دوستم داشت هنوز... حس های من دروغ نمیگفتند... کیان داشت از دوست

داشتن من فرار میکرد...

شونه هاش و گرفتم و گفتم:

بذار دستتو پانسمان کنم، بعدش... بعدش من میرم... بخدا میرم... فقط الان آرام بگیر...فقط الان با این حالت نرو...

عصبی خندید و گفت:

لادای آدمای نگران و در نیار شیرین... رابطه ای که تموم شده رو نباید کشش داد... برو اونور...

حسی قوی بهم میگفت اگه بره ، همه چیز بهم ریخته تر از اینی میشه که هست... همه چیز نامعلوم تر میشه...

اما رفت ... نتونستم مانعش بشم... پسم زد و رفت...

رفت و تکیه زدم به در، به همون دری که بعد از رفتن محکم بهم کوبیده بودش... سر خوردم رو در و سرم و بین دستام گرفتم.... چند دقیقه بعد صدای کشیده شدن لاستیک های

ماشینش رو آسفالت خیابون خط انداخت روی اعصابم...

وقتی در و محکم بستی ،

تا خود صبح گریه کردم....

خاطرات و دوره کردم،
کاشکی میذاشتی برگردم....
من و تنهایی شب،
من و بی حالی و تب،
با یه خودکار رو به شهر،
بیدارم من کل شب....
من که آدم بدی نبودم...
من که آدم بدی نبودم....
من که...

فصل ششم

هوا رو به روشنی میرفت که با وحشت از جا بیدار شدم.
گیج بودم و صدایی که تو سکوت خونه پخش میشد ، گیج ترم میکرد.
ودرست زمانی که تشخیص دادم صدا مربوط به تلفن ، قطع شد.
بدن خشک شده ام رو تکون دادم .
چند ثانیه بعد ، دوباره صدا تو فضا پیچید. به طرف کیفم رفتم و با بخش کردن وسایل داخلش ، بالاخره تلفن رو پیدا کردم. چشمام هنوز تار میدید و کمی طول کشید تا اسم kave رو

تشخیص بدم.

برای برقراری تماس، صفحه رو لمس کردم. تلفن رو به گوشم نزدیک کردم و گفتم:
_بله؟

_سلام شیرین. خونه ای؟ کاوه ام!

هنوز اونقدری هوشیار نبودم و درک نمیکردم که چرا این موقع تماس گرفته...

_شیرین؟ بیداری؟

_بیدارم.

_خونه ای؟

_آره!

_میتونی بیای پایین تا چند دقیقه ی دیگه؟

_پایین؟

_آره ، راه افتادم. تا چند دقیقه دیگه میرسم.

لب زدم:

_کیان نیست...

با صدای گرفته ای گفت:

_میدونم...

تمام حسگر هام به کار افتادند. میدونست؟ ذهنم پر از سوال شد و دلم پر از استرس...

—چی شده کاوه؟
—چیزی نشده عزیزم.
دلم گواهی بد میداد و یه حسی میگفت ، دلشوره های سرشبی بی دلیل نبوده.
—شیرین جان هستی؟
با ترس گفتم:
—کاوه تو رو خدا بگو چی شده...
—تا بیای پایین رسیدم...
تماس و قطع کرد و من ناخودآگاه زدم زیر گریه... چی شده بود؟ خدایا چی شده بود؟
به لباس هام نگاه کردم. هنوز لباسای بیرون تنم بود. شالی که تو رخت آویز، آویزون شده بود رو کشیدم و روی سرم انداختم. مغزم فرمان نمیداد که چه کار کنم. کاوه...کاوه گفته بود
برم پایین..
فقط به ذهنم رسید که وسایل کیف رو به داخلش برگردونم و با خودم ببرمش.
پام رو که از ساختمون بیرون گذاشتم ، ماشین کاوه داخل خیابون پیچید و کمتر از چند ثانیه جلو پام ترمز کرد.
بی معطلی سوار شدم و بی معطلی حرکت کرد!
—خوبی شیرین؟
چشم های سرخ شده اش به طرز افتضاحی میترسوندم..
—کاوه؟ چی شده؟ کیان چیزیش شده؟ بد جور داری میترسونی من رو..
پیچید تو خیابون اصلی و گفت:
—میدونم و عذر میخوام که اینطوری بیدارت کردم. اول از همه بهت بگم که حال کیان خوبه.
زدم زیر گریه و با بغض گفتم:
—کجاست کیان؟
—تصادف کرده ولی باور کن حالش خوبه..
یا خدا...یا خدا...کیان..
چشم هام سیاهی رفت ...
—شیرین تو رو خدا آرام بگیر. بخدا که حالش بد نیست.

__ کی تصادف کرده؟ الان کجاست؟ تو رو خدا راست بگو حالش چطوره...

__ بخدا خوبه حالش، قبل از این که پیام اینجا داشت باهام حرف میزد، دیشب ساعت ده با سرعت صد و هفتاد زده به گاردریل اتوبان...

یا خدا... لعنت کردم خودم و که دیشب گذاشتم بره... بلند تر از قبل زدم زیر گریه...

__ شیرین به خدا انقدری هوشیاری داشته که شماره ی من رو بده به اورژانس... شکر خدا سر و نخاع ضربه نخورده، ماشین داغون شده اما جای شکرش باقیه که خودِ کیان آسیب جدی

ندیده... الانم دارم میبرمت بیمارستان تا خودت ببینیش... مشکلاتش فقط شکستگی هاشه...

من دیشب، طاقت دیدن دستش رو هم نداشتم، حالا داشتم میرفتم که چی رو ببینم؟؟ خدایا... من چرا نمیبردم؟ چرا دقیقا؟

تا رسیدنمون به بیمارستان فقط گریه کردم، بالاخره کاوه ماشین رو تو خیابون پر دار و درختی پارک کرد و گفت:

__ پیاده شو شیرین، باید یه قسمتی رو بدون ماشین بریم.

پیاده شدم و کنارش، تند قدم برداشتم، بیمارستان تو یکی از پس کوچه های خیابون بود و شیب خیلی تندی داشت، انقدری که وقتی رسیدیم به پذیرش، نفس نفس میزدم...

کاوه با مسئول پذیرش صحبت میکرد، گویا اجازه ی رفتن هردومون رو نمیدادند و کاوه داشت توضیح میداد که بعد از راهنمایی من خودش برمگيرده پایین، دل تو دلم نبود و هر آن

ممکن بود قلبم از استرس زیاد بایسته...

بالاخره با کاوه سوار آسانسور شدیم و به طبقه ی سوم رفتیم، اشک هام بی اختیار روی گونه هام میریختند و من هیچ کنترلی برای مهارشون نداشتم.

تو راهرو داشتم خودم رو برای دیدن هر اتفاقی آماده میکردم که کاوه گفت:

__ همینجاست...

بالاخره وارد اتاق شدیم و من با دیدن کیانی که هیچ شباهتی با کیان دیروز نداشت، دلم مرگ خواست و گریه ام انقدری شدید شد که کاوه رو ناچار کرد به واکنش نشون دادن.

دستام و گرفت و گفت:

—آروم باش شیرین. بخدا حالش اونقدر هم بد نیست. ببین هیچی بهش وصل نشده. علایم حیاتیش خوبه...
راست میگفت، نه دستگاه اکسیژن بهش وصل بود و نه مانیتورِ ثبتِ وضعیتِ قلب...
—اشکات و پاک کن ...آفرین...

پشت دستم رو کشیدم روی پلک هام و نزدیک تر رفتم.
با دیدن زخم های صورتش دلم زخمی شد...با ترس نزدیک و نزدیک تر شدم...
—شیرین جان یه چند دقیقه پیشش باش من باید برای انجام یه سری کار ها برم پایین. حواست باشه یه چند لحظه زود برمیگردم. فقط گریه نکن.
همونطور که نگاهم رو صورت کیان بود ، سر تگون دادم.
میترسیدم نزدیک تر برم. نزدیک تر برم و عصبانیش کنم...ختم داشتم تا آخر عمر خودم رو نمیبخشیدم.
نتونستم به حرف کاوه عمل کنم و بی صدا اشک ریختم...
نگاه تارم کشیده شد به دست راستش که باند پیچی شده بود ... همون دستی بود که باهاش مشت زده بود به آینه.

انگشت کشیدم رو باندش و گفتم:

—بخدا فقط من رو رسوند.

و باز گریه کردم.

باناباوری خیره شدم به دست و پای چپش که گچ گرفته شده بودند. گریه ام از بهت بند اومد و زیر لب گفتم:

—نباید این کارو میکردی با خودت...من ارزشش رو نداشتم...نداشتم...

رو برگردوندم و از تختش فاصله گرفتم. میترسیدم بیدار شه و با دیدنم بازم دیوونه بازی در بیاره... با سرعت صد و هفتاد؟ از جوشش سیر شده بود؟

از تو آینه ای که به دیوار کنار تخت مقابل وصل بود ، نگاهش کردم. چه بلایی آورده بود سر خودش؟

"در آینه یک مرد شکسته ست هنوز...

مرد است که از پا ننشستست هنوز...

یک مرد که از چشم تو افتاد شکست...

مرد است ولی خانه ات آباد ، "شکست"

یکی تو سرم فریاد زد "خونه ات آباد شیرین، مردت شکست"

__بازم که داری گریه میکنی شیرین...

به سمت کاوه برگشتم، اشکام و برای هزارمین بار پاک کردم که گفت:

__داشتم به یه دکتر دیگه عکس ها رو نشون میدادم، دستش رو گچ نگرفتن هنوز، این که رو دستشه آتله...
پاش رو همون دیشب تو جراحی بسته جا انداختند و گچ گرفتند اما دستشو

فعلا آتل گرفتند تا مشخص کنند جراحی میخواد یا که نه...شکر خدا گفتند نمیخواد و فقط گچ میگیرند، جواب
MRI مغز رو هم باید از بیمارستان تجریش بگیرم، اول اونجا بود و بعد

منتقلش کردند اینجا.

__مامانینا نمیدونن؟

__نه ، جز تو به کسی نگفتم،باید صبر کنیم اثر دارو ها بره و بتونه خودش حرف بزنه و خبر بده، وگرنه نگار
دیوانه میشه...

خواستم چیزی بگم که صدای ناله ی ضعیف کیان به گوشم رسید.

کاوه سریع به سمتش رفت و گفت:

__کیان ؟ بیداری؟ میشنوی صدام رو؟

از ترس یه قدم به عقب رفتم، کاوه گفت:

__الان به دکتر خبر میدم.

و بعد ، دکمه ی بالای تخت رو فشرد.

دستش رو روی دست راست کیان گذاشت و گفت:

__شیرین اینجاست، میشنوی صدام رو؟

مطمئنم که صداش و شنید، چون اخم هاش تو هم رفت...

کاوه برگشت و با تعجب نگاهم کرد، نگاهش این معنی رو میداد که چرا جلو نمیای؟

نگاهم رو ازش گرفتم و تو همین موقع ، دختر جوونی وارد شد،چند کلمه با کاوه صحبت کرد، چیزی درون سرم
تزییق کرد و بعد رفت.

کیان دوباره خوابیده بود، اما اینبار با صورتی درهم تر...

پرستار که رفت ، کاوه خیلی ناگهانی به سمتم برگشت و گفت:

—چیزی شده؟

جواب ندادم، پرسید:

—دیشب حرفتون شده بود؟

خبر نداشت که ما از همون اولین روز بعد از ازدواج حرفمون میشد و دعوا داشتیم...

—شیرین؟

—بله؟

—دیشب چیزی شده بود؟

به دست راست کیان که زخمی بود نگاه کردم، حتما فکر میکردند آثار تصادفه ...بس بود پنهانکاری و دروغ.

بس نبود؟

—حرفمون شد دیشب...

—کیان کی رفت بیرون؟

—یادم نیست دقیقا کی بود... حدودای هشت شب احتمالا...

زدم زیر گریه و گفتم:

—من بهش گفتم نره، جلوش و گرفتم، گفتم من میرم، اما گوش نکرد...

نزدیک اومد که با ترس خودم رو عقب کشیدم، شوکه شد از عکس العمل!

—خوبی شیرین؟

سرم و تند تند میون گریه تکون دادم...

اینبار با احتیاط جلو اومد و دستم رو گرفت، نگاهش دقیق شد روی صورتم و در آخر متمکز شد روی گونه ی

چپم... با گیجی پرسید:

—کیان زده؟

جوابی ندادم که گفت:

—من واقعا متاسفم شیرین...

خدای من... چرا این آدم انقدر خوب بودند؟ فکر میکردم وقتی اعتراف کنم به بحث دیشب، من رو مواخذه کنه

برای بلایی که بخاطر این بحث سر کیان اومده بود...اما حالا داشت

بخاطر سیلی ای که برادرش به من زده بود تاسف میخورد؟

-اذیتت میکنه شیرین؟

چقدر خوب بودند و من چقدر وصله ی ناجوری بودم برای این خانواده. اگه میدونست من چه بلاهایی سر برادرش آوردم ، جای پرسیدن این سوالات دوتا کشیده میخوابوند تو گوشم...

_کیان عصبیه شیرین...میدونم...ولی بخدا که تو رو خیلی دوست داره. میدونم داری اذیت میشی اما مطمئنم هر قضیه ای پیش اومده باشه غیر قابل حل نیست...

خدای من... به چیا فکر میکرد و من به چی!

کمی حرف زد و کلی شرمنده ام کرد و در آخر برای جواب به تلفنش به بیرون از اتاق رفت...

نگاهم کشیده شد به سمت کیان. اخم های باز شده اش خبر از خواب عمیقش میدادند...

صندلی رو نزدیک تختش بردم و کنارش نشستم.

دلم به درد اومد ...دلم نمیخواست تو این شرایط بینمش...

انگشتم و روی قوس بینیش کشیدم و رسیدم به زخمی که بین پیشونی و بینیش بود. دستم متوقف شد...

باید هرچی زود تر یه کاری برای این زندگی میکردم.

با سرو صدای داخل اتاق، از خواب پریدم. با دیدن خانواده ی کیان، نیم خیز شدم و روتختِ همراه نشستم. لباس هام و مرتب کردم و سلام دادم.

نگار جون زود تر از بقیه متوجهم شد. جلو اومد و در حالی که اشک میریخت به آغوشم کشید و تو همون حال گفت:

_بخواب دخترم. خیلی خسته ای . بمیرم برای تو و بچه ام که همچین وضعیتی پیش اومده براتون. چی شد آخه یه دفعه؟

تو آغوشش در جواب سلام آقای صادقی سر تکون دادم و نگاهم سر خورد روی صورت کیان که خواب بود.

یکی دوساعت پیش بود که از خستگی ، خوابم برده بود و کاوه رفته بود دنبال خانواده اش.

حالا هم ساعت چهار بود و وقت ملاقات ، کیان هم شکر خدا خواب!

سعی کردم نگار جون رو آرام کنم. آقای صادقی با کاوه حرف میزد و مواخذه اش میکرد که چرا زودتر خبری نداده!

کمی بعد، دکتر کیان اومد و اطمینان داد که وضعیتش خوبه و نهایتا تا فردا مرخص میشه. دستش به جای آتل باید گچ گرفته میشد و فردا صبح، برای همین کار، نوبت ویزیت داشت و

بعد از گچ گیری، مرخص میشد.

دقایقی بعد، کیان چشم باز کرد. نگار جون رهام کرد و به طرفش رفت و من، آرام و با احتیاط، همون گوشه کنار ایستادم..

اونقدر اهوشتار نبود که به طور کامل متوجه اطرافش بشه، خصوصا گوشه کنار! بخاطر داروهای مسکن، کمی گیج بود و دکتر تاکید کرده بود که هفته ی اول به شدت درد داره.

نگار جون مدام قربون صدقه اش میرفت و آقای صادقی مبهوت خیره شده بود به پسرش! پسری که اصلا شبیه وقتی نبود که تو خونه ی پدریش بود! نگار جون گریه میکرد و به خاطر

بی احتیاطی سرزنش میکرد کیان رو. آقای صادقی هم معتقد بود که خطر رفع شده و فعلا نباید این حرف ها رو پیش کشید! کاوه اما کناری ایستاده بود و به من نگاه میکرد. به گمونم

تو همین نصف روز، صدقه سری رفتارای عجیب و غریبم، به نصف مشکلات من و کیان پی برده بود!

در نهایت هم کیان خوابید و جو اتاق ساکت شد!

پایان وقت ملاقات اعلام شد و نگار جون اصرار کرد که به جای من بمونه. حرفی نداشتم اما کاوه مداخله کرد و گفت:

— شیرین پیشش باشه بهتره!

هم من و هم نگار جون خیره شدیم به کاوه!

هیچ کدوممون هم حرفی نزدیم و نهایتا من موندم پیش کیان. با آقا و خانم صادقی خداحافظی کردم. نگار جون دلش به رفتن نبود و من دلم به موندن! نکه دلم نباشه. میترسیدم! تو این

وضعیت هم ازش میترسیدم!

کاوه قبل از رفتن رو بهم گفت:

-مامان و بابا رو می‌رسونم و برمی‌گردم. جات میمونم تا بری خونه و اگه کاری داری انجام بدی و اگه چیزی می‌خواهی برداری.

گفتم:

__چیزی نمی‌خوام، نیازی نیست بیای، فقط امکانش هست کلید خونه رو بدم تا فندق رو برداری؟ تو خونه تنها مونده.

قبول کرد و کلید رو بهش دادم. در آخر هم رفتند و من با کیان تنها موندم.

تا شب از خواب بیدار نشد و من از فکر و خیال کلافه شدم. با عزیز تماس گرفتم و کم کم، وضعیت کیان رو براش توضیح دادم. بنده خدا فقط گریه کرد و خواست بهم سر بزنه. بهش

توضیح دادم که تا ساعت ملاقات فردا، امکان همچنین کاری نیست و متقاعدش کردم که حال کیان اونقدرها هم بد نیست. چند باری هم نگار جون تماس گرفت و جویای حال کیان

شد.

ساعت که ده شد، از کلافگی، نگرانی، ترس و ده ها حس نامطلوبِ دیگه پر شده بودم. کیان تو خواب ناله میکرد و حس میکردم که دستش بدجوری درد داره. درد میکشید و من کاری

ازم ساخته نبود. وقتی هم که پرستار رو صدا زدم، بهم گفت که تزریق بیشتر مسکن امکان پذیر نیست. روی صندلی، کنار تختش نشستم و دستم رو گذاشتم روی بازوی چپش... بدنش گرم گرم بود. دستم رو سریع کشیدم. بخدا که می‌ترسیدم حتی بهش دست بزنم. می‌ترسیدم حتی تو این

وضعیت هم بلند شه و دیوانه بازی دربیاره. وقتی یاد این می افتادم که با سرعت صد و هفتاد رانندگی کرده، دلم می‌خواست بمیرم. قصد دیگه ای هم داشته جز آسیب زدن به خودش؟ با

این وضعیت، اصرارم به موندن تو زندگیش، اصرار درستی بود؟ فقط خدا میدونست که چی درسته و چی غلط...

دست کشیدم تو موهایش. رو پلک هاش، رو قوس بینیش...چشم هام پر شدند از اشک و بلند شدم از روی صندلی، و همزمان با این کار، ویبره ی گوشیم، توجهم رو جلب کرد. گوشی

رو از جیب بیرون کشیدم و با دیدن اسم saman رو صفحه ی نمایش، قلبم محکم کوبید به قفسه ی سینه ام...ناخود آگاه زل زدم به صورت کیان و ترس همه ی وجودم رو گرفت.

سریع آیکون رد تماس رو لمس کردم و دوباره خیره شدم به کیان. دوباره گوشی ویبره زد و تا خواستم تماس رو رد بدم متوجه شدم که پیام دارم و تماس نیست. پیامش رو صفحه ام

اومده بود.

"همین الان از عزیز شنیدم که چی شده، شرایطش چگونه؟ ناراحت شدم..."

نمیتونستم پیام رو هضم کنم. سریع پاکش کردم و گوشی رو سر دادم تو جیبم. درست بود که خواب بود و متوجه این قضایا نمیشد اما انقدر ترسونده بودتم که حتی اگه کنارم نبود هم

همین واکنش رو نشون میدادم.

بلند شدم و رفتم سمت پنجره، پرده رو کنار زدم و به فضای کوچیکِ محوطه ی بیمارستان خیره شدم.

_کاوه؟

صدای کیان نفسم رو بند آورد. اونقدری که حتی جرئت نکردم برگردم. حاضر بودم اون لحظه برای همیشه محو بشم اما تو اتاق باهاش تنها نمونم. چند لحظه گذشت و صدایی نشنیدم

ازش. با ترس چرخیدم و پلک های بسته اش کمی آروم کرد. چند قدم به جلو برداشتم. صورتش در هم رفته بود و من دقیقاً نمیدونستم باید چه غلطی کنم! ترسیده و نامفهوم گفتم:

_کیان؟

چشم هاش و باز کرد و چند ثانیه نگاهم کرد. همه ی تلاشم سر این قضیه بود که نمیرم!

با تلخی گفت:

_کاوه کجاست؟

رفت...

بست چشم هاش رو. به خودم جرئت دادم و اضافه کردم:

فقط من موندم!

خیلی درد دارم!

اشکی که بی ارداه روی گونه ام چکیده بود رو پاک کردم و گفتم:

الان یکی و صدا میزنم.

و با این که میدونستم نتیجه ای دربرنداره اما پرستار رو صدا زدمم. جوابم همون قبلی بود. امروز نمیشد بیشتر از این بهش مسکن تزریق کرد.

با رفتن پرستار دعا دعا کردم بخوابه ، اما هم به اندازه ی کافی خوابیده بود و هم از بین رفتن اثر مسکن ها باعث شده بود از درد خوابش نبره.

عصبی شده بود و من قفل کرده بودم.

حرفی بهم نمیزد و تا همینجا هم جای شکرش باقی بود. چند دقیقه ی بعد به خودم اومدم و براش آبمیوه باز کردم. خیلی وقت بود که چیزی نخورده بود. با قدم های لرزون ، مسیر بین

یخچال و تخت رو طی کردم و آروم صداش زدم:

کیان؟

از بین دندان های کلید شده اش گفت:

خفه شو!

و همین عکس العمل بس بود که تا خود صبح برم و کز کنم گوشه ی اتاق، شاهد درد کشیدنش باشم و بیصدا اشک بریزم.

حکمت این اتفاق رو فقط خدا میدونست...فقط خدا!

دست آخر ، دم دمای صبح بود که خوابید و منم تکیه داده به صندلی، کمی چشم رو هم گذاشتم.

ساعت نه و نیم صبح بود که از بدن درد چشم باز کردم. دقیقا به خاطر نمی آوردم آخرین باری که تو جای درست و حالت درستی خوابیده بودم کی بوده!

نگاهم کشیده شد به سمت کیان. بیدار بود!

میترسیدم حرفی بزنم. از جام تکون نخوردم تا بتونم یه واکنش درست نشون بدم. تو همین موقع تلفنم زنگ خورد. کاوه بود. سریع جواب دادم:

__بله؟

__سلام شیرین. بیدارت کردم؟

با نگاهی به کیان گفتم:

__نه بیدار بودم.

__کیان چگونه؟

__درد داشت تا صبح.

__من رسیدم بیمارستان. الان میام به جات تا تو بری خونه.

مخالفتی نکردم. نه بخاطر خستگی خودم. بخاطر کیان، تا بلکم کاوه بیاد و انقدر بد اخلاقی نکنه و چیزی بخوره!

ده دقیقه ی بعد، بدون زدن هیچ حرفی با کیان، کلید رو از کاوه گرفتم و راهی خونه شدم.

اول از همه، آثار جر و بحث اون روز رو تمیز کردم. سرامیک ها رو شستم و به حمام رفتم. ساعتی خوابیدم و نهایتا ساعت سه، راهی بیمارستان شدم و قبل از شروع زمان ملاقات جام

رو با کاوه عوض کردم.

وقتی رسیدم، کیان تازه بیدار شده بود. بهش سلام دادم و جوابی نشنیدم! شروع کردم به جمع و جور کردن وسایلی اتاق، نیم ساعت بعد، اتاق غلغله شد.

خانواده ی کیان، عمو و خاله اش، برای عیادت اومدند و تا مشغول احوالپرسی با کیان شدند، عزیز و آقا جون، به همراه سامان، وارد اتاق شدند...

نمیتونم حال بدی که اون موقع داشتم رو توصیف کنم. اضطراب داشت از پا درم می آورد. سردی رابطمون با کیان، همینطوریش هم مشخص بود. میترسیدم حرفی هم بزنه و قضیه رو

از این بدتر کنه.

مشغول احوالپرسی با کیان شدند و من خودم رو با پذیرایی سرگرم کردم و بعد ، جایی بین عزیز و آقا جون ایستادم و تماما زل زدم به صورت کیان. میخواستم اگه لحظه ای هم نگاهم

کنه ، ببینه که دارم به خودش نگاه میکنم. در واقع به خودش هم نگاه نمیکردم. نمیخواستم نگاهش روی شخص خاصی رو تعبیر کنم. فقط زل زده بودم به نقطه ی نامعلومی از

صورتش، به همون دلیلی که گفتم!

به طرز عجیبی حتی جواب سلام سامان رو هم نداده بودم. به جز لحظه ی ورود حتی یه ثانیه هم نگاهش نکرده بودم و امیدوار بودم کیان متوجه این قضایا بشه!

با نزدیک تر شدن عقربه ی ساعت به عدد پنج ، از تعداد ملاقات کننده ها کم و کم تر شد و تحمل من به صفر رسید. فقط خانواده ی من مونده بودند و نگار جون و سوگول! که نگار

جون رو بهم گفت:

-شیرین جان، امشب رو من میمونم پیش کیان، تو با خانواده برو و شب رو استراحت کن ، خیلی خسته شدی. تا خواستم حرفی بزnm کیان ، در حالی که نگاهش رو صورت سامان بود،

گفت:

__شیرین میمونه!

نفسم حبس شد!

نگار جون با اعتراض گفت:

__خسته اس پسر، کل دیشب رو نخوابیده ،اذیتش نکن. من میمونم پیشت.

کیان هم در جوابش گفت:

__نیست! میمونه!

لحنش طوری بود که اگه سریع قضیه رو جمع نمیکردم ، همه رو به شک می انداخت. سریع گفتم:

__من خسته نیستم. میمونم پیشش. فردا صبح هم که ترخیص میشه.

نگار جون با نگرانی اول به من و بعد به کیان نگاه کرد و در آخر ، حرفی نزد. عزیز بغلم کرد و بوسیدتم. و بعد چند کلمه ای با کیان صحبت کرد. آقا جون هم همینطور. و در آخر همراه

سامان ، از اتاق خارج شدند و بالاخره نفسِ حبس شده ی من آزاد شد!
بعد از رفتن نگار جون و سوگول ، رو تختِ کناری نشستم و خیره شدم به کیان.
داشتم به این فکر میکردم که چرا اصرار داشته به موندن من ، که خودش با تلخی جوابم رو داد!
_ازت نخواستم بمونی و بشینی زل بزنی به من! فقط حس کردم خیلی عادلانه نیست که من اینجا افتاده باشم و تو با پسر عمو جونت بری!

_من بابت همه چیز متاسفم کیان... بابت اون شب... من نمیخواستم...
میون حرفم گفتم:

_تاسفت به درد خودت نمیخوره خانم معتمد! هه...معتمد! چقدرم فامیلیت بهت میاد...

این تلخی ها کی قصد تموم شدن داشتند؟ دقیقا کی؟

یه حسی بهم میگفت باید همین حالا ، حرف هام و بهش بزنم. یه حسی میگفت ، شاید اگه الان نزنم این حرف ها رو هیچ وقت موقعیت گفتنشون فراهم نشه. ده روز تموم شده بود !

شرایط روحی کیان خیلی بدتر از قبل بود! قرار هم بود بعد از ترخیص به خونه ی نگار جون بره. کمه کم دو ماه هم طول درمان داشت. عملا همه چیز منتفی میشد . دقیقا همه چیز

منتفی میشد...

و همین افکار بود که باعث شد جرئت حرف زدن پیدا کنم...

_تو هیچ وقت نخواستی به حرف من گوش بدی کیان.

_یعنی الان فکر کردی که میخوام به حرفات گوش بدم؟

همه ی عزمم رو به کار گرفتم تا بگم:

_آره!

_اشتباه فکر کردی ! من همچین قصدی رو ندارم. حالا هم ساکت شو تا بخوابم. تاکید میکنم، نخواستم بمونی که...

میون حرفش گفتم:

—فردا بریم خونه ی خودمون!

—خونه ی من و تویی وجود نداره! اونجا خونه ی منه.

—باشه... فردا بریم خونه ی خودت!

—وضعیت پیش اومده، تصمیم من رو تغییر نمیده شیرین!

در حالی که نگاهم روی زخم بینیش بود، از موضوع جدا شدم و گفتم:

—چرا اینکارو کردی با خودت کیان؟

—الان باور کنم که نگران منی و دلت نمونده پیش پسر عموت؟

حرصم گرفت از حرفش، کل زمان ملاقات رو زل زده بودم به خودش و حالا جوابم این بود؟ تا اومدم در

جوابش حرفی بزنم، یاد ضربه ی سیلی افتادم که آثارش زیر لایه های کرم

پودر پنهان شده بود و با همین یاد آوری، حرفم رو خوردم!

—حالا هم دیگه حرفی نزن چون میخوام بخوابم.

—کیان؟

سرش رو به سمتم چرخوند و من با دیدن چشم هاش به سرعت نگاهم رو گرفتم... نگاهش دقیقا همون معنی

ساکت شو رو میداد، البته چند درجه ترسناک تر!

تنه‌اش میذاشتم، تنه‌اش میذاشتم اگه فقط اون شب قبل از رفتن به خاطر اون حرف بهم سیلی نزده بود.

تنه‌اش میذاشتم اگه فقط قبل از رفتن من رو با گيجی نبوسیده بود.

تنه‌اش میذاشتم اگه فقط همین نیم ساعت قبل مانع از رفتنم با سامان نشده بود.

من درک میکردم رفتار هاش و... درک میکردم و نمیخواستم از دستش بدم. اگه فردا راهی خونه ی نگار میشد

دیگه هیچ کاری از دستم بر نمیومد. کیان باید برمیگشت. باید برمیگشت

به خونه ی خودمون و من تو این زمینه تنها راهی که به عقلم میرسید این بود که از کاوه کمک بگیرم. با

همین فکر ها بود که ساکت شدم و اجازه دادم بخوابه. وقتی خوابش میبرد

حتما و حتما به کاوه زنگ میزد و ازش کمک میخواست...

به صورت کیان ، که بعد از تزریق مسکن ، به خواب رفته بود ، خیره شدم و آرام تو گوشی گفتم:
_سلام کاوه...

_سلام شیرین جان. خوبی؟ چیزی شده؟
خیلی عجله داشتم، در واقع هیچ فرصتی نبود، اگه الان نمی جنبیدم تا فردا همه چیز از دست رفته حساب میشد.

_باید ببینمت ، امکانش هست؟
لحنش رنگ نگرانی گرفت و گفت:
_اتفاقی افتاده؟
_نه نه...فقط باید ببینمت. یه موضوعی هست که باید باهات مطرح کنم.

_کیان حالش خوبه؟
سریع گفتم:
_خوبه...خوبه...خوااییده... یه موضوعی هست که باید بهت بگم...

_خیلی خب...بگو...
_نه!
با گیجی گفت:
_چی؟

_پشت تلفن نمیتونم.
_شیرین مطمئنی که کیان خوبه؟
_بخدا که خوبه کاوه. باید یه حرفایی رو بهت بزنم که فقط امروز وقت هست برای گفتنشون. فردا خیلی دیره.
راجع به خودم و کیانه..

_خیلی خب آرام باش. میام پشت حرف میزنیم.
نفس راحتی کشیدم و گفتم:
_مرسی...

_یه ساعت دیگه اونجا ام.

تلفن و قطع کردم.

طبیعی بود که یک ساعت ، یک قرن طول کشید؟

دل تو دلم نبود. مطمئن نبودم که دارم کار درستی میکنم یانه... اما تو این شرایط این تنها راهی بود که به ذهنم خطور میکرد. ریسکش بالا بود اما اگر حتی درصدی هم موفقیت داشت

این ریسک ، می ارزید به این که فردا برای همیشه از دست بدم کیان رو...اگره میرفت خونه ی نگار... نه! فکر نمیکردم حالا به این قضیه... فکر نمیکردم!

دعا دعا کردم تا رسیدن کاوه ، کیان بیدار نشه از خواب. همینطور هم شد.

راس یک ساعت، با دیدن اسم کاوه رو صفحه ی موبایلم ، امید و ناامیدی رو در عین واحد تجربه کردم. حال عجیبی داشتم که ناشی از تردیدم سر گفتن و نگفتن بود....
جواب دادم که گفت:

__نمیذارن من بیام بالا شیرین.

سریع گفتم:

__اینجا همیشه حرف بزنیم. میام محوطه...

و حین گفتن، از اتاق خارج شدم.

__باشه!

نمیتونستم منتظر آسانسور بایستم. هر آن ممکن بود کیان بیدار شه و این قضیه ، هدر دادن وقت رو منتفی میکرد.

پله ها رو دوتا یکی کردم و از ساختمون خارج شدم. کاوه رو مقابل در ورودی دیدم. با تعجب به صورتم نگاه میکرد! سلام دادم یا نه رو یادم نیست. فقط گفتم:

__میشه بشینیم؟

و یه سمت آلاچیقی که گوشه ی راست محوطه بود راه افتادم.

وقتی کنارم نشست نفس هام بلند و نامیزون شده بودند از هیجان و تحرک بیش از حدی که تو این چند دقیقه ی اخیر داشتم.

__چی شده شیرین؟

نمیدونستم چی باعث میشد تا این حد بهش اعتماد کنم! البته که قضیه ی ساحل خیلی هم بی تاثیر نبود، این که اون قضیه رو بین خودمون نگه داشت و به زبون نیاورد، درصد زیادی

سهم داشت در زمینه ی اعتماد من برای زدن این حرف ها بهش.

کشتن وقت و حاشیه رفتن جایز نبود، بی مقدمه گفتم:

—ازت کمک میخوام کاوه، نذار فردا کیان بیاد خونه ی شما!

چند لحظه مکث کرد و در آخر گفت:

—چی؟ چرا؟

شمرده گفتم:

—کیان فردا بعد از مرخصی بیاد خونه ی خودمون، نیاد خونه ی شما!

نگاهش رنگ سردگمی گرفت و اضافه کردم:

—میخوام برگرده خونه ی خودمون، نمیخوام که....

میون حرفم گفت:

—شرایطش خوب نیست شیرین، این قضیه به نفع توام هست، تو تنهایی نمیتونی از پشش بریای... بیاین خونه

ی ما وضعیت برای هردوتون بهتره...چرا مخالف این قضیه ای؟

نمیخوااین که دور شین از هم! فقط یک مدت اونجا زندگی میکنین.

با قاطعیت گفتم:

—نیست کاوه، به نفعمون نیست، من تو این زندگی ام و میدونم چی الان بهتره، بخدا که اگه بیایم اونجا، یعنی

بیاد شرایطمون خیلی بد میشه!

با گیجی گفت:

—چرا؟

با ناراحتی مشهودی گفتم:

—نپرس کاوه...نمیدونم باید چطور بهت بگم، اصلا بگم یا نه... اما... زندگی من و کیان رو هواست... و اگه فردا

برنگردیم به خونه ی خودمون، بخدا که ته مونده های زندگیمونم از هم

میپاشه...

دهانش باز مونده بود از حرف هام. شاید فکرشم نمیکرد که قضیه انقدر وخیم باشه که گفت:

— معلوم هست داری چی میگی شیرین؟

زدم زیر گریه. اون لحظه انقدر فشار روانی زیادی متوجهم بود که گریه کردن طبیعی ترین کار ممکن حساب میشد برای حال افتضاحم...

هر بار تلاش کرده بودم نشده بود و این آخرین امید بود...

نمیدونم کی بوده به جای من... کی بوده که فقط نصف روز وقت داشته باشه برای تعدیل شرایط سختش... کی انقدر تلاش کرده و عذاب کشیده و نرسیده به هیچ جا... تمام امیدواری

کی، خلاصه شده تو نصف روز؟

— خدای من... چرا گریه میکنی شیرین؟ حرف بزن ببینم چی شده؟ بگو قضیه چیه؟ چرا انقدر شما دوتا بهم ریخته این آخه؟

میون حق حق گفتم:

— من مقصرم کاوه. من باعث شدم کیان اونجوری بیفته روی تخت... اگه انقدر عصبانیش نمیکردم هیچ وقت این شرایط پیش نمیومد. من میدونم بد کردم. میدونم. اما قضیه اونجوری

هام نیست که کیان فکر میکنه. نمیداره براش توضیح بدم. گوش نمیده حرفام و. همش عصبانی میشه. اینم از آخریش...

و با دست به ساختمون اشاره کردم.

— خیلی خب... خیلی خب... بخاطر خدا آروم باش. من که اینجوری نمیفهمم چی میگی...

چقدر شبیه اون موقع هایی بود که روابطم خوب بود با کیان. لحنش مثل اون موقع کیان پر بود از حمایت... من کیان و میخواستم... حمایت کیان و میخواستم. دوست داشتن کیان و

میخواستم. میون گریه گفتم:

— من دوستش دارم...

و خودم از این اعتراف ناگهانی شوکه شدم!

گریه ام بند اومد و خیره شدم به چهره ی کاوه. این حرف از نظر اون خیلی طبیعی جلوه میکرد. اما برای قلبم خیلی خیلی تازگی داشت این قضیه... دوستش داشتم... دوستش داشتم ...

دوستش داشتم و همه ی خواسته ام این بود که رابطمون دوباره پا بگیره... کیان بشه کیان گذشته و من نشم شیرین گذشته... بشم شیرین جدیدی که دوست داره کیان و زندگیش رو...
_بزرگش نکن شیرین جان. این قضایا بین همه پیش میاد. نباید با هر بار دعوا و بحث اینطور بهم بریزین که. اوایل زندگیتونه. زود ازدواج کردین. طبیعیه که هنوز زندگی نیومده باشه تو

دستتون. الان مشکلِت برنگشتنِ کیان به خونست؟ اگه واقعا اینه و فکر میکنی با اومدن به خونه ی ما نمیتونی اونطور که باید و شاید مشکلاتتون رو حل کنین، نگران نباش! فردا کیان

میاد خونه ی خودتون. فقط انقدر سر هرچیزی بهم نریز...
باورم نمیشد کاوه همچین رفتاری نشون بده. من نود درصد احتمال میدادم که دقیق بشه روی موضوع و بخواد سر در بیاره قضیه از چه قراره...درست بود که کاوه موافقت کرده بود که

کمکم کنه و گفته بود کیان فردا برمیگرده خونه ی خودمون اما هنوز معضل من حل نشده بود. کاوه نمیدونست که کیان میخواد چه قدر روی این قضیه و سر نیومدن به خونه ی

خودمون پا فشاری کنه. گفتم:

_چجوری راضیش میکنی؟

_چی؟

_فکر نمیکنم قبول کنه!

_چرا نباید قبول کنه؟؟ اگه راضی هم نشد با من...من میدونم چکار کنم. فقط تو اینجوری نکن!

_کاوه نمخوام بفهمه که پشت این قضیه منم.

_مگه فهمید که من اون شب از آب نجات دادم؟

با یادآوری اون شب و اون حادثه ، شرم، رنگ پاشید به گونه هام و سرم رو به زیر انداختم. مدت ها طول کشیده بود تا از فکر این قضیه و استرس گفتن و نگفتن کاوه دریام، اما نگفته

بود و همین هم باعث میشد بهش اعتماد کنم.

نمیدونستم چی بگم. بگم " ممنونم " ؟، "مرسی که نگفتی!" ؟ چی باید میگفتم؟ سکوت کردم و خودش به حرف اومد:

_من حل میکنم این قضیه رو شیرین، خیالت راحت باشه از این بابت اما الان روی صحبتتم به هر دوتونه و بعدا به کیان هم این حرف ها رو خواهم زد ، زندگی مشترک یکم بحثش

بالاخر از این حرف هاست. وقتی واردش میشی، باید خیلی چیزا رو کنار بذاری که مهم ترینش "خودتی" باید خودت رو کنار بذاری ، نگاه تک بعدی نداشته باشی، یه نفر دیگه رو هم

بینی ، احساساتش و ، خواسته هاش و ، اگه با خودت پیش بری ، یا به زندگیت آسیب میزنی ، یا به طرفت. و امر مهم بعدی ، صبر و تحمله ، اگه بخوای سر هر قضیه ی کوچیکی

اینطوری بهم بریزی دیگه توانی نمونه برای مشکلات اصلی ، من نمیدونم مشکلاتون چیه و در حال حاضر هم نمیخوام بدونم. مشکلاتتون مربوط به خودتونه.اما اگه دوستش داری و

میدونی که دوستت داره و میدونم که داره ، ول کن این بچه بازی ها رو ، زوری هم که شده درست کنین زندگیتون رو. داد میزنه که بزنه ، دیوونه بازی در میاره که بیاره ، تو کار خودتو

بکن. حرفت و بزن. همیشه رو حساب ترسیدن ازش بهم بزنی که زندگیت رو...نمیدونم مشکلاتون چیه اما هرچی هست تو به این دید بهش نگاه کن که یه مشکل کوچیکه. اگه دوست

دارین همدیگه رو ، اگه آرومید کنار هم ، بزرگترین مشکلتم کوچیک و قابل حل بین... اینا رو فقط با تو نیستم. بذار یکم سر حال شه ، از خجالت کیان هم درميام...

سکوت کرد و من همونطور با دهانی که از تعجب حرف هاش باز مونده بود ، خیره شده بودم بهش. انقدر خوب حرف زده بود که تمام فکرم متمرکز خوب بودن حرف هاش شده بود ، نه

محتواش...

__باشه شیرین؟

گفتم باشه و اساسی گفتم باشه. درست میکردم. درست میکردم این زندگی رو ، حالا که انقدر انرژی و قدرت گرفته بودم، محال بود که بذارم این زندگی به نقطه های تاریک

برسه...حرف های کاوه خیلی خیلی آروم و امیدوارم کرده بود. چیزی که من برای نصفِ روزِ بعدی ، شدیداً بهش نیاز داشتم.

پاک کردم اشک هامو و بستم دهانم رو! بس بود گیج و سردرگم شدن...بس بود! بلند شدم و ایستادم.

نمیخواستم مقابلِ کاوه ای که انقدر فهمیده و با شخصیت بود ، بیشتر از این بچه و ضعیف به نظر برسم. فردا روز دیگه ای بود. ...حتی اگه زندگی هم لجبازی میکرد باهام ، حتی اگه بدشانسی هم میاوردم ، کوتاه نمیومدم...کوتاه نمیومدم...کوتاه نمیومدم....

بس بود کوتاه اومدن...

بس بود نشستن و غصه خوردن...

بس بود گریه کردن و فکر واهی کردن...

"زندگی سرد بود اما عشق..."

میتوانست گارگر باشد،

میتوان قطب را جهنم کرد!

پای دل، درمیان اگر باشد!"

وقتی ساعت نه و نیم صبح، دست کیان رو گچ گرفتند و منتقلش کردند به بخش، من در حال مرگ بودم از استرس!

پدر و مادرش و کاوه اومده بودند . کاوه کار های ترخیص رو انجام داد ، کیان درد داشت و به شدت عصبی بود و درست لحظه ای که همه ی کار ها تموم شد ، رو به جمع گفت:

__میرم خونه ی خودم!

حتی منم تعجب کردم از این حرف! نگار جون که بماند!

نگاهم سر خورد رو صورت کاوه، چی گفته بود که کیان راضی شده بود؟ اصلا کی حرف زده بودند؟ بالاخره نگار جون سکوت رو شکست و گفت:

__چرا پسرَم؟ من خونه رو آماده کرده بودم براتون...

__تو خونه ی خودم باشم راحت ترم، فرقی که نداره، بعدشم کاوه گفت که شما بلیط دارین برای پنجم، نمیخوام تو دست و پاتون باشم.

نگاه شماتت گر نگار جون رو صورت کاوه نشست و گفت:

__وَحی منزل که نیست پسرَم! اون برای قبل از این بود که این اتفاق بیفته، تاریخش رو جا به جا میکنیم، مسئله ای که نیست.

کیان اما رضایت نداد و گفت:

__خونه ی خودم و شما فرقی نمیکنه، اما تو خونه ی خودم باشم راحت ترم.

نگار جون آخرین تیرش رو هم خلاص کرد و گفت:

__اینجوری شیرین ، دست تنها ، اذیت میشه پسرَم!

با شنیدن اسم خودم از زبون کیان استرس گرفتم، خصوصا با حرف دو پهلویی که زد.

__شیرین قرار نیست اذیت شه.

نگار جون ، نگاه گیجش رو بین من و کیان به گردش در آورد و گفت:

__چرا لجبازی میکنی پسرَم؟

به خودم اومدم و مداخله کردم، نباید میذاشتم شرایط سخت تر شه.

__من اذیت نمیشم نگار جون! اگه مشکلی پیش بیاد کمک میگردم ازتون.

حرفی نزد، فقط دوباره با ناراحتی به کاوه نگاه کرد. نمیدونستم قضیه ی بلیط چیه ! اما هرچی که بود باعث شده بود کاوه بتونه با استناد به اون قضیه کیان رو وادار کنه که برگرده به

خونه ی خودمون.

دیگه هیچ کس حرفی نزد و قرار شد همگی ، به خونه ی ما بریم و من از این قضیه بی نهایت خوشحال بودم. انتقال کیان، از بیمارستان به خونه، سختی های خاص خودش رو داشت. دستش به شدت درد میکرد و این قضیه بیشتر از قبل عصییش میکرد.

با ورد به ساختمون، پدرش و کاوه تا اتاق خواب و تخت ، همراهیش کردند. نگار جون ازم خواست که استراحت کنم و قبول نکردم. اون لحظه دلم فقط و فقط درگیری و مشغولیت

میخواست و بس!

کاوه غذا سفارش داد و نگار جون دلداریم میداد که این شرایطِ سخت ، تموم میشه بالاخره و روزای خوب دوباره میان...

برای خوردن، ناهار، ناچارا به اتاق رفتیم تا کیان اذیت نشه. بعد از خوردن ناهار ، سریعا خوابیدید! عصری هم چند نفری برای ملاقات اومدند که خانواده ی من هم جزوشون بودند و شکر خدا سامان همراهشون نبود...

کاوه تماما کنار کیان بود و کارهایش رو انجام میداد، آقای صادقی رفته بود و من و نگار جون در حال صحبت بودیم.

حدودای ساعت هشت، کاوه قصد رفتن کرد و نگار جون بر خلاف میلش باهاش همراه شد.

بالاخره از کیان و در آخر من ، خداحافظی کردند و نگار جون قبل از رفتن، گفت:

__ شیرین جان ، فردا گلی رو با خودم میارم تا این مدت دست تنها نباشی.

فقط سر تکون دادم. چند و چون ماجرا مهم نبود. فعلا فقط این قضیه مهم بود که میخواستم تنها شم با کیان. بعد از رفتنشون ، چند ثانیه به در تکیه زدم و به فکر فرو رفتم. نمیدونستم باید حرفی بهش بزنم یا نه! به هر حال میخواستم تا قبل از اینکه دوباره بخوابه، باهاش رو در رو بشم.

به اتاق برگشتم و دیدمش.

ساعد دست راستش رو ، روی پیشونیش گذاشته بود و به سقف نگاه میکرد.

لبه ی تخت نشستم، تغییری تو وضعیتش ایجاد نشد.

صداش زدم و... جواب نداد!

از روی عسلی، بسته ی قرص هاش رو برداشتم، از جلد خارجشون کردم و در حال پر کردن لیوان از آب بودم که گفت:

— میتونی بری!

با گنجی بهش خیره شدم که تو همون وضعیت ادامه داد:

— حرفم هنوز سر جاش هست!

یعد از چند لحظه مکث، پرسیدم:

— چه حرفی؟

— جدا شیم!

سریع گفتم:

— من تو این وضعیت این کارو نمیکنم کیان!

کمی به سمتم چرخید، دستش و از روی پیشونیش برداشت، به چشم هام نگاه کرد و گفت:

— چرا؟ بهتره که! بهانه ام داری! میتونی بگی شوهر داغون نممیخوام!

از این که به خودش میگفت داغون، دلم به درد اومد. با این حال گفتم:

— در هر صورت من این کارو نمیکنم.

قاطعانه گفت:

— مجبوری!

با حرص گفتم:

— چیزی من رو مجبور نمیکنه کیان!

و دقیقاً نمیدونستم قدرت زدن این حرف ها رو از کجا آوردم!

نگاهش رنگِ تعجب گرفت! آروم گفتم:

— فقط تا خوب شدنت صبر کنیم! الان اگه حرفی زده بشه، هیچ کس تصمیمون رو جدی نمیگیره. هم خانواده

ی تو چند روزه دیگه عازم مسافرتن و هم من برای راضی کردنِ عزیز و

آقا جون زمان میخوام. اینجوری همه چیز بهم میریزه کیان!

— الان چی درسته که نخوایم بهم بریزه شیرین؟

راست میگفت! دقیقاً چی درست بود و دقیقاً من نگران بهم ریختن چی بودم؟! برای اینکه بند و به آب ندَم

گفتم:

_نمیخوام شرایط از این بدتر شه، الان اگه این حرف و بز نیم خانواده ها وارد مداخله میشن. الان هیچ کدومشون آمادگی پذیرش این قضیه رو ندارن و شاید ربطش بدن به شرایط پیش

اومده برای تو و هیچ جوهره زیر

بار نرن!

_یعنی فکر کردی من منتظر زیر بار رفتن خانواده ها میمونم؟ کی گفته من دلم میخواد این قضیه به خوبی و خوشی تموم شه؟ هر آبروریزی ای هم پیش بیاد متوجه توا شیرین، نه من!

یه درصد هم فکر نکن که ذره ای برام مهم باشی!

لعنتی...

کف دست راستش رو به خوش خواب فشار داد تا بتونه به وضعیت نشسته دربیاد و بدنش رو بکشه بالا، اما با فشار آوردن به دستش، چهره اش درهم رفت...

نگاهم رو انداختم به آینه ی شکسته! همون آینه ای که این بالا رو سر دستش آورده بود. بلند شدم و گفتم: _بذار کمکت کنم.

تلخ گفت:

نمیخواد! _

باید این تلخی ها رو نادیده میگرفتم. باید!

رو تخت به حالت دو زانو در اومدم و دستم رو دور بدنش پیچیدم و کمک کردم تنه اش رو بالا بکشه. به تاج تخت که تکیه زد، عقب رفتم و دیدن آثار درد تو صورتش، دلم رو به درد

آورد.

دست راستش تو اسپیلنت بود.

قرصشو مقابل لب هاش گرفتم، سرش و عقب کشید و با سر انگشت های دست راستش، که محصور اسپیلنت نبودند، قرص رو گرفت. لیوان رو گرفتم به سمتش. سر این یکی،

نمیتونست مقاوت کنه. میدونستم اونقدری درد داره که راضی به گرفتن قرص ها از دست من شده. ناچاراً سرش و جلو آورد و با این کارش انقدری خوشحالم کرد که مصمم شدم به

درست کردن زندگیمون. این که ازم کمک میخواست، حتی از سر ناچاری ، امیدوارم میکرد. اگه به خونه ی نگار رفته بود ، هیچ وقت این شرایط پیش نمیومد...

آب رو مقابلش گرفتم و لب هاش و روی لبه ی لیوان گذاشت. لیوان و خم کردم تا قرص رو پایین بفرسته و کمی بعد ، با حرکت دستش ، لیوان رو دور کردم.

چند لحظه سکوت برقرار شد و از این که حرفی نمیزد ، بی نهایت خوشحال بودم. بلند شدم و به سمت کمد رفتم. کیفِ مشکی -زرشکیم رو بیرون آوردم و روی تخت برگشتم. تو سکوت داشت نگاهم میکرد.

زیپ کیف رو باز کردم و برگه ای که مد نظرم بود رو بیرون کشیدم. مقابلش گرفتم و گفتم:
_ببین. دستخط استاد عرفانیه!

نوشته های روی برگه رو خوند و دوباره تو سکوت بهم خیره شد. از سکوتش استفاده کردم و گفتم:
_آدرس و شماره تلفن دفتر مشاوره ست. بخون آدرسش و . آشنا نیست؟
با کلافگی ازم نگاه گرفت.

از رو نرفتم و گفتم:

_دقیقا همون روزی که اون دفتر لعنتی رو خوندی من رفته بودم اینجا. دوساعت تمام حرف زده بودم. بهش گفته بودم روابطم با همسرم بهم ریخته است...خواسته بودم کمکم کنه که

زندگیم و درست کنم. که فراموش ک...

میون حرفم با لحنی تلخ گفت:

_بسه شیرین. علاقه ای به شنیدن این حرف ها ندارم.

برام مهم نبود که علاقه داره یا نه. حالا میخواستم حرف بزنم و هیچ چیزی نمیتونست مانع این قضیه بشه.

_ازش کمک خواسته بودم تا زندگیمون و درست کنم. وقتی بیرون اومدم کلی آرزوی بزرگ و کوچیک تو سرم بود. برات شکلات خریده بودم. بلوز لیمویی خریده بودم. میخوا...

_بس کن شیرین...

—میخواستم اون شب یه شب خوب بشه. میخواستم باتو فراموش کنم هرچی چیزی جز خودت رو...زنگ بزن
بپرس...محاله که من رو یادش رفته باشه. بپرس چیا گفتم و چیا شنیدم.

خودم بهش میگم که بهت بگه...اصلا باهم بریم پیشش...کیان من دقیقا همون شب میخواستم این وضع و
عوض کنم...فقط...فقط یکم دیر خواستم...

—نمیخوام بشنوم حرفات رو...

با قاطعیت گفتم:

—خواسته ات برام مهم نیست کیان. بخوای یا نه، باید بشنوی. چون دارم میمرم از نگفتنشون...فهمیده بودم
که دوستت دارم. فهمیده بودم اونی که باهاش به آرامش میرسم

تویی...بهت بد کردم کیان. اینو تا آخرین روز عمرم هم قبول دارم. بهت بد کردم اما فقط یه اشتباه بود. بخدا که
من آدم بدی نیستم. فقط ترسیدم که بهت مستقیم بگم. رفتم مشاوره

فقط بخاطر همین قضیه...میخواستم درست کنم همه چیز و اما بدبختانه ازم برنیومد...
داد کشید و گفت:

—میگم بسه...گفتن اینا هیچ چیزی رو تغییر نمیده!

بغضم شکست و زدم زیر گریه. ادامه داد:

—دارم از این قضیه اذیت میشم. پیشنهاد ازدواج به تو، بدترین تصمیم زندگی من بود و ازدواج باهاش، بدترین
اتفاق!

نمیتونم دروغ بگم. اون لحظه واقعا دلم شکست. ولی حرفی هم نمیتونستم بزنم. دیگه چی مونده بود برای
گفتن؟

بالش و از روی تخت کشیدم و از اتاق رفتم بیرون و زیر لب لعنت فرستادم به این زندگی مسخره...

صبح، با صدای افتضاحی، چشم باز کردم.

رو کاناپه خوابیده بودم و بدنم خشک شده بود. با گیجی به اطراف نگاه کردم و یکهو یاد کیان افتادم. زیر لب
اسمش رو صدا زدم و به سمت اتاق دویدم.

رو تخت که ندیدمش، دلم ریخت.
رو زمین نشسته بود و وضعیت خوبی نداشت.
با ترس گفتم:
_چکار کردی کیان؟ چرا صدام نزدی؟
جواب نداد! جلو رفتم و مقابلش، روی زمین، نشستم. خواستم کمکش کنم که گفت:
_بهم دست زن!
ساعد راستش رو روی تخت فشار داد و تنه اش رو بالا کشید و بالاخره نشست روی تخت. با حرص گفتم:
_خیلی لجبازی!
بی توجه گفت:
_بهم لباس بده!
به سمت کمد لباس ها رفتم و براش تی شرت و شلوارک گشادی برداشتم. رو تخت گذاشتمشون و گفتم:
_بذار کمکت کنم.
سکوتش بهم جرات داد. نزدیک تر رفتم و کمکش کردم تی شرتش رو دربیاره. کمک که نه! خودم در آوردم از تنش. با وجود محدودیت دست هاش، کاری ازش ساخته نبود. تی شرت
تمیزی که آورده بودم رو تنش کردم که گفت:
_بقیه اش رو خودم میتونم.
با ناباوری گفتم:
_دستت...دستت داره خون میاد...
نگاهش کشیده شد به سمت زخمی که سر باز کرده بود و گفت:
_لعنتی...
سریع رفتم به آشپزخونه، از داخل کابینت، گاز و باند برداشتم و به اتاق برگشتم.
اسپیلنت رو از دستش باز کردم. آروم بودنش، شدیداً آرومم می کرد.
یکی از زخم ها سر باز کرده بود.
زخم رو تمیز کردم و بستمش و در همون حال گفتم:
_زخمت که بسته شه دوباره دستتو میذارم تو اسپیلنت.

..._

_نباید به زخم ها فشار بیاری.

..._

_اینجوری خوب نمیشه.

..._

_کیان؟

جواب نداد اما نگاهم کرد.

_تا وقتی اینجام ، بذار کمکت کنم. میدونم دوست نداری کمکت کنم اما من تو این وضعیت پیش اومده بی تقصیر نیستم...من...

نذاشت بقیه اش رو بگم و با لحن گرفته ای گفت:

_درد دارم...

_دراز بکش.

رو تخت جا به جا شد و دراز کشید.نگاهی به شلوارکش انداختم که روی تخت بود. بهش در این باره پیشنهاد کمک ندادم.

از اتاق بیرون رفتم و صبحانه رو آماده کردم. براش تو لیوان سبک و دسته داری ، آبمیوه ریختم. نون تست رو به قطعات کوچیکی تقسیم کردم و روی هر قطعه کره و عسل زدم. و

نهایتا وسایل صبحانه رو داخل سینی ، به همراه مسکن ، به اتاق بردم.

سینی رو روی تخت گذاشتم و گفتم:

_صبحانه و قرص هات.

و بعد از اتاق خارج شدم.

بعد از خوردن صبحانه ، نگار جون و کاوه و خانمی که نمی شناختمش به خونمون اومدند و نگار جون ، گلی رو بهم معرفی کرد. قرار بود ساعت نه صبح تا پنج بعد از ظهر هر روز، بیاد و

کمکم کنه.

من حاضر بودم کار هام ده برابر بشه اما این زندگی، کمی شکلِ زندگی ، به خودش بگیره!

ساعتی رو کنار کیان گذروندند و من با این استرس سر کردم که مبدا کیان ، مقابل خانواده اش حرف هایی رو بزنه که نباید!

ساعتی بعد ، گلی مشغول نظافت خونه شد و من و نگار جون مشغول تهیه ی ناهار. کاوه هم پیش کیان موند و من خدا خدا کردم که کار های شخصیش رو انجام بده. نگار جون میخواست برای کیان سوپ قلم درست کنه و میگفت از شب تا صبح، قلم ها رو جوشونده. هرچیزی که به ذهنش رسیده بود خوب باشه برای بهبود وضعیت کیان ، همراه

خودش آورده بود. حتی پاستیل هم خریده بود و معتقد بود برای جوش خوردن استخوان خوبه! بماند که کیان با دیدن پاستیل ها چه قشقی به پا کرد!

برای ناهار خودمون، کباب تابه ای درست کردم. همه ی فکر و ذکر رفتنشون بود. با کاوه مشکلی نداشتم اما آخر دنیا بود اگه نگار جون بویی از شرایط افتضاح رابطمون میبرد.

ظاهر شده بود که کیان به کمک کاوه از اتاق بیرون اومد. کاوه با دیدنمون گفت:

__دلمون پوسید تو اون اتاق، چه بوهای خوبی میاد!

نگاهم کشیده شد به شلوارک کیان که عوض شده بود. وجود کاوه هم نعمتی بود!

زیر ماهی تابه رو کم کردم و همراه نگار جون به هال رفتیم. گلی ظرف میوه رو تعارف کرد و نگار جون مشغول پوست گرفتن میوه برای کیان شد.

دست خودم نبود. نگاهم تماما متوجه کیان بود اما ابدا نگاهم نمیکرد. ابدا که میگم یعنی حتی یک نیم نگاه! اخم هاش مدام تو هم بود و در جواب نگار جون و کاوه فقط سرتکون میداد

و نهایتا به جواب های کوتاه اکتفا میکرد.

تا آماده شدن و سرو کردن ناهار ، صد بار ، بلکم بیشتر ، مردم و زنده شدم از استرس ! مگه میگذشتند این لحظه های لعنتی تر از لعنتی!

بعد از خوردن ناهار، کاوه رفت!

گلی بنده خدا ، هنوز هم مشغول بود و من درک نمیکردم دقیقا مشغول چه کاریه! من بخاطر شرایط روحیم، بعد از ازدواج تا همین دو سه روز پیش، ده بار خونه تکونی کرده بودم!

کاوه که رفت ، کیان خوابید و من و نگار جون مشغول صحبت شدیم. کمی بعد نگار جون هم رفت و ساعت چهار ، گلی رو هم راهی کردم و خودم راهی اتاق خواب شدم و با دیدن

کیانی که انتظار داشتم خواب باشه و بیدار بود ، دوباره اون اضطراب مسخره به سراغم اومد. مونده بودم چی بگم که گفت:

—کمکم کن برم تا سرویس بهداشتی!

سریع به خودم اومد و به سمتش رفتم . کمک کردم به وضعیت نشسته و بعد ایستاده دریاد و همزمان گفتم:

—رو پای چپت وزن ننداز.

بهم تکیه کرد و قدم برداشت به سمت سرویس بهداشتی ای که داخل اتاق بود. دمپایی رو براش جفت کردم. پای راستش و پوشید و پای چپش رو روی دمپایی گذاشت و وارد شد.

تا خواستم چیزی بگم ، در رو بست!

سریع گفتم:

—کیان مراقب...

میون حرفم با لحن سردی گفت:

—هستم!

از رو نرفتم و گفتم:

—یه دست چپت آب نخوره.

جواب نداد و دعا دعا کردم مشکلی براش پیش نیاد، اما به چند ثانیه نکشید که صدام زد.

نزدیک در رفتم و گفتم

—چی شده کیان؟

—این لعنتی رو باز کن از دست من!

منظورش از لعنتی اسپیلنت بود.

سریع گفتم:

—باشه، در رو باز کنم برام.

در رو باز کرد و من مقابل سینک، با یه وضعیت بی ثبات دیدمش و دلم ریخت! تا خواستم حرفی بزنم گفت:

—فقط اینو باز کن.

اسپیلنت رو از دستش باز کردم و گفتم:

_یه من تکیه بده، من کمکت میکنم.

بی توجه به حرفم آب رو باز کرد. وقتی دیدم به حضورم اهمیتی نمیده بیرون اومدم. لبه تخت نشستم و چند دقیقه منتظرش شدم تا بیرون بیاد.

وقتی در رو باز کرد از قبلش هم عصبی تر به نظر میرسید. گچ دستش هم خیس کرده بود!

سریع بلند شدم و کمکش کردم تا تخت بیاد.

نشست و تکیه داد به تاج تخت. عصبی بود اما این قضیه مانع از این نمیشد که بهش نزدیک نشم. رو تخت نشتم و دستش و گرفتم. دستش رو کشید و اینبار از ساعدش گرفتم و با

حرص گفتم:

_لجبازی نکن!

_حوصله ندارم شیرین! دارم دیوونه میشم از درد و این وضعیت...

دیگه نگفت چه وضعیتی! خوب بود که حداقل ادبش رو حفظ میکرد!

بی توجه به حرفش، با حوصله مشغول خشک کردن دستش و بخیه هاش با گاز شدم. دلم به طرز عجیبی تنگ شده بود برای اون موقع ها که با دست من، دنده عوض میکرد. با

همین دست راستی که حالا روش چند تا بخیه خورده بود... با همین دستی که حالا نمیخواست دستم رو بگیره...

خشک کردن دستش خیلی طول کشیده بود... به اندازه ی حسرت خوردن برای روز های خوبی که از دست رفته بودند...

سر بلند کردم و متوجه نگاهی شدم که با تعجب بهم خیره شده بود... به خودم اومدم و اسپیلنت رو به دستش بستم...

و بعد با گیجی بلند شدم و گفتم:

_قرص هات...

_بشین!

حرفش میخکوبم کرد. طوری که ناخود آگاه همون جای قبلی نشستم.

نگاه مبهوتم رو بهش دوختم که گفت:

__ شیرین!

جواب ندادم. نمیخواستم بگم "بله؟" و بگه "برو!"

نمیخواستم بله بگم در جواب شیرین گفتنی که میدونستم دنباله اش جز تلخی نیست...

فهمید اینو که دوباره صدام نزد؟

__ باید یه حرف هایی رو بهت بزنم...

به طور غیر اردای ، دوباره گفتم:

__ قرص هات!

و از جا بلند شدم...

__ بشین شیرین! قرص نمیخوام. بشین لطفا!

زور که نبود؟ نمیخواستم بشینم و بگه برو! نمیخواستم....

اما مگه کاری ازم ساخته بود جز عمل کردن به حرفش؟

__ ببین شیرین...

ادامه نداد! دنیا که کن فیکون نمیشد اگه شیرین رو انقدر تلخ نمیگفت...

__ من نمیخوام اذیت بشیم!

واقعا نمیخواست اذیت بشم؟

پس چرا داشتیم به بدترین حالت اذیت میشدیم؟

__ من نمیخوام انقدر بد باشم اما...بودنمون کنار همدیگه نتیجه ای جز این نداره...

ساکت موندم. بعضی از حرف ها انقدر تلخن که خفه میشی از طعمشون...

-نمیخوام بمونی اینجا، نمیخوام اذیت بشی، نمیخوام عذاب بکشم با دیدنت، عذابت بدم. منطقی ترین کار اینه

که بری...

در جا به خودم گفتم "دیدی گفتم!" اصلا بعضی از تلخی ها به دل آدم الهام میشه...حرفش ، حرفِ تلخ جدایی بود.

__ شیرین؟

گفته بودم که دارم متنفر میشم از اسمم؟

— الان خیلی آروم که دارم این حرف ها رو میزنم. بد شدنم دست خودم نیست، عصبی شدن هام دست خودم نیست، کافیه یه لحظه یاد اون چیز هایی بیفتم که نباید... دیوونه میشم

شیرین... میشم کیان اون لحظه هایی که باید هر جا باشی، جز کنار من... نمیخوام اذیتت کنم... اما کافیه یاد این بیفتم که....

سکوت کرد...

— شیرین؟

گفتم بله و آرزو کردم که ای کاش اسمم هرچی باشه جز شیرین! این روز ها اسمم هم آینه ی دق بود...

— چطور وقتی کسی دیگه ای رو دوست داری، با من زندگی میکنی؟

بلند و قاطع و محکم گفتم:

— ندارم!

— اینا رو میگی که شرایط و راحت تر کنی؟ نگران چی هستی؟ اگه میخواستم حرفی بزنم تا به حال زده بودم... دلم به درد اومد، خصوصا وقتی که گفت:

— چکار میتونم بکنم؟ افتادم رو این تخت و هیچ کاری بر نمیاد ازم. چی میتونم بگم وقتی حرف هام قبل از رسیدن به زبونم تو گلوم خفه میشن؟ فقط میتونم بگم پاشو از این زندگی

برو، خیالت راحت باشه. من نه حرفی میزنم، نه کاری میکنم که تو نگران فهمیدن دیگران باشی! برو هر چی ام میخوای پشت سرم بگو... بگو بد بود... بگو نتونستم کنارش زندگی

کنم... فقط برو... نذار عذاب بکشیم... عذاب بکشم، عذاب بکشی...

با درد گفتم:

— کجا برم کیان؟

سکوت کرد و ادامه داد:

— دوستش ندارم، خیلی وقته که بهش فکر هم نکردم، کیان باید بشینی به پای حرف های من... باید بشینی... باید بهم حق صحبت بدی... گوش کنی... بخدا اونجوریا که فکر میکنی

نیست...

چهره اش تو هم رفت و غم و نفرت نشست تو چشم هاش...
بدنش و پایین کشید و خودش و انداخت رو تخت و سقف رو نگاه کرد...
اینجوری که ناامید و ناراحت میشد، دلم میخواست نباشم...رفتم درست بود یا نه؟ عجیب بود که اینبار
نمیخواستم به درستی و نادرستی کارم فکر کنم...بس بود جنگِ لعنتی میون عقل

و دل...بس بود...این بار فقط میخواستم بمونم...فقط میخواستم که بمونم...

دستم و گذاشتم روی دستش و صداش زدم.

دستش و نکشید اما چشم هاش و بست...

__بین کیان...میدونم ناراحتی...عصبانی ای...بهت بد شده...امه یه فرصت...

حرفم رو خوردم.چی میگفتم؟ میگفتم یه فرصت به من بده؟

دست مو برداشتم از روی دستش و گفتم:

__فقط تا وقتی خوب شی. بعدش تصمیم میگیرم...

نگفتم بعدش جدا میشیم، گفتم بعدش تصمیم میگیریم...

__من تواین شرایط تنهات نمیدارم. من نمیرم تو این شرایط...بذار خوب بشی...بذار این موقعیت تموم بشه...اون

موقع تصمیم میگیریم...اون موقع منطقی حرف میزنیم...

باز نکرد چشم هاش رو... سکوتش به معنی قبول کردنش بود؟ اگه نه میگفت هم من نمیرفتم...نمیرفتم...

میدونست که نمیرم...میدونست که میمونم...

جوابی نداد و گفتم:

__گرسنت نیست؟

از بین لب های بسته شده اش گفت:

__درد دارم...

و من از جا بلند شدم و گفتم:

__قرص هات...

طوری گفتم که انگار بین اون سری که گفتم "قرص هات" و این سری که گفتم "قرصهات" هیچ چیزی

پیش نیومده...هیچی چیزی...

بیرون رفتم و با آب و قرص هاش برگشتم.

سرش و بلند کردم و بهش دادمشون.

چشم هاش و بست و گفت:

__میخوام بخوابم...

نمیخواهید که...

با این حال، از اتاق بیرون رفتم.

فکر و خیال که کار ساز نبود! خونه ام انقدر تمیز بود که دلم نمیومد بهم بریزمش...

شام درست میکردم!

مهم نبود که چند نوع غذا تو یخچال مونده، بعدا خورده میشدند، الان تنها کاری که از دستم برمیومد شام

درست کردن بود!

انقدر بیرون منتظر موندم تا خودش صدام بزنه...

بالاخره ساعت نه بود که صدام زد...داشتم از وضعیتش استفاده میکردم به نفع خودم اما خودم رو راضی کردم

که لازمه!

داخل شدم و تاریکی اتاق اذیتم کرد. کلید برق رو زدم و اتاق پر از نور شد...

تو همون وضعیتی بود که رفته بودم.

حرفی که نزد، گفتم:

__شام حاضره کیان!

بی حوصله گفت:

__من سوپ نمیخورم!

__ماکارانی درست کردم.

سکوتش خوشحالم کرد. گفتم:

__همینجا بخوریم یا میای بیرون؟

بی توجه به سوالم گفت:

__کمک کن بشینم. دارم دیوونه میشم از این وضعیت.

به این فکر کردم که این روز های اوله و انقدر بی قراری میکنه. چند هفته که میگذشت ... خدا میدونست که چه حالی پیدا میکرد...

حس عجیبی بهم میگفت باید از این وضعیت و بی حوصلگی هاش نهایت استفاده رو ببرم. من میتونستم. فقط اگه با مهدیس حرف میزد و به پیشنهاد های عجیب غریبش عمل

میکردم! مهدیس همیشه کلی راهکار برای پیشنهاد دادن داشت... رفتم آشپزخونه و وسایل شام رو به اتاق آوردم. تو سکوت نگاهم میکرد. وسایل ها رو همونجا رو تخت چیدم. میدونستم نوشابه ی پرتقالی دوست داره و براش آورده بودم. شاید فردا هم براش شکلات میخریدم... شاید چند روز بعد هم میرفتم و پیراهن لیمویی

میخریدم... شاید!!

باز کن از دستم این و...

خیلی بدجنس میشدم اگه بازش نمیکردم؟ نه به اون بدجنسی که ماکارانی پیچی درست کرده بودم! و نه به اون بدجنسی که فقط چنگال آورده بودم. نمیتونست که انقدر کار بکشه از

دستش! میتونست؟

دکتر گفته هیچ حرکتی خارج از اون حرکت هایی که باید، انجام ندی! کلافه و بی حوصله، در حالی که نگاهش روی ماکارانی خوش آب و رنگم بود، گفت: پس قرار با چی غذا بخورم دقیقا؟

دوست داشت؟ الکی که نبود! سه ساعت وقت گذاشته بودم تا همه ی تکه های مرغ یک اندازه بشن! بی توجه به حرفش گفتم:

پوست روی دستت نباید کشیده بشه! بخیه هات باید بسته بشن، باز شن وضعیتش بدتر میشه... و همونطور چنگال رو به ماکارانی ها زدم و چند تکه برداشتم و گرفتم مقابلش. با سر انگشت هاش چنگال رو گرفت... لعنتی... فکر این جاش رو نکرده بودم که این یه کار ازش بر میاد... اما همین که چنگال رو بهم برمیگردوند و منتظر میشد براش پرش کنم نهایت لذت رو داشت برام...

خوب بود... خوب بود اگه زندگی همینطوری پیش میرفت... راضی بودم تا آخر عمر چنگال رو ازش بگیرم با
ماکارانی پر کنم اما چشم هاش آروم باشه... نفرت نداشته باشه...
خودمم خوردم.

برای اولین بار ، دوتایی بدون دغدغه غذا خوردیم...
حرف نزدیم. همدیگرو نگاه نکردیم... اما دوتایی کنار هم ، با یه حالی که بد نبود، غذا خوردیم.
همینم خوب بود ، نبود؟

در حال جمع کردن وسایل ها بودم که گفت:
_هر وقت کاوه اومد یادت باشه بگیرم تلوزیون رو بیاره تو اتاق...
سر تکون دادم به معنی باشه و گفتم:
_میخوای کمک کنم بریم هال؟
سر تکون داد که نه!

_میخوای برات آهنگ بذارم؟
سر تکون داد که باشه.
خدایا؟ زندگی خوب میشد مگه نه؟ خوب میشد...
"با این که دلگیری ولی خوبی..."

یادِ خودم میفتم از عطرت...
میچسبه پاییز طلایی با...
موسیقی بارونی و چترت...
با اینکه زیبایی ولی تلخی...
اما یه تلخی مثل نسکافه!
هروقت هستی با خودم میگم،
حتما خدا این دور و اطرافه..."

دو سه روزی به همین منوال گذاشت...
کیان ، گاهی تلخ بود و گاهی خنثی....

هیچ وقت خوب نبود و تلخ بودن هاش ، از خنثی بودن هاش ده یک جلو بودند.
 سر انجام دادن خیلی از کار ها لجبازی میکرد.
 گاهی انقدر تلخ و سرد میشد که فقط مینشستم و دعا میکردم که لحظه های خنثی بودنش برسه.
 ناهار رو همیشه با خانواده اش میخوردیم.
 عصر ها مهمون داشیم که برای عیادت از کیان میومدند.
 اما عصر تا شب ، دقیقا لحظه های خوب من بود. شام درست میکردم. میخوردیم. آهنگ میذاشتم تا گوش بده
 و یواشکی این گوش دادن رو دوتایی میکردم. بعد کانالای تلوزیون و

عوض میکرد ، با گوشیش سرگرم میشد و میخوابید. ما بینش هم کلی غر میزد...
 من هم بیرون میخوابیدم و تا صبح چند بار بهش سر میزد...
 تنها دغدغه ام جز کیان شده بود اون آینه ی شکسته ! آینه ای که همه با دیدنش در جا می پرسیدن " این چرا
 شکسته!

و در آخر ناچار شدم برای این که دوباره بشه شکل اولش دست به دامن کاوه بشم!

همه چیز داشت روال منطقی خودش و طی میکرد که درست صبح روز ششم ، نگار جون با حرفی که زد ، همه
 چیز رو از روال منطقیش خارج کرد! اون روز خودش و گلی ، تنها اومده
 بودند.

قضیه درست از اون جایی شروع شد که من با دیدن کیسه های نایلونی ای که همراه نگار جون بود ، ازش
 پرسیدم

_اینا چیه؟

که گفت:

_کاور نایلونی هستن عزیزم. برای کیان آوردم که روی گچ دست و پاش بپوشه!

با گیجی گفتم:

_برای چی بپوشه!

با محبت گفت:

__ که حمام کنه عزیزم!
سکوت کردم و ادامه داد:
__یه مدتی منع داشت اما امروز دیگه میتونه حمام بره.
و بعد کاور ها رو گذاشت تو بغلم.
نگاهم به کیان افتاد و خون به صورتم دوید. حمام میرفتیم؟
کاور ها رو کناری گذاشتم تا یه فکری به حال این قضیه بکنم که گفت:
__تا من و گلی ناهار رو آماده میکنیم، شما هم حمام کنید!
برای بار دوم همه ی خونِ بدنم، به صورتم دوید.
گفت و از اتاق بیرون رفت!
نیم نگاهی سریع ، به کیان انداختم که ساکت بود.
از جا بلند شدم و الکی چرخیدم...در واقع منتظر بودم کیان مثل این چند وقت که کمترین کمکی رو از من
میخواست، مخالفت کنه تا حداقل این کارو به تعویق بندازیم اما به طرز
عجیبی ساکت بود و هیچ حرفی نمیزد و عجیب تر از اون ، حس میکردم نگاهش ، رنگِ تفریح گرفته!
همین صبح بود که قبل از اومدن نگار جون ، سر صبحانه قشوق پیا کرده بود و با سماجت گفته بود " دلم
نمیخواد تو کمکم کنی!" و ناچار شده بودم از اتاق بیرون برم تا صبحانه
بخوره...اما حالا...
وقتی دیدم حرفی نمیزنه به حمام رفتم و چند تا وسیله جا به جا کردم... فقط میخواستم با این کار ، کمی از
التهاب درونیم کم کنم و آرام شم.
چند دقیقه ای رو تو فضای حموم مشغول آرام کردن خودم بودم و نهایتا بیرون رفتم و بعد از مکشی طولانی ،
زیر لب گفتم:
__بریم؟
نیم خیز شد و روی تخت نشست. چی وادارش میکرد انقدر ساکت باشه؟ چی بعد از شش روز کشمکش
اینطوری آرامش کرده بود؟

کمکش کردم بایسته و بهم تکیه بده و بعد تا سرویس بهداشتی همراهیش کردم. براش دمپایی گذاشتم و کمکش کردم رو صندلی بشینه...

شیر وان رو باز کردم و گذاشتم تا پر بشه. نباید مستقیم داخل آب میرفت.

برای آوردن کاور ها به بیرون رفتم و قبل از برگشتن به داخل حمام یه چنتایی نفس عمیق کشیدم... کاور ها رو کناری گذاشتم و نزدیکش رفتم. چشم هاش امروز روشن تر شده بودند. نشون دادم که میخوام تیشرتش رو دربیارم. مقاومتی نکرد و دستش رو بالا گرفت! تیشرت رو اول از

دست سالم بعد دست گچ گرفته شده و در نهایت از سرش بیرون کشیدم. و با هزار مصیبت گفتم:

__ باید شلوارکت رو دربیاری...

با صدای آرومی گفت:

__ بایستم؟

آروم تر از خودش گفتم:

__ اگه میشه!

دستش و روی شونه ام گذاشت، وزن انداخت روی پای راستش و ایستاد.

کمی مکث کردم و با دو هزار مصیبت شلوارکش رو تا زانو پایین کشیدم. آروم نشست و گفت:

__ میتونم!

و خودش از پا درش آورد.

تا همینجا کافی بود. تا همینجا هم داشتم از هوش میرفتم...

شیر آب وان رو بستم.

کاور ها رو برداشتم و دست و پای گچیش رو کاور کردم.

پشت سرش ایستادم تا بیشتر از این نبینمش.

با گودی دست کمی آب برداشتم و رو شونه اش ریختم و با صدای لرزونی پرسیدم:

__ دماش خوبه؟

__ خوبه!

آب رو با ظرف، روی موهای ریختم و چند بار این کارو تکرار کردم. شامپو زدم و موهایش و با سر انگشتم ماساژ دادم. موهای بلند شده بودند و زیر انگشت هام میومدند.

اصلا باورم نمیشد اما بازی کردن با موهایش به شدت آرومم کرده بود. طوری که اینکار رو دقیقه ها انجام دادم...

موهایش و شستم و شامپو بدن رو به لیف زدم. توان این که انگشت هام رو رو بدنش بکشم ایدا نداشتم... بدنش رو آروم و با احتیاط ، لیف کشیدم.

صدای نفس هاش که به گوشم رسید، دلم میخواست همه چیز رو همونجا رها کنم و برم... به جایی رسیده بودم که دلم فقط و فقط پذیرش هیجان منفی پیدا کرده بود. یکم هیجان مثبت باعث میشد که حس مرگ دست بده به دلم...

بدنش رو آب کشیده و نکشیده گفتم:
_ میتونی بقیه اش رو خودت انجام بدی؟
با صدای دو رگه ای گفت:
_ آره!

در حالی که به سمت در حمام میرفتم گفتم:
_ من ..من بیرونم... صدام بزن...

بیرون اومدم و همه ی نفس های حبس شدم ام رو با هوای اتاق تعویض کردم... دقیقا وقتی که حال من نسبتا عادی شد، صدام زد و گفت:

_ شیرین... حوله ام رو بده...

حس های مبهمی داشتم وقتی دوباره وارد حمام شدم! در حالی که نگاهم به در و دیوار بود ، حوله رو تو بغلش گذاشتم و بعد نگاهش کردم.

بلند شد و بستم چشم هام و...

دست خودم نبود... عملا داشتم میمردم!

به سقف نگاه کردم! و کمک کردم حوله رو بپوشه . کمر حوله اش رو که با دست راست گرفت ، بالاخره نفس کشیدم و کمر حوله رو بستم.

به بیرون بردمش و روی تخت که نشست. براش لباس گذاشتم و رسماً فرار کردم به سمت حمام و از همون جا گفتم:

_ دوش میگیرم!

از حمام که بیرون اومدم ، رو تخت نشسته بود.

با دیدنم گفت:

—کمک کن اینو بپوشم!

و به تی شرتش اشاره کرد. شلوارکش رو پوشیده بود و حالت مچاله شده ی تی شرت، حاکی از این بود که برای پوشیدنش خیلی تلاش کرده و موفق نشده.

جلو رفتم و لبه ی تخت نشستم. تی شرت رو به تنش پوشوندم و مرتب کردم. موی بلند هم بهش میومد اما دلم عجیب تنگ شده بود برای اون موهای یک سانتیش.

دستم و که از روی لباسش برداشتم ، گفت:

—مرسی!

و این دقیقا اولین باری بود که ازم تشکر میکرد!

و این اولین باری بود که دقیقا نمیدونستم چرا انقدر خوشحالم! فقط بخاطر یه "مرسی!" ؟

—برو لباس بپوش!

بلند شدم و ناخودآگاه ، لبه های حوله رو بهم نزدیک تر کردم! اونقدری که دو دور همپوشانی پیدا کرد!

نهایتا ،لباس برداشتم و به رختکن حمام رفتم.

روز نهم بود و دو روزی بود که نگار جون دیگه نمیومد.

تنها کسی که به خونمون میومد ، گلی بود. خونه رو نظافت میکرد، گاهی غذا درست میکرد و میرفت.

نمیدونستم چرا اما خیلی آرامش داشتم. نوسانات خلقیِ کیان اصلا اذیتم نمیکرد. خلقش که پایین بود ، فقط تحمل میکردم، حق میدادم ، حرفی نمیزدم ، شکایتی نداشتم! خلقش که بالا

میرفت، بهترین حال من بود! نکه خلقش بالا بره و خوشحال باشه ، فقط از بی حوصلگی به ستوه میومد و

متوصل میشد به من و این دقیقا بهترین زمان بود برام!

اون روز هم تو آشپزخونه و در حال گرم کردن غذا بودم که صدام زد.

با شنیدن صداش ، وسایل و رها کردم و به سمت اتاق رفتم. به طاق در تکیه زدم و گفتم:

—چی شده؟

کلافه گفت:

— حوصله ام سر رفته.

دلَم به درد اومد، تقریباً ده روزی بود که زندگیش، روی این تخت و تو این اتاق میگذشت.

کمی فکر کردم و گفتم:

— میخوای فیلم ببینیم؟

چند لحظه نگاهم کرد و بعد، سرش رو تکون داد. گفتم:

— فیلم داریم؟

و خودم به یاد فیلم هایی افتادم که تو کشوی میزِ تلویزیون بودند.

بیرون رفتم و از کشوی اول، دسته ای فیلم برداشتم. به دستش دادم و گفتم:

— تا انتخاب کنی، من یه چیز هایی برای خوردن آماده کنم.

به آشپزخونه برگشتم و دو بشقاب غذا کشیدم و به همراه بشقابی میوه، به اتاق رفتم.

در حالی که وسایل ها رو رو تخت می گذاشتم گفتم:

— انتخاب کردی؟

یکی از فیلم ها رو به سمتم گرفت و گفت:

— اکثرشون رو دیدم! لپ تاپم رو بیار!

از رو میز، لپ تاپ و برداشتم و به دستش دادم. رو تخت نشستم و منتظر شدم. خودش رو بالا کشید و به

حالتِ نشسته، به تاج تخت تکیه داد.

بشقابِ غذاش رو به دستش دادم.

فیلم پخش شد.

و من به ظاهر، مشغولِ دیدن و خوردنِ غدام شدم.

فیلمی بود به زبان اصلی و من نمیدونستم چرا انقدر هیجان دارم!

زیر چشمی نگاهش کردم، لپ تاپ رو روی شکمش گذاشته بود و کمی به سمت من متمایلش کرده بود. به

تبعیت از خودش من هم به تاج تکیه زدم.

حرفی نمیزد، آروم نفس میکشید و به صفحه ی لپ تاپ خیره شده بود.

خیلی از دیالوگ ها، سر در نمی اوردم اما به ظاهر فیلم هیجان انگیزی بود. طوری که هیجانِ موقعیتم رو

فراموش کردم و درگیرِ هیجانِ فیلم شدم.

تقریباً اواسط فیلم بودیم که گفت:

__میوه!

به نیم رخش خیره شدم ، همون لحظه برگشت سمت من . داشتم یادش میگرفتم، من داشتم کیان و یاد میگرفتم و این بهترین حسی بود که یک نفر میتونست تجربه اش کنه ، عشقی که

یادگرفتنی بود بهترین نوع عشق بود در نوع خودش ، میتونستی همه چیز رو حس کنی ، با تفاوت ها کنار بیایی ، احساسش رو بلد بشی ...ای کاش...فقط ای کاش و ای کاش و ای

کاش... این عشق ، اینبار، سهم من میشد... ای کاش!

بشقاب میوه رو بینمون گذاشتم و دوباره به نیم رخ جذابش خیره شدم، ته ریش هم بهش میومد. اما دلم ...دلم موهای کوتاهش رو میخواست...

عجیب نبود که من انقدر بهش تمایل پیدا کرده بودم؟

عجیب نبود که نگاهم خواه ناخواه از رو مانیتور سر میخورد روی کیان؟

نگاهم افتاد به فاصله ی بینمون ، که فقط به اندازه ی همون بشقابِ میوه بود...

چرا انقدر امشب میخواستمش؟

چرا انقدر امشب دلتنگ اون بوسه های تکرار نشدنی بودم؟

جدیتش رویاهام رو بهم میریخت...

جدیتش بهم میفهموند که بس کن و فیلمت رو ببین و نهایتاً میوه ات رو بخور...اما باعث نمیشد که با تمایلم

برای خاموش کردن برق ها مقابله کنم...

چی میشد بقیه اش رو تو تاریکی میدیدم؟

چند باری دلم رفت و دستم نرفت...

برای این که دلم رو خفه کنم ، با این که میدونستم به هلو حساسیت دارم ، اما گاز بزرگی ازش زدم و همه ی

تنم مور مور شد و رویاهام از سرم پرید...

نگاه و توجهم رو به فیلم دادم و هلو رو با انزجار پرت کرم داخل بشقاب!

دوباره درگیر فیلم شدم و گرفتار هیجانِ موضوع!

حواسم کامل ، پی نقش اول فیلم بود که میخواست ، جوری که سازمانی که وابسته بهش کار میکرد متوجه نشه، به پسری که دوستش داشت ، بفهمونه که در خطره!
 یک لحظه شخصیت زنِ فیلم یک حرفی زد که متوجهش نشدم ، گویا خیلی هم مهم بود و همین باعث شد که ناخود آگاه بگم:
 _چی گفت؟

کیان اما در حالی که حواسش پی فیلم بود، برام توضیح داد که چی شد!
 و بعد از اون هم هر قسمتی رو که حس میکرد مهمه ، برام توضیح میداد یا جملات رو ترجمه میکرد.
 نمیدونستم دقیقا چی ، این فیلم دیدن رو انقدر برام لذت بخش میکنه و صد البته که میدونستم دقیقا چی!
 قشنگ ترین قسمت فیلم لحظه ای بود که زن ، سازمان رو مخفیانه ترک کرد برای نجاتِ مردی که دوستش داشت ! و قشنگ تر از اون لحظه هایی بود که بینشون رقم خورد ...

لحظه هایی که من هم دلم میخواست!
 همون لحظه کیان به سمتم برگشت تا برام توضیح بده و با دیدنم ساکت شد.
 دقیقا میخواست چی رو توضیح بده؟ واضح تر از این که نمیشد!
 حواسم رو با میوه ها پرت کردم و اگه همینطور پیش میرفتیم ، دوتا گازِ دیگه از اون هلوی کذایی میزدم!
 کمی بعد فیلم تموم شد و کیان لپ تاپ رو خاموش کرد.
 کاری نداشتم جز جمع کردن وسایل ها و رفتن به بیرون از اتاق!
 میمرد اگه میگفت " از این به بعد همین جا بخواب! "

_خاک بر سرت شیرین ! فقط میتونم بگم خاک بر سرت!
 رو به مهدیس با حرص گفتم:
 _آروم تر تو رو خدا... با این صدات که بیدارش میکنی!
 با همون صدا گفت:
 _عیبی نداره، بذار بیدار شه و ببینه که تو چقدر خنگی! آخه موقعیت به اون خوبی رو آدم از دست میده؟

پشیمون شدم از این که بهش زدم حرف هام و، صبح تماس گرفته بود تا بپرسه که باز چرا دانشگاه نمیرم ، من هم شرایط پیش اومده رو براش توضیح داده بودم و حالا اومده بود

عیادت از کیان.

کیان خواب بود و مشغول حرف زدن شده بودیم. براش اتفاقات پیش اومده رو گفته بودم و حالا مشغول سرزنش من بود!

—بهترین موقعیت ، همون فضای حموم بود. خاک بر سرت که هیچ استفاده ای نکردی.

با بدبختی بهش نگاه کردم که دوباره گفت:

—خیلی ماستی شیرین ! ماست شیرین هم طرفدار نداره جونم. یکم ملس باش، یکم شیطون ، یکم...

—زهرمار...

با اشاره ای به وضعیتم گفت:

—خاک بر سرت اون لباس پوشیدنت...

نگاهی به لباس هام انداختم. اونقدرها هم که میگفت بد نبودند... با تعجب گفتم:

—پس چی بپوشم؟

لبخندی از سر شیطنت زد و گفت:

—به نظرم هیچ...

میون حرفش پریدم و گفتم:

—فکرش و که میکنم نظرت رو نمیخوام!

خندید و ادامه دادم:

—به جوری پشتِ تلفن ناراحت شدی که گفتم الان بیای گریه وزاری راه میندازی! نمیدونستم میخوای انقدر تفریح کنی!

—والا فکر نمیکردم شرایط انقدر رمانتیک باشه! شرایط انقدر مهیا باشه! شرایط انقدر هلو بپر تو گلو باشه و دوست من انقدر خرا!

—مهدیس بیدار میشه میشنوه بدبخت میشیما!

—بذار بیدار شه و بشنوه! مطمئنم خوش حالم میشه که دارم زنش رو نصیحت میکنم.

دروغ نگم ، از این که من رو زنش خطاب کرد ، دلم ضعف رفت.

جدی شد و گفت:

-وقت خوبیه شرین! وقتِ خیلی خوبیه! میتونی دوباره جذبش کنی.
با بدبختی گفتم:

_سر سخت تر از این حرف هاست.

با حرص گفت:

_تو دُنقل تر از این حرفایی، من بودم دشمنم تو این وضعیت جذب میکردم، جذب کردن مردی که دوستت داشته و حالا دلخوره که دیگه کاری نداره!

بی توجه به جملات بعدیش گفتم:

_دُنقل دیگه چیه؟

_یه چیزی از اسگل اون ور تر، واضح بخوام بگم معنیش میشه شیرین!

خنده ام گرفت و گفتم:

_بی ادب!

_با ادب جان! از من میشنوی وقت رو هدر نده! همین الان پاشو برو دوتا ماچس کن، دوتا عشقم بگو، دوتا عشوه بیا، والا دست و پاش هم خوب میشه، دلخوریش که دیگه به جای

خود، منم میرم اصلا...دست و پای شکسته که عیادت و خدا شفا بده نداره، اصلا میخوام دیر تر خوب شه! به نفع تو!

بلند تر از قبل خندیدم که گفت:

_میخندی دیوونه؟

_دیوونه تویی با اون راهکارای مسخرت، من همینجوریش بهش لبخند بزنم بهم احم میکنه وای به حال این که به دستورای تو عمل کنم!

بلند گفت:

_ای بابا...چیکار میخواد بکنه مثلاً؟ دست و پاشم که شکسته و نمیتونه پاشه در بره، جان من همین حالا برو و امتحان کن، قول شرف میدم که سر ماچ دوم مقاومتش همچی در هم

بشکنه که اصلا...

با شنیدن صدای کیان که صدام میزد، ساکت شد و گفت:

__ای وای! بیدار شد؟

__یا اجازت!

__نکنه چرت و پرت های من رو شنیده باشه؟

در حالی که به سمت اتاق میرفتم گفتم:

منم امیدوارم که نشنیده باشه! __

داخلِ اتاق شدم و به کیان گفتم که مهدیس اومده. کمک کردم لباس هاش رو عوض کنه و از اتاق بیرون بیاد

و رو کاناپه بنشینه و جواب سر به سر گذاشتن های مهدیس رو بده.

مهدیس ساعتی رو پیشمون موند و هر دومون و از اون حال و هوای کلافه کننده بیرون کشید .. موقع رفتن ،

بد رقه اش کردم و درست لحظه ای که داشت بیرون میرفت با تاسف

گفت:

__حموم...حموم...خاک بر سرت...

هم خنده ام گرفته بود ، هم حرصم و همم خجالت میکشیدم...بالاخره با حرص گفتم:

__تموم که نشده ! دوباره هم حموم میخواد!

و خودم از این حرف خجالت کشیدم!

با شیطنت خندید و گفت:

__آفرین دوستِ من! اینبار خلاقیت به خرج بده! قضیه ی لباس رو هم رعایت کن. باشد که اتفاق بیفتد آن چیز

که تو با حماقتت به تعویق می اندازیش!

به لحن جمله ی آخرش خندیدم و به زور در رو بستم.

روز یازدهم بود و جمعه . گلی ، جمعه ها نمیومد.

نگار جون و آقای صادقی ، صبح بهمون سر زدند و رفتند . تاریخ مسافرتشون و عقب انداخته بودند.ساعتی بعد

هم سوگول و کاوه اومدند و ناهار رو پیشمون موندند و بعد از ناهار بود که

من و کیان تنها شدیم.

تو این دوروز فقط فکر کرده بودم.
 البته فقط فکر! و درواقع نتونسته بودم برای بهبود رابطمون قدمی بردارم.
 مشغول شستن ظرف ها شدم و کیان رو تو هال، به حال خودش گذاشتم و دوباره به فکر فرو رفتم.
 دقایقی بعد، صدای کیان، من رو از افکارم بیرون کشید:
 _تلفنت داره زنگ میخوره شیرین!
 آب رو بستم و به هال برگشتم. به تلفن روی کاناپه که دیگه زنگ نمیخورد، اشاره کرد و گفت:
 _قطع شد.
 گوشی و برداشتم و به تماس از دست رفته ای که از جانب مهدیس بود خیره شدم و گفتم:
 _مهدیسه! صبح هم زنگ زده بود.
 و خواستم شماره اش رو بگیرم که کیان گفت:
 _کمک کن برم تا اتاق!چند دقیقه ی دیگه بازی فوتباله!
 تماسی که هنوز برقرار نشده بود و قطع کردم و به کیان کمک کردم تا اتاق بره. تلویزیون رو براش روشن کردم
 و کنترل رو به دست راستش دادم و به آشپزخونه برگشتم.
 قبل از اینکه اسم مهدیس رو برای تماس لمس کنم، خودش تماس گرفت و بی معطلی جواب دادم.
 _سلام.
 _بگو حموم بودی که جواب نمیدادی!
 خنده ام گرفت و گفت:
 _لعنت بهت شیرین. نخند! من به جای تو نگرانم.
 _فقط برای این زنگ زدی؟
 _یعنی از دوروز پیش تا حالا حموم نرفتم؟
 تو هر جمله، کم کم یک بار کلمه ی حموم رو تکرار میکرد! دیگه داشتم آلرژی میگرفتم نسبت به این کلمه!
 _مهدیس میشه بی خیال این قضیه شی؟
 بی توجه به حرفم گفت:
 _کی گچ دست و پاش رو باز میکنی؟
 با نگاهی به تاریخ صفحه ی ساعت گفتم:

—نمیدونم! فردا صبح عکس کنترل داره و باید بریم بیمارستان!
—پس مزاحمت نمیشم!
با گیجی گفتم:
—الان که نه! فردا صبح!
—یعنی نمیخواهی قبل از بیمارستان ببریش حموم؟
و اینبار خودش هم خنده اش گرفت.
—مثل این که تا من و کیان و نفرستی حموم بی خیال نمیشی!
—بده که به فکر بهداشت فردیتونم؟
—و صد البته که به فکر روابط بین فردیمون نیستی!
—هرچیزی به جای خود. حالا هم قطع کن میخوام مسعود رو ببرم حموم!
از شدت خنده و خجالت لبم رو گاز گرفتم و گفتم:
—بمیری مهدیس! بمیری!
میون خنده گفت:
—وای...وای...اگه...بفهمه...میکشه...
—یه لحظه نخند بینم چی میگه!
خنده اش قطع شد و با جدیت گفت:
—گاوم زایید...مسعود پشت خطه! قطع کن بینم چی میگه!
با خنده گفتم:
—حتما میخواد بگه حمومم دیر شده! جواب بده بعد حرف میزنیم!
—لعنت بهت...الان وقت شوخی کردنه؟؟ امشب میخوان بیان!
جدی شدم و گفتم:
—کیا بیان؟
—والا دوروزه میخوام بهت بگم. فکر حموم شما دوتا که نمیذاره! امشب دارن با پدر و مادرش میان.
با گیجی گفتم:
—کجا میان؟

— بیان یه چنتا بزنی تو گوش من که دوست گیج و احمقی مثل تو دارم!

— میان خواستگاری؟

— البته که اگه پرس و جو کنی و بفهمی دوست صمیمیم تویی که میرن و پشت سرشونم نگاه نمیکنن.

— جدی باش ببینم. میان خواستگاری؟ پس پدرت چی؟

— فوقش اگه مخالفت کنه به مامانم میگم ببرتش حموم راضیش کنه!

دیگه قلبم داشت می ایستاد از دست حرف زدنش. احمق هر چیزی رو به زبون می آورد و با همه مسائل شوخی میکرد!

— میشه دو دقیقه قضیه حموم رو فراموش کنی مهدیس؟ مثل آدم حرف بزنی من بفهمم چی شده!

— والا فعلا که هیچی نشده. فعلا فقط دارن میان.

— پس چرا استرس نداری؟ پدرت چقدر از ماجرا رو میدونه؟

— الان فقط استرس زندگی شما دوتا رو دارم. قضیه ی ما که استرس نداره! فوقش بابام میگه نه! قضیه همینجا

تموم میشه و میره! مسعود نشد یکی دیگه. قحطی آدم که نیومده!

نمیدونستم چی باعث شده انقدر خوشحال و ریلکس باشه، همیشه حرف زدن درباره ی این قضیه هم عصبیش

میکرد و درک نمیکردم چرا حالا انقدر آرومه! خواستم سوال کنم که

خودش به حرف اومد:

— بابام اونقدرها هم مخالف نیست. مسعود چند باری رفته شرکتِ بابا و حرف زده باهاش. بهم نگفته چیا گفتن و

باباهم تا به حال مقابل من حرفی از این قضیه نزده. اما همین که اجازه ی

ملاقات های بعدی رو به مسعود داده یعنی اونقدرها هم رو دنده ی لج نیست. به خصوص حالا که زندگی

مریم بنده خدا بهم ریخته و پول هم نتونسته هیچ کاری براشون کنه. بابا سر

قضیه ی مریم قدر کافی عذاب وجدان داره و فکر نکنم این بار بخواد عذاب وجدان خودش رو چند برابر کنه،

به خصوص که من مثل مریم آروم و خوددار نیستم!

قضیه ی خواهرش وسوسه ام کرده بود برای سوال پرسیدن اما الان موقعیتش نبود. تا خواستم حرفی بزنی

گفت:

—دلم روشنه شیرین، دلم خیلی روشنه، مسعود مرد زندگیه و میدونم جنگیدن براش ارزشش رو داره، انقدر خوب و آقاست که من حاضرم برای داشتنش سال های سال بدون درگیری،

بجنگم، میفهمی چی میگم؟

میفهمیدم و فکرم پیش کیان بود، البته بخشی از فکرم هم پیش جمله ی جنگیدن بدون درگیری بود، حرف قشنگی زده بود...جنگیدن بدون درگیری!

—هستی شیرین؟

—هستم عزیزم، از ته دلم آرزو میکنم که خوشبخت شین هردوتاتون در کنار هم.

—مرسی دوست خل و چل من، منم برای خوشبختی شما دوتا دعا میکنم، گرچه خوشبختی شما دوتا دعا نمیخواد...فقط یکم خلاقیت از جانب تو میخواد!

—خلاقیت هم فقط تو حموم معنا پیدا میکنه، نه؟

—آفرین...خوشم میاد داری راه میفتی...شیرین مسعود زنگ زد دوباره.

—باشه عزیزم، شب بهم خبر بده که چی شد.

—به شرطی که تو ام خبر بدی که چی شد، خداحافظ!

تلفن و قطع کردم و خندیدم، دیوانه ای بود برای خودش!

ظرف ها رو نیمه کاره رها کردم و رفتم.

دلم هوس کیان کرده بود!

با ورودم به اتاق، بی رودربایستی نگاهش کردم، دلم عجیب تنگ شده بود برای روز هایی که ساده از کنارشون گذشتم.

با دیدنم گفت:

—شیرین بیا!

با تعجب نزدیک رفتم و گفتم:

—چی شده؟

با اشاره به گچ دستش گفت:

—میسوزه!

لب تخت نشستم و گفتم:

__چکار کنم؟

__انگشت های تو کوچیکه، بیا بفرستشون این داخل. یکم فاصله بده گچ رو از دستم.

__نمیشه که!

با سماجت گفت:

__میشه!

نزدیک رفتم و سرانگشتام رو کمی داخل فضای باز گچ بردم و کمی تکونش دادم که گفت:

__بهتر شد!

بخدا که همش تاثیر حرف های مهدیس بود وقتی بی ربط گفتم:

__باید بری حموم!

ووقتی نگاهم کرد ادامه دادم:

__فردا باید بریم بیمارستان! عکس کنترل داری.

سر تکون داد و گفت:

__باشه! تلفنم رو بده.

و وقتی تلفن رو به دستش دادم، مشغول شماره گیری شد.

میخواست زنگ بزنه و به کسی بگه که بیاد و ببرتش حموم؟؟نمیدونم چرا دقیقا این فکر رو کردم اما شنیدن

مکالماتش مطمئنم کرد!

__سلام سعید جان، خوبی؟

__...

__ممنون بد نیستم. سر یه قضیه ای فعلا خونه نشین شدم و دو هفته ای میشه که از خونه بیرون نرفتم. میتونی

بیای خونمون؟

چرا باید اون میومد؟؟ من که اینجا بودم!! لعنت بهت کیان که سعید رو به من ترجیح میدی!!

داشت آدرس رو میگفت که بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. واقعا میخواست با سعید بره حموم؟؟ لعنت به

مهدیس که ذهنیتم رو در برابر هر حموم رفتنی خراب کرده بود!

هنوز تا آشپزخونه نرفته بودم که کیان صدام زد. من رو فقط برای جدا کردن گچ، از دستش میخواست! برای

چی باید میرفتم؟

— شیرین؟

نفسم و با حرص بیرون دادم و برگشتم سمت اتاق و گفتم:

— بله؟

— الان این پسره میرسه! بیا لباسات و عوض کن!

با تعجب اول به تاپ و شلوارم خیره شدم و بعد به کیان!

همه ی عصبانیتم فروکش کرد، از این اخلاقا هم داشت؟ با این که میدونستم منظورش چیه اما با سماجت گفتم:

— چی رو عوض کنم؟

و قند تو دلم از این مکالمه آب شد!

— بلوزت رو!

اصلا و ابدا نمیتونستم کنترل کنم لبخندم رو! دست خودم که نبود!

رفتم به سمت کمد و تونیکی برداشتم و از روی تاپم پوشیدم، به جهنم که گرم میشد، الان انقدر خوشحال بودم که قضیه ی قبلی هم اذیتم نمیکرد...دوستم داشت...دوستم داشت...

چند دقیقه ی بعد با صدای تلفن از اتاق بیرون رفتم، احتمالا از نگهبانی بود و درباره ی ورود سعید سوال داشت! حدسم درست بود و درست سه دقیقه ی بعد، سعید پشت در واحد منتظر

بود!

در رو باز کردم و سلام دادم و به داخل دعوتش کردم، چندشم شدم از دیدن موهای رنگ شده اش با اون مدل عجیب و غریب! با دیدن ساکی که دستش بود خنده ام گرفت، وسایل

استحمام بودند؟

با دیدن تعجبش خنده ام رو جمع و جور کردم و گفتم:

— از این طرف لطفا!

و به سمت اتاق راهنماییش کردم.

با دیدن کیان مشغول احوالپرسی شدند و من قبل از ورود، پشت در یه دل سیر خندیدم و بعد داخل اتاق شدم و منتظر به کیان نگاه کردم.

پسر گفت:

—حیفه بخدا! نکن این کارو. من دلم نمیاد! ببین چه خوب شده!
و آینه ای از کیف یا همون ساکش بیرون کشید! تا این حد مجهز بود؟ داشت از چی حرف میزد؟
کیان اما بی توجه بهش گفت:
—همیشه همینو میگی!
—همیشه ام تو حرفم رو گوش نمیکنی! بد میگم خانم؟
و به من نگاه کرد که با گیجی گفتم:
—چی؟

—موی بلند که بیشتر بهش میاد! میگم کوتاه نکنه. گوش نمیده! شما بگو. به حال من که فرقی نداره!
با تعجب گفتم:

—میخواین موهاش و کوتاه کنین؟

نه تنها پسر، اینبار کیان هم با تعجب نگاهم کرد!

و من تنها کاری که ازم بر اومد این بود که برم و محو شم!

برای کوتاه کردن موهای کیان اومده بود!

لغت به من با اون افکارم!

نیم ساعتی، خودم رو تو آشپزخونه سر گرم کردم و وقتی کیان صدام زد، با سینی شربت بیرون رفتم.

وقتی رسیدم پسر داشت وسایل هاش رو جمع میکرد و من با دل ضعه خیره شدم به اون موهای یک سانتی

که بازی میکردند با روح و روانم. شربت رو تعارف کردم و پسر برداشت.

شربتش رو خورد. خداحافظی کرد و رفت.

بعد از بستن در، پرواز کردم به سمت اتاق و سریع گفتم:

—خیلی خوب شد!

بی توجه به حرفم گفت:

—بلند که میشن، کلافه میشم.

—فکر کردم اومده بود که بیرت حموم!

و دقیقا نفهمیدم که چرا فکرم رو به زبون آوردم!

اول چند ثانیه با تعجب نگاهم کرد و بعد زد زیر خنده!
با خنده اش خندیدم.

خدا میدونست داشت به چی فکر میکرد که اینجوری میخندید!
فقط تونستم از اتاق برم بیرون و مهدیس رو لعنت کنم. معضل کرده بود این قضیه ی حموم رو!
تا حدودای ساعت پنج ، بیرون از اتاق بودم. ظرف ها رو شستم و برای شام، قرمه سبزی بار گذاشتم. این اولین باری بود که بعد از ازدواجم میخواستم قرمه سبزی درست کنم و امیدوار

بودم دوست داشته باشه.

برنج رو خیس کردم و زیر قابلمه ی خورش رو کم و در آخر به اتاق رفتم.
رو تخت نشسته بود و با گوشیش سرگرم بود.

کمی تو اتاق بی هدف چرخیدم اما بهم هیچ توجهی نکرد.
به بهانه ی برداشتن لیوان های شربت از روی عسلی بهش نزدیک شدم و سعی کردم به صفحه ی گوشیش سرک بکشم. صفحه ی چت شخصی یکی از شبکه های اجتماعی بود. اما

متوجه نشدم مخاطبش کیه! لیوان ها رو همونجا گذاشتم و صداش زدم.
در حالی که هنوز چشمش به صفحه ی گوشی بود ، گفت:

__هوم؟

و مشغول تایپ شد.

نمیدونم با چه جراتی گوشی رو از دستش کشیدم و گفتم:

__باید بریم حموم!

متعجب اول به من و بعد به گوشی نگاه کرد. برای این که فضا رو بیشتر از این متشنج نکنم ، گوشی رو بی خیال کنارش رها کردم.

نگاهش که ادامه دار شد ، دیگه نمیدونستم چی کار کنم!

شکر خدا قضیه کشیدن گوشی رو جدی نگرفته بود! حتی دوباره هم مشغول نشد . فقط بی خیال گفتم:

__آره. موهای ریز رو گردنم اذیتم میکنه.

نفسم و به بیرون فوت کردم و گفتم:

پاشو تا بریم.

و کمکش کردم بلند شه.

به یاد خنده ی یکی دو ساعت پیشش افتادم و دلم ضعف رفت. کاش همون موقع و با همون خلق رفته بودیم. جدی که میشد، کنار اومدن باهاش سخت تر بود.

کمک کردم روی صندلی بنشینه و تیشرت و شلوارکش رو با کمک خودش درآوردم.

حرف های مهدیس، عجیب تو ذهنم وول میخوردند، "خلاقیت به خرج بده" و من دقیقا نمیدونستم باید چه شکلی خلاقیت به خرج بدم! کاش تا اینجا رو هم از خودش سوال میپرسیدم!

وان رو پر وگچ دست و پاش رو کاور کردم.

آب رو رو بدنش تست کردم و ظرف بعدی رو بی هوا رو سرش خالی کردم. حرفی نزد! خیر سرم داشتم خلاقیت به خرج میدادم!

هم استرس داشتم، هم از گیج بودنِ خودم حرصم گرفته بود و هم...میخواستم!

شروع کردم به شستن موهای کوتاهش و از حرکات تکراری انگشتام آرامش گرفتم.

میلِ عجیبی برای در آغوش گرفتنش پیدا کرده بودم.

یادِ حرف های مهدیس افتادم که میگفت برو سمتش، اما این یکی واقعا در توان من نبود...نمیتونستم. البته بحثِ تونستن و نتونستن من نبود...اگه مطمئن بودم خواسته میشم، درنگ

نمیکردم. اما تحمیل کردن، تو قاموس من نبود!

من فقط میتونستم شرایط و مهیا کنم و بسنجم کیان رو! بسنجم خواستن و نخواستنش و! مثل ظرفِ آبی که به جای موهایِ کیان رو لباسم خالیش کردم! تاپِ سفیدم تنم بود، همونی

که موقع اومدنِ سعید، تونیک پوشیده بودم از روش.

موهایش و آب کشیدم و با دیدنِ لباسی که تماما به تنم چسبیده بود از روحیه ی خودم حیرت کردم!

شامپو بدن رو روی شونه هاش ریختم و با انگشت هام، مشغول کفی کردن سرشونه ها و کمرش شدم!

سخت شدن عضلاتش رو که زیر دست هام حس کردم، ناخودآگاه لبخند زدم و اومدم مقابلش و همه ی تلاشم رو این قضیه بود که عادی به نظر برسم.

نگاهش که بهم افتاد ، نگاهم رو متمرکز در و دیوارای حمام کردم. چند ثانیه هم نگذشته بود که با همون نگاه ادامه دار و صدایی که میرفت که دورگه شه ، گفت:

__سردمه...

بی خیال، چند ظرف آب روی بدنش خالی کردم و گفتم:

__بلند شو و چند لحظه بایست. خیلی وقته نیومدی حمام.

و سعی کردم جدی باشم و با حرکاتم ، اهداف مغزم رو به نمایش نگذارم!

نگاهش کاملاً گیج شده بود. دستش رو روی شونه ام گذاشت و بلند شد.

با جدیت گفتم:

__به من تکیه کن و رو پای چپت اصلاً وزن ننداز!

و بعد ، شامپو بدن رو کف دستم ریختم و روی شکم و سینه اش کشیدم!

نفسش که به گردنم خورد ، حرکات دستم کند و دستم روی سینه اش متوقف شد.

رسماً تو بغلش بودم!

سعی کردم به خودم مسلط شم و دوباره دستام و حرکت بدم اما اون لحظه هرچیزی کار من بود الا تسلط!

نگاهم دوباره افتاد به اون تتوی نیمه کاره . به نظرم زیادی مرموز مونده بود!

دستم که نشست روی پهلوش ، تمایل به آغوش کشیدنش داشت از پا درم میاوردم و به همین خاطر بود که

فشار دست هام رو تنش زیاد شدند، مشت کردم دستم و روی پهلوش تا

عقب تر و روی کمرش ، نشینه.

سرم و بالا آورم و نگاهش کردم.

نگاهم میکرد.

چقدر فاصله بود؟

تو ظاهر شاید فاصلمون اونقدرها معنا دار نبود اما تو باطن ، فاصله عمیق تر از این حرف ها بود.

نگاهم کشیده شد به لب هاش.

تجربه ی دوباره ی اون بوسه های نفس گیر ، خواسته ی خیلی زیادی بود؟

نفس عمیق و منقطع کشید و دست راستش ، رو میچ دست چپم نشست و دستم رو از بدنش جدا کرد.

در حالی که نگاهش ، جایی بین تاپ خیس شده ام بود ، گفت:

—بقیه اش رو خودم میتونم!

و در جا نشست و کلافه ، دستی بین موهای کوتاه شده اش کشید.

دستِ راستش به قدر کافی خوب شده بود و همین باعث میشد که کمتر به کمک من نیاز داشته باشه.

پوستِ برنزِ روشنش ، عجیب به اعصاب بیناییم پالس میفرستاد.

خواستن و نرسیدن هم بد دردی بود!

به پرده ی نایلونی که دوش رو از وان جدا میکرد ، اشاره کردم و گفتم:

—میرم دوش بگیرم.

و دقیقا تنها چیزی که به شدت لازم داشتم آب سرد بود.

سمت دوش رفتم و پرده رو کشیدم.

چیزی از اون طرف دیده نمیشد.

چند ثانیه بعد که صدای آب اومد ، دوش رو باز کردم و مستقیم رفتم زیر آب سرد و دقیقه ها به این کار ادامه

دادم بلکه بعضی از افکار از سرم بیرون برن!

میخواستم اذیتش کنم. میدونستم بدون من نمیتونه بره بیرون و از قصد معطل میکردم.

حالا که کناره میگرفت ، باید انقدری معطل میشد که سرمای آب افکارم رو بی حس کنه.

صدام زد:

جواب ندادم.

و دوباره افکارم رو به آب سرد دعوت کردم. یه دعوت اجباری. درست مثل بچه هایی که مهمونی بزرگتر ها رو

دوست ندارن و باید دستشون و بغیری و دنبال خودت بکشونیشون ، دست

افکارم و گرفته بودم و پرت میکردمشون وسط سرمای آب!

—شیرین؟

به سختی گفتم:

—بله؟

—تموم نشد؟

خیلی راحت گفتم:

__نه!

دوباره گفت:

__شیرین؟

و سخت تر از قبل گفتم:

__بله؟

سکوت کرد.

سکوت کردم.

مصمم تر شده بودم برای خواستنش...داشتنش...فشرده شدن بین اون بازو های برنز روشن...دست کشیدن بین اون موهای کوتاه که اندازشون به عمق انگشت هامم قد نمیدادند...

__شیرین؟

از اهداف اصلیم عوض کردن اسمم بود، البته بعد از مرخصی گرفتن از دانشگاه!

__اومدم...

آب و بستم و حوله رو دور تنم پیچیدم و بیرون رفتم.

رو صندلی نشسته بود و پشتش به من بود.

سرچرخوند و نگاهم کرد. چی داشت نگاهش که انقدر بی تاب میکرد دلم رو؟

حوله اش رو برداشتم و از پشت روی شونه هاش انداختم. از دیوار گرفت و بلند شد. کمر حوله رو با دستم به جلو دادم و از همون پشت بستمش و بیش از حد طول دادم این بغل

یواشکی رو...انقدری که دلم آروم بگیره!

کمکش کردم تا روی تخت بره و وقتی که نشست، کاور دست و پاش رو باز کردم و مشغول خشک کردن موهای شدم.

حرفی نزد اما نگاهم نمیکرد.

یاد روزایی افتادم که حضورم نمیتونست تحمل کنه و دقیقه ای پیشم بند نمیشد. حالا میتونستم موهایش و خشک کنم و بی قید دست بکشم بینشون.

نگاهم افتاد به بازی یقه ی حوله ام!

خلاقیت بود اگه کیپش نمیکردم؟

در هر صورت که کپش نمیکردم!
 دست هاش و از حوله بیرون کشیدم و تی شرتش رو پوشوندم.
 نگاهش عجیبِ عجیب شده بود و اینبار با گیجی صورتم رو نگاه میکرد و همه ی تلاش من در راستای زنده
 به نظر رسیدن بود!
 تاب نیاوردم نگاهشو و گفتم:
 میرم لباس بپوشم، بقیه لباس هات رو بپوش.
 و بعد به سمت کمد رفتم و موقع انتخابِ لباس ، نهایت خلاقیتم رو به خرج دادم!
 شلوارک کوتاه مشکی و تاپ مشکی سفیدم رو از بین لباس ها بیرون کشیدم و با برداشتن بقیه ی وسایل های
 مورد نیازم به رخت کن حمام رفتم.
 لباس هام رو سریع تعویض کردم و یک ثانیه ! تاکید میکنم یک ثانیه هم معطل نکردم تو حمام . معطل نکردم
 تا پیشیمون نشم و خودم رو هم در عمل انجام شده بگذارم!
 بیرون اومدم و بدون نیم نگاهی به کیان ، مقابل میز توالت نشستم. سشوار و روشن کردم و بی قید ، موهای
 بلندم و سشوار کشیدم!
 نگاهم که از آینه به نگاهش افتاد ، ته مونده های احساسم رو هم بهش باختم.
 رژ زرشکی رو برداشتم رو لب هام کشیدم.
 خلاقیت هم عالمی داشت!
 تو وان تو رو از بین ادکلن ها برداشتم و به گردنم زدم. حالا که اذیتم میکرد. من بدتر اذیتش میکردم!
 از جا بلند شدم و بی خیال گفتم:
 _گرسنه ات نیست؟ چیزی نمیخوای؟
 نگاهش نشون میداد که اصلا متوجه سوالم هم نشده!
 نگاهم رنگ نگاهش رو گرفت و همون لحظه ، زنگ تلفن ارتباط نگاهمون رو بهم زد!
 به خودش اومد و گفت:
 _تلفنت داره زنگ میخوره!
 خب، لعنت به تلفنم!
 در حالی که داشتم بیرون میرفتم از اتاق گفتم:

جواب بده تا من یه چیزی برای خوردن آماده کنم. _

وهنوز پام رو از اتاق بیرون نگذاشته بودم که صدایش و لحنش و کلمه ای که گفت، کل خونه رو روی سرم آوار کرد...

_سامانه!

خشک شدم تو همون وضعیت و جمله ی کیان خشک ترم کرد!

_نمیخواهی جواب بدی؟

هر عملی برداشت به خصوص خودش رو داشت تو این موقعیت و حالا که کیان انقدر زوم کرده بود روی این قضیه ، نباید بند رو آب میدادم.

با قدم هایی لرزون برگشتم و تلفن رو از دستش گرفتم . با دست هایی که کنترل ارتعاششون تحت کنترل نبود جواب دادم و ناشیانه ترین بله ی زندگیم رو گفتم!

_سلام شیرین، خوبی؟

در حالی که نگاهم فیکس شده بود روی صورت درهم رفته ی کیان ، گفتم:

_سلام، ممنون!

_میخواستم پیام خونتون ، کیان بیداره؟

با حفظ نگاهم ، با بدبختی گفتم:

_بیداره!

و آرزو کردم به عمق بدبختی کلامم پی بیره و منصرف شه اما بدبختانه که پی نبرد.

_باشه پس تا نیم ساعت دیگه اونجاییم.

و قطع شد...

هم تماس! هم نفس های من!

نگاهش نشون میداد که منتظر توضیح منه! با بیچارگی تمام گفتم:

_گفت داره میاد اینجا!

صورتش تو هم جمع شد و با اشاره به سر و وضعم گفت:

_بگو پس...

دلم ریخت، فکر میکرد خبر دارم از اومدن سامان و بخاطر اونه که اینطوری به خودم رسیدم؟؟ لعنت به من بد شانس!

داد زد و چشم هامو بستم:

_قبلا هم گفتمم تو خونه ی من از این غلط ها نکن...

آروم گفتم:

_بخدا منم همین الان متوجه شدم که داره میاد...

با سردی تمام گفتم:

_باور کردم!

بحث کردن تو این وضعیت با کیان، کار عاقلانه ای نبود، باید یه کاری میکردم، باید!

باید همین حالا نشون میدادم که تنها کسی که برام مهمه، خودشه و بس!

سریع به سمت کمد رفتم و همونجا، پشت در باز کمد، لباس هام و با گریه عوض کردم، شلوار آزادِ مشکی رنگ و تونیک بلند و آزادِ سورمه ای پوشیدم.

بیرون که اومدم با تعجب نگاهم کرد.

معطل نگاهش نشدم و مقابل آینه نشستم و دستمال مرطوب رو بار ها و بار ها رو لبم کشیدم، تا جایی رنگ طبیعی لب هامم محو شدند...

موهام رو با کلیپس بالای سرم جمع کردم و کار رو با انداختن شالِ مشکی روی موهام یک سره کردم و دقیقا شبیه صاحبانِ عزا شدم!

حاضر بودم به صورتم زغال هم بزنم اما اخم و بی اعتمادی نبینم روی صورتم.

در آخر نشستم روی تخت و گفتم:

_حالا باورت شد؟

با بیخیالی رو برگردوند اما ندیدنِ نفرت و بی اعتمادی تو چشم هاش می ارزید به تمام دنیا...

_پاشو بریم تو پذیرایی...

_همین جا خوبه.

_پاشو با من لج نکن.

و به سمتش رفتم و کمکش کردم، مقاومتی نکرد و همراهم اومد.

رو کاناپه که نشست، زنگ در هم به صدا در اومد.
 سعی کردم به خودم مسلط باشم و به سمت در رفتم...
 در و باز کردم و دیدمش...
 چی بگم از اون لحظه؟
 بهتر میدونم که هیچ چیز نگم...
 سیما رو در آغوش گرفتم و از مقابل در کنار رفتم...
 رو به رو شدن با سامان، بعد از این همه خود درگیری، اونم مقابل چشم های کیان، کار هر کسی نبود!
 جعبه ی شکلات و به سمتم گرفت.
 بدون اینکه نگاهش کنم، تشکر کردم و راهنمایشون کردم به سمت پذیرایی.
 نشستن و مشغول احوالپرسی با کیان شدند.
 دل تو دلم نبود...
 سامان قضیه رو میدونست و فکر میکرد کیان بی خبره!
 کیان هم قضیه رو میدونست و بهش گفته بودم سامان بی خبره!
 فقط این وسط، خدا باید رحم میکرد به حال من...
 عذر خواهی کردم و با حالی خراب، تنهانشون گذاشتم.
 دست هام موقع چیدن میوه داخل ظرف به شدت میلرزیدند. به خودم نهیب زدم "بس کن شیرین! نباید که تا آخر عمر عذاب بکشی..." اما دلم با خودم صاف نمیشد. تنها خواسته ام از دست ندادن کیان بود و بس... فقط همین... فقط همین...
 ظرف میوه رو روی کانتِر گذاشتم و چهار لیوان شربت درست کردم و به پذیرایی برگشتم.
 سامان در حال صحبت بود و کیان، نگاهش میکرد و خدا میدونست که پشت نگاهش چی جریان داره!
 سیما با دیدنم، به سمتم اومد و گفت:
 _بذار کمکت کنم.
 و سینی شربت رو گرفت و تعارف کرد.
 ظرف میوه رو از روی کانتِر برداشتم و وسط میز جاش دادم و در آخر، کنار کیان نشستم...
 _با درسا چکار میکنی شیرین؟

اینو سامان پرسید و من ، در حالی که نمیدونستم نگاهم رو دقیقا کجا متمرکز کنم ، گفتم:

__ باید این ترم رو مرخصی بگیریم....

حرفی نزد.

از استرس ، توان نشستن نداشتم.

بلند شدم و میوه تعارف کردم و بعد ، مشغول پوست گرفتن میوه برای کیان شدم و تا پایانِ کارم ، مقصدِ نگاهم ، همون ظرفِ میوه بود.

نهایتا سر بلند کردم. دستام و با دستمال کاغذی تمیز کردم و بشقاب رو روی پای کیان گذاشتم.

سنگینیِ نگاه سامان ، اعصابم رو له میکرد...

__ سحر خانم کجان ؟

دلم ریخت... ای کاش سامان در جواب کیان ، حرفی از اختلافشون نمیزد....

__ شیراز!

شکر خدا ، به همین یک کلمه اکتفا کرد. فقط کافی بود کیان بویی از رابطه ی بهم خورده ی سحر و سامان
بیره...

داشتم میمردم...

داشتم میمردم...

داشتم...

__ خودتم بخور عزیزم!

با حیرت به کیان و بشقاب میوه ای که بینمون گذاشته بود خیره شدم. چی گفته بود؟ گفته بود خودتم بخور
عزیزم؟ عزیزم گفته بود به من؟

گیج نگاهش کردم.

نگاهش فقط آرامش داشت...

خواب که نمیدیدم؟ میدیدم؟

یه تکه هلو برداشتم و خوردم و فهمیدم که بیدارم...

__ مامان و بابا سلام رسوندن و عذر خواهی کردن....

با گیجی نگاهم و از کیان گرفتم و به سیما دوختم. از دهنم در رفت و در جواب گفتم:

_شیرازن هنوز؟

_بله!

نفسم حبس شد...

_حال خاله بده... رو این حساب که اقامتشون طولانی شده!

نفس حبس شده ام آزاد شد...

دلم میخواست اون لحظه صورت سیما رو غرق بوسه کنم!

نگاهم سر خورد روی سامان...

اینبار بی ترس و رو درباستی نگاهش کردم. عشقِ کیان بهم قدرت داده بود... با یه عزیزم گفتنش حالم از زمین تا طبقه ی هفتم آسمون تغییر کرده بود.

به سامان نگاه کردم تا بعضی چیزها رو به دل خودم ثابت کنم...

انگار که هیچ روزی، دلم یواشکی برای اون لبخند ضعف نرفته بود... انگار که هیچ شبی بخاطرش، مخفیانه تا صبح گریه نکرده بودم.

به کیان نگاه کردم و دلم واضح ضعف رفت برای اون موهای کوتاهی که یک ساعت پیش با دست های خودم شسته بودمشون... خشکشون کرده بودم و اعتراف کرده بود که این اندازه

مو فقط به خودش میاد...

نگاهم رو گرفتم از سامان... نه فقط اون لحظه... نگاهم رو برای همیشه گرفتم ازش و دوختم به کیان... نه برای اون لحظه... برای همیشه...

دوست داشتم مردی رو که تو تک تک شرایط تونسته بودم بهش تکیه کنم و نترسم از آینده...

مثل همین حالا که بهم گفته بود عزیزم... و مطمئن بودم این عزیزم گفتنش برای نمایش اثبات برتری به کسی نبوده... انقدر آروم گفته بود که فقط خودم بشنوم... فقط خودم...

فهمیده بود نا آروم... میخواست آرامش بده... میخواست همین حالا هم تکیه گاه باشه... دلم میخواست گریه کنم اون لحظه... نه از غم و استرس... از حالِ خوبی که فقط شنیدن یک

کلمه ی عزیزم باعثش بود...

حاضر بودم تمام تکه های هلوی ظرف رو بخورم و لبخند بزنم... فقط به خاطر این که کیان گفته بود " خودتم بخور عزیزم "

برای بار دهم نگاهش کردم. زشت بود اگه داد میزدم و میگفتم "عاشقتم"؟؟
جز کیان حواسم به هیچ چیز نبود و وقتی به خودم اومدم که مهمونامون بلند شدند و قصد رفتن کردند...
دیگه موندنشون هم اذیتم نمیکرد...

تعارفشون کردم برای صرفِ شام و قبول نکردند.
بدرقشون کردم و در رو بستم.

سامان رفت و انگار که هیچ وقت نیومده بود...
نه به خونه ام... نه به قلبم...

برگشتم به سمت کیان و نگاهش کردم.
_بهم دروغ گفتی، نه؟

به وضوح جا خوردم. از چی حرف میزد؟ نکنه هنوز هم باور نکرده بود که من هم با خودش ، از اومدن سامان با خبر شدم؟

_معلوم نیست که عاشقته؟ نفهمیدی؟ یا نخواستی که بفهمی؟ یا فهمیدی و نخواستی که من بفهمم؟
_کیان...

_جواب من رو میدی شیرین؟

آرامشش اینبار نمیترسوند من رو... بس بود دروغ گفتن... بس بود انکار... چیزی وجود نداشت برای
ترسیدن... پس گفتم:

_چند روز بعد از عقدمون فهمیدم...

سر تکون داد و گفت:

_از کجا؟

من من کردم و نهایتا گفتم:

_خودش گفت...

سکوت کرد و گفتم:

...به خدا کیان ، بین من و اون ، هیچ چیزی نبوده به جز یه احساسی که اشتباها روش اسم عشق گذاشته بودم.

به چی قسم بخورم که هیچ چیزی بینمون ...

با حفظ آرامشش گفت:

...میدونم شیرین...نیازی به اثبات نیست...میدونم...

...کیان من...

...فعلا چیزی نگو شیرین... صبر کن...چیزی نگو...

از تعجب زبونم بند اومد...میدونست که میخوام برای اولین بار به خودش بگم "دوستت دارم"؟ میدونست؟

...کمک کن برم اتاق. خوابم میاد...

بهت و تعجب روی حرکاتم اثر گذاشته بود و توان تکون دادن دست و پام رو هم از دست داده بودم...

چرا انقدر خوب بود؟ دقیقا چرا؟

میمردم اگه از دست میدادمش...میمردم...

تا صبح خوابم نبرد.

رو کاناپه دراز کشیده بودم و فکر میکردم.

فکر میکردم و عاشق تر میشدم...

بهم گفته بود صبر کن و چیزی نگو...اما نگفته بود اصلا نگو...فقط گفته بود صبر کن...

فقط همین...

بلند شدم و صبحانه اش رو آماده کردم و به اتاق رفتم.

ساعت ده ، وقت عکس برداری داشت و اگه بیدارش نمیکردم دیر میرسیدیم...

به اتاق رفتم و با دیدنش بین ملافه های بهم ریخته ی تخت ، دلم ضعف رفت...

لبه ی تخت نشستم و نگاهش کردم...به جهنم که دیر میشد...باید انقدری نگاهش میکردم که دلم آروم

میگرفت...

دراز کشیدم رو تخت و زل زدم به نیم رخش.

عشق ، اینبار بهم قدرت داده بود نه ضعف!

با انگشت رو قوس بینیش کشیدم و با تکون خوردنش دستم و عقب بردم. بلند شدم و سر جا نشستم و صداش زدم...

با باز شدن چشم هاش ، ناخود آگاه لبخند نشست روی لبم و گفتم:
_صبح بخیر.

چشم هاش و دوباره بست . خنده ام گرفت و گفتم:
_وقت دکتر داری ها...

دوباره چشم باز کرد و اون لحظه دلم میخواست زمان بالایسته و من تا ابد به اون صورت خیره بشم...
حالا که میدونستم چقدر منطقیه...چقدر خوبه... حالا که با رفتار دیروزش بهم ثابت کرده بود حتی تو مواقع قهر و دلخوری هم بهترین تکیه گاهه...حالا بعید بود که با اخم هاش دلخور

بشم...حالا فقط میخواستم که داشته باشمش، حتی با اخم و عصبانیت...
کمکش کردم تا سرویس بهداشتی بره. منتظرش موندم. بهش حوله دادم و کمک کردم تا برگرده روی تخت و صبحانه بخوره و خودم برای برداشتن لباس به سمت کمد رفتم.

دقایقی بعد ، در حالی که اخم نشسته بود میونِ پیشونیم ، برگشتم سمتش و گفتم:
_کیان این شلوار ها همه یا تنگن یا راسته..نمیشه که...

بی حرف نگاهم کرد و کلافه تر شدم. گفتم:
_چی کار کنیم؟ نمیشه که با شلوارک بیای...

کمی از آبمیوه اش خورد و گفت:
_شلوار ورزشی ها.

چطور به ذهن خودم نرسیده بود؟ کشو رو باز کردم و از بین شلوار های ورزشی تا شده ، آزاد ترینشون رو انتخاب کردم و با برداشتنِ تیشرتِ سفید ، کشو رو بستم و لباس ها رو روی

تخت گذاشتم و تصمیم گرفتم تا صبحانه میخوره، خودم لباس بپوشم.
میدونستم به لباس و ترکیبِ رنگ ها شدیداً اهمیت میده و با علم به این موضوع ، مانتو نخي آبی کاربنی رو به همراه جین کوتاه یخی انتخاب کردم و پوشیدم. ترکیبِ قشنگی میشد با

شالی که دقیقا به رنگِ شلوارم بود...
 درک نمی‌کردم چرا انقدر طول می‌ده صبحانه خوردنش رو...
 مقابل آینه نشستم و به دقت آرایش کردم.
 موهام رو اطرافم رها کردم و شال رو روی موهام انداختم و با حرفش جا خوردم!
 _جمعشون کن!
 با تعجب گفتم:
 _چی رو؟
 با خونسردی گفت:
 _موهات رو! زیادی تو چشمه!
 لبخند زدم...مهم بودم براش...مهم بودم...
 _بیافشون...
 خدای من...پیشنهاد هم میداد!
 نشستم رو صندلی و با حوصله موهام و بافتم و از نگاهش بهترین حالِ دنیا رو گرفتم.
 موهامو با کشِ موی آبی بستم و دوباره شال رو سرم کردم.
 نمیتونم توصیف کنم که آرامشش تا چه حد آرومم میکرد...
 رو تخت نشستم و کمک کردم تا لباس هاش رو عوض کنه و بعد به آژانس زنگ زدم و ماشین خواستم.
 با چک کردن خونه ، عصا رو به دستِ راستش دادم و تا پایین باهم رفتیم.
 ماشین رسیده بود. رو صندلی های عقب نشستیم و راهی بیمارستان شدیم.
 نتیجه ی عکس ها و پیش آگهی جوش خوردگی خوب بود!
 دو ساعتی صرف عکس برداری و ویزیت دکتر شد و ظهر بود که سوار ماشین شدیم تا به خونه برگردیم ، اما
 همین که راننده حرکت کرد ، کیان گفت:
 _نریم خونه!
 با تعجب گفتم:
 _کجا بریم پس؟
 _نمیدونم. دیگه اعصابم به تو خونه موندن نمیکشه!

در حال فکر کردن گفتم:

_کاش ماشین داشتیم.

که گفت:

_یه زنگ بزن به کاوه.

کاری که گفت رو انجام و گوشی رو به دستش دادم.

مشغول صحبت شد و قرار شد تا کافه بریم و ماشین رو ازش بگیریم.

نیم ساعت بعد رسیدیم. کاوه بیرون اومد و بعد از تنظیم صندلی کناری راننده برای کیان، کمک کرد که کیان

داخل ماشین و روی صندلی بشینه و سوییچ رو به سمت من گرفت.

تشکر کردم و خواست که منتظرش بمونیم و به داخل کافه برگشت.

رو صندلی راننده نشستم و به کیان گفتم:

_اذیت نمیشی اینطوری؟

سرتکون داد که نه.

چند دقیقه بعد کاوه با سینی محتوی سه لیوان نوشیدنی بهمون پیوست.

اون لحظه تنها چیزی که میخواستم همین بود. کاوه که رو صندلی عقب نشست ، گفتم:

_امروز حسابی زحمت دادیم.

با مهربونی، گفت:

_از این حرف ها نزن. خیلی خوشحال شدم دیدمتون.

با نوشیدنی هامون مشغول شدیم. کیان سرحال بود و من تو آسمون ها!

دقایقی بعد ، کاوه ازمون خداحافظی کرد و قبل از رفتن رو به من گفت:

_ماشین و برنگردون. لازمت میشه. کیان که رو پا شد خودش میاره.

لبخند زدم و در رو بست. با رفتنش رو به کیان گفتم:

_کجا بریم؟

بیخیال گفت:

_نمیدونم. هر جا میخوای. فرقی نداره!

ماشین و روشن کردم. رانندگی با بی ام دبلیو هم عالمی داشت!

با ذوق گفتم:

—چقدر خوبه.

و به خنده انداختمش... این روز ها تو خندیدن خساست به خرج نمیداد. گفت:

—ماشین داشتی...نداشتی؟

ماشین درب داغون آقا جون و میگفت.

گفتم:

—نه، نداشتم. گاهی ماشین قراضه ی آقا جون و برمیداشتم. هیچ وقت راضی نشد ماشین مدل بالا بگیره.

و بعد با خنده اضافه کردم:

—اما این خیلی خوبه.

اومد چیزی بگه و منصرف شد.

کمی تو شهر چرخیدیم. چند وقت یک بار درباره ی راحتیش سوال میپرسیدم و هر بار، میگفت که راحت و اذیت نمیشه.

آهنگ های در حال پخش ، همگی فرانسوی بودند و طوری انتخاب شده بودند که عجیب حال و هوای آدم رو عوض میکردند.

ناهار رو داخل ماشین ، همبرگر خوردیم و در آخر ، با پیدا نکردن جایی که بشه با وضعیت کیان رفت ، به خونه برگشتیم.

وقتی به خونه رسیدیم ، خوابید. این روزا خیلی اذیت میشد به خاطر شرایطش.

با خوابیدنش ، شروع کردم به تمیز کردن خونه. گلی رو مرخص کرده بودم. در واقع کاری نبود که با عدم حضورش ، نتونم انجام بدم و در واقع تر ، دلم میخواست با کیان تنها باشم،

تنهای تنها...

با برداشتن لباس های دیروز از کنار کمد ، حالم عوض شد و دلم خواست دوباره بپوشمشون!

کار دیگه ای نداشتم و به حمام رفتم، سریع دوش گرفتم و بیرون اومدم.

کیان هنوز خواب بود و من با سر خوشی ، مقابل کمد ایستادم و تاپ و دامن مناسبی! انتخاب کردم. روحیه ی دامن پوشیدن ، اون هم به این کوتاهی ، نداشتم اما تو این وضعیت،

انتخاب غیر عاقلانه ای به نظر نمیرسید!
با پوشیدن لباس ها ، مقابل آینه نشستم و برای بیدار نکردن کیان ، از سشوار استفاده نکردم . فقط با حوله نم
موهام رو گرفتم و با انجام آرایش مختصری ، از مقابل آینه بلند شدم.
چرا بیدار نمیشد؟؟

نگاهی به ساعت انداختم. پنج شده بود. تلفن رو برداشتم و شماره ی خونه باغ رو گرفتم. زهره جواب داد و بعد از
احوالپرسی ، ازش خواستم گوشی رو به دست عزیز بده و نهایتا با شنیدن

صدای عزیز ، گفتم:

_سلام به عزیز خانم بی معرفت!

_نگو مادر. شرمندتم به خدا. سلام دخترم.

_غلط کردم. از این حرفا نزن. حالتون چطوره؟

_خوبیم. تو بگو . خوبین؟ کیان خوبه؟ ببخش مادر که غافل شدم ازت.

_خوبیم. چه خبرا؟

_باور کن حواسم به تو بود مادر اما بدجور گرفتاریم.

ترسیده گفتم:

_چی شده مگه؟

_چی بگم...

_نگرانم کردی عزیز.

_تو خونه بلواست.

سریع گفتم:

_چرا نمیگی چی شده عزیز؟

_نگران نشو مادر....

چند لحظه سکوت کرد و نهایتا با لحن گرفته ای گفت:

_این دختر و پسر میخوان قهر خدا رو بخرن، هرچی من میگم، آقا جونت میگه ، آذر و محمد میگن، حرفشون
یکیه...طلاق!

با حیرت گفتم:

__طلاق؟؟

طلاق؟ انقدر قضیه جدی شده بود؟

__سحر که کلا برگشت شیراز و گفت فقط روز محضر برمیگرده تهران،

شوک دوم بهم وارد شد و با شنیدن سومین جمله ی عزیز ، بد جا خوردم،

__بیستم وقت محضر دارن!

یه آن حس کردم گوشام نمیشنوه..سامان جدا داشت جدا میشد از سحر؟ بیستم؟ جدا میشدند؟

سرجام نشستم و تو گوشی گفتم:

__راست میگی عزیز؟

سکوت کرد و چند لحظه بعد ، زیر لب گفت:

__خدا شیطان و لعنت کنه.

نفهمیدم کی تماس رو قطع کردیم. خداحافظی کردیم یا نه، فقط وقتی به خودم اومدم که کیان صدام زد و من

، همونطور گیج و گوشی به دست ، راهی اتاق خواب شدم و گفتم:

__بله؟

نگاهش که رنگ تعجب گرفت تازه به خودم اومدم . تو چه شرایطی هم همچین لباس هایی پوشیده بودم!

دلم میخواست بمیرم اون لحظه و درک نمیکردم با کدوم روحیه ای ، با این تاپ و دامنی که سر جمع ، نیم متر

هم پارچه مصرف نکرده بودند مقابلش ایستادم و خیلی ریلکس میگفتم "

بله؟"

__برام آب میاری؟

به سرعت نور از اتاق بیرون رفتم و با لاک پشتی ترین سرعت ممکن ، با پارچ آب به اتاق برگشتم.

رو تخت نشستم و پاهامو نامحسوس با ملافه پوشوندم. لیوان و از آب پر کردم و به دستش دادم. گرفت و

گفت:

__خوبی شیرین؟

سریع سر تکون دادم که گفت:

__چی شده؟

تا اومدم حرف بزنم ، تلفنی که هنوز داخلِ دستم بود زنگ خورد. با دیدنِ شماره ی لابی ، آه از نهادم بلند شد. آخرین چیزی که میخواستم اومدن مهمون به خونمون بود.

—چرا جواب نمیدی؟

با ناراحتی گفتم:

—شماره ی پایینه.

—لیداس، پیام داه بود که میاد.

و خودش تلفن رو گرفت و مشغول صحبت شد. کمی بعد هم زنگِ واحد زده شد و من متنفر شدم از کارِ تکراریِ باز کردنِ در برای کسانی که میومدن و به اسم عیادت، خلوت من و

کیان و بهم میزدند.

پرسیدم:

—تنها اومده؟

و وقتی جواب مثبت داد از تعویض لباس هام صرف نظر کردم و به سمت در ورودی رفتم:

در رو باز کردم و با دیدنش هرکاری کردم ، لبخند روی لبم نشست.

زیادی شیک و خوشتیپ بود..

گل رو از دستش گرفته و به رسم ادب تشکر کردم. راهنمایش کردم به سمتِ پذیرایی و نهایتا به سراغ کیان رفتم و تا خواستم کمکش کنم ، گفت:

—نگفتی شیرین...چیزی شده؟

سکوت کردم. نمیدونم چه نیرویی وادارم میکرد که دروغ بهش نگم. پس سکوت ، در حال حاضر بهترین انتخاب بود!

نگاه منتظرش رو که دیدم ، گفتم:

—لیدا منتظرته!

و دقیقا نمیدونم چرا ، اسم لیدا رو غلیظ تر از کلمه ی بعدی گفتم.

تعجب چشم هاش بیشتر شد اما حرفی نزد و همراهم به پذیرایی اومد.

مشغولِ صحبت و احوالپرسی که شدند ، به آشپزخونه رفتم.

اعصابم متشنج بود. شدیداً هم بود و دقیقاً نمیدونستم این تشنج برخاسته از حرف های عزیزه یا خنده های بلندِ کیان و لیدا؟

دقیقاً چرا انقدر بلند میخندید کیان؟

با سینی شربت به پذیرایی رفتم و نگاهم افتاد به لیدایی که سعی داشت با گوشه ی دستمال کاغذی ، نمِ اشکی رو که در اثر خنده ی زیاد تو چشم هاش جمع شده بود بگیره و

کیان...هنوز میخندید.

شربت رو تعارف کردم و دور از کیان نشستم. پاهام رو با پا پارچه ی کوتاه دامن ، تا حد امکان پوشوندم و به صورت لیدا خیره شدم که رو به کیان پرسید:

—زندگی معلولی چطوره کیان؟

جواب کیان ، دلم رو به درد آورد:

—سخت. دیوونه شدم این روزا و نمیدونم کی میخوان تموم شن...

فکر نمیکردم این روزا انقدر بهش بد گذشته باشه ، این روزا بهترین روزای زندگی من بودند. روزایی که دوستشون داشتم و همه ی تلاشم رو برای خوب شدن حال کیان به کار گرفته

بودم.

—میخوای پیام دنبالتون؟ بریم بیرون. مثل سابق!

با بغض خیره شدم به کیان که در جواب لیدا گفت:

—نه. وضعیتم خیلی خوب نیست. باشه واسه وقتی که از شر این گچا خلاص بشم.

—چی میخوری پوست بکنم؟

خیره شدم به لیدا...نمیدیدن من رو؟ من باید برای کیان میوه پوست میکنم. نه اون!

من باید پوست میکنم و کیان بهم میگفت "خودتم بخور عزیزم"

—مرسی، نیازی نیست.

لیدا سیبی برداشت و گفت:

—سالم هم که بودی، تو مهمونیا من برات میوه پوست میکنم. حالا که جای خود داری.

و رو به من ادمه داد:

—اذیت میشی شیرین جون، کیان همینجوریشم غیر قابل تحمله، چه برسه تو این وضعیت،
و بعد خندید!

بدون اینکه چیزی از حرفاش بفهمم سر تکون دادم.

به طرز احمقانه ای بغض کرده بودم، نیمی از ذهنم درگیر حرفای عزیز بود و نیمه ی دیگه، در گیر حالا!

خیره شدم به کیان و نگاه، نگرانش حالم رو خوب نکرد.

حالا نگران میشد برام؟ نمیخواستم...

خودمم درک نمیکردم چرا انقدر حساس و زود رنج شدم...

با عذر خواهی بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم، کمی قدم زدم اما هیچ افاقه ای به حالم نکرد...

داشت طلاق میگرفت؟ جدی و واقعی؟ ناراحت بودم، نه صرفا برای شخص سامان، برای مقوله ی جدایی...به

نقطه ای رسیده بودم که هر اشاره ای به جدایی هم ناراحتم میکرد، چرا با

لیدا میخندید لعنتی؟ نمیخواستم...نمیخواستم از دستش بدم...نمیخواستم...

عصبی، لیوان و برداشتم و رو سرامیک های آشپزخونه کوبیدم، صدای خنده هاشون در جا قطع شد و صدای

کیان اومد که با نگرانی گفت:

—چی شد شیرین؟

جوابی ندادم و کمی بعد، با حضور لیدا تو آشپزخونه، به خودم اومدم، پرسید:

—چی شد؟

به زور خودم و کنترل کردم و گفتم:

—لیوان از دستم افتاد.

—بذار کمکت کنم جمعشون کنی.

—نه ممنون! لازم نیست.

—شیرین؟ خوبی؟

صدای کیان بود و لیدا در جوابش گفت:

—چیزی نشد، لیوان شکسته.

و بعد بیرون اومدم تا لیدا هم همراهم بیاد.

کیان با دیدنم گفت:

—چی شد؟ ترسوندیم!

به زور گفتم:

—هیچی.

لیدا نشست و این بار معذب به نظر میرسید. کمی بعد هم در حالی که بلند میشد، گفت:

—من دیگه برم...باید به بابا سر بزنم.

هیچ تعارفی برای موندنش نکردم. فقط وقتی رفت، تا دم در همراهش رفتم و برگشتم.

در رو که بستم، صدای کیان و شنیدم:

—شیرین؟ بیا اینجا ببینم.

اشک هایی که هرچی سعی میکردم علتی پیدا نمیکردم براشون رو مهار کردم و پا به پذیرایی گذاشتم.

با دیدنم با تلخی گفت:

—این چه رفتاریه؟ چرا اینجوری کردی؟ ناراحت شد لیدا.

مهارم در هم شکست و اشک هام جاری شدند.

حالا نگران ناراحت شدن لیدا بود؟

با حیرت گفت:

—با توام شیرین. چرا حرف نمیزنی؟ چی شده؟

میون گریه گفتم:

—هیچی نشده. شما نگران لیدا جون باش!

چهره اش شکل علامت سوال بود وقتی گفت:

—چی داری میگی شیرین؟

میون گریه گفتم:

—نمیخوام!

—چی رو نمیخوای؟

پشت دستم و روی گونه ام کشیدم و گفتم:

—هیچی رو.

—معلوم هست چی داری میگی؟

خداوندا؟ دقیقا چه بلایی سر من اومده بود؟

معلوم نیست؟ زنگ بزnm برگرده و بگم کیان نگرانت... _

میون حرفم عصبی گفت:

_من از اون آدماش نیستم که با یکی تیک بزnm و با یکی دیگه ازدواج کنم.

گریه ام شدت گرفت و در حالی که به سمت اتاق میرفتم ، گفتم:

_ازت بدم میاد...

و کلکسیون اخلاقیم رو با رفتار های امروزم تکمیل کردم.

اما اون لحظه حالم واقعا بد بود.دلیل و منطق چه اهمیتی داشتند وقتی حال من انقدر بد بود؟ رفتار بچگانه و

بزرگانه چه توصیفی داشت وقتی من ، حالا، خوب نبودم؟

خودم و پرت کردم رو تخت و بلند بلند زدم زیر گریه، صورتم و بردم تو بالش کیان و میون گریه به این فکر

کردم که گاهی ، ازت بدم میاد ، هر معنی ای داره جز ازت بدم میاد....

گاهی ازت بدم میاد یعنی تمومش کن ، یعنی به من توجه کن، من رو ببین، ببین که غیر ممکن ترین حال و

پیدا کردم....

گاهی ، ازت بدم میاد ، یعنی بسه ، یعنی بیا تمومش کنیم، بیا باور کنیم همدیگه رو و عذاب ندیم خودمون رو...

گاهی ازت بدم میاد یعنی اذیتم نکن ، حالا که...حالا که...حالا که عاشقت شدم!

با حسِ تکنون خوردنِ تخت، به خودم اومدم.

برگشتم و با دیدنِ کیان ، شوکه شدم.

چطور تا اینجا اومده بود؟

ناخود آگاه بلند شدم و نشستم.

با ناباوری نگاهش کردم که گفت:

_بیا اینجا....

و به آغوشش اشاره کرد.

ایستاد قلبم.

برای همیشه...

نفهمیدم با چه حالی به آغوشش رفتم.

نمیفهمی حال اون لحظه ی من رو...

سرم و گذاشتم روی پاش و بغض همه ی روز های تنهایییم و گریه کردم و میون بغض و اشک لبخند زدم...
گریه کردن میتونست قشنگ ترین حال دنیا بشه اگه فقط تو آغوش کیان اتفاق می افتاد...
دستش که بین موهام به گردش در اومد ، مردن از خوشحالی رو تجربه کردم. با لحنی آروم گفت:
_میدونستی خیلی لوسی؟ خیلی زیاد...

اگه لوس بودن ها منجر میشد به آغوشش...خب..من تا دنیا دنیا بود ، لوس میموندم!

دو سه روزی گذشت از اون آغوش تکرار نشدنی و بعد از اون ، زندگی برگشت به همون روال قبلی...انگار که
هیچ آغوشی ، این وسط اتفاق نیفتاده.
اما تو سر من ، اتفاق های بزرگی افتاده بود...
تو دلم عشق های بزرگی رقم خورده بود.
دوست داشتنی که ذره ذره نفوذ میکرد به روحم ، از جنس عذاب نبود و من ، دیگه منتظر نمیموندم، منتظر
اینکه اتفاق ها خودشون بیفتند...
ظرف های شام و شستم ، با مهدیس تماس گرفتم و دقایقی مشغول صحبت شدم.
خوشحال تر از هر موقعی بود ، موافقتی از جانب پدرش صورت نگرفته بود اما مخالفتی هم در کار نبود و
مهدیس ، این اتفاق رو خیلی خوشایند میدونست.
کار ها که تمام شدند، به اتاق و پیش کیان رفتم.
بی حوصله تر از هر وقتی بود و من با استفاده از این موقعیت ، پیشنهاد فیلم دیدن دادم!
مخالفتی نکرد.

سمت چپ تخت ، خیلی بهم چشمک میزد.

بس بود جدا خوابیدنمون، بس نبود؟

فیلم که شروع شد ، ایدا حواسم جمع موضوع نمیشد.

تمام حواسم معطوف به این قضیه بود که چجوری شب رو اینجا بخوابم!

خب شب بود و هیچ کس نمیتونست تضمین کنه که من اینجا خوابم نمیره!خیلی هم طبیعی بود که من وسط
فیلم خوابم ببره، نبود؟

لبخند روی لب هام نشست.

فیلم زیر نویس داشت و کیان تو سکوت، به صفحه ی لپ تاپش خیره بود.

لحظه شماری کردم تا وسط های فیلم برسیم و دقیقه ی پنجاه و چهار بود که اول چند تا خمیازه ی ساختگی کشیدم و بعد چشمام و بستم!

نمیدونم چقدر گذشت اما با شنیدن صداش، تمام تلاشم رو کردم که پلک نزنم!

_خوابت برد شیرین؟

مسلمه که جواب نمیدادم!

حرفی نزد اما حس کردم صدای اسپیکر و کم کرد و خدا میدونه که چقدر این کارش بهم چسبید.

از کنجکاوی رو به مرگ بودم.

تمایل به باز کردن چشم هام هر لحظه بیشتر و بیشتر قلقلکم میداد...

دلَم از هیجان لبریز شده بود.

با احساسِ تَکون خوردن تخت ، هیجانم به اوج خودش رسید. عملاً داشتم دیوانه میشدم.

دیگه صدایی از فیلم به گوشم نمیخورد و به نظر میرسید لپ تاپ و خاموش کرده باشه.

با احساسِ کم شدنِ نوری که پشت پلکم حس میکردم متوجه شدم که برق رو خاموش کرده.

هیجان داشت از پا درم میآورد و کیان هم آرام نمیگرفت تا بتونم با حواسِ دیگه ام موقعیتمونو تخمین بزنم.

با لمس چشم هام ، ناخود آگاه محکم پلک هامو بهم فشردم...

داشت انگشت میکشید روی پلکم؟

_میدونم بیداری! اما بخواب...فقط...

قلبم ایستاد.

نبضم یه آن نزد و همه ی ظرفیت حیاتی ریه ام به سکون در اومد.

_فقط بگو من با تو چیکار کنم شیرین؟

خدایا...

خدایا....

_خودت بگو که من با تو چکار کنم؟

به جهنم که مطمئن میشد بیدارم! آگه نفسم و به بیرون فوت نمیکردم میمردم.

سر انگشت هاش روی لبم نشست...

دلم میخواست دست روی قلبم بگذارم و نذارم که از قفسه سینه ام بیرون بزنه....

_تو همه معادلات من و بهم میزنی، میفهمی چی میگم؟

مسلمما که نمیفهمیدم.

دلم حالا یا فرار میخواست یا یک خوابِ حقیقی...

دستش تو موهام به گردش در اومد..

_چرا نمیتونم...

همه ی تنم به انتظار بقیه ی جمله اش ، گوش شد اما سکوت کرد...

تشکِ تخت بالا و پایین شد و گرمای تنش رو در نزدیکی تنم حس کردم....

رو به مرگ بودم از تلفیقِ حس هایی که اون لحظه بهم وارد میشدند.

نفس هاشو رو صورتم حس کردم و با سماجت به بسته بودنِ چشم هام ادامه دادم.

خواب بودم یا بیدار؟

_چکار کنم با تو شیرین؟ با دلم؟ با دلت؟

لب هاش و در نزدیکی لب هام حس میکردم وقتی این حرف ها رو میزد.

لب هاش که رو لب هام نشستند ، به ملافه چنگ زد.

نبوسید!

نبوسید اما همه ی تنم گر گرفت از گرمی لب هاش.

همه ی تنم نیاز شد.

سکوتم اسمش و فریاد زد...

_من با تو چکار کنم؟

لحنش به آتیش میکشید دلم رو... تاوان یک اشتباه انقدر زیاد بود؟

نفهمیده بود که عاشقشم؟

نمیفهمید که با ذره ذره ی وجودم عشقش رو لمس میکنم؟

_کاش انقدر خوب نبودی...

خوب و بد به جهنم! ای کاش که اصلا نبودم!

سر انگشت هاش به لمسِ پیشونیم در اومدند و حرف هاش به زخم زدن به دلم!

درک میکردم.
 من حالی رو که کیان حالا گرفتارش شده بود رو درک میکردم.
 برزخ بدی بود برزخی که نمیدونستی تکلیف دلت چیه!
 تکلیف دل من که معلوم بود.
 تکلیف دل من ، امشب ، رو همین تخت و در آغوش نصفه و نیمه ی مردی که میخواستمش معلوم بود.
 تکلیف همین بود ، میخواستمش! بدون هیچ اما و اگر! یه تکلیف معلوم و مشخص...
 اما کیان...درکش میکردم...
 درکش میکردم که موقع خواستن ، اسیر شعله های نخواستن میشه...
 درک میکردم که موقع موندن ، درگیر بازی های رفتن میشه...
 من درک میکردم اگه وسط عشق و نفرت داره دست و پا میزنه...
 من کیانم رو... مردی که میخواستم رو...یاد گرفته بودم...صفحه به صفحه اش رو... خط به خطش رو.
 یاد گرفته بودم که با هر نقطه اش صبر کنم و به انتظار خط بعدی بشینم. یاد گرفته بودم که با رسیدن به هر
 کما ، مکث کنم و با عجله به سمت کلمه های بعدی نرم تا مفهومش رو
 بفهمم...میخواست من رو. خواستن که واضح تر از این نبود. بود؟ فقط حالا به سه نقطه خورده بودم. سه نقطه
 ای که مگیت صبر کن ، کیان ادامه داره...
 عقب کشید و یک باره پرت شدم به شمالی ترین نقطه ی قطب شمال!
 دستام یخ زد...
 لبام یخ زد...
 تنم یخ زد...
 اما دلم نه... سرما به دل من راهی نداشت...
 چشم باز کردم و نگاهش کردم.
 ساعد راستش رو پیشونیش بود. با شهامت گفتم:
 _من بیدارم.
 _میدونم. ولی بخواب.
 بی توجه بهش گفتم:

_امشب خیلی دلگیره...

لب زد:

_دلگیره....

_اگه بخوای...من میرم...

دروغ میگفتم. اگه میخواست هم نمیرفتم. انقدری میموندم تا قانعش کنم به موندنم...

به سمتم چرخید و نگاهم کرد.

نگاهش کردم و گفتم:

_من شیرینم....

نگاهش گیج شد. تاریکی چیزی از بهت چشم هاش و نمیپوشوند.

_من سرور نیستم!

چهره اش تو هم رفت.

_نمیدونم سرور کی بود و دقیقاً باهات چی کار کرد. اما من شیرینم و در حال حاضر هیچی چیزی رو تو دلم

حس نمیکنم جز عشقی که به تو دارم. پس قیاس من واوون ، قیاس عادلانه

ای نیست.

_من تو رو با کسی مقایسه نمیکنم شیرین.

با تحکم گفتم:

_مقایسه میکنی ..تو ناخود آگاهت ، من س...

_تو شیرینی...

_چی اهمیت داره کیان؟ جز اینکه دوستت دارم؟ جز اینکه حالا رسیدم به نقطه ای که باید قبل از ازدواج

میرسیدم؟ چی اهمیت داره وقتی الان ، به دیوونه ترین شکل ممکن دوست

دارم؟ وقتی که با یک ساعت ندیدنت ، دلم برای اندازه ی موهات هم تنگ میشه؟

چشم هاش که هیچ ، صورتش هر لحظه مبهوت تر میشد و من ، با قدرت ادامه میدادم به این بمباران

احساسی!

این حرف ها رو نمیزنم که قانعت کنم به موندنم. من همه ی تلاشم رو کردم که شکل دیگه ای از دوست داشتن رو ، شکل دیگه ای از شیرین رو ، نشونت بدم... قضاوت با تو...

تصمیم با تو... خواستن و نخواستن هم با تو... فقط بدون ، ماهیت اشتباه ها شبیه هم نیست... اسم هر دوش خیانت و لی ماهیت ها فرق داره... نمیخوام خیانت رو خوب جلوه

بدم... نمیخوام اشتباهم رو خوب جلوه بدم... فقط میخوام بدونی ، یه وقتی یه نفر آگاهانه یه کاری رو میکنه و ناآگاهانه ادامه میده و یه نفر هم ناآگاهانه مرتکب به یه اشتباهی میشه و

آگاهانه اشتباهش رو جبران میکنه... فقط ازت میخوام یکی نکنی تو ذهنت این دو نفر رو... برچسبِ خائن برای نفر دوم اصلا عادلانه نیست...

— خوابم میاد!

— خوابت نمید کیان! امشب اصلا خوابت نمید!

روش رو برگردوند و دوباره به سقف خیره شد.

— من با تو آگاه شدم! با تو فهمیدم دوست داشتن چیه! با تو پشیمون شدم! با تو افسوس خوردم. از خودت خوب بودن و یاد گرفتم و حالا نمیتونم از کسی که همه ی حالت های روحیم

باهاش اتفاق افتاده به خواست خودم، جدا بشم... اما اگه تو بخوای ... وضع فرق میکنه...

— نمیشنوم چی میگی. نمیفهمم ... بگیر خواب...

— خوب هم میفهمی کیان... خوابتم نمید... فقط حالت مثل حال چند دقیقه پیش منه...

سکوت کرد و گفت:

— میدونی کیان... دنیا به من خیلی بدهکاره! دنیا تک تک اون روزایی رو که من تو بچگی هام تنهایی سر کردم و بهم بدهکاره... من نمیخوام خودم و توجیه کنم اما هر کاری کردم. تنها

بودم. هیچ کس نبود... من بودم من بودم و باز هم من بودم....

نمیخوام اینا رو بگم و احساسیت کنم... من دارم امشب اعتراف میکنم به دوست داشتنت... زود و دیر بودنش رو نمیدونم... به جا و نا به جا بودنش رو هم نمیدونم... اما حالا که میگم

دوستت دارم ، تو سرم هم فقط تویی... به نقطه ای رسیدم که یادم نمیاد جز تو حتی کسی رو دوست داشته باشم.

این رو گفتم که با اطلاعات کافی به قضاوت بشینی و اگه تصمیمی میگیری قاطعانه باشه... من آدمِ تحمیل کردنِ خودم نیستم. اما اینو هم بدون آدمی هم نیستم که بخوام میون

خواستن و نخواستنت له بشم. آدمی نیستیم که وقتی انتخابم کردی برای موندن، بتونم وسط عاشقانه هامون رگه های بی اعتمادی رو تحمل کنم... من اینم....

شیرینی که میخوادت و جز تو کسی تو سرش نیست اما اگه حس می کنی نمیتونی بهم اعتماد کنی... جدایی رو من ترجیح میدم به موندنی که با بی اعتمادی همراه باشه... من نمیتونم یه عمر با این حس سر کنم.. یا من رو مثل اولاً ، با یه حس خوب بخواه ، یا.... بغض کردم از یای دوم...
_بخواییم.

نگفت بخواب. نگفت بخوابم. گفت بخواییم.

میون بغض لبخند زدم.

به تصویرِ داخل آینه خیره شدم.

صورتِ من از لاغری در اومده و سیاهی زیر چشم هام محو شده بودند.

به کدوم زنی ، بیماریِ همسرش انقدر میساخت که به من ؟

پشیمون سر تکون دادم و دعا کردم که زودتر خوب بشه.

از اتاق بیرون اومدم و نگاهش کردم.

دقیقا نمیتونم با کلمات توصیف کنم که چقدر احساس خوشبختی میکردم.

چند روزی از اون شب و از اون حرف ها گذشته بود.

چند روزی بهش فرصتِ تصمیم گیری داده بودم و ازش کناره گرفته بودم.
اما...کیان...کیان من...از جنس رفتن نبود.

نگاهش کردم . بار ها و بار ها...بس بود دوری .. کاملاً بس بود.
خودِ دوری به حرف اومده بود این روز ها و اعلام آتش بس میکرد.
باز هم نگاهش کردم.

بعضی از آدم ها شکل بی اعتمادی ان...شکلش که نه ! خود بی اعتمادی ان.
نگاهشون که میکنی ، پشتِ سرشون پیداست...آیندت باهاشون پیداست.
لبخند که میزنن دلت میگیره و میدونی یک روزی از دست میدی این لبخند رو.
حرف که میزنن ، قول که میدن ، حواست میره پی روز های نبودنشون.

اما بعضی از آدم ها هستن که وقتی نگاهشون میکنی ، انقدر محکم و واضح هستن که فقط و فقط خودشون
رو میبینی.

لبخند که هیچ ، اخم هم که میکنن دلت نمیلرزه ... میدونی که داریشون ، بعضی وقت ها عصبی بعضی وقت
ها عاشق ، اما تو هر حالی که باشن و باشی ، باز هم داریشون.

حرف که میزنن نیازی به قول دادنشون نیست...اصلاً نیازی به حرف زدنشون هم نیست که تو نگاهشون تو
میتونی همه چیز رو ببینی...قلبشون از نگاهشون پیداست...

نگاه کردم کیانم رو...

کیانم شکل آدم های موندنی بود...

حتی اگه اخم میکرد و قولِ موندن به من نمیداد...

نگاهم کرد و دلم از شادی پر شد...

چشم از صفحه ی تلویزیون و از بازیِ مورد علاقه اش گرفت و به چشم هام خیره شد...

و پر کرد با همین نگاه ، همه ی وجودم رو از اعتماد...

بس بود دوری ...نبود؟

لبخندم رو به صورتش پاشیدم و تنه‌اش گذاشتم.

سری به آشپزخونه و قابلمه های غدام زدم...

خوشبختی همین بود...

همین جا کنار کیانی که از جنسِ موندن بود...

همین جا کنار قابلمه ی غذا ها...
همین جا کنار کاهو های شسته شده...
همین که زیر چشمام سیاه نمیشد...
همین که دغدغه ام میشد رسیدن به کار های کیان...
خوشبختی همین بود...
همین بود...
همین بود...
مشغول خرد کردن کاهو ها شدم و به فکر فرو رفتم...
امشب دوری رو میبوسیدم...میوسیدیم...
امشب دغدغه های شیرین تموم میشد...
امشب کیان لبخند میزد به تصمیمش...
نوک چاقو به انگشتم فرو رفت و خندیدم به بی حواسیم...
حواسم پرت خوشبختی شده بود.
اومدم برم پیشش که برق ها رفتند و اول صدای کیان بلند شد و بعد صدای جیغ من.
به تاریکی خیره شدم و گفتم:
_ترسوندیم کیان...
_لعنتی ، چرا حالا ؟ جای حساس بازی بود...
سعی کردم کانترو تو تاریکی پیدا کنم. موبایلم روشن بود.
_شیرین؟
_جانم؟
_آشپزخونه ای؟
موبایل رو روشن کردم و گفتم:
_آره. الان میام.
_برق همه جا رفته؟
فضای پشت پنجره ها هم تاریک بودند. پس گفتم:

_آره فکر میکنم.

با نورِ موبایل راه پیدا کردم و به آشپزخونه برگشتم. زیر غذا ها رو خاموش کردم و به هال رفتم. دقیقا نمیفهمیدم چرا رفتنِ برق انقدر هیجان زده ام کرده...

_کجایی شیرین؟

نور رو به سمتش انداختم و گفتم:

_کنارتم.

_چرا برقا رفت؟ میدونی از کی منتظر این بازی بودم؟

_خب اینتر....

حرفتم رو خوردم. تو تاریکی میشد کارای بهتری انجام داد.

به فکر های خودم ریز خندیدم و کنارش نشستم.

یکی تو سرم اومده بود...یکی که بی وقفه میگفت "شیرین...وقتشه...یه کاری کن"

و من چقدر عاشق این یکی بودم...

یکی ای که من رو منع نمیکرد...

یکی ای که نمیگفت آدم باش...

میگفت دیوونه باش...

به حرف اومد و گفت:

_چرا چیزی نمیگی؟

آروم گفتم:

_نمیدونم زیر غذا رو خاموش کردم یا نه.

صد البته که میدونستم.

فقط میخواستم بلند شم به هوای آشپزخونه و حین رفتن پرت شم تو بغل کیان!

_خب برو یه نگاهی کن...مراقب باش فقط...

بلند شدم و صفحه ی گوشی رو روشن کردم.

هیجان داشت از پا درم می آورد.

همه ی تمرکز من این بود که رو دست و پای شکسته اش نیفتم.

تا اومدم رد شم ، اول یه جیغ کشیدم و بعد ، قصدا تعادلم رو بهم زدم اما همه اش نقشه نبود.
واقعا پیراهنم گیر کرد به لبه ی برآمده ی کانپه و اول صدای پاره شدن بلوزم اومد و بعد پرت شدم رو کانپه و
نهایتا سرم افتاد رو پای راست کیان...

لعتی!

صدای نگران کیان ، تو فضای خونه طنین انداخت:

— شیرین؟؟ چی شدی؟

— آخ دستم کیان...

— جایی خورد؟

با دست راستش سرم و بلند کرد و سعی کرد نزدیک تر بیاد

نمیدونم گوشیم به کجا پرت شد اما دیگه هیچ نوری نبود...

حرفی نزدم و دستش رو تنم به حرکت در اومد.

خیلی ناگهانی زدم زیر گریه و به خدا قسم پشت این گریه هیچ چیز نبود جز کلی هیجان خوب...

صداش ناباور بود ، وقتی گفت:

— شیرین بگو چی شدی؟ دستت خیلی آسیب دیده ؟ حرف بزن...

به هیچ چیزی فکر نکردم وقتی رفتم به آغوشش.

سرم رو گذاشتم روی سینه اش و هیجاناتم رو گریه کردم.

کسی هم هیجاناتِ خوبش رو گریه میکرد؟ چه حالی خوبی بود گریه کردن از سر خوشحالی.

پر از حس خوب شدم وقتی دستش ، جای جای دستام رو برای پیدا کردن آسیب، لمس کرد.

حاضر بودم دنیا تموم شه... اصلا همه چیز به آخر برسه و سهم من از همه ی دنیا بشه همین آغوش و همین

حس خوب...

به حرف اومدم و در حالی که سرم رو بیشتر تو آغوشش جا میدادم گفتم:

— دستم درد نمیکنه کیان...

چند ثانیه به سکوت گذشت.

وقتی دستش به احاطه ی تنم در اومد ، خوشبختی در حقم تموم شد.

وقتی فشرده شدم به تنش ، هیچ خاطره ای از روزای عذاب کشیدنم تو ذهنم تداعی نشد.

عذاب کشیدن تموم شده بود، روزای خوب تو راه بودند.
_آروم باش شیرین..آروم...گریه نکن.
قسم میخورم که هیچ وقت ، هیچ مردی رو به اندازه حالا که کیان رو میخواستم ، نخواسته بودم.
آرزو کردم برق تا فردا نیاد...
اصلا برق ها قطع بشن...
همه اشون...
تو تاریکی که زندگی قشنگ تر بود...
تو تاریکی قلب ها راحت تر دیده میشدند...
حس ها پررنگ تر بودند...
دستم رو روی سینه اش گذاشتم.
قلبش مٹ قلب من تند میزد.
و چه حس شیرینی بود تند زدن دو قلب در کنار هم.
خدا میدونه که کارم اصلا ارادی نبود وقتی تو اون تاریکی ، لب هام دقیقا رو لب هاش فرود اومدند.
حس عجیبی بود این که لب هامون روی هم بود و در عین نبوسیدن ، جدا هم نمیشدند.
روی لب هام نفس کشید و سرمست شدم از عطر نفسش.
شروع کرد...
بخدا که خودش شروع کرد...
نرم و آروم...
انگار که اولین بوسه مون باشه..
شروع کردم...
شروع کردم به بوسیدن لب هایی که بهم حس زندگی میدادند...
دستش رو تنم نشست...
عقب کشیدیم و دوباره بوسیدیم...
دوباره و دوباره...
طولانی و عاشقانه...
برق ها انقدر غیر منتظره روشن شدند که گیج شدم.

درست مثل وقتی که تو خواب عمیق باشی و پارچ آب یخ رو روی سرت خالی کنند.
 دستام از دو طرف صورتش جدا شدند.
 توانایی نگاه کردن بهش رو نداشتم.
 با دیدن لباسم که کاملاً از جلو پاره شده بود خون به صورتم دوید.
 کیان هم شوکه بود...
 سعی کردم دو طرف لباس رو بهم نزدیک تر کنم..
 زودتر از من به خودش اومد و خندید.
 دلم رفت.
 خنده اش رو جمع کرد و گفت:
 _دستت درد نداره؟
 زیر لب گفتم:
 _نه.
 -سر انگشتت..
 -قبلاً بریدمش!
 و بعد سریع گفتم:
 _میرم لباسم رو عوض کنم.
 و از جا بلند شدم که گفت:
 _منم میام!
 ضعف کردم و مث فنر از جام کنده شدم...
 به اتاق رفتم و خودم روروی تخت پرت کردم و چند تا نفس عمیق کشیدم...
 نهایتاً بلند شدم و باتعویض لباسم و زدنِ آبی به دست و صورتم ، اتاق رو ترک کردم.
 تا از اتاق خارج شدم با نگاهش غافلگیرم کرد...
 جا خوردم از نگاهش...
 سرش رو پایین انداخت و دوباره به گوشی خیره شد.
 تلفن من تو دست هاش بود...

به نظر نمیرسید همون کیانی باشه که چند لحظه پیش ترکش کردم.
چهره اش که کاملاً تو هم رفت قدم های سستم رو به سمتش برداشتم.
زیر لب زمزمه کردم:

—چی شده کیان؟

گوشی رو روی کاناپه گذاشت و سرش رو تکیه داد به پشت.
با قدم های لرزون به سمتش رفتم و خیره شدم به صفحه ی روشنِ موبایل.
لب زد:

—بیخشید که خوندم پیامت رو.

لحنش شبیه هر چیزی بود جز عذر خواهی.
تلفن رو برداشتم و با دیدن صفحه ی پیام سامان جا خوردم. خوندم آخرین پیام رو...
"امروز همه چیز تموم شد. بالاخره جدا شدیم"
بیستم بود امروز؟

رفتم تو بهت و با ناباوری به جمله ی کیان فکر کردم که گفت:

—فکر میکنم حالا این تویی که باید تصمیم بگیری.

دوباره به گوشی خیره شدم و با ناباوری گفتم:

—چی؟

—من تصمیم رو گرفته بودم اما حالا ظاهراً این تویی که باید تصمیم بگیری...

گوشی رو خاموش کردم و گفتم:

—پاشو، شام حاضره.

چشم هاش رو باز کرد و با تعجب بهم خیره شد.

لحنش تلخ بود وقتی گفت:

—حالا جدا شده... تو ام هیچ تعهدی نداری به موندن... منظورم اینه من ناچارت نمیکنم به کاری که دوست
نداری.

پلک زدم و گفتم:

غذا سرد میشه، —

— شیرین...

— پاشو بیا بقیه سالاد رو درست کن تا شام رو میکشم.

تعجب نگاهش چند برابر شد و گفت:

— متوجهی دارم چی میگم؟

— متوجهم اما زندگی مردم ربطی به ما نداره. داره؟

با حرص گفت:

— مردم؟

— برای من هر کسی جز تو مردمه!! در حال حاضر زندگی خودم برام از هرچیز با اهمیت تره... زندگی ای که خودم ساختمش... خودمون ساختمش... قرار نیست که زندگی مردم رو

زندگی و تصمیم های ما تاثیر بذاره...

— شیرین قبل از حرف زدن فکر کن.

— وقتی فکری وجود نداره و حرف هام عین خواسته ی قلبیمه.

— من فکر میکردم...

میون حرفش گفتم:

— میای یا تنها شام بخورم؟

— شیرین؟

— کیان؟

— شیرین؟؟

با سماجت گفتم:

— کیااااان؟

— تو...

— من دوست دارم... و از گفتنش هیچ وقت خسته نمیشم... نه از حرفش نه از احساسش... پاشو شام بخوریم.

— اون پیام...

— از کدوم پیام حرف میزنی؟

— باورت نمیکنم.

—اول شام میخوریم بعد در مورد باور هامون حرف میزنیم .

-میشه اول حرف بزنیم؟

کنارش نشستم.

نگاهش کردم.

چه حرفی میموند؟

نزدیک رفتم و سرم رو تو آغوشش فرو بردم و گفتم:

—حرفی ندارم. فقط باورم کن کیان،همین.

نمیدونم چقدر گذشت اما وقتی دست هاش تو موهام به گردش در اومد دوباره حالم خوب شد.

سرم رو بلند کردم و به چشم هاش خیره شدم.

لبخند محوی رو لب هاش بود.

روز های سختی در پیش داشتیم. اما روز هایی که میساختنمون،من و کیان و عشقمون رو.

بی اعتمادی ها بالاخره رنگ میباختن.

باور ها محکم میشدن.

گفتم:

—ای کاش برق ها برای همیشه میرفت.

-نمیشناست!

...

-نمیشناسم این شکلِ جدیدت و...

لبخند زدم و گفتم:

-اون پیام برام مهم نیست. تو رو که شناختم فهمیدم که چرا خدا نمی خواسته که برای کسِ دیگه ای باشم!

...

-فکر می کردم که عشق رو بلدم. اما...با تو یاد گرفتمش. با قدرتی که تو داشتی و به منم دادیش.

-یعنی می خوای بگی زندگی سامان و این که قراره چی پیش بیاد برات مهم نیست؟

-زندگی خودم مهم تره. کسی جز من به فکر زندگی من نیست!

-شیرین؟

-جانم؟

چیزی نگفت!

می دونستم هنوز کار داره این رابطه ، اما من انرژی و قدرت داشتم.

خندیدم و دوباره گفتم:

-کاش برق ها هیچ وقت نمی اومدند.

میون بهت خندید و گفت:

-کلید برق اونجاست.

شرم رو کنار گذاشتم و گفتم:

-فکر که می کنم تو تاریکی نمی شه اون تتوی نیمه کاره رو دید!!

....

"به خودم آمدم انگار تویی در من بود..."

"این کمی بیشتر از دل به کسی بستن بود..."

پایان

تیر ماه سال هزار و سیصد و نود و پنج

"عذابِ دوست داشتن"

نوشته ی : شقایق -لام

[telegram.me/caffetakroman](https://t.me/caffetakroman)